

هو

١٢١

رساله قشيره

رساله دربارہ صوفیہ

زین الإسلام أبوالقاسم عبدالکریم بن ہوازن القشیری

شرح فارسی

شیخ الإمام أبوعلی الحسن بن أحمد العثماني

فهرست مطالب

۱۱	باب اول
۱۱	در بیان اعتقاد این طایفه در مسائل اصول
۱۶	باب دوم
۱۶	در ذکر مشایخ این طریقه و آنچه از سیره و قول ایشان دلیل کند بر تعظیم شریعت
۴۵	باب سوم
۴۵	در تفسیر الفاظی کی میان این طایفه رود و آنچه از آن مشکل بود
۶۳	باب چهارم
۶۳	در توبه
۶۷	باب پنجم
۶۷	در مجاهده
۷۰	باب ششم
۷۰	در خَلَوَات و عُزَلت
۷۲	باب هفتم
۷۲	در تقوی
۷۵	باب هشتم
۷۵	در ورع
۷۸	باب نهم
۷۸	در زهد
۸۱	باب دهم
۸۱	در خاموشی
۸۴	باب یازدهم
۸۴	در خوف
۸۸	باب دوازدهم
۸۸	در رَجاء
۹۲	باب سیزدهم
۹۲	در حُزُن
۹۴	باب چهاردهم
۹۴	در گرسنگی و بگذاشتن شهوت
۹۷	باب پانزدهم
۹۷	در خشوع و تواضع
۱۰۱	باب شانزدهم
۱۰۱	در مخالفت نفس و ذکر عیبها او

۱۰۳.....	باب هفدهم.....
۱۰۳.....	در حَسَد.....
۱۰۵.....	باب هیجدهم.....
۱۰۵.....	در غیبت.....
۱۰۷.....	باب نوزدهم.....
۱۰۷.....	اندر قَنَاعَت.....
۱۰۹.....	باب بیستم.....
۱۰۹.....	اندر تَوَكُّل.....
۱۱۵.....	باب بیست و یکم.....
۱۱۵.....	در شُکْر.....
۱۱۸.....	باب بیست و دوم.....
۱۱۸.....	در یقین.....
۱۲۱.....	باب بیست و سیم.....
۱۲۱.....	در صَبْر.....
۱۲۵.....	باب بیست و چهارم.....
۱۲۵.....	اندر مُرَاقَبَت.....
۱۲۷.....	باب بیست و پنجم.....
۱۲۷.....	در رِضَا.....
۱۳۰.....	باب بیست و ششم.....
۱۳۰.....	در عُبُودِیَّت.....
۱۳۳.....	باب بیست و هفتم.....
۱۳۳.....	در ارَادَت.....
۱۳۶.....	باب بیست و هشتم.....
۱۳۶.....	در اِسْتِقَامَت.....
۱۳۸.....	باب بیست و نهم.....
۱۳۸.....	در اِخْلَاص.....
۱۴۰.....	باب سیهم.....
۱۴۰.....	در صِدْق.....
۱۴۲.....	باب سی و یکم.....
۱۴۲.....	در حَیَا.....
۱۴۴.....	باب سی و دوم.....
۱۴۴.....	در حُرِیَّت.....
۱۴۶.....	باب سی و سیم.....
۱۴۶.....	در ذِکْر.....
۱۴۹.....	باب سی و چهارم.....

۱۴۹	در فتوّت
۱۵۲	باب سی و پنجم
۱۵۲	در فراست
۱۵۸	باب سی و هشتم
۱۵۸	در خُلق
۱۶۲	باب سی و هفتم
۱۶۲	در جُود و سَخا
۱۶۶	باب سی و هشتم
۱۶۶	در غَیْرَت
۱۶۹	باب سی و نهم
۱۶۹	در ولایت
۱۷۲	باب چهارم
۱۷۲	در دعا
۱۷۷	باب چهل و یکم
۱۷۷	در فَقْر
۱۸۲	باب چهل و دوم
۱۸۲	در تَصَوُّف
۱۸۵	باب چهل و سیم
۱۸۵	در ادب
۱۸۸	باب چهل و چهارم
۱۸۸	در احکام سَفَر
۱۹۲	باب چهل و پنجم
۱۹۲	در صُحْبَت
۱۹۵	باب چهل و هشتم
۱۹۵	در تَوْحید
۱۹۸	باب چهل و هفتم
۱۹۸	در احوال این طایفه وقت بیرون شدن از دنیا
۲۰۳	باب چهل و هشتم
۲۰۳	در مَعْرِفَت
۲۰۷	باب چهل و نهم
۲۰۷	در مَحَبَّت
۲۱۳	باب پنجاهم
۲۱۳	در شوق
۲۱۶	باب پنجاه و یکم
۲۱۶	در نگاه‌داشت دل مشایخ و بگذاشتن خلاف ایشان

۲۱۸	باب پنجاه و دوم
۲۱۸	دَر سَمَاعُ
۲۲۷	باب پنجاه و سوم
۲۲۷	در اثبات کرامات اولیاء
۲۴۷	باب پنجاه و چهارم
۲۴۷	آنچه در خواب بدین قوم نمایند
۲۵۵	باب پنجاه و پنجم
۲۵۵	دَر وصیّت مریدان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اتفاق چنان افتاد کی چون رسالتی کی استاد امام زین الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن القشیری رَضِيَ اللهُ عَنْهُ و اَرْضَاهُ كَرِهَهُ است، خواجه امام ابوعلی بن احمد العثماني رحمه الله که از جمله شاگردان و مریدان استاد امام ابوالقاسم قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ الْعَزِيزَ بود و بانواع فضل آراسته این رسالت باز پارسی نقل کرد تا فائده آن عموم باشد و هیچ صنف آدمی از آن بی بهره نباشد. این نسخه پارسی بکرمان آوردند از خراسان. در آن عهد کی خواجه امام اجل زاهد ابوالفتوح عبدالرحمن بن محمد النيسابوري رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ در کرمان بود. شیخ الشیوخ احمد بن ابراهیم المعروف بپارسا رغبت کرد که او را نسختی باشد. و آن نسخه که آورده بودند سقیم بود و آنرا حاجت بود بتصحیح. از خواجه امام ابوالفتوح رحمه الله درخواستند تا در آن نظر کند و هرآنچه باصلاح حاجت است بدان قیام نماید. این نسخت هم پیش خویش خواست و در آن نظری شافی کرد و بر لفظ او رفت که این کتاب رساله کتابی عزیز است و غوری دارد کی از همه نوع علم درین کتاب است. و اگرچه این کس کی نقل بازپارسی کردست شخصی عزیز بود و بانواع فضل متحلی. اما هم کسی بایستی کی در درجه استاد امام بودی تا درین شروع توانستی کرد و می خواست که خود بازپارسی کند و در آن باب ید بیضا نماید. لکن اجل مهلت نداد و از دار فنا بجوار حق عَزَّاسْمُهُ انتقال کرد، باری تعالی او را غریق رحمت کناد و مساعی او درین مشکور گرداناد بَمَنَّهُ. علی الجملة بر لفظ او بسیار رفتست کی مصنف این کتاب رسالت، استاد امام رَضِيَ اللهُ عَنْهُ از جمله بزرگان وقت خویش بودست در علم و معاملات، چنانک رجوع جمله باز وی بودست، و بهمه زبانها از انواع اهل علم محمود بود و مقبول جمله عالم، و در جمله انواع علوم که متداول است در میان خلق از فقه و کلام و اصول و معرفت حدیث و تفسیر قرآن و نحو و عربیت و نثر و نظم و غیر آن، امام بود و در همه متبحر شده و تصانیف نیکو او را میسر شده، و در شرق و غرب منتشر و مقتدی، و امامان وقت کی بوده اند از تصانیف او فائده گرفته اند. و به خواندن و دانستن آن تفاخر نموده اما حالت و سیرت او در معاملات و مجاهده و خبردادن از معرفت و رسیدن در آن بنهایت حقیقت بدرجه بودست کی چشمها بر مثل خویش ندید. و بر این جمله ائمه و بزرگان روزگار در جمله بلاد متفقند کی سید وقت خویش و دیار اسلام بودست، و قطب سیادت و عین سعادت و استاد جماعت و مقدم اهل شریعت و حقیقت و مقصود سالکان و سر خداوند سبحانه و تعالی در میان خلق، و آثار برکات انفس او بر جمله احوال طلبه علم و سالکان راه خدای جَلَّ جَلَالُهُ ظاهر شده که هرکه یکروز در پیش او زانو زدست برای علم یا برای یافتن مقصود، بزرگ طریقت و مقتدی وقت خویش شده است و از دنیا و آخره محظوظ گشته. و بر تصدیق این سخن گویند پدر خواجه امام اجل محمد بن یحیی کی یگانه وقت بود از برکات انفس استاد امام که دعا بر پدر و اعقاب او کرده بود شیخ یحیی گفتندی و از ولایت گنجه بود و او را مجاهده بسیار بود. و حاجت خواستی که مرا می باید که قطب کی مدار عالم بوجود او باشد بینم و این حاجت بسیار خواستی، در خواب بدو نمودند که قطب در خراسان است و او را ابوالقاسم قشیری گویند بیدار شد و گفت کی این خوابست و همچنین در بند این آرزو بود، بچند نوبت این خواب بدید. چون متکرر شد گفت اکنون واجب شد. برخاست و قصد نیشابور کرد چون آنجا رسید رباط و منزل او پرسید و چون در رباط شد جمعی انبوه دید در سرای او، عمید و قاضی و متوالیان نیشابور و جمعی رعایا و او شغلها می گزارد و همه گوش باشاره او نهاده، این شیخ یحیی گفت درین سفر ضایع بود و آن خواب از جمله اضغاث احلام، و بر مشقه سفر و مفارقت وطن متأسف همی بود و با خود میگفت که این مرد دنیوی است و بر پشیمانی خواست که

بیرون شود چون بدهلیز رسید استاد امام رَحِمَهُ اللهُ كَس فرستاد و او را باز خواند. و چون جمع پراکنده شدند و او با زاویه خویش رفت این شیخ را بخواند و گفت چون بطلب ما آمده بودی چرا بازخواستی گردید و از این سفر چرا متحیر شدی چون چنین شنید بدانست و در پای استاد افتاد و استاد امام گفت نه قطب را بمصالح خلق نامزد کنند و هرچه ما در آنیم مصالح خلق است پس شیخ یحیی رَحِمَهُ اللهُ ملازمت خدمت کرد و آنجا متوطن شد و هرچه میسر شد او را و فرزندان او را اثر خدمت و برکات استاد امام است قَدْ سَلَّ اللهُ رُوحَهُ الْعَزِيزَ. و مثل این حکایت دیگر هست اگرچه شرح مناقب و کرامات آن حبر کریم در تحت وصف نیاید لیکن از اندکی بسیاری دلیل بود و بر آن قیاس توان کرد.

گویند که مریدی بود استاد امام را رَحِمَهُ اللهُ مَرْدِي معتمد بسکون، حکایت کرد کی در عهد استاد امام رَحِمَهُ اللهُ یکی از جمله درویشان ماوراءالنهر بیامد بنیساپور و گفت من در دیار شام بودم و بمسجدی شدم و جمعی را دیدم در آن مسجد که نماز همی کردند و چون از نماز فارغ شدند بر صف جمعیت بنشستند و هیچ سخن نمیگفتند در خاطر من چنان آمدکی ایشان اوتاد زمین اند من نیز در آن مسجد با ایشان بنشستم. و البته هیچ سخن نمیگفتند هرگاه که وقت نماز درآمدی یکی برخاستی و بانگ نماز کردی و قامت گفתי و یکی در پیش شدی و فرض بگزاردندی و دیگر باز سر وقت و فکرت خود شدند تا مدتی برین برآمد بخاطرم درآمد کی بازگردم، بایستی کی مرا پندی دادندی یا وصیتی کردندی. یکی از ایشان گفت اگر ترا آنچه دیدی از حالت و سیرت و سکونت ما بسنده نیست هیچ چیز دیگر بسنده نکند. پس خاموش همی بودم بخاطرم درآمد دیگر باره. که باز پرسم که بغیر از ایشان در دیار اسلام هیچ کس دیگر چون ایشان هست یا نه. یکی از ایشان گفت که قطب در خراسان است و آن ابوالقاسم قشیری است رَحِمَهُ اللهُ من از مسجد بیرون آمدم و قصد نیشابور کردم. کسی کی حال او برین جمله بود شرح مناقب او چون توان کرد و این کتاب رسالت کی او تصنیف کرده است مانند این تصنیف نکرده اند در اسلام درین نوع، که داد همه علمی بداده است در جایگاه خویش، چنانکه واجب کند و هر کس کی عقیدت خویش بازین آرد از جمله رستگاران باشد که طریق مستقیم و اعتقاد درست و دین حق اینست.

خواجه امام ابوالفتوح رَحِمَهُ اللهُ وصیت کرد و فرمود کی بدیگران وصیت کنند کی تا قدر این کتاب بدانند. گفت باید کی هر که این کتاب دارد بصدق و اخلاص و اعتقاد نیکو برگردد و در آن نظر کند تا از آن فائده و منفعت بیند. و اگر بغیر ازین باشد از فائده کتاب محروم ماند و از انفاس عزیزان برکت نبیند از حق جَلَّ جَلَالُهُ خواهیم صدق نیت و اصلاح سریرت و حسن عاقبت در دنیا و آخرت:

إِنَّ اللَّهَ بِعِبَادِهِ رَوْوْفٌ لَطِيفٌ غَفُورٌ رَحِيمٌ مَاجِدٌ كَرِيمٌ.

بحکم وصیت خواجه امام ابوالفتوح رَحِمَهُ اللهُ آنچه گفت نوشته آمد تا ادای امانت او کرده باشیم و آن

پنجاه و پنج باب است:

فهرست الابواب

باب ۱- بیان اعتقاد	باب ۲۸- استقامت
باب ۲- ذکر مشایخ	باب ۲۹- اخلاص
باب ۳- تفسیرالفاظی که متداولست میان طایفه	باب ۳۰- صدق
باب ۴- توبه	باب ۳۱- حیا
باب ۵- مجاهدت	باب ۳۲- حریت
باب ۶- خلوت و عزلت	باب ۳۳- ذکر
باب ۷- تقوی	باب ۳۴- فتوت
باب ۸- ورع	باب ۳۵- فراست
باب ۹- زهد	باب ۳۶- خلق
باب ۱۰- خاموشی	باب ۳۷- جود و سخاء
باب ۱۱- خوف	باب ۳۸- غیرت
باب ۱۲- رجاء	باب ۳۹- ولایت
باب ۱۳- حزن	باب ۴۰- الدعا
باب ۱۴- گرسنگی و بگذاشتن شهوة	باب ۴۱- فقر
باب ۱۵- خشوع و تواضع	باب ۴۲- تصوّف
باب ۱۶- مخالفت نفس و ذکر عیب او	باب ۴۳- ادب
باب ۱۷- حسد	باب ۴۴- احکام سفر
باب ۱۸- غیبت	باب ۴۵- صحبت
باب ۱۹- قناعت	باب ۴۶- توحید
باب ۲۰- توکل	باب ۴۷- احوال ایشان وقت بیرون شدن از دنیا
باب ۲۱- شکر	باب ۴۸- معرفت
باب ۲۲- یقین	باب ۴۹- محبت
باب ۲۳- صبر	باب ۵۰- شوق
باب ۲۴- مراقبت	باب ۵۱- نگه داشت دل مشایخ و ترک خلاف ایشان
باب ۲۵- رضا	باب ۵۲- سماع
باب ۲۶- عبودیة	باب ۵۳- اثبات کرامات اولیاء
باب ۲۷- ارادت	باب ۵۴- رؤیاء قوم
	باب ۵۵- وصیت مریدانرا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي تَفَرَّدَ بِجَلَالِ مَلَكُوتِهِ. وَتَوَحَّدَ بِجَمَالِ جَبَرُوتِهِ. وَتَعَزَّزَ بِعُلُوِّ أَحَدِيَّتِهِ. وَتَقَدَّسَ بِسُمُوِّ صَمَدِيَّتِهِ. وَتَكَبَّرَ فِي ذَاتِهِ عَنِ مُضَارَعَةِ كُلِّ نَظِيرٍ وَتَنَزَّهَ فِي صِفَاتِهِ عَنِ كُلِّ تَنَاهَى وَ قُصُورٍ. لَهُ الصِّفَاتُ الْمُحْتَضَّةُ بِحَقِّهِ. وَ الْآيَاتُ النَّاطِقَةُ بِأَنَّهُ غَيْرُ مُشَبَّهِ بِخَلْقِهِ. فَسُبْحَانَهُ مِنْ عَزِيزٍ لِأَحَدٍ يَنَالُهُ وَ لَا عَدَدٌ يَحْتَالُهُ وَ لَا أَمَدٌ يَحْصُرُهُ. وَ لَا أَحَدٌ يَنْصُرُهُ. وَ لَا وَكَلْدٌ يَشْفَعُهُ. وَ لَا عَدَدٌ يَجْمَعُهُ. وَ لَا مَكَانٌ يُمَسِّكُهُ. وَ لَا زَمَانٌ يُدْرِكُهُ. وَ لَا فَهْمٌ يَقْدِرُهُ. وَ لَا وَهْمٌ يُصَوِّرُهُ. تَعَالَى عَنِ أَنْ يُقَالَ كَيْفَ هُوَ أَوْ أَيْنَ أَوْ اكْتَسَبَ بِصُنْعِهِ الرَّزِينَ. أَوْ دَفَعَ بِفِعْلِهِ النِّقْصَ وَ الشَّيْنَ. لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ. وَ لَا يَغْلِبُهُ حَيٌّ وَ هُوَ الْخَبِيرُ الْقَدِيرُ.

أَحْمَدُهُ عَلَى مَا يُؤَلِي وَيَصْنَعُ. وَأَشْكُرُهُ عَلَى مَا يَزُورِي وَيَدْفَعُ. وَأَتَوَكَّلُ عَلَيْهِ وَ أَرْضَى بِمَا يُعْطَى وَيَمْنَعُ. وَ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ شَهَادَةً مُوقِنَةً بِتَوْحِيدِهِ. مُسْتَجِيرٌ بِحَسَنِ تَأْيِيدِهِ. وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ الْمُصْطَفَى. وَ أَمِينُهُ الْمُجْتَبَى. وَرَسُولُهُ الْمَبْعُوثُ إِلَى كَافَّةِ الْوَرَى. صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ عَلَى آلِهِ مَصَابِيحِ الدُّجَى. وَأَصْحَابِهِ مَفَاتِيحِ الْهُدَى. وَ سَلَّمَ تَسْلِيمًا كَثِيرًا.

أَمَّا بَعْدُ

این رسالتی است که نبشت بنده محتاج بخدای عزوجل عبدالکریم بن هوازن القشیری بجماعة صوفیان بشهرهای اسلام اندر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه.

بدانید رَحِمَكُمُ اللَّهُ که خداوند سبحانه این طایفه را گزیدگان اولیاء خویش کرد. و فضل ایشان پیدا گردانید بر جمله بندگان خویش پس از رسولان و انبیاء صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ و دلهای ایشان معدن رازهای خویش کرد و مخصوص گردانید ایشانرا به پیدا کردن انوار خویش بر ایشان. و ایشان فریاد رس خلقاند و بهرجا که باشند گردش ایشان با حق بود. و روشن گردانید ایشانرا از تیرگیهای بشریت و بدرجه مشاهده رسانید بدانچه تجلی کرد ایشانرا از حقیقت یگانگی خویش، و توفیق داد ایشانرا بقیام آداب بندگی و حاضرگردانید بمجاری احکام خداوندی. قیام کردند بگزاردن آنچه واجب بود بر ایشان بفرمان و بحقیقت رسیدند بدانچه از ایزد سبحانه تعالی بود مر ایشانرا از گردانیدن و تصرف. پس با خدای گشتند بصدق افتقار. و بدانچه از ایشان حاصل آمد از اعمال، پشت باز نگذاشتند و با احوال صافی خویش ایمن نبودند. دانستند که هرچه خواست، کرد و آنرا که خواست از بندگان برگزید و خلق را بروی حکم نرسد. و هیچ مخلوقی را بر وی حقی واجب نیاید. و ثواب او ابتداء فضل بود و عذابش حکمی بود بعدل و فرمانش قضائی جزم.

پس بدانید رَحِمَكُمُ اللَّهُ که خداوندان حقیقت ازین طایفه پیشتر برفتند. و اندر زمانه ما از آن طایفه نماند مگر اثر ایشان. و اندر این معنی شاعر می گوید. شعر:

أَمَّا الْخِيَامُ فَإِنَّهَا كَخِيَامِهِمْ وَأَرَى نِسَاءَ الْحَيِّ غَيْرَ نِسَائِهَا

خیمها مانده است بخیمهای ایشان ولیکن قبیله نه آن قبیله است. و اندر طریقت فتره پیدا آمد لا بلکه یکسره مندرس گشت بحقیقت و پیروان کی این طریقت را دانستند برفتند و اندکی اند برنایان که بسیرت و طریقت ایشان اقتداء کنند، ورع برفت و بساط او بر نوشته آمد و طمع اندر دلهای قوی شد و بیخ فرو برد و حرمت شریعت از دلها بیرون شد و ناباکی اندر دین قوی ترین سببی دانند، و دست بداشتند تمیزکردن میان حلال و حرام. ترک حرمت و بی حشمتی دین خویش کردند و آسان فرازگرفتند گزاردن عبادتها و نماز و روزه را خوار فرازگرفتند و اسب اندر میدان غفلت همی تازند و همه میل گرفتند بحاصل کردن شهوتها و ناباکی بفر

گرفتن حرام و نفع خویش نگاه داشتن بدانچه از بازاریان و اصحاب سلطان فرا گیرند و بدین بی حرمتیها فرو نیامده و بسنده نکردند و اشارت کردند به برترین حقائق و احوال و دعوی کردند که ایشان از حد بندگی برگزشتند و بحقیقت وصال رسیدند و ایشان قائم اند بحق، حکمهای وی بر ایشان همی رود و ایشان از آن محو اند و بهره ایثار کنند و دست بدارند خدایرا عَزَّوَجَلَّ با ایشان عتاب نیست و آنچه کنند بر ایشان ملامت نیست و خویشتن از آن همی شمرند کی اسرار احدیت ایشانرا پیدا کردند و ایشانرا صافی گردانیدند از صفات بشریت و آن حکم از ایشان برخاست و از خویشتن فانی گشتند و باقی اند بانوار صمدیت. گفتار و کردار ایشان نه بایشانست، و این غایت بی حرمتی و ترک ادب است.

و چون درازشد این حال کی در وی ایم بدانچه اشاره کردم بیرخی از وی اندرین قصه و تا بدین غایت زبان نگشادم بانکار، از رشک برین طریقت که یادکنم اهل این طریقت را به بدی. و یا مخالفتی راه یابد کی عیب ایشان آشکارا گرداند از بهر آنک مخالفان این طایفه را و منکران ایشان را اندر دنیا بلاهای صعب بود. و چشم همی داشتم که این فترت بگذرد و بریده گردد و باصلاح آید و مگر حق سُبْحَانَهُ و تعالی بفضل خویش بیداری پدید آرد آنرا که ازین طریقه برگشت اندر ضایع کردن آداب این طایفه. و هر روز کار صعب تر است. و بیشتر اهل زمانه اندر دیار تباهی همی افزایند و ترسیدم بر دلها که اعتقاد کنند کی ابتداء این طریقت همچنین بودست. و بنابراین قاعده کردند و و سلف برین جمله برفتند. و این رسالت تعلیق کردم بشما اَكْرَمَكُمْ اللهُ و یاد کردم اندر وی بعضی از سیرت پیروان این طایفه اندر آداب و اخلاق و معاملات و نیتهای دلهای ایشان و آنچه اشارت کرده اند از وجدهای ایشان و چگونگی زیادت درجات ایشان از بدایت تا بنهایت. تا مریدان این طایفه را قوتی بود و اندر نشکر کردن این شکایت مرا تسلّی باشد. و از خداوند کریم فضل و ثنوبت حاصل آید. و یاری خواهم از خداوند سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى در آنچه یادکنم و کفایت از وی خواهم و عصمت از خطا. و درود و آمرزش خواهم و رهانیدن ازو. و وی بفضل سزاوار است و بر آنچه خواهد قادر.

باب اول

در بیان اعتقاد این طایفه در مسائل اصول

بدانید رَحِمَكُمُ اللَّهُ که پیران این طایفه بنا کردند قاعده کارهای خویش بر اصلهای درست اندر توحید و نیتهای خویش نگاهداشتند از بدعت و آنچه سلف را بر آن یافتند برین گرفتند. و آنچه اهل سنت بر آن بودند بر آن بیستادند از توحیدی کی اندر وی تشبیه و تعطیل نه. و بشناختند آنچه حق قدیم بود و بدرست بدانستند آنچه صفت موجود بود از صفت عدم و از بهر این گفت سید این طریقت جنید رحمه الله که توحید آنست که جدا باز کنی قدیم را از مُحَدَّث. و محکم کردند اصل نیتهای خویش بدلیلهای آشکارا و قوی. چنانکه گفت ابومحمد جُریری که هرکه بر علم توحید نرسد بگوائی از گویان او قدم وی بخزد و اندر هلاک افتد. و مراد بدین آنست که هرکه ایمان بتقلید دارد و حقیقت طلب نکند و دلایل توحید نجوید از راه نجات بیفتد و هرکه لفظ ایشان نگاه کند و اندر نگرد اندر جمله و پراکنده سخن ایشان بیاید آنچه اعتماد کند بر آن و یقین بداند که ایشانرا اندر حاصل کردن توحید و حقیقت آن تقصیر نکرده اند.

و ما یادکنیم اندرین فصل از پراکنده سخنهای ایشان آنچه تعلق دارد بمسائل اصول، پس یادکنیم بر ترتیب آن آنچه در خورد و از آن محتاج بود از او اندر اعتقادها بر روی کوتاهی، *إن شاء الله تعالی*.

از شیخ ابوعبدالرحمن محمد بن الحسین السُّلَمی رَحِمَهُ اللَّهُ شنیدم که گفت از عبدالله بن موسی السُّلَمی شنیدم گفت از شبلی شنیدم گفت حدیکی که او معروفست بیش از حدود و حروف و این سخنی است اطلاق او و هم خطا دارد از بهر آنک قدیم سبحانه ذات او را حد نشاید و سخن او را حرف نبود.

رُویم را پرسیدند کی نخست فریضه که خداوند عزوجل فریضه کرد بر خلق چیست گفت شناختن از بهر آنک گفت: *وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ*. ابن عباس گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ لِيَعْرِفُونَ أَيُّهُمُ تَابِعُوا سُنَّتِي. چنانکه گفت ابومحمد جنید گوید رحمه الله اول چیزیکه بنده محتاج است بدان شناخت آفریده است آفریدگار خویش را و آنک بدانند مُحَدَّث را احداث چون بوده است و صفت آفریننده از صفت آفریده بدانند و صفت قدیم از آن مُحَدَّث جدا باز کند و بدانند که طاعت آفریدگار بر وی واجب است و هرکه این شناسد نداند کی پادشاهی که اولی تر است.

ابو طیب مراغی همی گوید خرد را دلیلها است و حکمت را اشاره، و معرفت گواه است. عقل راه نماید و حکمت اشاره کند و معرفت گواهی دهد کی عبادت صافی نیاید الا از توحید صافی.

جنید را پرسیدند از توحید گفت آن بود که بنده یگانه گردد بحقیقت یگانگی خداوند خویش بکمال احدیت کی یکی است که زکس نژاد [وکس از وی نژاد] و چون این بدانست نفی کرد اَضْدَاد و اُنْدَاد را و ماندگی و چگونگی صورت و مثال و آنچه بر وی روا نیست. *لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ*.

ابوبکر زاهد آبادی را پرسیدند از معرفت گفت معرفت نامی است و معنی او یافتن تعظیم است اندر دل کی ترا از تشبیه و تعطیل باز دارد.

ابوالحسن بوشنجه گوید توحید آن بود کی بدانند که مانده هیچ ذات نیست و او را صفاتست.

حسین بن منصور گوید حَدَّث همه چیزها را لازم دان زیرا که قدیمی اوراست.

استاد امام مصنف کتاب گوید رَحِمَهُ اللَّهُ که هرچه بجسم بدانی او را عرض بود و هرچه وقت او را تألیف کند وقت او را پراکنده کند و هرچه وهم را بر روی ظفر باشد صورت را بدو راه بود و هرکی او را محل بود کجائی او را اندر یابد و هرکه او را جنس بود چگونگی را بدو گذر بود، حق سبحانه و تعالی فوق را بدو راه نه

و منزّهست کی او را تحت بود و حد را بدو راه نه. و عندگفتن جایز نه. و خلف و امام صورت نبندد و قبل محالست و بعدگفتن محدود بود وکل او را جمع نکند وکان او را یگانه نکند این همه صفات آفریده است. و صفت او را صفت نه و فعل او را علت نه و بودن او را غایت نه، از احوال و صفات خلق منزّه است. اندر آفریدنش مزاج نه و فعلش علاج نه، جدا باز شد از خلق بقدمی چنانک خلق ازو جداست بمحدثی. و اگر گوئی کی بود بودن او سابق است و اگرگوئی هوهاوواو آفریده است. و اگرگوئی کجا است وجود او ویران کننده مکان است. و حروف آیات او است وجود او اثبات او است. و شناخت او توحید اوست و توحید او جدا بازکردن است او را از خلق اوکه هرچه صورت بندد اندر وهم بخلاف آنست، حد چون توان کرد او را بدان چیزی که ازو فرا دیدار آمد و باز اوگردد، نه چشم بدو نگرسته و نه ظنّها اندرو رسیده نزدیکی اوکرامت او بود و دوری او خوار بکردن او بود علو او نه بافراشتگی است و مجی ء او نه بحرکت است، اول و آخرست و ظاهر و باطن و قریب و بعید، آنک چنوکس نیست، شنوا و بیناست.

یوسف بن الحسین گوید کسی پیش ذوالنون مصری بیستاد وگفت مرا خبرگوی از توحید تا چیست گفت آنست که بدانی که قدرت خدایرا اندر چیزها مزاج نیست و صنع او چیزها را بعلاج نیست و علت همه چیزها صنع اوست و صنع او را علت نیست و هرچه اندر دل تو صورت بندد خدای عزوجل بخلاف آنست. جنید گوید کی توحید آنست که بدانی و اقرار دهی که خداوند سبحانه و تعالی فرد است بازلت خویش و او را ثانی نیست و هیچ چیز آنک اوکند نتواند کرد.

ابوعبدالله خفیف گوید ایمان باورداشتن است به دل بدانچه حق او را بیآگاهانداز غیبها. ابوالعباس سیّاری گوید عطاء او بر دوگونه باشد کرامت بود و استدراج بود هرچه با تو بگذارد کرامت بود و هرچه زائل کند استدراج بود. بگو که من مومن انشاءالله و ابوالعباس پیر زمانه خویش بود. از استاد ابوعلی دقاق شنیدم رحمةالله علیه کی گفت ابوالعباس سیّاری را مغمزی همی کردند. گفت پائی همی مالی که هرگز اندر معصیت گامی فرا نرفت.

ابوبکر واسطی گوید هرکه گوید من مومن حقاً او را گویند حقیقت اشاره کند باشرافی یا اطلاعی واحاطتی و او پیر زمانه خویش بود از استاد ابوعلی دقاق شنیدم کی گفت ابوالعباس سیّاری را پرسیدگفت هرکه از وی باز ماند دعوی وی باطل بود در وی. و مرادش آن بود کی اهل سنت گویند مؤمن حقاً آن بود کی حکم توان کرد ویرا ببهشت، هرکه سرانجام حکم او نداند حکم کردن کی مؤمن حقاً باطل بود.

سهل بن عبدالله گوید مؤمنان بخداوند خویش نگران باشند بچشم سر و احاطت و ادراک نبود. ابوالحسین نوری گوید حق سبحانه و تعالی اندر هیچ دل آن شوق نیافت که اندر دل محمد علیه الصلّٰة والسلام لاجرم او را گرامی بکرد بمعراج و تعجیل رؤیت و خطاب.

ابوعثمان مغربی روزی فرا خادم محمد محبوب گفت یا محمد اگر کسی ترا گوید معبود تو کجاست چه گوئی گفت گویم بر آن حالست که اندر ازل بود گفت اگر گوید اندر ازل کجا بود چه گوئی گفت گویم بدان حال که اکنون است یعنی کی اندر ازل او بود و مکان نه. اکنون نیز بمکان حاجت نه. گفت از من بپسندید و پراهن برکشید و بمن داد. و از استاد ابوبکر فورک شنیدم رحمةالله علیه گفت که از ابوعثمان مغربی شنیدم که اعتقاد من جهت بود یعنی که جهت بر حق سبحانه و تعالی جائز بود چون بیغداد آدمم آن از دلم بشد نامه نبشتم بمکه باصحابنا که من به نوی مسلمان شدم.

و هم ابوعثمان مغربی را پرسیدند از خلق، گفت قالبها است احکام قدرت بر ایشان همی رود. واسطی گوید چون ارواح و اجساد بخدای قائم شدند و بدو پیدا آمدند نه بذات خویش همچنین

خطرات و حرکات بدو قائم‌اند نه بذات خویش از بهر آنکه خطرات و حرکات فروع ارواح و اجسادند و پیدا گشت بدین سخن که کسب بنده خدای آفریند و همچنانکه جواهر را جز خدای نیافریند جزو کس اعراض نتواند آفرید.

و از ابوسعید خراسانی گفت هرکه پندارد کی بجهد به مراد رسد آن کس متمنی باشد و هرکی پندارد کی بی‌جهد بیاید رنجور باشد.

واسطی گوید قسمت‌ها کردست و صفت‌هاست پیدا کرده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چون توان یافت.

واسطی را پرسیدند از کفر بخدای، گفت کفر و ایمان و دنیا و آخرت از خدای است و با خدای است و بخداست و خدای راست ابتدایش با خدای است و انتهایش باز او است و فنا و بقا بخدای است، و ملک او است و آفریده او است.

جنید را پرسیدند از توحید گفت یقین است پس سائل گفت پیدا کن تا چون بود گفت آنکس شناسی کی حرکات خلق و سکون ایشان فعل خدای است تنها، کس را بازو شرکت نیست. چون اینجا بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی.

از ذالنون مصری همی آید کی کسی نزدیک وی آمده که مرا دعا کن گفت اگر ترا قوی کرده‌اند اندر عالم غیب بصدق توحید بس دعای مستجاب کی ترا برفته است اندر سبقت و اگر بخلاف این است فریاد، غرقه شده را چون رهاند.

واسطی گوید فرعون دعوی خدائی کرد آشکارا و گفت انا ربکم الاعلی و معتزله پنهان دعوی خدائی کردند و گفتند ما هرچه خواهیم توانیم کرد.

ابوالحسین نوری گوید خاطری که اشاره کند بخدای و اندرو تشبیه را راه نبود آن توحید است. ابوعلی رودباری را رحمه‌الله پرسیدند از توحید گفت استقامت دل است به اثبات مفارقت تعطیل و انکار تشبیه. و توحید اندر این یک کلمه است و آن آنست کی هرچه اندر وهم تو صورت بندد، و بفکرت تو بگذرد دانی که حق سبحانه و تعالی خلاف آنست دلیل قول خدای. لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ. ابوالقاسم نصرآبادی گوید رحمه‌الله بهشت باقیست به باقی داشتن حق سبحانه و تعالی او را، و ذکر او ترا و رحمتش و دوستی او ترا باقی است به بقاء حق. بسیار فرق بود میان آنکس او را بدارنده حاجت بود و میان آنکه از اغیار بی‌نیاز بود و آنچه شیخ ابوالقاسم نصرآبادی گفت غایت تحقیق است. و اهل حق گفته‌اند صفات ذات قدیم سبحانه باقی‌اند به بقاء او پیدا شد باین مسئله که آنچه باقی بود به بقاء خلاف آنست کی مخالفان بحق گفتند.

و هم نصرآبادی گوید کی تو مترددی میان صفات فعل و صفات ذات و هر دو صفت وی است بر حقیقت چون ترا اندر مقام تفرقه دارد پیوسته کرد ترا بصفات فعل خویش. و چون ترا بمقام جمع رساند بصفات ذات رسانیده و این ابوالقاسم نصرآبادی پیر وقت بود و از استاد امام ابواسحق اسفراینی شنیدم رحمه‌الله گفت چون از بغداد باز آمدم اندر جامع نيسابور درس می‌کردم اندر مسئله روح و شرح همی کردم که روح آفریده است. ابوالقاسم نصرآبادی نشسته بود دورتر، و گوش با سخن من همی داشت پس از آن بمن بگذشت اندکی بیستاد و محمد فرّا را گفت گواه باش کی من بردست این مرد مسلمان شدم و اشاره بمن کرد.

جنید گوید رحمه‌الله که پیوسته کی گردد آنکه او را مانند و همتا نیست با آنکه او را مانند و همتا است و این ظنی سخت عجب است. و این چون تواند کسی مگر بلطف لطیف از آنجا که ادراک روا نیست و وهم را

راه نیست و احاطت منفی است از وی مگر اشاره یقین و تحقیق ایمان.

یحیی بن معاذالرازی را گفتند ما را خبر ده از خدا، گفت یک خدایست گفتند چگونه است گفت ملکی قادر گفتند کجا است گفت بر راه سائل گفت ازین نپرسیدم ترا گفت هرچه غیرازین بود صفت آفریده باشد و صفت او این است که ترا گفتم.

ابوعلی رودباری گوید رَحِمَهُ اللهُ هرچه وهم گوید چنین است، عقل دلیل فرا نمایندگی بخلاف آنست. ابن شاهین جنید را پرسید از معنی مع گفت بردو معنی بود مع الانبیاء بالنصرة والکلاءة یاری بود و نگاه داشت چنانک گفت. اِنْنِی مَعَكُمْ اَسْمَعُ و اُرِی. و مَعَ عام را بمعنی علم و احاطت چنانک گفت. ما یَکُونُ مِنْ نَجْوَى ثَلَاثَةَ اِیَّامٍ رَابِعُهُمْ. ابن شاهین گفت چون توئی شاید چنین سخن را. ذالنون مصری را پرسیدند هم از قول خدای عزوجل. الرَّحْمَنُ عَلِی الْعَرْشِ اسْتَوٰی. گفت ذات خویش اثبات کرد و مکان را نفی کرد و وی موجود است بذات خود و چیزها موجوداند بحکم او چنانکه خواست. شبلی را پرسیدند هم ازین آیه گفت رحمن همیشه بود و عرش مُحَدَّث است و عرش مستوی گشت بخواست رحمن.

جعفر بن نصیر را هم ازین آیه پرسیدند گفت علم او بهمه چیزها راستست علمش بیک چیز بیش نیست زانک بدیگر. جعفر صادق گفت رضی الله عنه هرکه گوید خدا در چیزی است یا بر چیزی مشرک بود که اگر بر چیزی بود آن چیز وی را برگرفته بودی و اگر اندر چیزی بودی که از آن چیز بودی نقص بودی و اگر از چیزی بودی نشان آفریدگان بودی جعفر صادق گوید علیه السلام اندر قول او. ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى هرکه چنان داندکی این دنو بنفس بود مسافت آنجا اثبات کرد. تدلی آن بود که نزدیک گردیده بود بانواع معرفت‌ها، نزدیکی و دوری بر وی صورت نیندد.

بخط استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ دیدم که صوفیی را گفتند کو خدای گفت دور بادیا! باعین این طلب می‌کنی.

خرّاز گوید حقیقت قرب پاکی دلست از همه چیزها و آرام دل با خدای عزوجل. ابراهیم خواص گوید مردی را دیدم که او را صرع رنجه میداشت بانگ نماز اندر گوش وی همی گفتم دیوی از اندرون وی آواز داد کی دست بدار تا این را بکشم که او قرآن را مخلوق گوید. ابن عطاء گوید، چون خدای حروف را بیافرید او را پنهان داشت چون آدم را بیافرید این سر در وی نهاد و هیچکس را از فرشتگان از آن سر خبر نداد آن سر بر زبان آدم برفت از هرگونه و لغت‌های گوناگون او را خدای عزوجل صورتها آفرید، آشکارا شد بقول ابن عطاء که حروف مخلوق است. جنید گوید اندر جواب مسائلی که او را همی رفت که حق یگانه است بعلم غیب، دانست آنچه بود و آنچه خواست بود و آنچه نخواست بود و اگر بودی چگونه بودی.

ابن منصور گوید هرکه توحید بحقیقت بشناخت لِمَ وَکَيْفَ از او بیفتاد.

جنید گوید شریفترین و برترین مجلس‌ها نشستن بود بفکر اندر میدان توحید.

واسطی گوید کی خدای عزوجل هیچ چیز نیافرید گرامی‌تراز روح. بدید کرد که روح آفریده است. و مصنف این کتاب استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید اندرین حکایت‌ها دلیلت کی اعتقاد پیران متصوفه موافق بوده است باقول اهل حق اندر مسائل اصول و بدین قدر بسنده کردیم تا آنچه اختیار است از حد اختصار بیرون شده نیاید.

فصل: استاد امام رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید این فصلها دلیل کند بر بیان عقائد مشایخ این طایفه در مسائل توحید که ما

یاد کردیم بر طریق ترتیب. پیران طریقت چنین گفته‌اند در مجموعات و متفرقات و مصنفات خویش کی حق سبحانه و تعالی موجودیست قدیم و حکیم قادر و علیم قاصد و رحیم احد و باقی و صمد و او عالمست بعلم، قادر بقدرت، مرید بارادت، سمیع بسمع، بصیر ببصر، متکلم بکلام، حی بحیوة، باقی ببقاء. و او را وصفی است آنرا ید خوانند و هرچه خواهد بیافریند بر تخصیص. و او را وجه است. و صفتی است از صفات ذات و صفات ذات قائم بذات او است و نگویند غیر او است بلکه صفاتی است ازلی و نعوتی سرمدی و ذات او یک چیز است که با هیچ چیز نماند از آفریده‌ها، جسم نیست و جوهر نیست و صفات و اعراض نیست، اندر وهم صورت نبندد و بعقل تقدیر نتوان کرد و جهت و مکان بر وی روا نیست، وقت و زمان را بروی گذر نیست و زیاده و نقصان اندر صفات او روا نیست، و هیئت و اندازه را بدو راه نیست، و حد و نهایت او را قطع نکند، محلّ حوادث نیست، و لون بروی روا نیست و او را بمدد کس حاجت نیست، مقدورها از قدره او بیرون نیست، و هیچ آفریده از حکم او رهائی نیابد و هیچ معلوم از علم او غائب نیست، و نه بر آنچه کند و آنچه کرد کس را عتاب و ملامت رسد بر وی و او را نگویند کجا است و چگونه است و وجود او را ابتداء نتوان گفت تا گویند کی بود و بقاء او متناهی نیست تا توان گفت اجلش سپری شد و نتوان گفت آنچه کرد چرا کرد و علت نیست فعل او را، نگویند چه چیزست که ماندی نیست یا گویند فلانی چیزست و جدا باز توانی کردن بعلامتی از اشکال، و دیدار او از مقابله نه و بر مقابله نه. و فعل او بمشاوره نه، او را نامهای نیکوست و صفتهای بزرگ و آنچه خواهد کند آنرا که خواهد خوار کند بحکم خویش، و اندر پادشاهی او هیچ چیز نرود الا بمراد او و هیچ چیز نبود اندر ملکش مگر بقضاء او و هرچه دانست کی بودن از بودنیها خواست کی بود و آنچه دانست که نبود از آنچه بودنش جائز بود خواست کی نبود، آفریدگار کسب بندگانست اندر خیر و شر، پدید آورنده آنچه هست اندر عالم از اعیان و آثار، اندک و بسیار او و فرستنده رسولان بامتان نه از آنک بر وی واجب بود و عبادت فرمایند بندگان امتان بر زبان انبیاء علیهم السلام بدان سبیل کی کس را بر وی بعتاب و ملامت راه نه و موید کننده محمد علیه الصلوة والسلام بمعجزهای آشکارا و علامتهای تابنده و شکسته کرد بهانها و یقین پیدا کرد و نگاهدار جمع اسلام پس از وفات رسول صلی الله و علیه و آله و سلم بخلیفتان او. پس نگاهدار حق و ناصر او بدانچه آشکارا کرد از حجت‌های دین بر زبان اولیاء. نگاه داشت امتی حنیفی را از گرد آمدن بر ضلالت و مدد باطل بریده کرد بدانچه دلیلها پیدا کرد و آنچه وعده کرد حقست از نصرت دین چنانک گفت: لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ. این فصلها اشاره کند باصل پیران بر طریق کوتاهی و توفیق بخدای است عزوجل.

باب دوم

در ذکر مشایخ این طریقه و آنچه از سیره و قول ایشان دلیل کند بر تعظیم شریعت

بدانید رَحِمَكُمُ اللَّهُ که مسلمانان پس از رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نام نکردند اندر زمانه خویش فاضلترین ایشانرا بنام عَلَمٌ جز صحبت رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از بهر آنک هیچ نام نبود فاضلتر از آنک ایشانرا اصحاب رسول صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ خواندند و چون اهل عصر ثانی اندر رسیدند آنرا که با صحابه صحبت کرده بودند تابعین نام کردند و آن بزرگترین نامی دیدند. پس آنک از پس ایشان آمدند أَتْبَاعُ التَّابِعِينَ خواندند. پس ازین مردمان مختلف شدند و رتبتها جدا باز شد، پس آنرا که ایشان خاص بودند و عنایت ایشان بکار دین بزرگ بود ایشانرا زهاد و عباد خواندند پس بدعتها ظاهر شد و دعوی کردن پیدا آمد با طریق هرکسی از هر قومی دعوی کردندکی اندر میان ما ایشان زاهدانند و خاصگان اهل سنت جدا باز شدند و آنک ایشان انقباض خویش مشغول نکردند بدون خدای عزوجل و نگاهداران دلها خویش از آیندگان غفلت بنام تصوف این نام برایشان برفت و باین نام شهره گشتند این بزرگان پیش از آنک سال بر دویست کشید از هجرة. و یادکنیم نام جماعتی از پیران این طائفه از طبقات اول تا بدین وقت متأخران از ایشان و یادکنیم سیرتهای ایشان و سخنان ایشان که دلیل کند بر اصول ایشان و آداب ایشان إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.

و از ایشان بود **ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور** از شهر بلخ بود و از ابناء ملوک بود. روزی بشکار بیرون آمده بود روباهی برانگیخت یا خرگوشی و بر اثر آن همی شد هاتفی آواز دادکی ترا از بهر این آفریده‌اند یا ترا بدین فرموده‌اند، پس دگرباره آواز داد از قریوس زین که واللّه ترا از بهر این نیافریده‌اند و بدین نفرموده‌اند، از اسب فرود آمد. و شبانی را دید از آن پدرش جُبّه شبان فرا ستد جُبّه پشمین بود و اندر پوشید و سلاحی کی داشت فرا وی داد و اندر بادیه شد و بمکه رفت و باسفیان ثوری صحبت کرد و با فضیل عیاض بشام شد و آنجا فرمان یافت. و ازکسب دست خویش خوردی و دروگری و پالیزوانی یعنی بستانگری و آنچه بدین ماند. و مردی را دید اندر بادیه و نام مهین حق او را بیاموخت و بدان خدایرا بخواند و خضر را دید علیه‌السلام گفت برادر من داود ترا نام مهین بیاموخت.

و این از شیخ ابو عبدالرحمن السلمی رَحِمَهُ اللَّهُ سَمَاعٌ دارم که بدو رسیده بود از ثقات که ابراهیم بشار گفت که با ابراهیم ادهم صحبت کردم گفتم مرا خبر ده از ابتداء کار خویش و این حدیث بگفت و ابراهیم ادهم بزرگ بود اندر باب ورع و از وی حکایت کنندکی گفت طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب است و نه روزه روز.

بیشتر دعاء او این بود کی یارب مرا از ذلّ معصیت با عزّ طاعت آر. ویرا گفتند گوشت گرانست گفت ارزان بکنید و مخرید.

احمد خضروه گوید ابراهیم ادهم مردی را دید اندر طواف گفت درجه صالحان نبینی تا عقوبت دنیا اختیار نکنی، در نعمت بر خویشتن ببندی و در محنت بگشائی و در راحت ببندی، و در جهد بگشائی و در خواب ببندی و در بیداری بگشائی و در توانگری ببندی و در درویشی بگشائی. و در امل ببندی و در آراسته بودن مرگ را بیارائی.

ابراهیم ادهم بستانی فرا ستده بود لشکری بدو بگذشت و انگور خواست از وی، گفت خداوند مرا نفرموده است ویرا تازیانه بزد سر برآورد و گفت ده بر سری که بسیار اندر خداوند خویش عاصی شده است مرد عاجز شد و برفت.

سهل بن ابراهیم گوید با ابراهیم سفر کردم بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد آرزوی از او خواستم خری داشت بفروخت و بر من نفقه کرد چون بهتر شدم گفتم خرکجا است گفت بفروختم گفتم بر چه نشینم گفت یا برادر برگردن من نشین سه منزل مرا برگردن همی کشید.

و از ایشان بود **ابوالفیض ذالنون المصری** نام او ثوبان بن ابراهیم و گویند فیض بن ابراهیم و پدرش نوبی بود. و وفات او اندر سنه خمس و اربعین و ماء تین بود و یگانه زمان خویش بود اندر زبان این طائفه و علم ایشان و بورع و حال و ادب، او را غمز کردند بمتوکل امیرالمؤمنین او را از مصر بیاورد و چون اندر نزدیک وی شد پندش داد متوکل بگریست و او را عزیز و مکرم بازگردانید. و متوکل چنان بود کی اهل ورع را پیش او یادکردندی بگریستی و گفتمی چون اهل ورع را یادکنید بشتابید بیادکرد ذالنون. و ذالنون مردی نحیف بود سرخ روی و سپید ریش نبود.

سعید بن عثمان گوید از ذالنون شنیدم گفت علامت دوستی خدای عزوجل متابعت کردن دوست خدای است محمدصلی الله علیه و سلم اندر خویها و فعلهای او و بجای آوردن امر و سنت او. ذالنون را پرسیدند که سفله کیست گفت آنک بخدای راه ندارد و نیاموزد.

یوسف بن الحسین گوید کی اندر مجلس ذوالنون حاضر بودم و سالم مغربی بیامد و گفت یا ابوالفیض سبب توبه تو چه بود گفت عجائبی بود و طاقت نداری. گفت بحق معبودت بر تو که مرا بگوئی، ذالنون گفت خواستم که از مصر بیرون شوم به دهی از دیههای مصر شوم اندر دشت بخفتم چشم بازکردم خولی دیدم نابینا از آشیانه بیفتاد زمین بشکافت و دو سگزه از آن زمین برآمد یکی زرین و یکی سیمین، اندر یکی کنجد میخورد و اندر یکی آب همیخورد من گفتم اینت عبرت پس برخاستم و بدرگاه شدم تا آنگاه که مرا پذیرفتند.

ابو دجانه گوید از ذالنون شنیدم گفت که حکمت اندر معده قرار نگیرد کی از طعام پر بر آمده باشد. ذالنون را پرسیدند از توبه گفت توبه عام از گناه بود و توبه خاص از غفلت.

و از ایشان بود **ابوعلی الفضیل بن عیاض** و خراسانی بود از ناحیت مرو و گویند که مولدش بسمرقند بود و بیاورد بزرگ شد و وفات وی بمکه بود اندر محرم سنه سبع و ثمانین و مائه.

فضل بن موسی گوید که فضیل عیاری بود براه زدن میان باورد و سرخس، و سبب توبه وی آن بود که بر کنیزی عاشق بود و زیر دیوارها همی شدی بنزدیکی آن کنیزک، شنید که کسی همی خواند. **أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ**. او گفت یارب گاه آمد و از آنجا بازگشت آن شب باویرانی شد و گروهی را دید آنجا از کاروانیان بعضی گفتند برویم و دیگران گفتند تا بامداد کی فضیل اندر راهست و فضیل توبه کرد و ایشانرا ایمن کرد و آمد بحرم.

فضیل گفتمی کی خدای عزوجل چون بنده را دوست دارد اندوهش بسیار دهد و چون دشمنش دارد دنیا بر وی فراخ کند.

ابن المبارک گوید چون فضیل بمرد اندوه برخاست.

و فضیل گوید اگر همه دنیا بر من عرضه کنند بدان شرط که با من شمار نکنند نزدیک من چون مرداری بود که یکی از شما به وی بگذرد و جامه از وی نگاه دارد.

فضیل گوید اگر سوگند خورم که من مرئی ام دوست دارم باز آنک سوگند خورم که نه مرئی ام.

و فضیل گوید دست بازداشتن عمل از بهر مردمان ریا بود و عمل از بهر مردمان شرک بود.

ابوعلی رازی گوید سی سال صحبت کردم با فضیل و هرگز ندیدم که بخندید و ندیدم که تبسم کرد مگر آن روزکی پسرش علی بمرد. و از وی پرسیدم که این چه حال بود گفت خدای دوست داشت که این پسر بمیرد

من نیز دوست داشتم آن، بموافقت فرمان وی.

فضیل گفت که چون در خدای عزوجل عاصی شوم اثر آن در خلق چهارپای خود و خادم خود بینم. و از این طائفه بود **ابومحفوظ معروف بن فیروز الکرخی** از جمله پیران بزرگ بود و دعاء او مستجاب بود. بغدادیانرا هر حال کی پیش آید بسرگور وی شوند و دعا کنند شفا پدیدار آید. و گویندگور معروف تریاک آزموده است.

و او از جمله مولایان علی بن موسی الرضا علیه السلام بود وفات وی اندر سنه مأتین بود. و گویند اندر سنه احدی و مأتین بود و استاد سرقی بود و او را گفت روزی چون ترا بخدای حاجتی باشد بمن سوگند برو ده.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که پدر و مادر معروف ترسا بودند و او را فرا مؤدب دادند مؤدب گفت بگو ثالثُ ثلاثه اوگفت بل هو الله الواحد. مؤدبش بزد زخمی به نیرو، و معروف بگریخت و پدر و مادرش همی گفتند کاشکی باز آمدی بر هر دین که خواستی موافقت وی کردیمی. پس بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد و با سرای آمد و در به زد گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین حنیفی، پدر و مادرش مسلمان شدند.

سری سقطی گوید معروف را بخواب دیدم، چنانک زیر عرش ایستاده بودی حق سبحانه و تعالی فرشتگان را گفتی این کیست گفتند تو بهتر دانی یارب، از حق تعالی ندا آمدکی این معروف کرخی است که از دوستی من مست شده است و با هوش نباید الا بیدار من.

معروف گفت یکی از اصحاب داود الطائی مرا گفت نگر دست از کار باز نداری که آن ترا نزدیک کند برضاء خداوند گفتم چیست آن عمل گفت دوام طاعت خدای و حرمت مسلمانان و نصیحت کردن ایشانرا.

محمد بن الحسین گوید از پدر خویش شنیدم که کرخی را دیدم بخواب پس از مرگ او، ویرا گفتم خدای با تو چه کرد گفت بیمارزید گفتم بزهده و ورع تو، گفت نه بقبول کردن من به پند پسر سماک و بر درویشی بایستادن و دوستی درویشان، و پند پسر سماک این بود که معروف گفت بکوفه میشدم و مردی را دیدم و او را ابن سماک گفتند مردمانرا پند همی داد و اندر بیان سخنش همی رفت که هر که بجملگی از خدای برگردد خدای بجملگی ازو برگردد. و هرکی با خدای گردد بکلی، خدای عزوجل بر وی برحمت بازگردد، و همه خلق بازو گرداند و هرکس کی وقتی بازگردد و وقتی باز آید حق سبحانه و تعالی باشدکی وقتی برو رحمت کند، سخن او اندر دل من افتاد و با خدای گشتم و همه شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا و این سخن او را بگفتم، گفت اگر پند پذیری این کفایتست.

سری سقطی گوید از وی شنیده ام این حکایت. و معروف را گفتند در آن بیماری که بمرد وصیتی بکن. گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه دهیدکی من همی خواهم کی از دنیا بیروم شوم برهنه همچنانک در آدمم برهنه.

و مردی سقا را دیدکی همی گفت خدای رحمت کناد بر آنک ازین آب خورد، او فراستد و بخورد گفتند نه تو روزه داشتی گفت روزه داشتم ولیکن گفتم مگر دعاء او اندر من رسد.

و از ایشان بود **ابوالحسن سرقی بن المغلس السققی** خال جنید بود و استادش بود و شاگرد معروف کرخی بود و یگانه زمانه خویش بود اندر ورع و حالهای بزرگ از علم و توحید ابوالعباس مسروق گوید بمن رسیده است که سری سقطی اندر بازار بودی و معروف روزی همی آمد و کودکی یتیم بازو بود گفت این یتیم را جامه کن سری گفت او را جامه کردم شاد شد. معروف گفت خدای دنیا بر تو دشمن کناد و ترا راحت دهاد ازین

شغل کی اندروٹی، از دکان برخاستم و هیچ چیز نبود بر من دشمن تر از دنیا، و هرچه یافتم از برکت معروف یافتم.

جنید گوید هرگز ندیدم کس بعبادت سرّی، نود و هشت سالش بود و هرگز پهلویش بر بستر نرسیده بود مگر اندر عِلّت مرگ.

حکایه کنند کی سرّی گفت تصوّف نامی است سه معنی را و آنست که نور معرفتش نور ورع را فرو نکشد و اندر علم باطن هیچ چیز نگوید کی ظاهر کتاب برو نقض کند و کرامات او را بدان ندارد کی پرده باز درد از محارم. وفات او در سنه سبع و خمسين و مأتین بود.

جنید گوید روزی سرّی مرا از محبت بیرسید من گفتم گروهی گویند موافقت است و گروهی گفته اند ایثارست و چیزهای دیگر گفته اند نیز، سری پوست دست خویش بگرفت و بکشید از دستش برنخاست گفت بعزّه او که اگر گویم این پوست برین استخوان از دوستی او خشک شده است راست گویم پس از هوش بشد و روی وی چو ماه گشت و سرّی گندم گون بود.

وگفت سی سالست تا استغفار همی کنم از یک شکر که کردم گفتند چگونه بود گفت آتش اندر بغداد افتاد کسی مرا خبر آورد که دکان تو نسوخت گفتم الحمدلله و سی سالست تا پشیمانی همی خورم تا چرا خویشتن را از مسلمانان بهتر خواستم.

در حکایه همی آید کی سرّی گفت اندر روزی چندین بار اندر بینی نگرم از بیم آنک گویم رویم سیاه شده باشد که از گناهها که از من در وجود آمده باشد سری گوید راهی دانم کوتاه تا بهشت، گفتند چیست گفت از کس چیزی نخواهی و هیچ چیز از کس فرا نستانی و با تو هیچ چیز نبود کی بکسی دهی. جنید گوید سرّی گفت میخواهم که بمیرم و بیغداد نباشم گفتند چرا گفت ترسم که گورم فرا نپذیرد و فضیحت شوم.

هم او گوید که سرّی دعا کردی گفתי یارب هرگاه که مرا عذاب کنی بذلّ حجابم عذاب مکن. جنید گوید روزی اندر نزدیک سرّی شدم او را دیدم کی همی گریست گفتم کی چرا می گریی گفت کودکی آمدگفت یا پدر امشب گرم شبی است این کوزه بر آویز تا سرد شود خوابم گرفت بخواب دیدم کنیزی که چنان نباشد بنیکوئی از آسمان فرود آمدگفتم تو که رانی گفت آنرا که کوزه بر نیاویزد تا آب سرد شود و آن کوزه برگرفت و بر زمین زد. جنیدگفت آن سفالها شکسته من دیدم و از آنجا برنگرفتند تا در زیر خاک مدروس شد. و از ایشان بود **ابونصر بربن الحارث الحافی** باصل از مرو بود و بیغداد نشستی وفاتش آنجا بود و خواهرزاده علی بن خشرم بود وفاة او اندر سنه سبع و عشرين و مأتین بود و کار او بزرگ بود و سبب توبه وی آن بود که اندر راه کاغذی یافت بسم الله برو نبشته و پای بر وی همی نهادند، برگرفت و درمی داشت غالیه خرید و آن کاغذ را مُطیب گردانید و اندر شکاف دیواری نهاد، بخواب دید که هاتفی آواز داد که یا بشر نام من مُطیب کردی و ما نام تو بویا کردیم اندر دنیا و آخره.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم رَحِمَهُ اللهُ کی گفت بشر بجائی بگذشت و مردمان گفتند این مرد شب هیچ نخسب و اندر سه شبانروز یکبار روزه گشاید، بگریست پرسیدند که چرا است این گریستن گفت هرگز شبی تا روز بیدار نبوده ام و هرگز روزی روزه نداشته ام که شب بنگشاده ام ولیکن ایزد سُبْحَانَهُ و تَعَالَى اندر دل مردمان افکند زیاده از آنک بنده کند بلطف خویش با بندگان خویش. پس بگفت ابتداء حال خویش چنین که ما یاد کردیم.

عبدالرحمن بن ابی حاتم گوید بمن رسید که بشر حافی گفت پیغمبر صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ بخواب دیدم گفت دانی کی خدا ترا چرا از اقران تو بزرگتر گردانید، گفتم نه یا رسول الله، گفت بدانک متابعت کردی سنت را

و حرمت داشتی نیکانرا و برادرانرا نصیحت کردی و یاران مرا دوست داشتی و اهل بیت مرا، اینها ترا بمنزلت ابرار رسانیدند.

بلال خوَّاص گوید اندر تیه بنی اسرائیل همی رفتم مردی با من همی رفت مرا شگفت آمد از وی پس مرا الهام دادندکی این خضرست او را گفتم بحق حق بر توکه بگوئی تا تو کیستی، گفت برادر تو خضر، گفتم چیزی از تو بپرسم گفت بپرس گفتم اندر شافعی چه گوئی؟ گفت از اوتاد است، گفتم اندر احمد حنبل چه گوئی؟ گفت از جمله صدیقان است، گفتم اندر بشر حافی چه گوئی؟ گفت از پس او چون او نیز نباشد، گفتم به چه پایگاه بود کی دیدار تو یافتم گفت بنیکی کردن تو با مادر و پدر خویش.

استاد ابوعلی دقاق گوید بشر حافی بخانه المعافین عمران شد و در به زد گفتند کیست گفت بشر حافی، دخترکی از آن خانه آواز داد اگر بدو دانگ نعلینی خریدی نام پای برهنگی از تو شدی به بودی.

ابوعبدالله بن الجلا گوید ذوالنون مصری را دیدم او را عبارة بود و سهل را دیدم و او را اشاره بود و بشر را دیدم او را ورع بود، او را گفتند تو بکدام مایل تری گفت بشرین الحارث استاد ما است. و گویند بچندین سال باقلی آرزویش بود و نخورد.

پس مرگ او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خدای مرا بیامرزید و مرا گفت بخور یا آنک برای ما نخوردی و بیاشام ای آن که برای ما نیاشامیدی. ابوبکر عفان گوید از بشر شنیدم که چهل سالست تا مرا بریان آرزو همی کند و بهاء آن بدست نیامده است.

بشر را گفتند نان با چه خوریم گفت عافیت یادکن و نان خورش کن.

بشرگفت حلال اسراف نپذیرد.

بشر را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و یک نیمه از بهشت مرا مباح کرد و مرا گفت یا بشر اگر تا بودی مرا همه سجود بر آتش کردی شکر آن نگزاردی که ترا اندر دل بندگان نهاده بودم. بشر گوید حلاوت آخرت نیابد آنک دوست دارد کی مردمان ویرا دانند.

و از ایشان بود **ابوعبدالله الحارث بن اسدالمحاسبی** بی همتا بود اندر زمانه خویش بعلم و ورع و معامله و حال و بصری بود وفات او ببغداد بود اندر سنه ثلث و اربعین و مأتین.

گویند هفتاد هزار درم از پدرش میراث ماند، دانگی برنگرفت از بهر آنک پدرش قدری بود و اندر ورع روا نداشت آن برگرفتن، و گفت روایت درست شده است از پیغمبر **صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ** که مسلمان از کافر میراث نیابد.

ابن مسروق گوید کی حارس محاسبی بمرد و بدرمی محتاج بود و از پدرش بسیار ضیاع باز ماند و هیچ چیز زیرنگرفت.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که حارث محاسبی چون دست فرا طعامی کردی که اندر وی شبهت بودی رگی بر انگشت وی بجنیدی و از آن باز ایستادی.

ابوعبدالله خفیف گوید کی به پنج تن از پیران اقتداء کنید و حال دیگران تسلیم کنید، یکی بحارث بن اسدالمحاسبی و بجنید بن محمد و بابومحمد بن رؤیم، و ابوالعباس بن العطاء و عمرو بن عثمان المکی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت.

و حارث محاسبی گوید هر که باطن خویش درست کند بمراقبت و اخلاص خدای عزوجل ظاهر او را آراسته گرداند بمجاهده و اتباع سنت.

جنیدگوید روزی حارث بمن بگذشت اثرگرسنگی دیدم در وی گفتم یا عم اندر سرای رویم تا چیزی خوریم، گفت نیک آمد، اندر سرای شدم و چیزی طلب کردم تا نزدیک وی برم و اندر شب ما را از عروسی چیزی آورده بودند، فرا نزدیک وی بردم و لقمه اندر دهان نهاد و ازین سوی دهان باز آن سو دهان همی برد تا به دیری، پس برخاست و آن لقمه در دهلیز بیفکند و بیرون شد و پس از آن از وی پرسیدم گفت مرا گرسنه بود خواستم که ترا شادگردانم و دل تو نگاه دارم ولیکن میان من با خدای نشانی است که هیچ طعام که اندر وی شبهت بود بگلوی من فرو نشود و هرچند کوشیدم فرو نتوانستم بردن، آن طعام از کجا بود گفتم از سرای خویشاوندی آورده بودند گفتم امروز اندر سرای شویم اندر شدیم و پاره چند نان بود بیاوردم و بخورد گفتم چیزی که آری پیش درویشان چنین آر.

و از ایشان بود **ابوسلیمان داود بن نصیر الطائی** حال او بزرگ بود یوسف همی گوید که داود طائی بیست دینار میراث یافت بیست سال همی خورد.

استاد ابوعلی دقاق گفت سبب توبه داود طائی آن بود که روزی اندر بغداد همی رفت ویرا از پیش حمید طوسی برانندند باز نگرست حمید را دید داود گفت اُف بر این دنیا که حمید بر تو سابق است بدان در خانه نشست و مجاهده و عبادت بر دست گرفت.

و دیگر گویند سبب توبه وی آن بود که آواز نوحه‌گری شنیدکی همی گفت:

بایَّ خَدَيْكَ تَبَدَّى الْبَلْبِيُّ وَ أَيْ عَيْنَيْكَ إِذَا سَالَا

معنی چنین بود که بکدام رویت بود کی آن خاک بپوسانید، و کدام چشمت بود که نخست بریخت. و گویند سبب توبه و زهدش آن بود کی گفت با ابوحنیفه نشسته بودم و ابوحنیفه گفت که یا باسلیمان علم جمع کردی گفتم چه باقی ماندست گفت عمل بدان تنم با من منازعت کرد که عزلت گیر، گفتم با ایشان بنشینم و هیچ سخن نگویم بنشستم یکسال و سخن نگفتم و چون مسئله فرا رسیدی من بسخن تشنه‌تر بودمی از آنک تشنه بآب و سخن نگفتم آنگاه کارش آنجا رسیدکی رسید.

گویند جنید گفت حجامی داود طائی را حجامت کرد و دیناری بوی دادگفتند این اسراف بود گفت هر که را مروءة نبود عبادتش نبود.

و همه شب گفتمی یارب اندوه یافتن تو اندوهها از دلم بیرون کرد و خواب را از من جدا کرد. و چون فرمان یافت یکی از صلحا ویرا بخواب دید که همی دویدگفتند چیست گفت اکنون برسته‌ام از زندان، مرد بیدار شد بامداد بود، خبر برآمد که داود طائی فرمان یافت.

مردی اندر نزدیک وی شدگفت مرا وصیتی کن گفت مردگان منتظر تواند. کسی دیگر اندر نزدیک وی شد سبوتی دید آفتاب بر وی افتاده گفت برنگیری از آن آفتاب چون بنهادم آفتاب نبود از خدای شرم دارم که اندر حظ نفس خویش سعی کنم. کسی دیگر در نزدیک او شد و بسیار اندر وی همی نگرست، گفت ندانی که بسیار نگرستن کراهیت دارد همچنانک بسیارگفتن.

ابو ربیع واسطی گوید که داود طائی را گفتم مرا وصیتی کن، گفت از دنیا روزه فرا گیر و مرگ عید خویش کن و از مردمان بگریز چنانک از شیرگریزی.

و از ایشان بود **ابوعلی شقیق بن ابراهیم البلخی** از پیران خراسان بود و او را زبانی بود اندر توکل و استاد حاتم اصم بود.

و سبب توبه وی آن بود که وی توانگرزاده بود و به تجارة بیرون شد بترکستان اندر حالت جوانی در بت

خانه شد، خادمی را دید در آن بت خانه سر و موی روی باز کرده بود و جامه سرخ پوشیده ارغوانی شقیق خادم را گفت تو را آفریدگاری است زنده و عالم او را پرستنده و توبتی را میپرستی که از او نه خیر آید و نه شر. گفت اگر چنین است که تو همی گوئی قادر نیست کی تو را روزی دهد بشهر تو تا تو اینجا نبایستی آمد، شقیق را از آن بیداری افتاد و طریق زهد پیش گرفت.

وگویند سبب توبه او آن بود که قحطی افتاد و مردمان اندوهگین بودند، بنده‌ای را دید که بازی همی کرد گفت یا غلام چیست این نشاط و مردمان چنین اندوهگن، غلام گفت مرا از آنچه که خواهی مرا دیهی است خاص او را، و چندانک او را باید از آنجا ارتفاع یابد، ما را بی‌برگی نباشد، او را بیداری افتاد، گفت اگر او را خداوندی است کی دیهی دارد این غلام بدان خداوند خویش چنان می‌نازد و درویش است، خداوند من توانگر است انده روزی بردن هیچ معنی ندارد.

حاتم اصم گوید شقیق توانگر بود و جوانمرد و با جوانان رفتی و علی بن عیسی بن ماهان امیر بلخ بود و سگ شکاری دوست داشتی سگی گم شد او را گفتند که نزدیک مردی است و آن مرد همسایه شقیق بود، او را بیاوردند و بزدند، مرد بسرای شقیق شد و پناه بوی برد شقیق بنزدیک امیر شد، گفت دست از این بداری کی سگ من دارم و تا سه روز دیگر سگ باز آورم مرد را رها کردند، شقیق بازگشت اندوهگن از آنچه گفته بود، چون سه روز بگذشت مردی از بلخ غائب بود باز آمد سگی یافته بود قلاده برگردن وی، گفت بهدیه نزد شقیق برم که او مردی جوانمرد است، سگ نزدیک شقیق آورد و نگریست سگ امیر بود، شاد شد و سگ بنزدیک امیر برد و از آن ضمان بیرون آمد و بیداری ویرا بدیدار آمد و توبه کرد و راه زهد گرفت.

حاتم اصم گوید با شقیق بودیم اندر مصاف بجنگ ترکان و روزی صعب بود و هیچ چیز نتوانست دیدن مگر سرکسی می‌افتاد و نیزها و شمشیرها می‌شکست و پاره‌پاره همی شد شقیق مرا گفت خویشتن را همی چون بینی یا حاتم امروز مگر پنداری که دوش است که با زن خفته بودی، گفتم نه گفت بخدای کی من تن خویشتن را هم چنان می‌پندارم که دوش تو بودی با زن اندر بستر و اندر پیش هر دو صف بخفت و سپر بالین کرد و اندر خواب شد چنانک آواز خواب او بشنیدم شقیق گفت خواهی کی مرد بشناسی اندر نگر تا بوعده خدای ایمن تر بود یا بوعده مردمان.

و هم او گوید که پرهیز مرد بسه چیز بتوان دانست بگرفتن و منع کردن و سخن گفتن.
و ازین طایفه بود **ابویزید طیفور بن عیسی البسطامی** و جدش گبری بود و مسلمان شد و ایشان سه برادر بودند آدم، و طیفور و علی، و همه زاهدان و عابدان بودند و ابویزید بزرگترین ایشان بود و حال، وفات وی اندر سنه احدی و ستین و مأتین بود و گویند اربع و ثلثین و مأتین بود.
و ابویزید را پرسیدند که بچه یافتی این پایگاه را، گفت بشکمی گرسنه و تنی برهنه.
و ابویزید گوید سی سال اندر مجاهده بودم و هیچ چیز نبود بر من سخت از علم و متابعت کردن آن، و اختلاف علماء رحمتست مگر اندر تجرید توحید.

وگویند ابویزید از دنیا بیرون نشد تا قرآن حفظ بنکرد، و کسی پدیدار آمد اندر عهد ابویزید و مردمان او را بسیار زیارت کردند و خبر او مشهور گشت اندر جهان، عمی بسطامی گوید که ابویزید مرا گفت برخیز تا این مرد را بینیم که دعوی ولایت همی کند گفت رفتیم تا بنزدیک آن مرد چون از خانه بیرون آمد روی فرا قبله کرد و آب دهن بینداخت بویزید هم از آنجا بازگشت و بر وی سلام نکرد گفت هر که ادبی از آداب رسول صلی الله علیه بر وی بخلل باشد او بر هیچ چیز نباشد.

و هم این عمی روایت کند کی ابویزید گفت اندیشه همی کردم که از خدای تعالی بخواهم که کفایت

گرداند مرا مؤنت زنان و مؤنت شکم پس گفتم چون روا باشد مرا این خواستن از خدای تعالی و پیغامبر صلی الله علیه و سلم نخواست من نیز نخواهم پس خدای تعالی مرا کفایت کرد، اگر زنی بینم یا دیواری هر دو یکسان است.

هم عمی بسطامی گوید که از پدر خویش شنیدم که پرسیدم ابویزید را از ابتدای حال و زهدش گفت زهد را قیمتی نیست گفتم چرا، گفت زیرا که من سه روز زاهدی کردم و روز چهارم از زهد بیرون آمدم، اول روز زاهد بودم اندر دنیا و هرچه اندر وی است و دیگر روز اندر آخرت زاهد شدم و هرچه در وی است و روز سیم زاهد شدم اندر هرچه بیرون خدای است جل جلاله روز چهارم هیچ چیز نمانده بود مرا مگر خدای عزوجل. هاتفی گفت بایزید طاقت ما نداری گفتم مراد من این است بگوشم آمدکی گوینده گوید یافتی یافتی. ابویزید را گفتند چه سخت بود از آنچه دیدی اندر راه باری تعالی گفت صفت نتوان کرد گفتند چه آسان تر بود گفت این بتوان، گفت تن خویش بطاعتی خواندم فرمان نبرد یکسال آبش ندادم. ابویزید همی گوید سی سالست تا نماز همی کنم و اعتقادم اندر نفس بهر نماز چنان بوده است کی من گبرم و زنار بخوایم بریدن.

و از ابویزید حکایت کنند که او گفت اگر کسی را بینی که از کرامات اندر هوا همی پرد مگر غره نشوی بوی تا او را نزدیک امر و نهی چون یابی و نگاه داشت حدود و گزاردن شریعت. و از ابویزید همی آیدکی شبی برباط شد تا خدای تعالی یاد کند بر بام رباط تا بامداد خدایا یاد نکرد، از وی پرسیدند گفت سخنی رفته بود بر زبانم در حال غفلت، یادم آمد شرم داشتم که خدای تعالی را یاد کنم در آن حال.

و از این طایفه بود **ابومحمد سهل بن عبدالله التستری** یکی بود از امامان قوم و او را در آن وقت همتا نبود اندر معاملات و ورع و صاحب کرامات بود و ذالنون مصری را دیده بود بمکه، آنکه که بحج شد، وفات وی چنانک گویند اندر سنه ثلاث و ثمانین و مأتین بود.

سهل گفت من سه ساله بودم و مرا قیام شب بودی و اندر نماز خال خویش محمد بن سوار می نگرستمی و وی را قیام شب بودی و بسیار بودی که گفتمی یا سهل بخسب که دلم مشغول همی داری.

محمد بن الواصل البصری گوید که از سهل شنیدم گفت کی خال مرا گفت یاد نکنی آن خدایا کی ترا بیافرید گفتم چگونه یاد کنم گفت بدل بگوی آنگاه که اندر جامه خواب از این پهلو بر آن پهلو گردی چنانکه زیانت نجند الله معی الله ناظر الی الله شاهدی گفت بچند شب آن همی گفتم پس او را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگو، بگفتم پس او را خبر دادم گفت هر شب یازده بار بگوی آن همی گفتم حلاوتی اندر دلم فرا دید آمد چون سالی برآمد خالم گفت نگاه دار آنچه تو را آموختم و دائم بر آن باش تا اندر گور شوی که اندر دنیا و آخره ترا آن بر دهد و سالها بگذشت و همان همی گفتم حلاوة اندر سر من پدیدار آمد، پس خالم گفت یا سهل هرکه خدای با او بود و وی را بیند از معصیت نباید پرهیزد، پس خلوت اختیار کردم و مرا بدبیرستان فرستادند گفتم که ترسم که همّت من پراکنده شود با معلّم شرط کنید بر آنک ساعتی بنزدیک وی باشم و چیزی بیاموزم دیگر برخیزم آنگاه بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم و شش ساله بودم یا هفت ساله و صوم الدهر داشتمی و قوت من نان جوین بودی، بدوازده سالگی مرا مسئله افتاد و سیزده ساله بودم که اندر خواستم که مرا ببصره فرستند تا این مسئله پرسم بیامدم و پرسیدم و هیچکس از علماء بصره جواب نداد بعبّادان آمدم نزدیک مردی او را ابو حبیب حمزة بن عبدالله العبّادانی گفتند از وی پرسیدم جواب داد و بنزدیک وی بایستادم یکچندی و فایده هائی بود مرا از سخن وی و آداب وی پس با تستر آمدم و قوت خویش با آن آوردم که مرا به درمی جو

خریدند و باس کردند و نان پختند و هر شب وقت سحرگاه بیک وقیه روزه گشادمی بی‌نان و خورش و بی‌نمک، آن درم مرا سالی بسنده بود پس عزم کردم که هر سه شب یکباره روزه گشایم و فرا پنج روز بردم، پس فرا هفت روز بردم پس فرا بیست و پنج روز بردم و بیست سال بر این بودم پس سیاحت کردم چندین سال پس با تستر آمدم و شب تا روز قیام کردم.

نصرین احمد گوید که سهل گفت هر عمل کننده که عمل کند نه باقتدا اگر طاعت بود و اگر معصیت همه راحت نفس بود و هر فعل کی کند باقتدا همه عذاب نفس بود.

و از ایشان بود **ابوسلیمان عبدالرحمن بن عطیة الدارانی** از دیهی از دیه‌های دمشق بود وفات او اندر سنهٔ خمس عشر و مأتین بود.

احمد بن ابی الحواری گوید کی از ابوسلیمان شنیدم که گفت هرکه اندر روز نیکوئی کند اندر شب مکافات یابد و هرکه اندر شب نیکوئی کند اندر روز مکافات یابد و هرکه به صدق از شهوتی دست بدارد خدای تعالی شهوة از دلش ببرد و خدای کریمتر از آنست که از شهوتی برای او دست بداری آن دلرا دیگر باره بدان شهوة عذاب کند.

هم از وی روایت کند کی هرگاه که دوستی دنیا اندر دلی قرار گرفت دوستی آخره از آن دل برفت. از جنید همی آید که از ابوسلیمان شنیدم که بسیار بود که چیزی اندر دلم افتد از نکتهٔ قوم بچند روز فرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت.

و ابوسلیمان گفت فاضل‌ترین کارها خلاف نفس است و هر چیزی را علامتی است و علامت خذلان دست برداشتن گریستن است.

ابوسلیمان گوید هر چیزی را زنگاری است و زنگار دل سیر بخوردن است.

هم او گوید کی هر چه ترا از خدای باز دارد از اهل و مال و فرزند شوم بود.

ابوسلیمان گوید شبی سرد اندر محراب بودم و از سرما آرامم نبود و من یکدست پنهان کردم از سرما و دیگر دست فرا بیرون کرده، اندر خواب شدم هاتفی مرا آواز داد که یا باسلیمان آنچه روزی این دست بود کی بیرون کرده بود به وی دادیم اگر آن دست دیگر بیرون بودی روزی خویش بیافتی، سوگند خوردم که هرگز نیز دعا نکنم مگر دو دست بیرون کرده بسرما و گرما.

ابوسلیمان گوید وقتی خفته ماندم و ورد من خوانده نیامد. حوری دیدم مرا گفت همی خسی و پانصد سالست تا مرا می‌پرورند از بهر تو درین پرده‌ها. احمد بن ابی الحواری گوید روزی بنزدیک ابوسلیمان شدم و وی همی گریست گفتم چرا می‌گریی گفت یا احمد چرا نگریم شب تاریک شد و چشمها بخفت و دوست بدوست رسید، و اهل محبت بیای ایستادند و اشک چشم ایشان می‌رود و اندر محرابها همی چکد، جلیل سبحانه جبرئیل را ندا می‌کند که یا جبرئیل من می‌بینم آنرا که از سخن من لذت همی یابد و بذکر من براحتم همی باشند، من مطلعم بخلوتهای ایشان و نالهٔ ایشان همی شنوم و گریستن ایشان همی بینم یا جبرئیل چرا آواز ندهی کی این گریستن چیست هرگز دیدی دوستی کی دوستان خویش را عذاب کند یا اندر کرم من سزد که ایشانرا بحضرت آرم تا مرا خدمت کنند آنگاه ایشانرا عذاب کنم، سوگند یاد کنم بعزت خویش کی چون روز قیامت بود حجاب از چشم ایشان بردارم تا بمن می‌نگرند بیچون و بی‌چگونه.

و ازین طائفه بود **ابوعبدالرحمن حاتم بن عنوان** و گویند حاتم بن یوسف الاصم از بزرگان و پیران خراسان بود و شاگرد شقیق بود و استاد احمد بن خضرویه و گویند که نبود ولیکن خویشترن کر ساخت و آن نام برو برفت.

و از استاد ابوعلی شنیدم که وقتی زنی بنزدیک وی آمد تا چیزی از وی بپرسد، اتفاق چنان افتادگی اندر آن وقت آوازی از آن زن بیامد خجل شد چون در سخن آمد حاتم گفت آواز بردار و چنان فرا نمود که وی کر است، آن زن شاد شد و آن زن آن خبر شایع کرد که وی نشنود و نام اصم بر او برفت.

حامد لفاف گوید از حاتم اصم شنیدم که هیچ روز نبود که شیطان گوید مرا چه خوری و چه پوشی و کجا نشینی من گویم مرگ خورم و کفن پوشم و بگور نشینم.

با حاتم گفتند تو را چه آرزوست گفت روزی تا شب عافیت، گفتند نه همه روزها عافیت است گفت عافیت من آنست کی آنروز اندر خدای عاصی نشوم. و از حاتم حکایت کنند، گفت اندر غزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم مشغول نشد، منتظر همی بودم تا چه حکم کرده است، وی کاردی همی جست ناگهان وی را تیری آمد و کشته شد از من باز افتاد و من برخاستم.

اندر حکایه همی آید کی حاتم گفت هرکی اندر این مذهب آید چهارگونه مرگش باید چشید مَوْتُ الْأَبْيَضِ، و آن گرسنگی است، و مَوْتُ الْأَسْوَدِ و آن احتمال بود و بارکشیدن خلق، و مَوْتُ الْأَحْمَرِ و آن عمل بود و مخالفت هوی، و مَوْتُ الْأَخْضَرِ و آن مُرَقَّع داشتن یعنی جامه پاره پاره بر هم دوخته.

و از ایشان بود **ابوزکریا یحیی بن معاذ الرازی الواعظ** بی همتا بود اندر باره خویش و زبانی داشت اندر رجا بدان مخصوص و بسخن معرفت و به بلخ شد و آنجا بایستاد و از آنجا باز نیشابور آمد و آنجا فرمان یافت اندر شهر سته ثمان و خمسین و مأتین.

احمد بن عیسی گوید که از یحیی شنیدم گفت زاهد چون بود آنک او را ورع نبود، متورع باش از آنچه ترا نیست پس زاهد شو.

و هم از وی روایت کنند که گفت گرسنگی تا ثبات تجربت بود و گرسنگی زاهدان سیاست بود و گرسنگی صدیقان تکرم بود.

یحیی گوید فوت سخت بود از موت کی فوت بریدن بود از حق و موت بریدن بود از مخلوقات.

یحیی گوید زهد سه چیز است اندکی و خلوت و گرسنگی.

و هم یحیی گوید خویشتن بهیچ چیز مشغول مدار مگر بدانچه وقت بدان اولی تر بود.

یحیی بلخ سخن گفت اندر فضل توانگری بر درویشی و سی هزار درهمش دادند، یکی از پیران گفت خدای برکت مکناد او را درین مال و بیرون آمد تا بنشابور آید قطعش افتاد و مال ببردند.

الحسن بن علویه گوید کی از یحیی شنیدم که هرکی خیانه کند اندر سرّ خدای پرده اش بدرد بآشکارا.

علی بن محمد گوید از یحیی شنیدم که گفت تزکیت بدان کردن عیب بود بر تو و دوستی ایشان ترا عیب بود بر تو و خوار بود بر تو آنک محتاج بود نزد تو.

و ازین طایفه بود **ابوحامد احمد بن خسرویه البلخی** از پیران بزرگ بود از خراسان و با ابوتراب نخشبی صحبت کرده بود، بنشابور آمد و ابوحفص را دید پس ببسطام شد بزیارة ابویزید و اندر فتوة بزرگ بود و ابوحفص گفت هیچ کس ندیدم بهمّت بزرگتر و اندر احوال صادق تر از احمد خسرویه.

بایزید گوید استاد ما احمد است.

محمد بن حامد گوید نزدیک احمد خسرویه بودم بوقت نزع و نود و پنج سالش بود و مسئله از وی پرسیدند چشمه او پر آب شد و گفت نود و پنج سال است تا در همی کوبم اکنون باز می گشایند ندانم که بسعدت بازگشایند یا بشقاوة و مرا وقت این کجا است و هفتصد دینار وامش بود و غریمان وی نزدیک بودند گفت اَللّهُمَّ یارب، رهن مال نزدیک خداوند مال من بودم و تو از ایشان باز میستانی تو این وام بگزار هم در

ساعت یکی در بکوفت وگفت وامخواهان احمد کجاند و از وام ایشان بگزارد پس جان تسلیم کرد. وفات وی اندر سنهٔ اربعین و مأتین بود و احمد خضروه گوید هیچ خواب نیست گران‌تر از شهوت و هیچ بندگی نیست سخت‌تر از شهوة و اگر نه گرانی غفلت بودی شهوة بر تو ظفر نیافتی.

و از این طایفه بود **ابوالحسن احمد بن احمد بن ابی‌الحواری** از اهل دمشق بود و صحبت سلیمان دارائی کرده بود و وفات وی اندر سنهٔ ثلثین و مأتین بود.

جنید گوید که احمد بن الحواری شاهسپر شاهست.

و هم اوگفتی هرکه بدنیا نگرد بنظر اراده و دوستی آن، خدای عزوجل نور یقین و زهد از دلش بیرون کند.

و هم او گوید کی هرکه عملش بمتابعت سنت نبود باطل بود.

و از وی همی آید کی هیچکس گریستن نیست فاضلتر از گریستن بنده بر آنچه بر وی فوت شده باشد از وقتهای او بر ناموافقی.

احمد گوید خدای هیچ بنده را مبتلا نکرد بچیزی سخت‌تر از غفلت و سختی دل.

و از این طایفه بود ابو حفص **عمر بن سلم الحداد** از دیهی بود که آنرا گوژدآباد خوانند بر دروازهٔ نشابور بر راه بخارا، و یکی بود از جملهٔ امامان و سادات وفات وی اندر شهر سنهٔ ست و ستین و مأتین بود.

و ابو حفص گوید از معصیت کفر افزایش چنانک از تب مرگ افزایش.

و ابو حفص گوید چون مرید را بسماع میل بود بدانک اندر وی از بطالت بقیتی ماندست.

و هم او گوید نیکوئی ادب ظاهر عنوان نیکوئی ادب باطن بود.

هم او راست که گفت جوانمردی انصاف بدادنت و انصاف ناخواستن. ابوعلی الثقفی گوید کی ابو حفص گفت هرکی افعال و احوال خویش برنسنجد بهر وقت بمیزان کتاب و سنت و خواطر خویش را متهم ندارد او را از جملهٔ مردان مشمر.

و از ایشان بود **ابوتراب عسکر بن الحُصین النخشی** صحبت حاتم اصم کرده بود و صحبت ابو حاتم عطار بصری و وفات وی اندر سنهٔ خمس و اربعین و مأتین بود.

و گویند بیادیه فرمان یافت و ددگان او را بگریزیدند.

ابن جلا گوید ششصد پیر را دیدم و اندر میان ایشان هیچ بزرگتر از چهارتن نبود اول ابوتراب نخشی. و ابوتراب گوید قوت درویش آن بود که یابد و لباس وی آنقدر که عورت بیوشد و هر جای که فرود آید مأوی وی باشد.

ابوتراب گوید چون بندهٔ صادق بود اندر عمل حلاوة بیابد پیش از آنکه آن عمل بکند، چون اخلاص بجای آرد اندر آن حلاوة آن بیابد آنوقت که عمل بکند.

اسماعیل بن نُجید گوید ابوتراب نخشی چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت داشتی اندر مجاهدت افزودی و توبه کردی به نوبی وگفتی بشومی من اندرین بلا افتاد زیرا که خدای میگوید **إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ**.

اسماعیل بن نجید گوید از وی شنیدم که گفت هرکه اندر خانقاهی بنشست سؤال کرد، و هرکی از شما مرقعی بیوشید سؤال کرد، و هرکه از مصحفی قرآن برخواند بدیدار مردمان تا بشنیدند قرآن خواندن او، این همه سؤال بود.

هم از وی روایت کنند کی ابوتراب گفت میان من با خدای عهدی است، آنک چون دست بحرانی دراز

کنم از آن بازکشد مرا.

ابوتراب روزی به یکی نگریست از شاگردان خویش دست بخریزه پوستی دراز کرده بود و سه روز گرسنگی کشیده بود، ابوتراب گفت دست بخریزه پوست می‌دراز کنی تو تصوف را نشائی تا بازار باید شدن ترا. یوسف بن الحسین گوید از ابوتراب شنیدم که هرگز نفس من هیچ آرزوئی نخواست الا یک بار از من نان و خایه خواست و من اندر سفر بودم از راه بتافتم و به دهی (دیهی) رسیدم مردی اندر من آویخت و گفت این بادزدان بوده است و مرا بیوکنند و هفتاد چوب بزدند و مردی ایستاده بود بر زبر سر من، بانگ کرد که این ابوتراب نخشی است از من بحلی خواستند و عذر خواستند و آن مرد مرا بسرای خویش برد و نان و خایه آورد، گفتم نفس خویش را بخور پس از آنک بدین سبب هفتاد تازیانه خوردی.

ابن جلا گوید ابوتراب اندر مکه آمد و خوشروی بود گفتم طعام کجا خوردی گفت خوردنی بیصره. و دیگر به نجاج، و دیگر اینجا.

و از این طایفه بود **ابومحمد عبدالله بن خبیق** گوید از زهاد متصوفه بود و با یوسف اسباط صحبت کرده بود، اندر اصل کوفی بود ولیکن بانطاکیه نشستی.

فتح گوید نخست دیدار که عبدالله خبیق را دیدم گفت یا خراسانی چهار بیش نیست، چشم است و زبان و دل و هوا، بچشم بجائی منگرکه نشاید، و بزبان چیزی مگو که خدا اندر دل تو بخلاف آن داند، و دل نگاهدار از خیانه و کین بر مسلمانان، و هوا نگاهدار از شر، هیچ چیز را مجوی بهوا چون این چهار خصلت در تو نباشد خاکستر بر سر کن کی بدبخت شوی.

عبدالله بن خبیق گوید اندوه مدار مگر از بهر چیزی کی فردا ترا مضرت باشد از آن و شاد مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند.

ابن خبیق گوید که دور شدن بندگان از راه حق دلها از ایشان وحش شود و اگر ایشان را انس بودی با خدای همه چیزی را با ایشان انس بودی.

هم او گوید نافع‌ترین خوفها آن بود کی ترا از معصیت باز دارد و نافع‌ترین امیدها آنست که کار بر تو آسان گرداند.

هم او راست کی هر که باطل بسیار شود حلاوة طاعت اندر دلش بکشد.

و از ایشان بود **ابوعلی احمد بن عاصم الأنطاکی** از اقران بشرین الحارث بود و سری و حارث محاسبی را دیده بود و ابوسلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست وی.

احمد بن عاصم گوید کی چون صلاح دل جوئی یاری خواه بنگاهداشت زبان.

و هم او راست گفت خدای همی گوید: **إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ، مَا فَتَنَهُ زِيَادَةُ هَمِي كُنِيْم.**

و ازین طایفه بود **ابوسری منصور بن عمار** از مرو بود از دیه دندانقان و گویند از بوشنج بود، بیصره مقیم بود و از واعظان بزرگ بود.

منصور بن عمار گوید هر کی از محنت دنیا جزع کند آن مصیبت با دین وی گردد.

و هم او گوید نیکوترین لباس بنده تواضع بود و شکستگی و نیکوترین لباس عارفان تقوی بود و خدای تعالی همی گوید **وَلِبَاسُ التَّقْوَىٰ ذَلِكَ خَيْرٌ.**

گویند سبب توبه او آن بود کی اندر راه کاغذی یافت برو نبشته **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** برداشت و جائی نیافت که آنجا بنهادی آن بخورد در شب بخواب دید کی در حکمت بر تو گشاده گردید بحرمتی که تو داشتی آن رقع را.

ابوالحسن شعرانی گوید منصور عمّار را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا گفت تویی منصور عمّار گفتم آری یارب گفت تویی که مردمان را اندر دنیا زاهد گردانیدی و خود رغبت کردی اندر وی گفتم چنین است ولیکن هیچ مجلس نکردم الا که ابتدا به ثناء تو کردم پس از آن بصلوات دادن بر پیغمبر تو صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و سه دیگر نصیحت کردم بندگان ترا، گفت راست گوید کرسی بنهید تا بر من حمد گوید اندر آسمان پیش فرشتگان من چنانکه اندر زمین تمجید من گفت پیش بندگان من.

و از این طایفه بود **ابوصالح حمدون بن احمد بن عماره القصار** نشابوری بود و مذهب ملامت از وی پراکنده شد بنشابور، صحبة محمد بن سلم البادروسی کرده بود و صحبت ابوتراب نخشی، وفات وی اندر سنه احدی و سبعین و مأتین بود.

حمدون را پرسیدند که روا بود مرد را سخن گفتن و مردمان گفت چون متعین گردد بر وی اداء فریضه از فریضهای خدای اندر علم وی یا ترسد کسی اندر بدعت هلاک شود امید آنک خدایش برهاند. هم او گوید هرکی پندارد کی نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر آشکارا کرده باشد. هم او راست گفت تا بدانسته ام که سلطان را فراست بود اندر اسرار هرگز بیم سلطان از دلم خالی نبوده است.

هم او گوید هرگاه که مستی به بینی نگر وی را عیب نکنی کی نباید که بدان گرفتار گردی. عبدالله منازل گوید ابوصالح را گفتم مرا وصیت کن گفت تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر. وی را دوستی بمرد و بر بالین وی بود چون او فرمان یافت چراغ بکشت گفتند اندرین وقت چراغ زیاده کنند گفت تا اکنون روغن چراغ آن او بود، اکنون نصیب ورثه است.

حمدون گوید هرکی اندر سیرت سلف نگرد تقصیر خویش بیند و واماندگی از درجهاء مردان. هم او راست گفت هرچه خواهی که پوشیده بود از تو آنرا بر هیچ کس آشکارا مکن. و از این طایفه بود **ابوالقاسم الجندی بن محمد**، سید این طایفه است و امام ایشان بود اصل وی از نهاوند بود و مولد وی بعراق بود و پدرش آبگینه فروش بود قواریریش از این گفتندی و فقیه بود، بر مذهب ابوثور بود و صحبت سرّی و حارث محاسبی کرده بود و آن محمد بن علی القصاب وفات وی اندر سنه سبع و تسعین و مأتین بود.

جنید را پرسیدند کی عارف کیست گفت آنک از سرّ تو سخن گوید و تو خاموش باشی. و هم او گوید ما تصوّف از قیل و قال نگرفتیم از گرسنگی یافتیم و دست بداشتن آرزو و بریدن از آنچه دوست داشتیم و اندر چشم ما آراسته بود.

جرّیری گوید از جنید شنیدم که مردی را همی گفت کی او ذکر معرفت میکرد کی اهل معرفت بخدای عزوجل بجایگاهی رسد کی بترک حرکات بگویند از باب برّ و تقرب بخدای عزوجل. جنید گفت این قول گروهی باشد که بترک اعمال به گویند و این بنزدیک من منکر است و آنک دزدی کند و زنا کند نکو حال تر بنزدیک من از آنک این گوید و عارفان بخدای تعالی کارها از خدای تعالی فراگیرند و اندر آن رجوع بازو کنند و اگر من هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند.

جنید گوید تا توانی منقولات خانه سفالین ساز.

جنید گوید راهها همه بر خلق بسته اند مگر آنک بر اثر رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رود.

ابوعمر و انماطی گوید از جنید شنیدم که اگر صادقی بهزار سال با خدای گردد پس یک لحظه ازو برگردد آنچه از وی گذشت بیش از آنست کی بیافت.

جنیدگوید هرکی حافظ قرآن نباشد و حدیث ننوشته باشد به وی اقتدا مکنیدکی علم ما مقید است بکتاب و سنت.

ابوعلی رودباری گوید جنیدگفت کی مذهب ما برکتاب و سنت بسته است.

جنیدگویدکه علم ما بحدیث پیغمبر صلی الله علیه وسلم بستست.

علی ابن ابراهیم الحداد گوید حاضر بودم بمجلس ابوالعباس سُرّیج سخنها همی گفت در فروع و اصول کی من عجب بماندم ازان چون آن اندر من بدیدگفت دانی از کجاست گفتم قاضی بگویدگفت از برکات مجالست ابوالقاسم جنید.

جنید را پرسیدندکی این علم از کجا یافتی گفت از نشستن برای خدای تعالی سی سال در زیر آستانه و اشاره به آستانه در سرای خویش کرد.

و از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که جنید را دیدند تسبیحی اندر دست گفتند با این همه شرف تسبیح بدست می‌گیری گفت طریقی است که بدین بخدای رسیدم و ازین جدا نشوم.

جنید هر روز بدکان شدی و پرده فروهستی و هر روز چهارصد رکعت نمازکردی و پس با خانه شدی. ابوبکر عَطَوی گویدکه بنزدیک جنید بودم وقت وفاة وی، قرآن ختم کرد و از سورة البقره هفتاد آیه بخواند و فرمان یافت.

و ازین طائفه بود **ابوعثمان سعیدالحریری** مقیم بود بنشابور و صحبت شاه کرمانی کرده و یحیی بن معاذ الرازی، پس بنشابور آمد با شاه کرمانی و بنزدیک ابوحفص حداد آمد و یکچندی بایستاد نزدیک او و شاگردی اوکرد و ابوحفص دختر بدو داد و وفات اندر سنه ثمان و تسعین و مأتین بود. و پس از ابوحفص سی‌واند سال بزیست.

ابوعثمان گویدکه مرد تمام نشود تا اندر دل وی چهار چیز برابر نشود منع و عطا و عزّ و دُلّ. از یاران ابوعثمان یکی حکایت کرد که از وی شنیدم که گفت با ابوحفص صحبت کردم و برنا بودم، وقتی مرا براند و گفت نزدیک من منشین، من برخاستم و پشت بر وی نگردانیدم و پیش باز شدم و روی فرا روی وی کردم تا از وی غائب شدم و اندر دلم چنان بود که بر در سرای وی چاهی بکنم و بحکم وی اندر آن چاه همی باشم و از آنجا بیرون نیایم الا بفرمان وی چون از من آن بدید مرا بخواند و از جمله خاصگان خویش کرد.

وگفته‌اندکه اندر دنیا سه مردانکی ایشانرا چهارم نیست ابوعثمان بنشابور و جنید بیغداد و ابوعبداللّه بن جلاً بشام.

ابوعثمان گفت چهل سالست تا خدای تعالی مرا اندر هیچ حال نداشتست که آنرا کراهیت داشته‌ام و از آن حال مرا بدیگر نبرد که من خشمگین شدم.

چون حال ابوعثمان بگشت پسر وی پیراهن بر خویشتن چاک کرد ابوعثمان چشم باز کرد گفت خلاف سنت یا پسر در ظاهر، علامت ریا بود در باطن.

ابوالحسن الوراق گوید از ابوعثمان شنیدم گفت صحبت با خدای عزوجل بحسن ادب بایدکرد و دوام هیبت و مراقبت و صحبت با رسول صلی الله علیه وسلم بمتابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیاء خدای بحرمت داشتن و خدمت کردن، و صحبت با اهل خویش به خوی نیکو و صحبت با درویشان دائم با ایشان گشاده‌روی بودن مادام که در گناهی نباشد و صحبة کردن با جهال بدعا کردن ایشانرا ورحمت برایشان.

بوعمرو نجدی گویدکی از ابوعثمان شنیدم که هرکه سنت را بر خویشتن امیرکند حکمت گوید و هرکه هوا

را بر خویشان امیر کند بدعت گوید، از قول خدای تعالی **وَإِنْ تَطِيعُوا تَهْتَدُوا**.

و ازین طائفه بود **ابوالحسین احمد بن محمد النوری** بغدادی زاده بود خدمت سری کرده بود و از احمد بن ابی الحواری، و از اقران جنید بود وفات او اندر سنه خمس و تسعین و مأتین بود. کار او بزرگ بود و نیکو معاملت و نیکو زبان.

نوری گوید تصوف دست به داشتن حظ نفس است.

هم او گوید عزیزترین چیزی اندر زمانه ما دو چیز است عالمی کی به علم خویش کار کند و عارفی که سخن از حقیقت گوید.

احمد بن محمد البردعی گوید کی از مرتعش شنیدم که گفت از نوری شنیدم که هر که دعوی کند حالتی و از خدای عزوجل کی او را از حد علم شرعی بیرون آرد گرد وی مگرد.

فرغانی گوید از جنید شنیدم که گفت تا نوری برفت هیچکس از حقیقت صدق سخن نگفت.

ابو محمد مغزلی گوید هیچکس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را نیز، گفت و نه جنید را.

نیز نوری گوید کی مرقع غطائی بود بر در اکنون مزبله هاست بر مردارها.

گویند نوری هر روزی از سرای بیرون آمدی و نان برگرفتی و در راه بصدقه دادی و اندر مسجد شدی و نماز همی کردی تا وقت نماز پیشین بیامدی و در دکان بگشادی و به روزه بودی و بازاریان پنداشتندی که اندر سرای نان خوردست و اندر سرای گفتندی در بازار چیزی خوردست، اندر ابتدا بیست سال برین جملت بود.

و از ایشان بود **ابوعبدالله احمد بن یحیی الجلاباصل** بغدادی بود، برمله مقام داشتی و به دمشق، از بزرگان و پیران شام بود، صحبت ابوتراب و ذالنون و **ابوعبید** بسری کرده بود.

ابوعمر و دمشقی گوید که از ابن جلا شنیدم گفت پدر و مادر را گفتم مرا اندر کار خدای تعالی کنید گفتند کردیم، از ایشان غائب شدم یک چندی، چون باز آمدم شبی بود بارنده در سرای به زدم، پدرم گفت کیست گفتم فرزند تست احمد گفتم ما را فرزندی بود و بخدای بخشیده ام و ما از عرب ایم آنچه بخشیده باشیم بازستانیم و در باز نگشاد.

ابن جلا گوید هر کس مدح و ذم بنزدیک او برابر گردد زاهد بود، و هر که بر فریضها ایستد به اول وقت عابد بود و هر که فعلها همه از خدای بیند موحد بود. چون وفات وی بود همی خندید چون فرمان یافت همچنان خندان بود، طیب گفت او زنده است مجشش بنگرید، گفت مرده است و روی وی باز کرد گفت ندانم مرده است یا زنده و اندر پوست او رگی بود مانند الله.

ابن جلا گوید با استاد خویش همی رفتم کودکی دیدم سخت نیکو بود گفتم یا استاد چگونگی خدای این را عذاب کند گفتم به وی نگاه کردی بینی آنچه بینی بعد از وی بیست سال قرآن فراموش کردم.

و ازین طایفه **ابومحمد رؤیم بن احمد** باصل بغدادی بود و از پیران بزرگ بود و وفات وی اندر سنه ثلاث و ثلثمایه بود و مقری بود و فقیه بر مذهب داود.

رؤیم گفت از حکم حکیم است کی حکمها بر برادران فراخ دارد و بر خویشان تنگ فرا گیرد کی بر ایشان فراخ بکردن اتباع علم بود و بر خویشان تنگ بکردن از حکم ورع بود.

ابوعبدالله خفیف گوید رؤیم را گفتم مرا وصیتی کن گفت این کار نیابی مگر بیدل روح، اگر این توانی والا مشغول مباش بترهات صوفیان و ترهات بترین چیزها بود که خلقان همه رسم نگاه دارند و این طایفه حقیقت.

رؤیم گفت کی نشستن تو با هر گروهی که بود از مردمان بسلامت تر از آنک با صوفیان، بحکم آنک همه

خلق مطالبت ایشان ظاهر شرع بود مگر این طائفه که مطالبت ایشان حقیقت ورع بود و دوام صدق و هرکه با ایشان نشیند و خلاف کند ایشان را بر آنچه ایشان بدان متحقق اند خدای تعالی نور ایمان از دلش بازستاند. رُویم گوید اندر بغداد روزی بوقت گرمگاه بکوئی بگذشتم تشنگی بر من غلبه کرد آب خواستم از سرائی و کودکی در بگشاد و کوزه آب اندر دست، چون مرا دید گفت صوفی به روز آب خورد پس ازان به روز هرگز روزه نگشادم.

رُویم گوید چون خدای ترا گفتار و کردار روزی کند و گفتارت باز ستاند و کردار بتو بگذارد آن نعمتی بود، چون کردارت باز ستاند و گفتارت بگذارد آن مصیبتی بود و چون هر دو باز ستاند نعمتی بود نَعُوذُ بِاللَّهِ. و از ایشان بود **ابوعبدالله محمد بن الفضل البلخی** بسمرقند نشستی باصل بلخی بود و از بلخ وی را بیرون کردند و بسمرقند شد و آنجا فرمان یافت، صحبت احمد خضرویه کرده بود و پیران دیگر، ابوعثمان حیری بدو میلی عظیم داشت. وفات او اندر سنه تسع عشر و ثلثمایه بود.

ابوعثمان بمحمد فضل نامه نبشت، پرسیده بود کی علامت شقاوة چیست گفت سه چیز است آنک علم روزی کند و از عمل محروم بود، و دیگر آنک عمل دهد و از اخلاص محروم کند و دیگر صحبت صالحان روزی کند و از حرمت ایشان محروم کند.

ابوعثمان حیری گفتی محمد بن فضل سمسار مردمان است. عبدالله رازی گوید محمد بن الفضل گفت کی راحت جستن اندر زندان از آروزی نفس است. محمد بن الفضل گوید شدن مسلمانان از چهار چیز است بدانچه کار نکنند و بدانچه ندانند کار کنند و آنچه ندانند نیاموزند و مردمان را از آموختن باز دارند.

هم او راست که گوید عجب دارم از آنک بیابانها بگذارد تا بخانه وی رسد و آثار پیغمبرش بیند تا چرا از نفس و هوای خویش به نبرد تا بدل رسد و آثار خداوند خویش بیند. هم او گوید هرگاه که مرید دنیا زیاده طلب کند آن نشان ادبار وی بود. پرسیدند او را که زهد چیست گفت بچشم نقص اندر دنیا نگرستن و برگزشتن از وی بعزیز کردن نفس خویش و ظریفی.

و از ایشان بود **ابوبکر احمد بن نصر الزقاق الکبیر** از اقران جنید بود از بزرگان مصر. کتانی گوید چون زقاق فرمان یافت حجت درویشان بریده شد از رفتن بمصر. زقاق گوید هرکه اندر درویشی با تقوی صحبت نکرد حرام محض خورد. محمد بن عبدالله بن عبدالعزیز گوید زقاق گفت اندر تیه بنی اسرائیل راه گم کردیم پانزده روز، چون باز راه افتادم، مردی لشکری فرا من رسید و مرا آب داد، سی سال قسوة آن آب در دل من بماند. و از این طایفه بود **ابوعبدالله عمرو بن عثمان المکی**، ابو عبدالله نیاجی را دیده بود و صحبت ابوسعید خراز کرده بود و پیران دیگر، و پیر حرم بود و امام این طایفه اندر اصول طریقت و مرگ وی ببغداد بود اندر سنه احدی و تسعین و مأتین.

ابوبکر محمد بن احمد گوید از عمرو بن عثمان شنیدم گفت هرچه اندر دل تو وهم افتد یا اندر مجاری فکرت تو پیدا آید و اگر بخاطر تو گذر کند از معنی حسن یا بها یا انس یا ضیاء یا جمال یا جسم یا نور یا شخص یا خیال خداوند سبحانه و تعالی از آن منزّه است نبینی کی خدای عزوجل چه می فرماید. **لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ** وگفت **لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ**.

و هم بدین اسناد گوید علم پیش رواست و خوف سابق است و نفس حرونت میان این و آن، سرکش

است، فریبنده است و بسیار دستان، بر حذر باش و او را بسیاسة علم بسته‌دار و ویرا آب بتهدید خوف ده تا آنچه خواهی بار آرد.

هم اوگوید عبارت را بوجد راه نیست زیرا که سرّ خداست نزدیک مؤمنان.
و از ایشان بود **سمنون بن حمزه** وکنیت وی ابوالحسن بود وگویند ابوالقاسم بود، صحبت سری کرده بود و از آن احمدالقلانسی و آن محمدبن علی القصاب و پیران دیگر، و این شعر از وی حکایت کنندگی گفت.
و از ایشان بود

وَلَيْسَ لِي فِي سِوَاكَ حَظٌّ فَكَيْفَ مَا شِئْتَ فَاخْتَبِرْنِي

معنی این چنانست که مرا اندر غیر تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست و هرچه خواهی بیازمای.
اندر ساعت بول بر وی بسته شد و بگرفت، پس بدبیرستانها همی شد و کودکانرا گفتی دعا کنید عمّ دروغ زن شما را.

وگویندکی این شعر بگفت و یکی از یاران وی دیگر روزگفت برستاق بودم و آواز استاد سمنون شنیدم و دعا و تضرع همی کرد و از خدا شفا همی خواست. و آن دیگرگفت من دوش بفلان جای بودم و من نیز شنیدم سه دیگر همچین گفت چهارم نیز همچین گفت، این خبر بسمنون رسید و بعلت اسر ممتحن بود و صبر همی کرد و جزع نکرد چون این بشنیدکه مردمان این میگویند و وی این دعا نکرده بود و این سخن نگفته بود دانست که ازین مراد اظهار جزع است تا بادب گردد ببندگی و حال او مستور ماند، اندر مکتبها همی گشتی و دعا همی خواستی.

ابواحمد مغازلی گوید بیغداد بودم و چهل هزار درم بدرویشان تفرقه کردند و سمنون گفت یا ابااحمد نبینی کی این مال تفرقه کردند و بما هیچ ندادندکه صدقه دهیم بیا تا جائی شویم و بهر درمی کی نفقه کردند رکعتی نمازکنیم، بمداین شدیم و چهل هزار رکعت نمازکردیم.
سمنون بخلق ظریف بود و سخن اندر محبت بسیارگفتی و حال او بزرگ بوده است و وفاة وی پیش ازان جنید بود.

و ازین طایفه بود **ابوعبیدالبُسری** از پیران قدیم بوده است و صحبت ابوتراب نخشی کرده است.
دقی گوید از ابن الجلا شنیدم که ششصد پیر را دیدم و چهار پیر دیدم که چون ایشان نبود هیچکس، ذالنون مصری، و ابوعبیدبُسری و پدر خویش و ابوتراب نخشی.
ابوزرعه گوید ابوعبیدبُسری روزی برگردونی نشسته بود و خرمنی همی کوفت و تا بحج سه روز مانده بود دو مرد بیامدند و گفتند یا باعبید بحج نشاط کنی گفت نه پس با من نگریت وگفت پیر تو برین قادرتر از ایشانست.
و از این طایفه بود **ابوالفوارس شاهبن شجاع الکرمانی** و از ملک زادگان بود و صحبت ابوتراب نخشی کرده و ابوعبیدبُسری، و از این طبقه یکی بود از جوانمردان و حال وی بزرگ بود و پیش از سیصد سال بود وفات او.

شاه گوید علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهتها باز ایستادن.
یارانرا گفتی از دروغ و خیانت و غیبت دور باشید و جز این آنچه خواهیدکنید.
شاه گوید هرکه چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات و باطن را آبادان دارد بمراقبت دائم و ظاهر را آراسته دارد بمتابعت سنت و خوی کند تن را بخوردن حلال فراست وی خطا نیفتد.
و از ایشان بود **یوسف بن الحسین** پیر ری و قوهستان بود و یگانه وقت و فرید عصر، و عالم بود و

ادیب بود و صحبت ذالنون مصری کرده بود و وفات او اندر سنهٔ اربع و ثلثمایه بود.

یوسف بن الحسین گوید اگر خدای را بینم با جملهٔ معصیتها دوستر دارم از آنک با یک ذرهٔ ریا.

و هم او گوید چون مرید را بینی که رخصت جوید بدان که از وی هیچ چیز نخواهد آمد.

و بجنید نامه نبشت کی خدای ترا طعم نفس مچشانادکه اگر این ترا بچشاند پس از آن هیچ چیز نبینی.

یوسف بن الحسین گوید آفات صوفیان اندر صحبت کودکان است و معاشرت اضداد و رفق زنان.

و از ایشان بود **ابوعبدالله محمد بن علی الترمذی** و از بزرگان و پیران بود و ویرا تصنیفها است اندر علم این قوم، صحبت ابوتراب نخشی و احمد خضرویه کرده بود و ازان ابن جلا و پیران دیگر.

و ویرا پرسیدند که صفت خلق چیست گفت عجزی آشکارا و دعوی بزرگ.

محمد بن علی گفت که یک حرف تصنیف نکردم بتدبیر، و نه نیز تا گویند این تصنیف وی است ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی بدان تسلی بودی مرا.

و ازین طایفه بود **ابوبکر محمد بن عمراوراق الترمذی** ببلخ مقیم بود و صحبت احمد خضرویه و پیران دیگر کرده بود و ویرا اندر ریاضت تصنیفهاست.

محمد بن محمد البلیخی گوید از ابوبکر وراق شنیدم که گفت هر که راضی بود از اندامهای خویش بشهوه، اندر دلش درخت نومیدی روید.

ابوبکر بلخی گوید کی ابوبکر وراق گفت اگر طمع را پرسند که پدرت کیست گوید شک اندر مقدور و اگر گویند پیشه تو چیست گوید دل و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان.

ابوبکر وراق شاگردان خویش را از سفر بازداشتی گفتی کلید همه برکتها صبرست اندر موضع اراده تا آن گاه که ارادت تو درست شود چون ارادت درست شد برکتها بر تو گشاده گشت.

و از ایشان بود **ابوسعید احمد بن عیسی الخراز** از بغداد بود و صحبت ذالنون مصری و نباجی و ابو عبید بسری و سری و بشر و پیران دیگر کرده بود. وفات او اندر سنهٔ سبع و سبعین و مأتین بود.

ابوسعید گوید هر باطن کی ظاهری خلاف وی بود باطل بود.

ابوالعباس صیاد گوید کی ابوسعید خراز گفت ابلیس را بخواب دیدم از من برکناره همی شد گفتم بیا گفت شما را چکنم که شما بینداخته اید آنچه من مردمانرا بدو فریفته کنم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من برگشت باز پس نگریست گفت مرا اندر شما لطیفه ماندست که مراد خویش بیابم از شما گفتم چیست گفت صحبت کودکان.

ابوسعید گوید با صوفیان صحبت کردم و چندانک صحبت کردم هرگز میان من و ایشان خلاف نبود گفتند چرا گفت همه با ایشان بودم و بر خویشان بودم.

و ازین طایفه بود **ابوعبدالله محمد بن اسمعیل المغربي** استاد ابراهیم شیبان بود و شاگرد علی رزین، صد و بیست سال عمر وی بود و وفات وی اندر سنهٔ تسع و تسعین و مأتین بود کار وی عجب بود و هیچیز کی دست آدمی فرا آن رسیده بودی نخوردی بچندین سال، و بن گیاه خوردی و چیزهائی که عاده کرده بود.

ابوعبدالله مغربی گوید فاضلترین وقتها آبادان داشتن وقتست بموافقت.

هم او گوید خوارترین مردمان درویشی بود کی با توانگری مداهنه کند یا او را متواضع باشد و عزیزترین خلقان آنست توانگری که درویشان را متواضع باشد و حرمت دارد.

و از ایشان بود **ابوالعباس احمد بن محمد مسروق** از طوس بود و بیغداد نشستی صحبت حارث محاسبی کرده بود. و آن سری سقطی، وفات او در بغداد بود اندر سنهٔ تسع و تسعین و مأتین.

ابن مسروق گوید که هرکی اندر خواطر دل با خدای مراقبت بجای آرد، و خدای ویرا اندر حرکات جوارح معصوم دارد.

ابن مسروق گوید تعظیم حرمت مؤمنان از تعظیم حرمت خدای بود و بنده بمحلّ حقیقت تقوی بدان رسد.

هم او گوید درخت معرفت را آب فکرت باید و درخت غفلت آب جهل خورد و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت.

ابن مسروق گوید هرگاه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجه ارادت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که اراده طلب کنی پیش از درست بکردن مقام توبه اندر میدان غفلت باشی.

و ازین طایفه بود **ابوالحسن علی بن سهل الاصفهانی** از اقران جنید بود.

عمروبن عثمان الملکی نزدیک او شد بسبب وامی که ویرا برآمده بود و سی هزار درم بود و وام وی بگزارد و ابوتراب نخشی را و این طبقه را که اندر وقت او بوده بودند دیده.

علی بن سهل گوید شتافتن بطاعت از علامت توفیق بود و از مخالفت بازایستادن از علامت حسن رعایت بود و مراعات اسرار از علامت بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعونات بشری بود و هرکی بدایت ارادت درست نکرده باشد اندر نهایت عاقبت سلامت نیابد.

و از ایشان بود **ابومحمد احمد بن محمد بن الحسین الجریری** از بزرگترین شاگردان جنید بود و با سهل بن عبدالله صحبت کرده بود و از پس جنید بر جای او نشاندند و عالم بود بعلم این طایفه، حال او بزرگ بود و فاته وی اندر سنه احدی عشر و ثلثمایه بود.

احمد بن عطاء الرودباری گوید کی مرگ جریری اندر سنه الهبیر بود، بسالی پس از مرگ او بدو بگذشتم او نشسته بود تکیه زده زانو با دل آورده و انگشت با اشاره برداشته.

حسین فارسی گوید جریری گفت هرکی گوش بحديث نفس داد اندر حکم شهوتها اسیرگردد و باز داشته بود اندر زندان هوا، و خدای همه فائدها بر دل او حرام کند و از سخن حق مزه نیابد و ویرا حلاوة نباشد از ذکر، اگرچه بسیار بر زبان آورد از قول خدای **عَزَّوَجَلَّ سَأَصْرَفُ عَنْ آيَاتِي الَّذِينَ يَتَكَبَّرُونَ فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ**.

جریری گوید رؤیت اصول باستعمال فروع بود و درست کردن فروع بعرضه کردن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده اصول مگر ببزرگ داشتن آنچه خدای بزرگ داشت از وسائط و فروع.

و از ایشان بود **ابوالعباس احمد بن محمد بن سهل بن عطاء الأدمی** از بزرگان و پیران متصوفه بود و از علمای ایشان بود. خراز او را بزرگ داشتی و از اقران جنید بود، صحبت ابراهیم مارستانی کرده بود و وفات او اندر سنه تسع و ثلثمایه بود.

ابوسعید قرشی گوید ابن عطا گفت هرکی خویشتن بآداب سنت آراسته دارد دل ویرا خدای عزوجل بنور معرفت منورگرداند و هیچ مقام نیست برتر از مقام متابعت دوست اندر فرمانها و افعالها و اخلاقیات او.

ابن عطا گوید بزرگترین غفلتها غفلت بنده ایست که از خدای غافل بود و از فرمان وی و آداب معاملات وی.

ابن عطا گوید از هرچه ترا پرسند اندر میدان علم بجوی و اگر آنجا نیابی اندر میدان حکمت بجوی و اگر نیابی بتوحید وزن کن و اگر این سه جای نیابی بروی دیو باز زن.

از ایشان بود **ابواسحق ابراهیم بن احمد الخواص** رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ از اقران جنید و آن نوری بود و او را اندر توکل و ریاضتها حظ فراوان بود، وفاته وی اندر سنه احدی و تسعین و مأتین بود بشهر ری و علت شکم

داشت و هرگاه که برخاستی بدان عَلت طهارة کردی و فرا مسجد شدی و دو رکعت نماز گزاردی و یکبار اندر میان آب شد و فرمان یافت هم آنجا رَحِمَةُ اللَّهِ.

ابوبکر رازی گوید خواص گفت علم بسیاری روایت نیست، عالم آنست کی متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا کند بسنتها و اگرچه علم وی اندک بود.

رازی گوید خواص گفت داروی دل پنج چیز است، قرآن خواندن باندیشه و اندر وی نگاه کردن و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرع کردن بوقت سحرگاه و با نیکان نشستن.

و از ایشان بود ابومحمد عبدالله بن محمد الخراز رازی رَحِمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ بِمَكَّةَ مجاور بود و صحبت ابوحفص و ابوعمران الکبیر کرده بود و از پرهیزگاران بود، وفات وی پیش از سیصد و ده بود.

دُقّی گوید اندر نزدیک عبدالله خراز شدم و چهار روز بود تا هیچ نخورده بودم، گفت یکی از شما اگر روزی سه چهار، نان نیابد ظاهر وی از گرسنگی فریاد همی کند. پس گفت اگر نفس ما هلاک بشود در آنچه ما امید می داریم از حق تعالی بسیار نباشد.

خراز گوید گرسنگی، طعام زاهدان بود و ذکر، طعام عارفان.

و از این طایفه بود **ابوالحسن بنان بن محمد الحمال**، و اصل وی از واسط بود، بمصر بودی و آنجا فرمان یافت، وفات وی اندر سنه ست عشر و ثلثمایه بود، صاحب کرامات بود و حال او بزرگ بود.

بنانرا پرسیدند از برترین حال صوفیان گفت ایمن بودن بدانچه ضمان کرده اند و بفرمانها قیام کردن و نگاهداشتن سِرِّ و از هر دو جهان خالی شدن.

ابوعلی رودباری گوید کی بنان حمال را فرا پیش شیر افکندند او را همی بوئید و هیچ تصرف نکرد و چون ازان رهائی یافت گفتند اندر آن وقت اندر دل تو چه بود گفت اندر خلاف علما اندیشه میکردم که آب دهان او چون باشد.

و از این طایفه بود **ابوحمزة البغدادی البزاز** رَحِمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، پیش از جُنید بود و از اقران وی بود و صحبت سَرّی و آن حسن مَسُوحی کرده بود و عالم بود بقراءت و فقیه بود و از فرزندان عیسی بن ابان بود و احمد بن حنبل او را گفتی اندر فلان مسئله چگوئی یا صوفی، گویند روز آدینه اندر مجلس سخن همی گفت از کرسی بیفتاد و فرمان یافت آدینه دیگر، و گویند وفات او اندر سنه تسع و ثمانین و مائین بود.

ابوحمزه گوید هرکه طریق حق داند بر آن رفتن بر وی آسان بود و راه نیست بخدای الا بمتابعت رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اندر افعال و احوال و اقوال وی.

ابوحمزه گوید هرکی ویرا سه چیز روزی کردند از همه آفتها برست. شکمی خالی با دلی قانع و درویشی دائم با زهدی حاضر و صبری تمام با ذکری دائم.

و از ایشان بود **ابوبکر محمد بن موسی الواسطی**، باصل خراسانی بود و از فرغانه، صحبت جنید کرده بود و آن نوری، عالمی بزرگوار بود و بمر و نشستی و وفات وی آنجا بود پس از سیصد و بیست.

واسطی گوید خوف و رجا دو ماهر اند کی از بی ادبی باز میدارند.

هم او گوید عوض طمع داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود.

واسطی گوید هر وقت که خدای حواری بنده خواهد او را اندرین جیفگان اندازد یعنی صحبت کودکان. محمد بن عبدالعزیز المرّوزی گوید که واسطی گفت بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شرّه را انبساط و دون همّتی را جلدی نام کرده اند، همه از راه برگشتند و بر راه مذموم همی روند و زندگانی اندر مشاهده ایشان ناخوش بود و نقصان روح بود، اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند بکبر بود، نفس

ایشان همی خبر دهد از ضمیر ایشان و شرّه ایشان اندر اکل منادی همی کند از آنچه در اسرار ایشان است، قَاتَلَهُمُ اللَّهُ اَنَّى يُؤْفَكُونَ. و این آیه تفسیر کرده اند که مراد بدین لعنة است.

استاد ابوعلی گوید در مرو از پیری شنیدم که واسطی بدر دکان من بگذشت روز آدینه بود و بجامع می شدم، شِراک نعلین وی بگسست گفتم ایهاالشیخ دستوری باشد تا نیک بازکنم نعلین تو، گفت بکن و نیکو باز کردم گفت دانی که چرا بگسست این شِراک گفتم تا شیخ بگوید گفت زیرا که امروز غسل نکرده ام گفتم که گرمابه هست اینجا در آنجا شوگفت شوم، بگرمابه بردم ویرا تا غسل بکرد.

و از ایشان بود **ابوالحسن الصائغ** نام او علی بن محمد بن سهل الدینوری رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، مقیم بود بمصر و مرگ او آنجا بود و از پیران و بزرگان بود.

ابوعثمان مغربی گوید از پیران هیچ نورانی تر از ابویعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ هیبت تر از ابوالحسن الصائغ. وفاة وی اندر سنه ثلاث و ثلثمایه بود.

او را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غائب گفت استدلال چون بود بصفات آنک او را مانند بود بر آنک او را مانند و نظیر نیست.

پرسیدند او را از صفت مریدگفت آنچه خدای گوید وَصَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحَّبَتْ وَصَاقَتْ عَلَيْهِمُ أَنْفُسُهُمْ.

و گوید احوال همچون برق بود و اگر بایستد نه حال بود حدیث نفس بود و شناختن طبع. و از ایشان بود **ابواسحق ابراهیم بن داود الرقی** از پیران بزرگ بود بشام، از اقران جُنید و ابن الجَلّال بود و عمر وی تا سیصد و بیست و شش سال بکشید. و ابراهیم رقی گوید معرفت اثبات حق بود دور بکرده از هرچه وهم به وی رسد.

هم او گوید قدرت آشکار است و چشمها گشاد است ولیکن دیدار ضعیف است. ابراهیم رقی گوید کی ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست برداشتن شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن.

و گوید نشان دوستی خدای برگزیدن طاعت وی است و متابعت رسول وی صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ. و از ایشان بود **ممشاد الدینوری** رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ از بزرگان و پیران این طبقه بود، وفاة وی اندر سنه تسع و تسعین و مائتین بود.

ممشاد گوید کی ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن خدمت برادران و از سببها بیرون آمدن و آداب شرع بر خویشتن نگاه داشتن.

ممشاد گوید هرگز در نزدیک هیچ پیر نشدم الا از حال خویش خالی شده منتظر برکات وی بودمی تا چه درآید بر من از سخن و دیدار وی، و هرکی اندر نزدیک پیری شود بحظّ خویش، منقطع ماند از برکات دیدار و نشست و سخن او.

و از ایشان بود **خیرالنساج** رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ صحبت ابوحمزه بغدادی کرده بود و بسری را دیده بود و از اقران نوری بود و عمر وی دراز بود و چنین گویند کی صد و بیست ساله بود.

شبلی اندر مجلس وی توبه کرد و خواص هر دو، استاد جماعت بود و گویند نام وی محمد بن اسمعیل بود از سامره و او را خیرالنساج بدان گفتندی کی وی بحجّ می شد مردی بر درکوفه ویرا بگرفت که تو بنده منی و تو خیر نامی و سیاه بود، مخالفت نکرد و آن مرد او را فرا خز بافتن نشانند چون گفتی یا خیرگفتی لَبیک پس آن مرد پس از چند سال گفت مرا غلط افتاد و تو بنده من نه ای و نام تو خیر نیست و از آنجا بشد و گفت نامی

کی مردی مسلمان بر من نهاد بدل نکنم.

خیرالنساج گفت کی خوف تازیانه خدایست، بندگانرا که خوی اندر بی ادبی کرده باشند بدان راست کنند.

ابوالحسین مالکی گوید کی پرسیدم یکی را از آنک حاضر بوده بودند وقت مرگ خیرالنساج از کار وی، گفت وقت نماز شام بود که از هوش بشد پس چشم بازگشاد و بسوی خانه اشارتی کرد و گفت بیاش، تو بنده مامور و من بنده ام مأمور، آنچه ترا فرموده اند از تو اندر نمی گذرد و آنچه مرا فرموده اند از من در میگذرد و آب خواست و طهاره کرد و نماز شام بگزارد و بخفت و چشم فرا کرد و جان تسلیم کرد.

بخواب دیدند ویرا و گفتندی خدای با تو چه کرد گفت ازین مپرس ولیکن برستم ازین دنیای گنده شما. و از این طایفه بود ابو حمزه الخراسانی نشابوری بود از محلت مُلقاباد از اقران جنید و آن خراز و آن ابوتراب بود و دین دار و با ورع بود.

ابو حمزه گوید هر که دوستی مرگ اندر دل گیرد هر چه باقیست بر وی دوست کنند و هر چه فانیست بر وی دشمن کنند.

و گوید عارف زندگانی خویش همی دفع کند روز به روز و زندگانی همی ستاند روز به روز. ابوالحسن مصری گوید که ابو حمزه خراسانی گوید مُحْرِم بماندم در میان گلیمی هر سال هزار فرسنگ برفتمی و به روز آفتاب بر من می تافتی و فرو می شدی هرگاه که از احرام بیروم آمدمی، احرام از سرگرفتمی و وفای وی اندر سنه تسعین و مائین بود.

مردی او را گفت مرا وصیتی کن گفت توشه بسیار برگیر این سفر را کی فرا پیش داری. و ازین طایفه بود ابوبکر دُلف بن جَحْدَر الشبلی رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، بغدادی بود و از آنجا بزرگ شده بود و اصل وی از اُسروشنه بود و صحبت جنید کرده بود و پیران کی اندر عصر او بودند، و یگانه روزگار بود بحال و ظرافت و علم، مالکی مذهب بود و هشتاد و هفت سال عمر او بود و وفای او اندر سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه بود و تربت وی اندر بغداد است.

چون شبلی توبه کرد اندر مجلس خیرالنساج بدماوند آمد و گفت من اینجا امیر بوده ام، و مرا بحل کنید و اندر بدایت مجاهدتی بر دست گرفت از حد برتر.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که او چندین من نمک اندر چشم خویش کرد تا خواب نیاید ویرا، و اگر نیز چیزی نبود از تعظیم شرع نزدیک او مگر آنک بکران دینوری حکایت کرد اندر آخر عمر وی، خود بسیار بود گفت ویرا وضو میدادم تحلیل محاسن فراموش کردم دست من بگرفت و محاسن را خلال کرد. ابوالعباس بغدادی گوید کی شبلی اندر آخر ایام خویش این بیت همی گفت.

شعر:

وَكَمْ مِنْ مَوْضِعٍ لَوْ مُتُّ فِيهِ لَكُنْتُ بِهِ نَكَالًا فِي الْعَشِيرَةِ

معنی این آن بود کی بسیار جایها که اگر آنجا بمیرم اندر میان این قوم رسوا شوم، و این با تحقیر نفس شود.

و چون ماه رمضان اندر آمدی اندر طاعت بیفزودی و گفتمی کی این ماهیست کی خدای عزوجل بزرگ داشت و من اولی ترم کی آنرا بزرگ دارم.

و از ایشان بود ابو محمد عبدالله بن محمد المرعش رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، نشابوری بود از محلت حیره و

گویند از مُلقاباد بود و صحبت ابوحفص و ابوعثمان کرده بود و جنید را دیده بود کار او بزرگ بود و اندر مسجد شونیزیّه بنشستی، و وفاة او ببغداد بود اندر سنه ثمان و عشرین و ثلثمیه. مُرْتَعِش گوید اراده بازداشتن تن است از مرادهاء او و بازگشتن بامرهای خدای و رضادادن بر آنچه بر وی همی رود از واردات قضا.

ویرا گفتند فلات بر سر آب همی رود گفت نزدیک من آنک خدای عزوجل او را توفیق مخالفت هواء خویش داده است بزرگتر از آنک اندر هوا بپرد.

و از ایشان بود **ابوعلی احمد بن محمد الرودباری رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ**، بغدادی بود و بمصر مقیم بود و وفاة وی آنجا بود اندر سنه نِيف و عشرین و ثلثمیه، صحبت جنید و نوری و ابن جلا و ابن طبقه کرده بود و ظریفترین پیران بود.

ابوالقاسم دمشقی گوید ابوعلی رودباری را پرسیدند که چگوئی اگر کسی ازین ملاهی سماع کند و گوید مرا این حلالست که من بدرجه رسیده‌ام که اختلاف احوال اندر من اثر نکند گفت آری برسید و لکن بدوزخ. ویرا پرسیدند از تصوّف گفت این مذهبی است همه جدّ و هیچ چیز از هزل با وی میامیزید. منصور بن عبدالله گوید که رودباری گفت که از غرورست کی تو زشت کنی و با تو نیکوئی کنند و انابت دست بداری و توبه و چنان دانی که با تو مسامحت همی کنند اندر خطاها که بر تو می‌رود و چنان دانی کی آن بسط حق است ترا.

وی گفت که استاد من اندر تصوّف جُنید بودست و اندر فقه ابوالعبّاس سُریج و اندر ادب نُعَلَب و اندر حدیث ابراهیم حربی.

و ازین طایفه بود **ابومحمد عبدالله بن مُنازل رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ** پیر ملامتیان بود، یگانه وقت خویش بود و صحبت حَمْدُون قَصَّار کرده بود و عالم بود و حدیث بسیار نبشته بود و وفات او بنشاپور بود، اندر سنه تسع و عشرین یا ثلثین و ثلثمیه بود. عبدالله مُنازل گوید هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضها الا که مبتلا گردد بضایع کردن سنّتها و هرکی بترک سنّت مبتلا گردد زود بود که بیدعت مبتلا گردد.

احمد بن عیسی گوید که عبدالله مُنازل گوید که فاضلترین و قتهای تو آنست که از خواطر و وسواس نفس رسته باشی و وقتی کی مردمان از ظنّ بد تو رسته باشند.

و ازین طایفه بود **ابوعلی محمد بن عبدالوهاب الثقفی** امام وقت بود و صحبت ابوحفص کرده بود و آن حَمْدُون قَصَّار و تصوّف به وی آشکار شد بنشاپور و وفاة او اندر سنه ثمان و عشرین و ثلثمیه بود. منصور بن عبدالله گوید که ابوعلی ثقفی گفت اگر مردی همه علمها حاصل کند و طریقتها مردان بداند بجایگاه مردان نرسد مگر بریاضت از پیری یا امامی یا مؤدّبی نصیحت کننده و هرکی ادب از استادی فرا نگرفته باشد کی عیبهای وی بازو نماید و رعوتتهای نفس، بدو اقتدا کردن روا نبود اندر درست کردن معاملات. ابوعلی ثقفی گوید که زمانه آید برین امت کی زندگانی مؤمن اندرو خوش نباشد مگر خویشتن اندر منافقی بسته باشند.

هم او گوید اَفّ ازین شغلهای دنیا چون بر کسی اقبال کند و اَفّ از حسرت وی چون برگردد و عاقل آنست کی میل بچیزی نکند که چون اقبال کند مشغله باشد و چون برگردد حسرت بود.

و ازین طایفه بود ابوالخیر **الأقطع رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ**، باصل مغربی بود بتینات بودی و ویرا کرامات بودی و فراستی نیز داشتی و حال او بزرگ بود و وفاة او اندر سنه نِيف و اربعین و ثلثمیه بود. ابوالخیر گوید هیچکس بحالی شریف نرسد مگر بر موافقت قرار گرفتن و آداب را بجای آوردن و فریضها

بگزاردن و و با نیکان صحبت کردن.

و از ایشان بود **ابوبکر محمدبن علی الکتانی** رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ باصل بغدادی بود و صحبت جُنید و خَرَّاز و نوری کرده بود و بمکه مجاور بود تا آنگاه که فرمان یافت و وفات او اندر سنه اثنین و عشرين و ثلثمایه بود.

ابوبکر رازی گوید کتانی اندر پیری نگرست سر و موی و روی وی جمله سپید شده و سؤال میکرد و گفت این پیر، حقّ خدای اندر جوانی ضایع کرده است خدای تعالی اندر پیری او را ضایع گذاشتست. کتانی گوید شهوة ماهار دیو است هرکه ماهار دیوگرفت او بنزدیک وی بود ببندگی. و از ایشان بود **ابویعقوب اسحق بن محمدالنهرجوری** صحبت ابو عمر و مکی کرده بود و آن بو یعقوب سوسی و جنید و پیران دیگر، بمکه مجاور بود. و وفات او هم آنجا بود اندر سنه ثلثین و ثلثمایه. ابوالحسین احمد بن علی گوید نهرجوری گفت دنیا دریائی است و کناره او آخرتست و کشتی اندرو تقویست و مردمان همه سفری اند.

ابوبکر رازی گوید از نهرجوری شنیدم که گفت مردی را دیدم اندر طواف یک چشم، و می گفت اَعُوذُ بِكَ مِنْكَ گفتم این چه دعاست گفت روزی نظری بشخصی کردم که مرا نیکو آمد همیدون توانچه دیدم که بر چشم من آمد و چشم من بریخت، آواز آمد که لطمه بلحظه، دیداری بطپانچه و اگر نیز نگری نیز خوری. محمد بن الحسن گوید نهرجوری گوید فاضلترین کارها آنست کی بعلم پیوسته بود.

و ازین طایفه بود **ابوالحسن علی بن محمد المزیّن**، بغدادی بود، از اصحاب سهل بن عبدالله و جنید و طبقه وقت ایشان، بمکه مجاور بود و وفات وی آنجا بود اندر سنه ثمان و عشرين و ثلثمایه، با ورع و بزرگ بود.

ابوبکر رازی گوید کی مزیّن گفت گناه از پس گناه عقوبت گناه بود و نیکوئی از پس نیکوئی ثواب نیکوئی بود.

مزیّن را از توحید پرسیدند گفت آنک بداننی که اوصاف او جداست از اوصاف خلق، بصفات قدیم محدثات ازو جدا باز شدند.

و از ایشان بود **ابوعلی بن الکاتب** نام وی الحسن بن احمد صحبت ابوعلی رودباری و ابوبکر مصری و پیران دیگر کرده بود و بزرگ بود اندر حال خویش و وفات او اندر سنه نیف و اربعین و ثلثمایه بود. ابن کاتب گوید معتزله خواستند کی خدایا منزّه گویند از جهت عقل و بخطا افتادند و صوفیان از طریق علم تنزیه خدای گفتند و مصیب بودند.

ابن کاتب گوید چون خوف در دل قرارگیرد بر زبان حکمت رود.

و از ایشان بود **مظفر قرمیسینی** از پیران کوهستان بود و صحبت عبدالله خَرَّاز و پیران دیگر کرده بود. مظفر قرمیسینی گوید روزه بر سه گونه باشد، روزه روح بود بکوتاهی امل، و روزه عقل بود بمخالفت هوا و روزه نفس بود بازایستادن از طعام و محارمها.

و گوید بدترین رفقا رفیقان زنان باشد بر هرگونه که باشد.

هم او راست گوید گرسنگی چون قناعت باز و مساعده کند نتیجه فکر است بود و چشمه حکمت و زندگانی دانش و چراغ دل بود.

هم او راست کی گوید کی فاضلترین عمل بندگان نگاهداشتن وقت ایشان است و این آن بود کی اندر عمل تقصیر نکنند و از حد فراتر نشوند.

هم او گوید که هرکی ادب از حکیم فرا نگرفته باشد هیچ مرید به وی بادب نگردهد. و از ایشان بود **ابوبکر عبدالله بن طاهر الأبهری** از اقران شبلی بود و از پیران کوهستان صحبت یوسف بن الحسین کرده بود و پیران دیگر، وفاة او اندر سنه ثلثین و ثلثمایه بود. منصور عبدالله گوید ابوبکر طاهرگفت از حکم درویش آنست کی او را رغبت نبود پس اگر بود و چاره نباشد رغبت وی از کفایت فراتر نشود. و هم باین اسناد ابوبکر طاهر گوید چون با کسی دوستی کنی برای خدای، بدنیا باز و بسیار میامیز. و از ایشان بود **ابوالحسین بن بُنان رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ**، نسبت بابوسعید خَراز کردی، از بزرگان و پیران مصر بود.

ابن بُنان گوید هر صوفی کی اندوه روزی در دل دارد ویرا کسب اولی تر. و گوید نشان آرام دل با خدای عزوجل آنست کی بدانچه نزدیک خداست ایمن تر باشد از آنک اندر دست او بود.

و گوی از خویهای دنی دور باشید همچنانک از حرام. و از ایشان بود **ابواسحق ابراهیم بن شیبان القرمیسینی رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ**، پیر وقت خویش بود و صحبت ابوعبدالله مغربی کرده بود و صحبت خَوَاص و پیران دیگر. ابراهیم شیبان گوید هرکی خواهد که از جمله بَطَّالان بود گو رخصت را ملازم گیر. و گوید علم فنا و بقا بر اخلاص و حدانیت گردد و درستی عبودیت و هرچه جز این بود آنست کی ترا بغلط افکند و زندقه آرد.

و گوید سفله آن بود که در خدای عزوجل عاصی شود. و از ایشان بود ابوبکر الحسین بن علی بن یزدانیر رحمة الله علیه از ارمنیه بود و ویرا اندر تصوف طریقتی بود مخصوص به وی و عالم بود و بعضی را از عراقیان منکر بودی اندر اطلاقهای لفظ ایشان. ابن یزدانیر گوید نگر طمع دوستی خدای نکنی با دوستی فضول و نگر طمع انس نکنی با خدای و تو انس مردمان دوست داری و نگر طمع منزلت نکنی نزدیک خدای با دوستی منزلت نزدیک مردمان. و از ایشان بود **ابوسعید بن الأعرابی** نام وی احمد بن محمد بن زیاد البصری بود و بحرم مجاور بود و وفاة او آنجا بود اندر سنه احدی و اربعین و ثلثمایه و صحبت جُنید و عمرو بن عثمان مکی کرده بود و نوری و پیران دیگر.

ابن الاعرابی گوید کی زیان کارترین زیان کاران آنست کی عمل نیکو خویش مردمانرا ظاهر کند و بمبارزت بیرون آید بگناه با آنک به وی نزدیک ترست از رگ جان. و ازین طایفه بود **ابوعمر و محمد بن ابراهیم الزجاجی النیسابوری** مجاور مکه بود و وفاة او اندر سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه بود.

ابو عمرو بن نُجید گوید کی ابوعمر و زجاجی را پرسیدند که چرا چندان تغیر اندر تو پیدا آید بوقت تکبیر احرام فریضها گفت زیرا که من افتتاح فریضه بخلاف صدق همی کنم هرکه گوید الله اکبر و اندر دل وی چیزی بود بزرگتر از وی یا چیزی بزرگ داشته بود بروزگار گذشته بزبان خویش، خود را دروغ زن کرده باشد. ابوعمر و زجاجی گوید هرکه سخن گوید از حالی که آنجا نرسیده باشد سخن او فتنه مستمع باشد و دعوی بود که اندر دل وی فرا دیدار آمده باشد و خدای بر وی حرام کند یافتن آن حال. و سالهائ بسیار بمکه مجاور بود و هرگز اندر مکه طهاره نکرد، از حرم بیرون شدی و طهاره کردی

حرمت داشتن حرم را.

و از ایشان بود **ابومحمد جعفر بن محمد بن نصیر** و مولود وی بیغداد بوده و آنجا بزرگ شد و صحبت جنید کرده بود و با وی نشستی و صحبت نوری کرده بود و آن رؤیم و سمنون و صحبت طبقه عصر ایشان، و وفاة او اندر سنه ثمان و اربعین و ثلثمیه بود.

جعفر گوید بنده لذت معامله نیابد با لذت نفس زیرا که اهل حقایق علائقها بیریدندکی ایشانرا از رتبهاء بزرگ بازداشتی.

جعفر گوید میان بنده و میان وجود آنست کی تقوی اندر دل وی مجاور بود چون تقوی آرام گرفت اندر دل برکات علم برو فرود آمد و رغبت دنیا از او بشد.

و از ایشان بود **ابوالعباس السیاری** رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ و نام او القاسم بن القاسم، از مرو بود و صحبت واسطی کرده بود و شاگردی او اندر علم این طایفه، و عالم بود، وفاة او اندر سنه اثنی و اربعین و ثلثمیه بود. ابوالعباس را پرسیدندکی مرید بچه ریاضت کند خویشتن را گفت بصبرکردن بر امرها و از مناهی بازایستادن و صحبت صالحان کردن و خدمت درویشان.

وی گوید هیچ عاقل را اندر مشاهده حق لذت نباشد زیرا که مشاهده حق تعالی فنائی است کی در وی لذت نیست.

و از ایشان بود **ابوبکر محمد بن داود الدینوری** معروف بدقی و بشام مقیم بود عمر وی زیاده از صد سال بود و وفاة وی پس از خمسین و ثلثمیه بود و صحبت ابن جلا و زقاق کرده بود.

دقی گوید معده جائی است که طعامها اندر وی گرد آید و چون حلال اندرو فرستی اندامها را طاعت فرماید و کارهائ نیکو، و چون شبهت بود راه حق بر تو مشتبه گردد و چون حرام خوری میان تو و میان فرمانهائ خدای حجاب افکند.

و از ایشان بود **ابومحمد عبدالله بن محمد الرازی** رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، مولود وی بنشاپور بود و از یاران ابوعثمان حیری و یوسف بن الحسین و رؤیم و سمنون و پیران دیگر بود، وفات او اندر سنه ثلث و خمسین و ثلثمیه بود.

محمد بن الحسین گویدکی از عبدالله رازی شنیدم کی پرسیدند از او چون است کی مردمان عیبها خویش دانند و با صواب نگردندگفت زیرا که مردمان بمباهات علم مشغولند نه بعمل علم و بآراستن ظاهر و دست بداشتن آداب باطن خدای عزوجل دلهاائ ایشان کور بگردست و جوارح ایشان بند برنهاده است از عبادة. و از این طایفه بود **ابوعمر و اسماعیل بن نجید** رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ صحبت ابوعثمان کرده بود و جنید را دیده بود، و حال او بزرگ بود، آخرکسی بود که فرمان یافت از یاران ابوعثمان، وفاة او اندر سنه ست و ستین و ثلثمیه بود.

ابوعمر و بن نجید گوید هر حال کی آن نتیجه علم نباشد زیان او بر صاحب آن از نفع بیشتر بود. و گوید هرکی فریضه ضایع کند اندر وقتی از وقتها و از آنچه خدای عزوجل بر وی فریضه کرده باشد لذت آن فریضه بر وی حرام کنند.

وی را از تصوف پرسیدندگفت صبرکردنست زیر امر و نهی.

و گوید آفت بنده آنست که بهرحال که بود از خویشتن رضا دهد.

و ازین طایفه بود **ابوالحسن علی بن احمد بن سهل البوشنجی** رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ یکی بود از جوانمردان خراسان، ابوعثمانرا و ابن عطا و جریری و ابوعمرو دمشقی را دیده بود، وفاة او اندر سنه ثمان و اربعین و ثلثمیه

بود.

بوشنجی را پرسیدند که مروّت چیست گفت دست برداشتن از آنچه بر تو حرام است با کرام الکاتبین. کسی او را گفت مرا دعا کن گفت خدای تو را از فتنه تو نگاهدارد. و گوید اوّل ایمان باآخر پیوسته بود. و از ایشان بود ابو عبدالله محمد بن خفیف الشیرازی رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، صحبت زُرّیم و جُرّیری و ابن عطا و پیران دیگر کرده بود و شیخ الشیوخ بود و یگانه وقت، وفاة او اندر سنه احدی و سبعین و ثلثمایه بود. ابن خفیف گوید ارادت رنج دائم است و ترک راحت. گوید مرید را هیچ چیز بتر از مسامحه نفس نبود اندر رخصت فرا پذیرفتن و تأویل جستن. پرسیدند ویرا از قرب گفت قرب تو از وی بالتزام موافقت و قرب او از تو بدوام توفیق بود. ابو عبدالله صوفی گوید ابو عبدالله خفیف گوید بسیار بود کی اندر ابتدا رکعتی نماز ده هزار بار قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ برخواندمی و اندر یک رکعت همه قرآن برخواندمی و بسیار بودی که از بامداد تا نماز دیگر هزار رکعت نماز کردمی.

ابو عبدالله گوید از ابواحمد صغیر شنیدم که روزی درویشی درآمد و فرا شیخ ابو عبدالله خفیف گفت مرا وسواس رنجه میدارد شیخ گفت صوفیان که من دیدم بر دیو سخریّت کردند اکتون دیو بر صوفی سخریّت همی کند.

ابوالعباس گرّخی گوید از ابو عبدالله خفیف شنیدم گفت از نوافل باز ماندم اکتون بدل هر رکعتی کی مرا ورد بود اکتون دو رکعت نشسته همی کنم از آن خبرکی نماز نشسته نیمه نماز بر پای بود. و از این طایفه بود ابوالحسین بُندار بن الحسین الشیرازی رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ باصول عالم بود، و حال او بزرگ و صحبت شبلی کرده بود، وفات او با رَجَان بود. اندر سنه ثلث و خمسین و ثلثمایه. بندار بن الحسین گوید با نفس خصومت مکن که نه تراست و دست بدار تا آنک مالک اوست آنچه میخواهد میکند.

و گوید با مبتدعان صحبت کردن اعراض بار آرد از حق. و گوید دست بدار از آنچه دوست داری از بهر آن که از وی بخواهی طلبیدن. و از این طایفه بود ابوبکر الطّمّسانی، صحبت ابراهیم الدّباغ و پیران دیگر کرده بود و یگانه وقت بود بعلم و حال، وفات او اندر نشابور بود پس از سنه اربعین و ثلثمایه. ابوبکر طّمّسانی گوید نعمت بزرگترین، بیرون آمدنست از نفس و نفس بزرگترین حجابی است میان تو با خدای.

منصور بن عبدالله الاصفهانی گوید ابوبکر طّمّسانی گفت هرگاه که دلرا همّتی بود اندر وقت ویرا عقوبت کنند.

هم او گوید راه پیداست و کتاب و سنّت در میان ماست و فضل صحابه معلومست از آنک سابق بودند بهجرت و صحبت رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و هرکه از ما صحبت کتاب و سنّه کند و خویشتن و خلق را بشناسد و بدل با خدای هجرت کند او صادق و مصیب بود.

و از این طایفه بود ابوالعباس احمد بن محمد الدینوری رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ صحبت یوسف بن الحسین کرده بود و ابن عطا و جُرّیری و عالم و فاضل بود و بنشابور آمد و یک چند آنجا بماند و مردمانرا پند دادی بر زبان معرفت پس بسمرقند شد و آنجا فرمان یافت پس از سنه اربعین و ثلثمایه.

ابوالعبّاس گوید فروترین ذکر آنست که فراموش کنی آنچه دون ذکر است و نهایت ذکر آن بود که غائب بود ذاکر اندر ذکر از ذکر.

و گوید زبان ظاهر حکم باطن بنگرداند.

و گوید ارکان تصوّف نقض کردند و راه او ویران کردند و معنیها او همه بگردانیدند بنامهائی که به نوثی نهادند، طمع را زیاده نام کردند و بی ادبی را اخلاص و از حق بیرون شدن را شَطْح و لذّت جستن را بمذمومات، طیب و متابعت هوا را ابتلا و با دنیا گشتن را وصول و بد خوئی را صولت و بخیلی را جلدی و سؤال را عمل و پلید زبانی را ملامت و طریق قوم نه این بود.

و از ایشان بود **ابوعثمان سعید بن سَلَامَ المغربی** یگانه عصر بود پیش از وی چون او نشان ندهند صحبت ابن کاتب و حبیب مغربی و ابو عمرو زجاجی کرده بود و نَهْرَجوری را و ابن الصائغ و پیران دیگر دیده بود، وفاة او بنشابور بود اندر سنّه ثلاث و سبعین و ثلثمایه، وصیّت کرد تا امام ابوبکر فورک بر وی نماز کند. استاد ابوبکر فورک گفت که اندر نزدیک ابوعثمان مغربی شدم آنگاه که اجل وی نزدیک آمده بود و علی قوَال صغیری چیزی همی گفت چون حال بر وی بگشت اشاره کردیم علی را تا خاموش شد شیخ ابوعثمان چشم باز کرد و گفت چونست که علی هیچ چیز نمی خواند یکی را از حاضران گفتیم تا بپرسد او را که مستمع سماع بر چه می کند که من حشمت دارم از وی اندرین حال، پرسید گفت از آنجا شنود که شنوایند و اندر ریاضت کارش بزرگ بود.

ابوعثمان گوید تقوی ایستادنست از بر حدها که اندر وی تقصیر نکنند و از حد فراتر نشود.

و گوید هرکی صحبت توانگران بر صحبت درویشان اختیار کند خدای عزّوجلّ او را بمرگ دل مبتلا کند. و از ایشان بود **ابوالقاسم ابراهیم بن محمد النصر آبادی**، پیر خراسان بود اندر وقت خویش صحبت شبلی و ابوعلی رودباری و مرتعش کرده بود و بمکه مجاور بود اندر سنّه ستّ و ستّین و ثلثمایه و وفاة او آنجا اندر سنّه سبع و ستّین و ثلثمایه و بحدیث عالم بود و روایتها بسیارش بود.

از شیخ ابو عبدالله سلمی شنیدم که نصرآبادی گفت چون ترا خبری پدیدار آید از حق نگر تا بیهشت و دوزخ نگری چون از آن حال بازگردی تعظیم آنچه خدای بزرگ کرده است بجای آری.

از محمد بن الحسین شنیدم که نصرآبادی را پرسیدند که بعضی از مردمان با زنان می نشینند و می گویند ما معصومیم اندر دیدار ایشان گفت تا این تن بر جای بود امر و نهی بر او بود و از وی برنخیزد و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبهتها الا آنک از حرمت اعراض کرده باشد.

محمد بن الحسین گفت نصرآبادی گفت اصل تصوّف ایستادنست بر کتاب و سنّت و دست برداشتن هوا و بدعت و تعظیم و حرمت پیران و خلق را معذور داشتن و بر وردها مداومت کردن و رخصت ناجستن و تأویلها نا کردن.

و از این طایفه بود **ابوالحسن علی بن ابراهیم الحُصری بصری**، ببغداد نشستی و حال او عجیب بود و پیر وقت بود و نسبت با شبلی کردی وفات او ببغداد بود اندر سنّه احدى و سبعین و ثلثمایه. حُصری گفت مردمان گویند حصری بنوافل می گوید، وردهاست مرا از حال برنائی که اگر یک رکعت دست بدارم با من عتاب کند.

و گوید هرکی دعوی کند اندر چیزی از حقیقت دروغ زن کند او را گواه آشکارا ببرهان.

و از ایشان بود **ابو عبدالله احمد بن عطاء الرودباری**، پیر شام بود اندر وقت خویش و وفات او بصور بود اندر سنّه تسع و ستّین و ثلثمایه.

علی بن سعید المصیصی گوید از احمد بن عطا شنیدم که با شتری بر نشسته بودم و پای وی بگل و بریگ فرو شد من گفتم جَلَّ اللهُ اشتر نیز گفت جَلَّ اللهُ.

ابوعبدالله رودباری چنان بود که چون کسی از بازاریان اصحاب او را دعوت کردی و از جمله صوفیان نبودی خبر ندادی ایشانرا تا وی ایشانرا طعام دادی و چون فارغ شدندی با ایشان بگفتی کجا می‌شویم و ایشان چون طعام خورده بودند اندک خوردندی تا مردمانرا بایشان ظنی نیفتدکی بدان بزه‌مند شوند.

روزی ابوعبدالله رودباری بر اثر درویشان همی رفت و عادت وی آن بودی که بر اثر درویشان رفتی، بقالی زبان اندر ایشان گشاده بود که این حرام خوارگانند و آنچه بدین ماند پس این بقال گفت یکی از این صوفیان صد درم از من وام خواست و باز نداد ندانم او را کجا جویم چون اندران دعوت شدند ابوعبدالله رودباری این خداوند سرای را گفت صد درم بیار و این مرد از محبان بود اگر خواهی کی دل من ساکن شود، اندر وقت آن مرد درم بیاورد ابوعبدالله یکی را از شاگردان گفت این برگیر و بنزدیک فلان بقال برو بگو که این صد درم است که آن صوفی از تو وام ستد و اندرین تأخیر که افتاد او را عذری بود و هم اکنون بفرستاد بایدکی عذر بپذیری مرد آن صد درم بگزارد چون از دعوت بازگشتند بدان آن بقال بگذشتند بقال ایشانرا مدح کرد و گفت ایشان سیدان باشند و ثقات ایشان‌اند و پارسایانند و نیکانند و آنچه بدین ماند.

ابوعبدالله رودباری گوید زشتترین همه زشتیها صوفی بخیل بود.

استاد امام گوید رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ غرض اندر ذکر پیران این جماعت اندرین موضع آن بود که تنبیه افتد بر آنک ایشان مجتمع بودند بر تعظیم شریعت و بر راه ریاضت رفتن صفت ایشان بود، مقیم بودند بر متابعت سنت و هیچ خلل نبود اندر ایشان، متفق شدند بر آنک هر که حالی دارد از معامله و مجاهده و کار خویش بنا بر اصل تقوی نکند و بر ورع. دروغ گفته باشد بر خدای عزوجل، دعوی که کند خود هلاک شود و هر که به وی اقتدا کند هلاک شود. و اگر آنچه آمده است از الفاظ و حکایات ایشان و سیرتها که دلیل کند بر احوال ایشان یاد کنیم کتاب دراز گردد و ملامت گیرد و این قدر که فرا نمودم اندر حاصل کردن مراد، بدو بی‌نیازی است از دیگر چیز.

و اما پیران که ما ایشانرا دریافتیم و در وقت ایشان بودیم اگرچه دیدار ایشان اتفاق نیفتاد مانند استاد شهید که زبان وقت بود و یگانه روزگار ابوعلی الحسن بن علی الدقاق و شیخ ابو عبدالرحمن محمد بن الحسین سلمی کی او را نبود همتا و ابوالحسن علی بن جهضم که مجاور حرم بود. و شیخ ابوالعباس قصاب به طبرستان، و احمد اسود بدینور و ابوالقاسم صیرفی بنشابور. و ابوسهل خشاب کبیر هم بنشابور و منصور بن خلف المغربی و ابوسعید مالینی و ابوطاهر خزندی قَدَسَ اللهُ اَرْوَاحَهُمْ و پیران دیگرکی اگر بدان مشغول باشیم و تفصیل احوال ایشان، از مقصود باز مانیم در اختصار، پوشیده نیست سیرت ایشان اندر معاملات، و طرفی از حکایات ایشان بشنوی اندرین رسالت بموضع وی ان شاء الله.

باب سوم

در تفسیر الفاظی کی میان این طایفه رود و آنچه از آن مشکل بود

استاد امام ابوالقاسم رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ گوید هر طائفه را از علمها لفظهاست میان ایشان مستعمل کی بدان مخصوص بوده‌اند از دیگران و اصطلاح کرده‌اند بر آن مرادها که ایشان را بوده است تا نزدیک بود با آنک باز و سخن گویند و بر اهل این صنعت آسان بود بدان معنی رسیدن باطلاق آن لفظ و این طایفه را الفاظیست که قصد ایشان کشف آن معنیها است کی ایشان را بود با یکدیگر و مجمل و پوشیده بود بر آنک نه از جنس ایشان بود اندر طریقت تا معنی الفاظ ایشان بر بیگانگان مبهم بود از آنک ایشانرا غیرت بود بر اسرار خویش کی آشکارا شود بر آنک نا اهل بود برای آنک حقایق ایشان مجموع نیست بتکلف یا آورده بنوعی از تصرف بلکه معنیها است که خدای سبحانه و تعالی دل قوم را خزینه آن کردست و خالص بکردست بحقیقت آنرا اسرار قومی، و ما شرح کنیم این الفاظ تا آسان گردد آنرا که خواهد بدان رسیدن از معنیها ایشان کی برین راه رفتند و متابع سنتها ایشان بودند و از جمله اینها یکی است.

الوقت حقیقت وقت نزدیک اهل تحقیق حادثی است کی اندروهم آید حاصل بر حادثی مُتَحَقِّقٌ حادث مُتَحَقِّقٌ وقت بود حادث مُتَوَهَّمٌ را چنانک گوئی سر ماه نزدیک تو آیم، آمدن متوهم است، آمدن و نآمدن روا بود و سرماه حادثیست متحقق، ناچاره چون این ماه بگذرد سر ماهی دیگر بود سر ماه حادثیست مُتَحَقِّقٌ وقت آمدن است.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم رَحِمَهُ اللَّهُ گفت وقت آنست کی تو آنجائی اگر بدنیائی وقت تو دنیاست و اگر بعقبی ای وقت تو عقبیست و اگر شادیست وقت تو شادیست و اگر باندوهی وقت تو اندوهیست مرا دیدن است کی وقت آن بود که بر مردم غالب بود و نیز بوقت آن خواهند کی مردم اندرو بود از روزگار.

و گروهی گفته‌اند کی میان دو روزگار بود روزگار گذشته و آنچه فرا پیش بود.

صوفیان گویند صوفی پسر وقتست و مراد آنست کی تا او مشغول هست بدانچه اولی‌تر، اندر حال قیام همی کند بدانچه اندر آن وقت فرموده‌اند.

و گفته‌اند درویش را اندوه وقت گذشته نبود و نه آن وقت که نیامده است و وقت وی آن بود کی اندروست.

و گفته‌اند مشغولی بوقت گذشته ضایع کردن دیگر وقت باشد.

و بوقت آن خواهند کی در پیش ایشان آید از تصرف حق در ایشان را جز آنک ایشان خود را اختیارکنند. و گویند فلان بحکم وقتست یعنی کی گردن نهاده است بدانچه پدیدار آید از حکم غیب، از اختیار خود دور، و این در آن چیز بود که خدای تعالی برو نهاده باشد و چیزی از شریعت واجب نبود زیرا که ضایع کردن آنچه فرمان بود و حواله نهادن کار بتقدیر و نا باکی کردن بتقصیری که افتد، بیرون شدن بود از دین. و بر زبان این طایفه بسیار رود کی **أَلَوْ قُتُّ سَيْفٌ**، یعنی چنانک شمشیر برنده است وقت بدانچه حق او را همی راند غالبست.

و گویند شمشیر بیر ماسیدن نرم بود ولیکن بکناره برآن بود، هرکی با او نرمی کند سلامت یابد و هرکه درشتی کند خسته گردد و وقت همچنین بود هرکه حکم او را گردن نهد رسته بود و هرکه معارضه کند بترک رضا با وی اندر ضلالت افتد و انشد شعراً، شعر:

و كَالسَّيْفِ إِنْ لَا يَنْتَهُ لَانَ مَسَّهُ وَ حِدَاةُ إِنْ خَاشَتَهُ خَشِنَانِ

و هرکی وقت بازو بسازد وقت او وقت بود هرکه وقت با وی نسازد وقت بر وی مقت بود.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که گفت وقت سوهانی است و ترا بساید و هیچ چیز از تو کم نکند یعنی اگر تو محوگردی و فانی گردی رسته شدی، از تو میگیرد و محوت نکند بکلی. و این شعر اندرین معنی آرند. شعر:

كُلُّ يَوْمٍ يَمُرُّ يَأْخُذُ بَعْضِي
يُورِثُ الْقَلْبَ حَسْرَةً ثُمَّ يَمْضِي

معنی آن بود کی گوید هر روز کی میگذرد برخی از من کم کند و دلرا حسرت می افزاید پس می رود.

و هم درین معنی گوید. شعر:

كَأَهْلِ النَّارِ إِنْ نَضِجَتْ جُلُودٌ
أُعِيدَتْ لِلشَّقَاءِ لَهُمْ جُلُودٌ

و قرآن بدین معنی ناطقست. قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: كُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْنَا لَهُمْ جُلُودًا غَيْرَهَا.

و هم بدین معنی گوید. شعر:

لَيْسَ مِنْ مَاتَ فَاسْتَرَحَ بِمَيِّتٍ
إِنَّمَا الْمَيِّتُ مَيِّتُ الْأَحْيَاءِ

هرکه بمیرد و برآساید مرده نه بود مرده آن بود کی بزندگی بمیرد.

و زیرک آن بود کی بحکم وقت بود و اگر وقت وی صحو بود قیام وی شریعت بود و اگر محو بود

احکام حقیقت بر وی غالب بود.

و ازان جمله مقام است. و مقام آن بود که بنده بمنازلت متحقق گردد بدو بلونی از طلب و جهد و

تکلف و مقام هرکسی جای ایستادن او بود بدان نزدیکی و آنچه به ریاضت بیابد و شرط آن بود کی ازین مقام

بدیگر نیارد تا حکم این مقام تمام بجای نیارد از بهر آنک هرکه را قناعت نبود توکل وی درست نیاید و هرکه را

توکل نبود تسلیم وی درست نیاید.

مقام بضم میم اقامت بود همچنانک مُدْخَلٌ ادخال بود و هیچ مقام کس را درست نیاید مگر باقامت

کردن خدای او را بدان مقام، تا بناء کار وی درست بود بر اصل درست.

از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللَّهُ شنیدم گفت که چون واسطی بنشاور آمد اصحاب ابوعثمان را پرسید کی پیر

شما چه میفرماید شما را گفتند بطاعت دائم و تقصیر دیدن اندرو.

گفت این گبرکی محض است کی شما را میفرماید چرا غیبت نفرماید شما را از آن، بدیدن آفریننده و

راننده آن بر شما. واسطی آن خواست کی ایشانرا از محلّ اعجاب بیرون آرد نه آنک بدرجه تقصیر بایستند یا

روا دارند که خللی در ادبی آید از آداب.

و از آن جمله حال است. حال نزدیک قوم معنی است کی بر دل در آید بی آنک ایشانرا اندر وی اثری

باشد و کسبی و آن از شادی بود یا از اندوهی یا بسطی یا قبضی یا شوقی یا هیبتی یا جنبشی، احوال عطا بود و

مقام کسب و احوال از عین جود بود و مقامات از بذل مجهود و صاحب مقام اندر مقام خویش متمکن بود و

صاحب حال برتر میشود.

ذالنون را پرسیدند از عارف گفت اینجا بود و بشد.

پیران گفته اند حال چون برقی بود اگر بایستد نه حال بود حدیث نفس بود و گفته اند احوال همچون نام

وی است یعنی چنانک در آید و از بشود و انشدوا.

لَوْ لَمْ تَحُلْ مَا سُمِّيتَ حَالًا
وَ كُلُّ مَا حَالَ فَقَدْ زَالَا

أَنْظُرْ إِلَى الْفَيْءِ إِذَا مَا أَنْتَهَى
يَأْخُذُ فِي النَّقْصِ إِذَا طَلَا

معنی آن بود کی هرچه آمده بود و بشود.

قومی اشاره کرده اند ببقاء احوال و دوام او و گفتند چون باقی نبود و از پس یکدیگر نیاید لوائح بود،

ناگهان برقی بجهد و برود و صاحب او هرگز باحوال نرسد چون این صفت دائم بود آنرا حال خوانند.
ابوعثمان حیری گوید چهل سالست تا خدای مرا اندر هیچ حال بنداشتست کی من آنرا کاره بوده‌ام،
اشاره بدوام رضا کند و رضا از جمله احوال بود.

واجب آن کند اندرین کی گویند هرکه اشاره کند ببقاء احوال درست بود آنچه گوید و باشدکی در معنی
آئی شربی بود و کسی را اندرو زیادتی بود ولکن خداوند این حال را حالها بود که درآید و بنماید و برود و این
حال کی شرب او بود چون آیندگان دائم باشد او را هم چنانک دائمی احوال از پیش برفت این مرد بجای دیگر
رسید برتر ازین و لطیف‌تر ازین دائم اندر اقبال بود.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ در معنی خبر پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِنَّهُ لَيَغَانُ عَلَى قَلْبِي
حَتَّى اسْتَغْفِرَ اللَّهُ فِي الْيَوْمِ سَبْعِينَ مَرَّةً.

پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دائم اندر بالا بود چون از حالی بحالی شدی برتر از آن پس از آن بی‌نیاز
شدی باصافت باز آنچه رسیده بود دائم حال او اندر زیادت بود و مقدورات خدا را از الطاف نهایت نیست.
و چون حقّ حقّ عزّ بود و رسیدن بدو اندر حقیقت محال بود، بنده دائم اندر زیاده بود و هیچ معنی نبود
کی بدو رسد الا اندر مقدور خدای معنی دیگر بود برتر از آن، و برین حمل کنند سخن ایشان که نیکوئی ابرار
گناه مقربان باشد.

جنید را پرسیدند ازین لفظ، این بیت بگفت. شعر:

طَوَارِقُ أَنْوَارٍ تَلُوْحُ إِذَا بَدَتْ فَتُظْهِرُ كَيْمَانًا وَ تُخْبِرُ عَنْ جَمْعٍ

و از آن جمله قبض و بسط است، قبض و بسط دو حال است پس از آنک بنده از حال خوف برگذرد و
از حال رجاء، قبض عارف را هم چنان بود که خوف مبتدی را و بسط عارف را بمنزلت رجاء بود مبتدی را و
فرق میان قبض و خوف و بسط و رجاء آن بود که خوف از چیزی بود که خواهد بود، ترسد از فوت دوست یا
آمدن بلائی ناگهان و رجاء همچنین بود امید دارد با آمدن دوست یا رستن از بلائی یا کفایت مکروهی اندر
مستقبل اما قبض معنی را بود اندر وقت حاصل و بسط همچنین، خداوند خوف و رجاء دل وی معلق بود بآنچه
خواهد بود و خداوند قبض و بسط وقت وی مستغرق بود بواردی غالب برو اندر حال پس صفت ایشان
متفاوتست برحسب تفاوت زیرا که مستوفی نیست احوال ایشان، واردی بود که موجب قبض بود ولیکن اندر
خداوند آن چیزها دیگر را راه بود نچنانک همگی او فراگیرد و واردی بود که بازو هیچ چیز را گذر نبود اندر
صاحب او زیرا که او را از او فرا گرفته باشد بجملگی چنانک یکی همی گوید أَنَارِدُمْ یعنی اندر من راه نیست
هیچ چیز را و مبسوط دو گونه است مبسوط بود بیسطی کی خلق را اندر وی راه بود و مستوحش نگردد از
بیشترین چیزها و مبسوطی بود که هیچ چیز اندر وی اثر نکند بهیچ حال از حالها.

از استاد ابوعلی رَحْمَةُ اللَّهِ شَنِيدِم که کسی در نزدیک ابوبکر قَحْطَبِي شد و ویرا پسری بود، و بیطالت
مشغول بودی و اندرین وقت کی این مرد اندر آمد این شغل بر دست داشت و راه این مرد بر این پسر بود و برین
حال با گروهی نشسته بود و آن همی ورزید، این مرد گفت مسکین این پیر بنگر که چگونه مبتلا شدست باین پسر
و چون بنزدیک بوبکر شد او را چنان یافت کی گوئی که از آن خبر ندارد و از آنچه همی رفت از ملاهی و
ابطایل، عجب بماند از آن، گفت فداء آنکس شدم کی اگرکوهها بزرگ برهم کوبد اندر وی اثر نکند و قحطبی
گفت ما را آزاد کرده‌اند از بندگی چیزها اندر ازل.

و از فروترین موجبات قبض یکی آنست کی بر دلی واردی در آید موجب او اشاره فرا عتابی کند یا

رمزی بود باستحقاق تأدیبی، ازان لامحاله اندر دل قبض حاصل آید و بود که موجب بعضی از واردات اشارتی بود بنزدیکی یا اقبالی بر وی از لطف اندر دل بسط حاصل آید و اندر جمله قبض هرکسی بر اندازه بسط وی بود و بسط وی بر اندازه قبض.

و قبضی بود کی بر خداوند وی مشکل بود سبب آن، اندر دل قبض همی یابد موجبش نداند راه او آنست کی تسلیم کند تا آن وقت کی بگذرد که اگر تکلیف کند تا آن برود یا پیش وقت باز شود پیش تا درآید باختیار خویش قبض زیادت شود، و بود که ازو آن بترک ادب شمرند چون بحکم وقت گردن نهد زود بود کی آن قبض زائل شود. وحقَّ سُبْحَانَهُ هَمی گوید وَاللَّهُ یَقْبِضُ وَ یَبْسُطُ وَ اَلِیْهِ تُرْجَعُونَ.

و بسطی بود که ناگاه اندر آید و نایبوسان و صاحب او را نیابد و آنرا سببی نداند نشاط اندر دل او پدید آید و او را از جای برانگیزد، راه او آنست کی آرام گیرد و ادب بجای آرد که او را اندرین وقت اگر چیزی چنین کند مخاطرتی بزرگ بود، از مکر خفی باید ترسیدن.

و یکی گوید وقتی دری از بسط بر من بازگشادند زلتی کردم از آن مقام بازماندم و از این سبب گفته‌اند بر بساط بباش و گرد انبساط مگرد. و خداوندان حقیقت قبض و بسط از جمله آن دانسته‌اند کی از وی پناه باید خواست زیرا که قبض و بسط با اضافت با آنچه فوق آنست از استهلاک بنده و اندراج وی در حقیقت درویشی و زیان‌گاری بود. و از جُنْد می‌آید کی گفت خوف مرا بر قبض همی دارد و رجا بر بسط همی دارد و حقیقت جمع همی کند و حق مرا تفرقه همی کند چون بخوفم بگیرد از خویشتم فانی کند و چون برجا مبسوطم گرداند مرا باز دهد و چون بحقیقت جمع کند حاضر گرداند و چون تفرقه کند بحق، مرا از من بپوشد و او اندرین همه حرکاتم آرد و سکون نه، و مستوحش کند و موانست نه، بحاضر آمدن طعم وجود بچشاند، کاشکی کی مرا از من فانی کردی تا بهره یافتی یا مرا از من غائب کردی تا براحت افتادمی.

و ازان جمله هَبِیت و اُنْس است. هَبِیت و انس برتر از قبض و بسط بود چنانکه قبض برتر درجه خوف بود و بسط برتر از منزلت رجا است و هَبِیت برتر از قبض است و انس تمامتر از بسط، و حق هَبِیت غیبت بود و هر هائب غائب بود پس اندر هَبِیت متفاوت باشند چنانکه اندر غیبت فرق بود میان ایشان، و حق انس هشیاری بود بحق و همه مستأنسان هشیار باشند و میان هشیاران فرق بود بر حسب آنکه اندر شرب میان ایشان فرق بوده و گفته‌اند کمترین محل انس آنست کی اگر صاحب او را اندر دوزخ اندر آری انس برو تیره نگردهد.

جُنْد گوید سری گفت بنده بجائی رسد کی اگر شمشیری یا تیری بر روی او زنی خبر ندارد و ازان چیزی اندر دل من بود تا آنگاه که آشکارا شد مرا که چنانست کی او گفت.

مقاتل عکّی گوید اندر نزدیک شبلی شدم و بمینقاش گوشت از ابروی خویش بر می‌کند گفتم یا سیدی خویشتم را چنین همی کنی و رنج آن با دل من می‌گردد گفت آن حقیقت است کی مرا ظاهر شدست و طاقت او نمی‌دارم و رنجی بر خویشتم همی نهم مگر از من پوشیده گردد و نمی‌گردد و مرا با او طاقت نیست. و حال هَبِیت و انس اگرچه بزرگست اهل حقیقت نقض شمرند برای آنکه بنده را اندر وی تغیر است و اهل تمکین حال ایشان از تغیر برگزیده باشد و ایشان محو باشند اندر وجود عین، ایشانرا نه هَبِیت بود و نه انس و نه علم و نه حس.

و حکایتی معروفست از ابوسعید خراز که گفت اندر بادیه راه گم کردم و همی گفتم. شعر:

أَتِیَهُ فَلَآ أَدْرِی مِنَ التَّیْهِ مَنْ أَنَا سَوِی مَا یَقُولُ النَّاسُ فِی وَ فِی جَنَسِی
أَتِیَهُ عَلَی جِنِّ الْبِلَادِ وَ اِنْسِهَا فَان لَمْ أَجِدْ شَخْصاً أَتِیَهُ عَلَی نَفْسِی

معنی این آن بود کی گوید تکبیر کنم و ندانم از کبرکی من خود کیم مگر آنک مردمان همی گویند از من، کبر آرم بر پریان و آدمیان و اگر کسی نیابم که کبر آرم، بر خویشان کبر آرم این نکبیر بمعنی فخرست. هاتفی آواز داد و گفت. شعر:

أَيَّامَنْ يَرَى الْأَسْبَابَ أَعْلَى وَجُودِهِ
وَأَيَّامَنْ يَرَى الْأَسْبَابَ أَعْلَى وَجُودِهِ
فَلَوْ كُنْتُ مِنْ أَهْلِ الْوُجُودِ حَقِيقَةً
لَغَيْبَتْ عَنِ الْأَكْوَانِ وَالْعَرْشِ وَالْكَرْسِيِّ
وَ كُنْتُ بِلا حَالٍ مَعَ اللَّهِ واقِفًا
تُصَانُ عَنْ التَّذْكَارِ لِلْجَنِّ وَالْإِنْسِ
وَ تَفْرَحُ بِالثَّيْبِ الدَّنِيِّ وَ بِالْأَنْسِ

بنده که ازین حالت برگذرد بوجود رسد.

و از آن جمله تواجُد و وَجُد و وجود است. تواجد وجد آوردن بود بتکلف بنوعی اختیار و خداوندش را کمال وجد نبود کی اگر کمال وجدش بودی واجد بودی، گروهی گفته‌اند تواجد مسلم نیست خداوندش را زیرا که بتکلف بود و از تحقیق دور بود. گروهی گفته‌اند تواجد مسلم است درویشان مجرد را که چشم دارند یافتن این معنی ها را، و اصل ایشان اندر این، خبر رسول است صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که گفت. **إِبْكُوا فَإِنْ لَمْ تَبْكُوا فَتَبَاكُؤًا.** بگریید و اگر گریستن تان نیاید بستم بگریید. حکایتی معروف است از ابومحمد جریری که گوید نزدیک جنید بودم و ابن مسروق و درویشان دیگر حاضر بودند و قوالی قول همی گفت، ابن مسروق برخاست و آن گروه که آنجا بودند، جنید ساکن بود گفتم یا سیدی ترا اندر سماع هیچ چیز نیست جنید گفت و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب. پس گفت ابا محمد ترا اندر سماع هیچ نصیب نیست گفتم چون من بسماع حاضر باشم و آنجا محتشمی باشد بر خویشان نگاه دارم وجد خویش و چون خالی باشم وجد را فرا گذارم و اندرین حکایت لفظ تواجد اطلاق کردند و جنید آنرا منکر نبود.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللَّهُ که گفت هرگاه که ادب بزرگان چون نگاه داشت اندر حال سماع، خدای عزوجل وقت بروی بنگاهداشت از برکات ادب، تا گفت وجد خویش نگاهدارم و چون خالی باشم فرا گذارم وجد را تا وجدم پدیدار آید زیرا که وجد را فرا نتوان گذاشت پس از آنک وجد بشد و غلبه وجد برخاست ولیکن چون صادق بود اندر مراعات و حرمت پیران خدای عزوجل وقت بر وی نگاهدارد تا بوقت خلوت وجد پدیدار آید.

پس تواجد ابتداء این وجد است بر این صفت کی ذکر وی رفت.

و پس ازین وجد بود و وجد آن بود که بدل تو درآید بی تکلفی تو و پیران ازین سبب گفتند وجد یافتن بود و مواجید بمقدار وردها بود هرکی را وظایف بیشتر لطایف خدای تعالی در حق او بیشتر.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللَّهُ که گفت واردات از وردها خیزد هرکی او را وردی نبود بظاهر، او را اندر سر وارد نبود و هر وجد که صاحب او را در آن کسی بود آن نه وجد بود و چنانکه بنده تکلف کند در معاملات ظاهر او را حلاوت طاعت واجب کند پس آنک در احکام باطن تکلف کند مواجید واجب کند، حلاوت ثمره معاملت بود و مواجید نتیجه منازل بود.

اما وجود پس از آن بود که از درجه وجد درگذرد، وجود نبود مگر پس از آنکه از بشریت مرده گردد، زیرا که بشریت را نزدیک سلطان حقیقت بقا نباشد. و این معنی قول ابوالحسین نوری راست، گفت سی سال است تا میان وجد و فقدم، چون خدایا یابم دل گم کنم و چون دل باز یابم خدایا فراموش کنم.

جنید گوید علم توحید از یافتن او جداست و یافتن او از علم جداست و اندرین معنی گفته‌اند:

وَجُودِي أَنْ أُغَيِّبَ عَنِ الْوُجُودِ بِمَا يَبْدُو عَلَيَّ مِنَ الشُّهُودِ

تواجد مبتدیان را بود و وجود منتهمان را و وجد واسطه بود میان نهایت و بدایت.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که گفت تواجد بنده را بوجود برد وجد موجب استغراق بنده بود و وجود موجب هلاک بنده بود چنانکه کسی بکناره دریائی شود و پس اندر دریا نشیند پس هلاک شود و ترتیب این کار قصد بود پس در شدن پس حضور پس وجود پس از او خمود و خمود باندازه وجود بود و صاحب وجود را صحو بود و محو بود، حال صحوش بقا بود بحق و حال محوش فنا بود بحق، این دو حال دائم بر وی همی درآید چون آن درآید این برخیزد و چون آن درآید این برود.

رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى خبر داد که گفت چون بنده بجایگاهی رسد کی بمن بشنود و بمن ببیند.

منصور بن عبدالله گوید که کسی در حلقه شبلی بایستاد و پرسید که آثار درستی وجود پیدا گردد بر واجد آن یا نه گفت نوری درفشان گردد بنار اشتیاق پیوسته، اثر آن بر هیكلها افتد چنانک ابن المعتر گوید:

وَ أَمْطَرَ الْكَاسَ مَاءً مِنْ أَبَارِقِهَا فَانْبَتَ الدَّرُّ فِي أَرْضٍ مِنَ الذَّهَبِ
وَسَبَّحَ الْقَوْمُ لَمَّا أَنْ رَأَوْا عَجَبًا نُورًا مِنَ الْمَاءِ فِي نَارٍ مِنَ الْعِنَبِ
سُلَافَةٌ وَرَثَتُهَا عَادُ عَنْ إِرَمٍ كَانَتْ ذَخِيرَةً كَسْرَى عَنْ أَبِ قَابِ

ابوبکر دُقی را گفتند کی جهم دُقی اندر حال سماع درختی بگرفت و از بیخ بکند وقتی ایشان اندر دعوتی بهم افتادند و ابوبکر دُقی نابینا بود گفت که چون جهم اندر حال شود و فرا بر من رسد مرا خبر دهید یا بمنش نمائید و دُقی ضعیف بود چون جهم بدو نزدیک شد گفتند اینک جهم، دُقی ساق جهم بگرفت و برجای بداشت چنانک نتوانست جنیدن، چون حال چنان دید جهم گفت ایها الشیخ توبه کردم و ره‌اش کرد.

استاد امام ابوالقاسم رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ گفت آن برخاستن جهم بر حق بود و گرفتن دُقی ساق وی بحق بود چون جهم دانست که حال دُقی برتر است از حال او، باز انصاف آمد و گردن نهاد. و چنین بود آنک بحق بود هیچ چیز به وی غلبه نتواند کرد، فاما چون غلبه محو را بود نه علم بود و نه فهم بود و نه عقل بود و نه حس بود. از استاد ابو عبدالرحمن سلمی شنیدم که ابو عقال مغربی بمکه آمد و بچهار سال طعام نخورد و شراب نخورد تا فرمان یافت.

یکی از دریشان در نزدیک ابو عقال شد و گفت: سلامٌ علیکم، ابو عقال گفت: و علیکم السلام آنمرد گفت من فلانم، گفت تو فلانی چگونست و چه میکنی و غائب شد از من و گفتم کی هرگز مرا ندیده است و باری چند چنین همی گفتم او همچنان می‌پرسیدی چون من بایستادمی باز سر عادت شدی، دانستم که غائب است دست ازو برداشتم و بیرون آمدم.

عمر بن محمد بن احمد گوید از زن ابو عبدالله تَرُوْعُبْدی شنیدم که قحط بود و مردمان همی مردند از گرسنگی و ابو عبدالله تَرُوْعُبْدی اندر خانه شد و مقدار دو من گندم یافت و گفت مردمان از گرسنگی می‌میرند و اندر خانه من دو من گندم باشد و درشورید و هرگز باهوش نیامد مگر بوقت نماز، فریضه بگزاردی و باز آن حال شدی و برین حال همی بودی تا فرمان یافت. دلیل کند این حکایت بر آنک اینمرد آداب شریعت بر وی نگاهداشتند نزدیک غلبه احکام حقیقت و اینست صفت اهل تحقیق و سبب غیبت او از تمیز، شفقت بود بر مسلمانان و این قوی‌تر نشانی بود از تحقیق حال وی.

و از آن جمله جمع و تفرقه است. لفظ جمع و تفرقه اندر سخن ایشان بسیار بود، استاد ابوعلی گفتی فرق آن بود کی با تو منسوب بود و جمع آن بود که از تو ربوده بود و معنیش آن بود که آنچه کسب بنده بود از

اقامت عبودیت و آنچه باحوال بشریت سزد آن فرق بود، و آنچه از قبل حق بود از پیدا کردن معانی و لطفی کردن و احسانی، آن جمع بود، و این فروترین احوال ایشان باشد اندر جمع و فرق زیرا که آن اندر شهود افعال بود و هرکه او را حق سبحانه و تعالی حاضر کند بافعال او از طاعات و مخالفات او، آن بنده بصفه تفرقه باشد و هرکه را حق حاضر کند از افعال نفس خویش آن بنده بمقام جمع بود، اثبات خلق از باب تفرقه بود و اثبات حق از صفت جمع بود و بنده را چاره نیست از جمع و تفرقه زیرا که هرکی او را تفرقه نبود عبادتش نبود و هرکه او را جمع نبود و معرفتش نبود قول خدای تعالی **إِيَّاكَ نَعْبُدُ** اشارت است بتفرقه و **إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ** اشارت است بجمع، چون بنده با حق **سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى** خطاب کند بزبان راز بروی سؤال یا دعا یا ثنا یا شکر یا عذر بر چیزی اندر محل تفرقه بود و چون در سرگوید و بدل سماع می کند آنچه از حق بدو می آید آن مقام جمع است.

از استاد ابوعلی شنیدم که قوالی در پیش ابوسهل صعلوکی این بیت بگفت.

شعر:

جَعَلْتُ تَنْزُهِي نَظْرِي إِلَيْكَ.

و استاد ابوالقاسم نصرآبادی حاضر بود استاد ابوسهل گفت **جَعَلْتُ** (تا بنصب) باید و نصرآبادی گفت نه که **جَعَلْتُ** (برفع تا) باید استاد ابوسهل گفت نه عین جمع تمامتر بود نصرآبادی خاموش شد. استاد امام **رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ** گوید هرکی تاء جعلت برفع گوید از خود خبر داده بود و چون بنصب گوید بیزاری شده باشد که این بتکلف من بود بلکه خطاب کرده باشد با صانع خویش که این بفضل تست و تو مخصوص کردی مرا، بتکلف من نبود، اول بر خطر دعوی بود و دیگر بصفه بیزاری شدن بود از حول و قوت و اقرار دادن بود بفضل، و فرق بود میان آنکه گوید بجهد خویش پرستم ترا و میان آنکه گوید بفضل تو و لطف تو ترا بشناختم.

و جمع جمع برتر ازین بود و خلاف است میان مردمان در این جمله بر حسب فرق اندر احوال ایشان و تفاوت درجات ایشان، هرکی اثبات کند نفس خویش را و خلق را و لکن همه را قائم بحق بیند این جمع بود و چون از دیدار خلق ربوده باشد و از نفس خویش و بهمگی از همه اغیار بی خبر و بی علم بدانچه ظاهر شود از سلطان حقیقت و غلبت گیرد، آن جمع جمع باشد، تفرقه اغیار دیدن بود خدایرا و جمع اغیار دیدن بود بخدای و جمع جمع بهمگی از همه چیزها هلاک شدن بود و حس نایافتن بغیر خدای بوقت غلبه حقیقت. و پس ازین حالی بود لطیف، قوم آنرا فرق ثانی خوانند و آن آن بود کی بنده با حال صحو دهند بوقت ادای فریضها تا قیام کردن بر وی جاری بود بفریضها اندر اوقات او، تا بازگشتن بود ازو بخدای نه بازگشتن بنده را بیند، خویشتن را اندرین همه حالها اندر تصرف حق بیند، مُبدئ ذات خویشتن بیند و مجری احوال و افعالش داند برو بعلم و مشیت او.

و اشاره کرده اند بلفظ جمع و فرق، بگردانیدن حق جمله خلق را از حال بحال، جمع کرد همه را اندر تصریف و تقلیب از آنجا که آفریدگار ذوات ایشان است و راننده صفات ایشان پس پراکنده گرداند در درجات، گروهی را سعید کرد و گروهی را بعید کرد، گروهی را مجذوب کرد، گروهی را بقرب خویش راه داد و گروهی را دور کرد و انواع و افعال او را نهایت نیست و شرح را بدان راه نیست و **أَنْشَدُوا لِلْجَنِّدِ** در معنی جمع و تفرقه.

شعر:

فَاجْتَمَعْنَا لِمَعَانٍ، وَافْتَرَقْنَا لِمَعَانِي
فَلَقَدْ صَيَّرَكَ الْوَجْدُ مِنْ الْأَحْشَاءِ دَانِي

وَتَحَقَّقْتُكَ فِي سِرِّي فَنَاجَاكَ لِسَانِي
إِنْ يَكُنْ غَيْبُكَ التَّعْظِيمُ عَنْ لِحْظِ عِيَانِي

و دیگر اندرین معنی گوید:

اِذَا مَا بَدَّالِي تَعَاظَمْتُهُ
فَاصْدُرْ فِي حَالٍ مِّنْ لَّمْ يَرِدْ
جَمَعْتُ وَفَرَّقْتُ عَيْنِي بِهِ
فَفَرَّدُ التَّوَاصِلَ مَثْنِي الْعَدَدُ

و از آن جمله فنا و بقا است. قوم اشاره کرده‌اند بفنا و گفته‌اند پاک شدن است از صفات نکوهیده و اشاره کرده‌اند ببقاء بتحصيل اوصاف ستوده و چون بنده ازین دو حال بیکی موصوف بود بهیچ حال ازین خالی نبود چون این اندر آید دیگر برود، متعاقب باشند بر یکدیگر هرکه از اوصاف مذموم فانی گردد خصال محمود بر وی درآید و هرکه خصلت مذموم بر وی غلبه گیرد از خصال محمود برهنه گردد. و بدانک آنچه بنده بر اوست افعال است و اخلاق و احوال، افعال تصرفهای بنده بود باختیار بنده و اخلاق مطبوع بود و لکن بمعالجت بگردد. چنانک در عادت رفته است و احوال بر بنده در آید بر روی ابتدا و لکن صفای آن از پس اعمال پاکیزه بود و آن چون اخلاق بود ازین روی برای آنک چون بنده بخویهای نیکو رسد خویهای بد را نفی کرده باشد بجهد خویش و از خدای توفیق خواهد و یاری خواهد تا خوی او نیکو کند همچنین چون بر ترکیت اعمال خویش مواظبت نماید بجهد و طاقت خویش، خدای بر وی منت نهد بصافی گردانیدن احوال و هرکی بپرهیزد از افعال نکوهیده بزبان شریعت ویرا گویند از شهوت خویش فانی گشت و چون فانی گردد از شهوت بنیت و اخلاص، باقی گشت در بندگی خویش و هرکی بدل اندر دنیا زاهدگشت او را گویند از رغبت فانی گشت و چون از رغبت فانی گشت بانابت باقی شد و هرکی معالجت کند خوی خویش را و حسد و کین و بخل و خشم و تکبر از دل خویش براند و این همه فعلها از رعونات نفس خیزد گویند از خویهای بد فانی گشت و چون ازین فانی گشت باقی گشت بصدق و فتوت. و هرکه بدیدکی تصرف و احکام بقدرت اوست گویند از گردش زمانه فانی گشت و از خلق و چون از پندار وجود آثار خلق فانی گشت و بدانست کی با ایشان هیچ چیز نیست بصفات حق باقی شد.

و هرکی سلطان حقیقت بر وی غلبه گرفت تا از اغیار هیچ چیز نبیند نه عین و نه اثر، او را گویند از خلق فانی شد و بحق باقی شد و فناء بنده از احوال نکوهیده او و احوال خسیس او، نیستی این فعلها بود و فناء او از نفسش و از خلق، آن بود که او را بخویشتن و بایشان حس نبود، چون از احوال و افعال و اخلاق فانی گشت روا نبود کی کس ازین هیچ چیز موجود بود چون گویند از خویشتن و خلق فانی گشت. نفس او و خلق موجود باشند ولیکن او غافل ماند از نفس خویش و از خلق، نه خود را بیند و نه خلق را. و مرد بینی کی در نزدیکی پادشاهی شود یا در پیش محتشمی از خویشتن و از اهل آن مجلس غافل شود و بود کی از آن محتشم نیز غافل شود و اگر او را پرسند از صفات آن صدر و چگونگی آن مقام، خبر نتواند داد. قَالَ اللَّهُ تَعَالَى فَلَمَّا رَأَيْتَهُ أَكْبَرْتَهُ وَ قَطَعْتَ أَيْدِيَهُنَّ آن زمان نزدیک دیدار یوسف الم و درد دست بریدن نیافتند و ایشان ضعیفترین مردم بودند و گفتند این آدمی نیست و او فرشته است و او فرشته نبود، این غفلت مخلوقی بود از مخلوقی چه ظن بری بر آنک او را از حضرت حق تعالی کشفی افتد بشهود حق تعالی اگر از حس و علم بنفس خویش و ابناء جنس خویش غافل شود چه عجب بود.

هرکه از جهل خویش فانی شود بعلم او باقی گردد و هرکه از شهوت فانی شود بانابت باقی گردد و هر کی از رغبت فانی شود بزهدت باقی گردد و هرکه از آرزو فانی شود بارادت باقی گردد و همه صفات او برین جمله بود، چون بنده فانی شود از صفت خویش بدین کی ذکرش برفت از آن برگردد بفناء خویش از رؤیت فنا و اشارت کردند بدین معنی.

شعر:

وَ قَوْمٌ تَاهَ فِي الْأَرْضِ بِقَفْرِ
وَ قَوْمٌ تَاهَ فِي مَيْدَانِ حُبِّهِ

فَأَفْنُوا ثُمَّ أَفْنُوا ثُمَّ أَفْنُوا وَأَبْقُوا بِالْبَقَا مِنْ قُرْبِ رَبِّهِ

اول فانی شدن از نفس و صفات خویش ببقاء حق و صفات او پس فانی شدن از شهوت بهلاک شدن در وجود حق.

و از آن جمله غیبت و حضور است. غیبت غیبت دل است از دانستن آنچه همی رود از احوال خلق. پس غائب شود از حس بنفس خویش و غیر آن بواردی که اندر آید از یادکردن ثوابی یا تفکر عقابی چنانکه روایت کنند از ربیع بن خثیم که نزدیک ابن مسعود همی شد، بدکان آهنگری بگذشت، پاره آهن دید تافته، سرخ، اندر کارگاه آن آهنگر، بیفتاد و از هوش بشد تا دیگر روز باهوش نیامد چون باز جای آمد پرسیدند که آن چه حال بود گفت از اهل دوزخ یاد کردم اندر دوزخ. این غیبتی بود از حد فراتر تا بی هشی آورد. و از علی بن الحسین رضی الله عنهما روایت کنند که اندر سجود بود آتش اندر سرای وی افتاد از نماز بیرون نیامد، پرسیدند ویرا ازین، گفت آتش مهین مشغول کرد مرا ازین آتش. و بود که غیبت بود از حس خویش بمعنی کی کشف افتد از حق و ایشان مختلف باشند اندرین برحسب حال خویش.

و معروفست کی ابتداء کار بوحفص حداد نیشابوری در دست بداشتن کسب چه بود روزی در دکان بود آیتی از قرآن برخواند واردی بدل بوحفص در آمد تا از حس خویش غافل گشت دست فرا کرد و آهن تافته از کارگاه بیرون آورد، شاگردش چون آن بدید گفت یا استاد، این از چیست بوحفص اندران حال نگرید از کسب دست بداشت و از دکان برخاست.

روزی جنید نشسته بود زن وی نزدیک او بود، شبلی از در درآمد، خواست کی خویشتن بپوشاند جنید گفت باش کی او را از تو خبر نیست، سخن همی گفت شبلی فرا گریستن ایستاد، جنید فرا زن گفت اکنون اندر ستر شو که شبلی با هوش آمد.

از ابونصر مؤذن شنیدم بنشا بور و مردی صالح بود گفت اندر مجلس بوعلی دقاق رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ قرآن همی خواندم بنسا آنوقت کی آنجا بود و ویرا اندر حج حدیث بسیار میرفت آن اثر کرد اندر من، قصد حج کردم و او را نیز اتفاق افتاد که همین سال بحج رفت و من ویرا اندران وقت که بنشابور بود خدمتی بسیار کرده بودم و اندر مجلسه‌ها وی قرآن خوانده او را دیدم روزی کی اندر بادیه همی آمد و خواست که وضو کند و چون از وضو فارغ شد آفتابه که در دست داشت فراموش کرد، من آفتابه برگرفتم چون باز رَحْل رسید آفتابه نزدیک او بنهادم گفت جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا و دیری اندر من نگریست چنانک گفتمی مرا هرگز ندیده است وگفت ترا یکبار دیده‌ام تو که ای گفتم فریاد از تو چندین وقت با تو صحبت کردم و از مسکن خویش بیامدم و مال و فرزند فرو گذاشتم بسبب تو و اندرین بیابان ماندم اکنون تو میگوئی کی ترا یکبار دیده‌ام.

و اما حضور، حاضری بود بحق زیرا که او چون از خلق غائب بود بحق حاضر بود بدان معنی که پندارد که حاضر است و آن از غلبه ذکر حق بود بر دل او تا بدل با خدای حاضر باشد او با حق حاضر باشد برحسب غیبت او از خلق، اگر بهمگی از خلق غائب بود بهمگی بحق حاضر بود و چون گویند فلان حاضرست معنی آن بود که بدل حاضر است با خدای و غافل نیست، دائم یاد او بر دلش بود پس کشف او را اندر حضور برحسب رتبت او بود بمعنیها که حق او را مخصوص کرده باشد بدان و چون بنده با حال حس آید با احوال نفس و احوال خلق، گویند نیز که حاضر آمد یعنی کی از غیبت باز آمد این حضور بخلق بود. و مشایخ در احوال مختلف باشند اندر غیبت، از ایشان بود کی غیبت وی دراز نبود و بود که غیبت وی دائم بود.

حکایت کنند کی ذوالنون مصری کسی را نزدیک بویزید فرستاد تا خبر او باز پرسد و صفت وی بداند

مرد بیسپام آمد و سرای بویزید پرسید اندر نزدیک ابویزید شد بویزید او را گفت چه میخواهی گفت بویزید را میخواهم بویزید گفت بویزید کیست دیرست تا من بویزید را میجویم، مرد بیرون آمد و گفت این دیوانه است با نزدیک ذوالنون شد و او را خبر داد که بویزید را برچه یافتم ذوالنون بگریست و گفت برادر من بویزید بخدای شد با اقران خویش.

و از آن جمله صَحْو و سُكْر است. صحو باز آمدن بود با حال خویش و حس و علم، با جای آمدن پس از غیبت و سُكْر غیبتی بود بواردی قوی و سُكْر از غیبت زیاده بود از وجهی و آن آن بود کی صاحب سُكْر مبسوط بود چون اندر سُكْر تمام نبود خطر چیزها از دل وی بیفتد اندر حال سُكْر و آن حال تساکر بود کی وارد اندرو تمام نباشد و حس را اندروگذر باشد و قوی گردد سُكْر تا بر غیبت بیفزاید و بسیار بود کی صاحب سُكْر اندر غیبت تمامتر بود از صاحب غیبت چون سُكْر او قوی بود و باشد که صاحب غیبت اندر غیبت تمامتر بود از صاحب سُكْر اندر سُكْر چون متساگر گردد و غیبت تمام نباشد و غیبت بندگانرا بدان بود که غلبه گیرد بر دل ایشان چیزی از موجب رغبت و رهبت و خوف و رجا و سُكْر نبود الا خداوندان مواجید را چون بنده را کشف کنند بنعمت جمال، سُكْر حاصل آید و طرب روح، و دلش از جای برخیزد و اندرین معنی آورده اند.

شعر

فَصَحْوُكَ مِنْ لَفْظِي هُوَ الْوَصْلُ كُلُّهُ وَسُكْرُكَ مِنْ لِحْظِي يُبِيحُ لَكَ الشُّرْبَا
فَمَا مَلَّ سَاقِيهَا وَمَا مَلَّ شَارِبُ عَقَارَ لِحَاطِ كَاسِهِ يُسَكِّرُ اللَّبَّاءَا

وانشدوا شعر

فَأَسَكَّرَ الْقَوْمَ دَوْرُ كَاسِ وَكَانَ سُكْرِي مِنَ الْمُدِيرِ

وانشدوا، شعر

لِي سَكْرَتَانِ وَلِلنَّدَمَانِ وَاحِدَةٌ شَيْءٌ خُصِّصْتُ بِهِ مِنْ بَيْنِهِمْ وَحْدِي

وانشدوا شعر

سُكْرَانِ سُكْرُ هَوِيٍّ وَ سُكْرُ مَدَامَةٍ فَمَتَى يُفِيقُ فَتَىٰ بِهِ سُكْرَانِ

معنی این دو بیت آنست کی از دوگونه مستم یکی از عشق و دیگر از می و کسی کی ازین دو مست بود کی باهوش آید.

و بدانک صحو براندازه سُكْر بود هرکه سُكْرش بحق بود صحوش بحق بود و هرکه سُكْرش بحظ آمیخته باشد صحوش بحظ پیوسته بود و هرکه اندر حال محق بود اندر سُكْر معصوم بود و سُكْر و صحو اشارت کنند بطرفی از تفرقه، چون حقیقت را علم پیدا آید صفت بنده فریاد و قهر بود و اندرین معنی آورده اند

شعر:

إِذَا طَلَعَ الصَّبَاحُ لِنَجْمِ رَاحِ تَسَاوَىٰ فِيهِ سَكْرَانُ وَصَاحِ

قال الله تعالى فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسَىٰ صِعْقًا وَ این کوه بدان سختی و قوت پاره پاره شد و موسی با صلابت رسالت بیفتاد و بیهوش شد، بنده اندر حال سُكْر مُشَاهِدِ جمال بود و اندر حال صحو بشرط علم بود، آنک او را نگاه داشته بود نه بتکلف او و اندر صحو نگاه داشته نه بتصرف او.

و صحو و سُكْر پس از ذوق و شرب بود (و از جمله آنک در سخن ایشان رود).

و از آن جمله ذُوق و شُرْب است. و این عبارتی بود از آنک ایشان یابند از ثمرات تجلی و نتیجهاء کشف و پیدا آمدن واردهای بدیهی و اول این ذوق بود پس شرب و پس سیری، صفاء معاملت ایشان واجب

کند ایشانرا چشیدن معانی و وفاء منازلات ایشان شرب واجب کند و دوام مواصلات سیری واجب کند، خداوند ذوق متساکر بود خداوند شرب سکران بود و خداوند سیری صاحی بود. هرکی دوستی او قوی بود شرب وی دائم بود و چون این حال دائم بود شرب او را سکر نیارد و اگر بحق صاحی بود از حظ فانی بود، هرچه برو اندر آید اندرو اثر نکند و تغیر نیارد و هرکه سرّ او صافی شد شرب او بر وی تیره نگردد و هرکه شرب او را غذا گشت از آن صبر نتواند کردن و بی آن باقی نبود. و گفته اند اندرین معنی. شعر:

إِنَّمَا الْكَأْسُ رِضَاعٌ بَيْنَنَا فَاذَا مَا لَمْ نَذُفْهَا لَمْ نَعِشْ

هم اندرین معنی گوید:

شَرِبْتُ الْحَبَّ كَأْسًا بَعْدَ كَأْسٍ فَمَا نَفَدَ الشَّرَابُ وَلَا رَوَيْتُ

وگویند یحیی بن معاذ رازی نامه نبشت ببویزید بسطامی که اینجا کس هست که اگر یک قدح بخورد هرگز تشنه نشود. بویزید جواب باز نبشت که عجب بماندم از ضعیفی حال که اینجا کس هست که اگر دریاها عالم بیاشامد سیر نشود و نیز زیادت خواهد. و بدانک کأس قرب از غیب اندر آید و آن نگردانند مگر بر اسراری کی از بندگی چیزها آزادی یافته بود.

و از آن جمله محو و اثباتست. محو برداشتن صفتها عادتی بود و اثبات قیام کردن بود باحکام عبادات، هرکی احوال خویش پاکیزه دارد از خصلتها نکوهیده و بدل کند باحوال و اقوال پسندیده، خداوند محو و اثبات بود.

و از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که گفت یکی از پیران فرا کسی گفت چه محو می کنی و چه اثبات مرد خاموش شد گفت بدانک وقت محو بود یا اثبات آنکس کی او را محو نبود و اثبات، معطل و مهمل بود و محو را قسمتها است، محو زلت از ظاهر و محو غفلت بود از باطن و محو علت از اسرار، اندر محو زلت اثبات معاملات بود و اندر محو غفلت اثبات منازلات و در محو علت اثبات مواصلات و این محو و اثباتی بود بشرط عبودیت.

اما حقیقت محو و اثبات از قدرت بیرون آید و محو آن بود کی حق بپوشاند و اثبات آن بود که حق او را پیدا کند محو و اثبات اندر مقصوره مشیت باز داشته اند. قَالَ اللَّهُ تَعَالَى يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ كَمَا يَشَاءُ وَمَا يَشَاءُ اللَّهُ يَحْتَسِبُ وَهُوَ يُعْلَمُ السِّرَّ وَالْغُيُوبَ. از دل عارفان ذکر غیر و اثبات کند بر زبان مریدان ذکر خویش. و محو همگانرا بود ولیکن اثبات آنها بود که سزای آن بود هرکی او را حق محو کرد از شاهد نفس او، اثبات کرد او را بحق حق خویش و هرکه را محو کرد از اثبات او بدو، او را در میان اغیار او کند و اندر وادیهای تفرقه ویرا باز داشت. یکی با شبلی گفت کی چون است که ترا بی آرام می بینم او با تو نیست تو بازو نه ای شبلی گفت اگر من بازو بودمی من من بودمی ولیکن محو در آنچه اوست.

محق برتر از محو بود برای آنک از محو اثری بماند و محق هیچ اثر بنماند و غایت همّت قوم آنست کی حق ایشان را محق کند از شاهد ایشان و ایشان را نیز با ایشان ندهد پس از آنک محق کرده باشد ایشان را از ایشان.

و از آن جمله ستر و تجلی است. عام در پرده ستر باشند و خاص اندر دوام تجلی. و اندر خبر است که چون حق تعالی چیزی را تجلی کند آن چیز خاشع گردد، خداوند ستر دائم بوصف شهود بود و خداوند تجلی دائم بنعت خشوع بود و ستر عام را عقوبت بود و خاص را رحمت بود که اگر نه آنستی کی بر ایشان بیوشد

آنچه کشف کند، ایشانرا ناچیزگرداند نزدیک سلطان حقیقت ولیکن چنانک بر ایشان اظهارکند باز بیوشد. از منصور مغربی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که درویشی بقبیله افتاد از قبیله‌ه‌ا عرب جوانی ویرا مهمان کرد، این جوان او را خدمت همی کرد، اندر میانه بیفتاد و بیهوش شد. این درویش پرسید از حال وی، گفتند او را عم‌زاده است دلش به وی گرم است این دختر در خیمه فراز رفت این جوان نگاه کرد دامنش بدید زهره وی آب شد آن درویش بدر خیمه شدگفت غریبان را در میان شما حرمت است بشفاعت آمده‌ام بر آن جوان رحمت کن کی اندر حالی صعب است آن زن گفت عظیم سلیم دلی، او را طاقت گرد دامن ما نیست طاقت دیدار ما کی دارد. عام این طایفه را عیش اندر تجلی بود و بلا اندر ستر، اما خاصگان میان طیش و عیش باشند چون تجلی کند ایشانرا، سبکی و طربی اندر ایشان پدیدار آید و چون برایشان بیوشد با حال عیش آیند و گویند خداوند تعالی موسی را گفت وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى. مراد آن بود تا برو پوشیده‌گردد بدان سؤال از آنچه کشف کرده بود بسماع نابیوسان و پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت إِنَّهُ لَيَعَانُ عَلَيَّ قَلْبِي حَتَّى اسْتَغْفِرَ اللهُ فِي الْيَوْمِ سَبْعِينَ مَرَّةً واستغفار طلب ستر بود که وی خبر میدهد از طلب ستر بر دلش بوقت هیبت حقیقت و سلطان مکاشفت از بهر آنک خلق را بقا نبود با وجود حق، و اندر خبر همی آید. لَوْ كَشَفَ عَنْ وَجْهِهِ لَأَحْرَقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ مَا أَدْرَكَ بَصْرَهُ.

و از آن جمله محاضره و مکاشفه و مشاهده است. محاضره ابتدا بود و مکاشفت از پس او بود و از پس این هر دو مشاهده بود، محاضرت حاضر آمدن دل بود و بود از تواتر برهان بود و آن هنوز وراء پرده بود و اگرچه حاضر بود بغلبه سلطان ذکر و از پس او مکاشفه بود و آن حاضر آمدن بود بصفت بیان اندر حال بی سبب تأمل دلیل و راه جستن، و دواعی شک را بر وی دستی نبود و از نعت غیب بازداشته نبود، پس ازین مشاهده بود و آن وجود حق بود چنانک هیچ تهمت نماند و این آنگاه بود که آسمان سر صافی شود از میغهای پوشیده به آفتاب شهود تابنده از برج شرف و حق مشاهده آنست که جُنید گفت وجود حق با کم کردن تست نفست را پس خداوند محاضره بسته بود بنشانهای او و خداوند مکاشفه مبسوط بود بصفات او و خداوند مشاهده بوجود رسیده بود و شک را آنجا راه نبود.

خداوند محاضره را عقل راه نماید و صاحب مکاشفت را علمش نزدیک کند و خداوند مشاهده را معرفتش محو کند و هیچکس زیاده نیارد در بیان تحقیق مشاهده بر آنچه عمرو بن عثمان الملکی گفت و بمعنی آنچه اوگفت آنست کی انوار تجلی متواتر بود بر دل وی بی آنک چیزی او را پوشیده کند و بچیزی بریده گردد، چنانک شبی بود تاریک و برق اندر وی متوالی بود کی هیچ فترت و تراخی نیفتد، آن شب اندر تقدیر بروشنائی چون روز بود، دل همچنین بود، چون تجلی دائم بود او راه همه روز بود و شب از میانه برخیزد. و اندرین معنی گفته‌اند. شعر:

لَيْلِي بَوَجْهِكَ مُشْرِقٌ وَظِلَامُهُ فِي النَّاسِ سَارِي
وَالنَّاسُ فِي سَدَفِ الظَّلَامِ مِ وَنَحْنُ فِي ضَوْءِ النَّهَارِ

نوری گوید بنده را مشاهده درست نبود و بر هفت اندام وی رگی قائم ماند. و گفته‌اند چون آفتاب برآید بجراغ هیچ حاجت نباشد.

و گروهی گفته‌اند کی مشاهده اشاره کند بطرفی از تفرقه زیرا که باب مفاعلت اندر تازی میان دو کس باشد و این وهمی بود از گوینده این زیرا که اندر ظهور حق هلاک خلق بود و باب مفاعلت جمله اقتضاء مشارکت نکند مانند سافر و طَارِقَ النَّعْلِ و آنچه بدین مانده بود و اندرین معنی گفته‌اند، شعر:

فَلَمَّا اسْتَبَانَ الصَّبْحُ أَدْرَجَ ضَوْؤُهُ بَانَوَارِهِ أَنْوَارَ ضَوْءِ الْكَوَاكِبِ

يُجْرَعُهُمْ كَاسًا لَوَائِي اللَّطِي بِتَجْرِيهِ طَارَتْ كَاسَرَعِ ذَاهِبِ

شرابی و چگونگی شرابی کی از خود سوخته گردند و فانی شوند و ایشانرا از ایشان برابند و باقی نمانند شرابی که نه باقی کند و نه یک سره فانی، نه بهمگی محو کند و نه اثری بگذارد از آثار بشریت چنانک گویند. سَارُوا فَلَمْ يَبْقَ لَارِسْمٌ وَلَا أَثْرٌ.

و از این جمله لَوَائِح و طَوَالِع و لَوَامِع است. لفظهائست یک بدیگر نزدیک، بس فرقی نیست میان ایشان و این صفت اصحاب بدایات بود بنزیک شدن بدل و روشنائی آفتاب معرفت ایشانرا هنوز روشن نشده باشد ولیکن حق سبحانه و تعالی روزی دل ایشان میدهد بهر وقتی، چنانک گوید. لَهُمْ رِزْقُهُمْ فِيهَا بُكْرَةً وَعَشِيًّا هرگاه که آسمان دل ایشان تاریک شود بمیخ حظوظ، برق کشف بدرفشد ایشانرا و لَوَامِع قرب رخشنده گردد و ایشان در وقت ستر منتظر باشند لَوَائِح را چنانک همی گوید شعر:

يَا أَيُّهَا الْبَرُّ الَّذِي يَلْمَعُ مِنْ أَيِّ أَكْنَافِ السَّمَاءِ تَسْطَعُ

باوّل لَوَائِح بود پس لَوَامِع پس طَوَالِع، لَوَائِح چون برقی بود کی بتابد و پوشیده گردد و ناپدید شود چنانک شاعر گوید:

فَافْتَرَقْنَا حَوْلًا فَلَمَّا التَقِينَا كَانَ تَسْلِيمُهُ عَلَيَّ وَدَاعًا

و دیگر همی گوید:

يَا ذَا الَّذِي زَارَ وَ مَا زَارَا كَأَنَّهُ مُقْتَبَسٌ نَارَا

مَرَّ بِيَابِ الدَّارِ مُسْتَعْجَلًا مَا ضَرَّهُ لَوْ دَخَلَ الدَّارَا

لَوَامِع پیداتر بود از لَوَائِح و زوالش بدین زودی نباشد دو وقت یا سه وقت بماند ولیکن چنان بود کی گفته اند درین معنی. شعر: وَالْعَيْنُ بَاكِيَةٌ لَمْ تُشْبِعِ النَّظْرَا. چون بتابد ز تو منقطع کند ترا و جمع کند بخود ولیکن هنوز نور روز تمام نشده باشدکی لشکر شب بر وی تاختن آرد چنانک گفته اند شعر:

فَاللَّيْلُ يَسْمَلُنَا بِفَاضِلِ بُرْدِهِ وَالصُّبْحُ يُلْحِقُنَا رِدَاءً مُذْهَبَا

و طَوَالِع باقی تر بود و سلطان او قوی تر بود و تاریکی بهتر برد و تهمت از او رمیده تر بود و سلطان او قوی تر بود ولیکن بر خطر فرو شدن بود بقاء او دائم نبود و بیم ارتحالش بود و حال فرو شدنش دراز بود و این معنیها کی از لَوَائِح و لَوَامِع و طَوَالِع است مختلف اند بحکم، برخی ازو چون برفت هیچ اثر نماند چون ستارگان سیاره کی چون فرو شدگوئی دائم شب بودست و برخی اندکه از ایشان اثر ماند اگر رقمش برخیزد المش بماند، و اگر نورش فرو شود آثارش بماند، خداوند او پس از سکون غلبات او اندر روشنائی برکات او همی زید، تا آنگاه که دیگر بار بتابد وقتش آسان بود بانتظار معاودتش بدان زندگانی همی کندکی بیابد وقت بودنش.

و از آن جمله بَوَادِه و هُجُوم است، بواده آن بود کی ناگاه اندر دلت افتد از غیب بر سبیل وهلت، اندوهی واجب کند یا شادی. و هُجُوم آن بود که بر دل آید بقوّت وقت بی کسب تو، و مختلف بود اندر انواع بحسب قوّه وارد و ضعف او، و ازیشان بعضی باشندکی بواده ایشانرا از حال خویش بگرداند و هواجم در ایشان تصرف کنند و گروهی باشند که قوّت آن دارند که هیچ حال ایشانرا بنگرداند و ایشان سادات وقت باشند چنانک شاعر گوید شعر:

لَا تَهْتَدِي نُوبُ الزَّمَانِ إِلَيْهِمْ وَلَهُمْ عَلَى الْخَطْبِ الْجَلِيلِ لِحَامٌ

و از آن جمله تَلْوِين و تَمَكِين است. تلوین صفت ارباب احوال بود و تمکین صفت اصحاب حقائق، مادام که بنده اندر راه بود صاحب تلوین بود و از حالی بحالی همی شود و از صفتی بصفتی همی گردد و ازین

منزل کی بود بمنزلی برتر ازان فرود آید، چون برسد تمکین بود شاعرگوید اندر معنی. شعر:
 ما زَلْتُ أَنْزَلَ مِنْ وَدَادِكَ مَنَزَلًا تَتَحَيَّرُ الْأَلْبَابُ دُونَ نَزْوِلِهِ

صاحب تلوین دائم اندر زیادت بود و صاحب تمکین برسیده باشد و متصل گشته و علامت آن که متصل گشت آن بود کی بهمگی از همگی خویش باطل گشت. و پیران گفته اند که نهایت سفر طالبان تا آنجا بود که بر نفس خویش ظفر یابند چون بر نفس ظفر یافتند وصلت یافتند مراد بدین ناپدید شدن احکام بشریت خواهند و غلبه سلطان حقیقت، چون بنده باین حال دائم گردد صاحب تمکین بود. استاد بو علی دقاق رحمه الله گفت موسی صاحب تلوین بود از سماع کلام باز آمد محتاج بود بدانک روی بپوشد که آن حال اندر وی اثر کرده بود. و مصطفی صلوات الله و سلامه علیه صاحب تمکین بود همچنانک بشد باز آمد هیچ چیز اندر وی اثر نکرد از آنچه آن شب دید و دلیل آوردی برین بقصه یوسف علیه السلام آن زنان که یوسف را دیدند همه دستها بریدند چون مشاهده یوسف بایشان درآمد و زن عزیز اندر بلاء یوسف تمامتر بود، موی بر وی بنجینید آن روز، زیرا که او صاحب تمکین بود اندر حدیث یوسف کی تغیر بر بنده از دو حال یکی بود که درآید اما از قوه وارد یا از ضعیفی خداوندش و سکون خداوندش از دو کار یکی بود اما از قوه او یا از ضعف وارد. از استاد ابوعلی شنیدم که گفت اصول قوم برجواز دوام تمکین بر دو روی بود یکی آنک بدو راه نبود زیرا که مصطفی صلوات الله علیه وسلم گفت اگر شما بدان بماندی که نزدیک من بودی فریشتگان شما را دست گرفتندی. و دیگر مصطفی صلوات الله علیه وسلم گفت مرا وقتی بود که هیچ چیز با من اندر آن وقت اندر ننگجد مگر خدای عزوجل، خبر داد از وقتی مخصوص. وجه دیگر آنست کی درست آید ویرا دوام احوال زیرا که اهل حقایق ازان برگزیده باشند که طوارق اندر ایشان اثر کند. و آنک در خبر است کی فریشتگان شما را دست گرفتندی فروتر از آنست کی اهل بدایت را اثبات کرد از قول پیغامبر صلوات الله علیه وسلم إِنَّ الْمَلَائِكَةَ لَتَضَعُ أَجْنِحَتَهَا لِطَالِبِ الْعِلْمِ رَضِيًّا بِمَا يَصْنَعُ. فریشتگان پرها بگسترانند طالب علم را بخشودگی از آنچه می کند. و آنچه گفت مرا وقتیست برحسب فهم شنونده گفت کی او خود همه احوالش قائم بود بحق. دیگر آنچه گویند که بنده تا دائم کار وی اندر بالا بود اندر صفت او زیادتی احوال درست آید و نقصان اندر وی، چون بحق رسد بنا پیدا شدن احکام بشریت او را تمکین کند حق سبحانه و تعالی بدانک او را باز معلومات نفس نیارد، او اندر حال خویش مُمکن بود برحسب محل خویش و پس آنچه حق اندر هر نفسی او را بارزانی دارد، مقدرات او را اندازه نباشد، او اندر زیادات همی گردد بلکه ویرا همی گرداند و اندر اصل ممکن بود، پس همیشه در حالتی بود عالی تر از آن کی پیش از آن بوده باشد پس از آن برگردد تا آنجا که برتر از آن نیست زیرا غایت نبود مقدرات حق را اندر هر جنسی اما آنک مُصْطَلَم بود از خویشتن و از حس بیرون بود و بشریت را ناچاره حدی بود چون از جمله باطل گردد و از نفس و حس و از جمله آفریدها پس آن غیبت بدو دائم باشد و وی محو بود، آنگاه نه تمکین بود و نه تلوین و نه تشریف و نه تکلیف مگر آنک او را باز آرندکی بدانچه بر وی همی رود بی کسب او، آن متصرف بود اندر ظن خلقان بلکه مصرف بود اندر حقیقت قال الله تعالی وَ تَحْسِبُهُمْ آيِقَاطًا وَ هُمْ رُقُودٌ وَ نُقَلِبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَ ذَاتَ الشِّمَالِ وَ بِاللَّهِ التَّوْفِيقِ.

و از آن جمله قُرْب و بعد است قرب نزدیکی بود بطاعت و متصف شدن اندر دوام اوقات عبادت

وی.

اما بُعد آوردن مخالفت بود و برگشتن از طاعت و اول بُعد دوری بود از توفیق. پس از آن بُعد بود از تحقیق پس بُعد از توفیق بُعد حقیقت بود قال صلوات الله علیه وسلم مَا يَتَقَرَّبُ الْمُتَقَرَّبُونَ إِلَيَّ بِمِثْلِ آدَاءِ مَا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِمْ وَلَا يَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوَافِلِ حَتَّى يُحِبُّنِي وَأَحِبُّهُ فَإِذَا أَحْبَبْتَهُ كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَ بَصَرًا فَبِي يَسْمَعُ وَ بِي يُبْصِرُ.

(و خبر تا آخر) قرب بنده اول قرب او بایمان و باور داشتن بود خدایرا پس قرب بود باحسان وی و تحقیق وی و قرب سبحانه از بنده آنست که او را بشناخت خود مخصوص گرداند، امروز بمعرفت و فردا او را در آخرت گرامی گرداند بمشاهدت و عیان و اندر میان این بمنّت و لطف.

و قرب بنده نبود بحق مگر ببعدهش از خلق و این از صفات دلها بود بیرون احکام ظواهر و قرب حق سبحانه بعلم و قدرت بهمگنانست خاص و عام و بلطف و تصرف خاص مؤمنانرا و بخصایص تانیس مختص بود اولیا را. قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ. وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ. دیگر جای گفت: وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ. دیگرگفت: مَا يَكُونُ مِنْ نَجْوَى ثَلَاثَةٍ إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ. و هرکه قرب حق او را تحقیق گردد دوام مراقبت ویرا لازم آید، برای آنک برو نگاهبانان تقوی اند پس نگاهبانان حرمت و وفا پس نگاهبانان شرم. و اندرین معنی گفته اند شعر:

وَآخَرَ يَرَعَى نَاطِرِي وَ لِسَانِي	كَأَنَّ رَقِيْبًا مِنْكَ يَرَعَى خَوَاطِرِي
يَسُوءُكَ إِلَّا قُلْتُ قَدْ رَمَقَانِي	فَمَا رَمَقْتُ عَيْنَايَ بَعْدَكَ مَنظَرًا
لِغَيْرِكَ إِلَّا قُلْتُ قَدْ سَمِعَانِي	وَلَا بَدَرْتُ مِنْ فِيِّ دُونَكَ لَفْظَةً
لِغَيْرِكَ إِلَّا عَرَجَا بَعِنَانِي	وَلَا خَطَرْتُ فِي السَّرِّ بَعْدَكَ خَطَرَةً
وَأَمْسَكْتُ عَنْهُمْ نَاطِرِي وَ لِسَانِي	وَإِخْوَانَ صِدْقٍ قَدْ سَمِعْتُ حَدِيثَهُمْ
وَجَدْتُكَ مَشْهُودِي بِكُلِّ مَكَانٍ	وَمَا الزُّهْدَ أَسْلَى عَنْهُمْ غَيْرَ أَنَّنِي

یکی از پیران شاگردی را مخصوص داشتی باقبال کردن بر وی، شاگردان دیگر با او اندرین معنی سخن گفتند فرا هر یکی از ایشان مرغی داد و گفت بجائی برید که کس نبیند و بکشید، بهریکی جائی شدند خالی، و مرغ را بکشند و باز آمدند، این شاگرد باز آمد و مرغ زنده باز آورد، پیر پرسید که چرا مرغ زنده باز آوردی گفت فرموده بودی که جائی بکش که هیچ کس نبیند و هیچ نبود جای الا که حق سبحانه می دید آن پیرگفت به اینست که او را بر شما مقدم میدارم، غلبه بر شما حدیث خلقتست و برو حدیث حق.

و رؤیت قرب حجاب بود از قرب، هرکس کی خویشتن را محلی داند او فریفته بود زیرا که موانست بقرب او نشان مکر بود که حق سبحانه تعالی و راء همه انسها است و مواضع حقیقت دهشت و محو واجب کند و درین معنی گفته اند

شعر:

قُرْبُكُمْ	مِثْلُ	بُعْدِكُمْ	فَمَتَى	وَقْتُ	رَاحَتِي
------------	--------	------------	---------	--------	----------

استاد ابوعلی دقاق رَحِمَهُ اللَّهُ این بیت بسیارگفتی. شعر:

وَدَادَكُمْ	هَجْرٌ	وَحُبُّكُمْ	قَلِيٌّ	وَقُرْبُكُمْ	بُعْدٌ	وَسَلْمُكُمْ	حَرْبٌ
-------------	--------	-------------	---------	--------------	--------	--------------	--------

ابوالحسین نوری یکی را دید از شاگردان ابوحزمه گفت تو از شاگردان ابوحزمه ای که او اشارت همی کند بقرب چون او را بینی بگو که ابوالحسین نوری سلام همی گفت و گفت قرب قرب در آنچه ما در وی ایم بُعد بُعد بود. اما قرب بذات، خداوند تعالی و تقدس ازان منزّه است کی او را حد روا نباشد و نواحی و نهایت و مقدار، هیچ مخلوق بدو نرسد و هیچ مخلوق و حادث ازو جدا نشده است بلکه آفریده اند و اسیر قدرت، صمدیت بزرگتر از آنست کی فصل و وصل پذیرد. قربی بود کی در نعت او محال بود و آن نزدیکی بذات بود و قربی بود که آن واجب بود در نعت او و آن قرب بعلم و رؤیت بود و قربی بود جایز اندر وصف او، هرکی را خواهد ارزانی دارد از بندگان خویش و آن قرب فعل بود بلطف.

و از آن جمله شریعت و حقیقت است شریعت امر بود بالتزام بندگی و حقیقت مشاهدهت ربوبیت بود، هر شریعت کی مؤید نباشد بحقیقت پذیرفته نبود و هر حقیقت که بسته نبود بشریعت با هیچ حاصل نیاید و شریعت بتکلیف خلق آمدست و حقیقت خبر دادن است از تصریف حق، شریعت پرستیدن حقست و حقیقت دیدن حق است، شریعت قیام کردن است بآنچه فرمود، و حقیقت دیدن است آنرا که قضا و تقدیر کردست و پنهان و آشکارا کردست.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم گفت **إِيَّاكَ نَعْبُدُ** نگاهداشتن شریعت است و **إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ** اقرار بحقیقت. و بدانک حقیقت شریعت است از آنچه که واجب آمد بفرمان وی و حقیقت نیز شریعت است از آنجا که معرفت، بامر او واجب آمد.

و از آن جمله **نَفْسُ** است. نفس آسایش دادن دل بود بلطائف غیوب و صاحب انفاس بوصف نازکتر و باریکتر بود از صاحب احوال، صاحب وقت چنانست کی گوئی مبتدی ایست و صاحب نفس منتهی و صاحب احوال میانه هر دو، احوال واسطه است و انفاس نهایت علو و اوقات اصحاب دلرا بود و احوال خداوندان روح را و انفاس اهل سر را.

و گفته اند فاضلترین عبادتها شمردن نفس است با خدای تعالی، و گفته اند خدای تعالی دلها را بیافرید و معدن معرفت خویش کرد و اسرار را بیافرید پس از آن و آنرا محلّ توحید کرد، هر نفسی کی حصول او نه بدالالت معرفت بود و اشارت توحید بر بساط ضرورت او مرده بود و خداوندش را از آن باز پرسند.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم گفت عارف را **نَفْسُ** مسلم نبود زیرا که با زو مسامحه نرود و **مُحِبِّ** را از **نَفْسُ** چاره نبود که اگر او را نبود ناچیز گردد از بی طاقتی.

و از آن جمله خَوَاطِرُ است. خَوَاطِرُ خطابی بود که بر ضمائر درآید، بود که از فریشته بود و بود که از دیو بود و بود که حدیث نفس بود و بود که از قبل حق سبحانه چون از قبل فریشته بود الهام بود و چون از دیو بود وسواس بود و چون از قبل **نَفْسُ** بود آنرا هواجس نفس گویند و چون از قبل حق بود آنرا خاطر حق گویند. و جمله این از جنس سخن بود آنچه از فریشته بود صدق آنرا بموافقت علم بتوان دانست. و این را گویند که هر خاطر که ظاهر او را گواهی ندهد باطل بود و چون از دیو بود بیشتر ویرا بیاطل خواند و معصیت و چون از نفس بود با متابعت هوا و شهوت خواند و کبر آوردن و چیزها که خصایص نفس است.

و **اتِّفَاقُ** میان پیران کی هرکه حرام خورد میان الهام و وسواس فرق نداند کرد. و از استاد ابوعلی شنیدم که هرکه قوت او معلوم بود میان الهام و وسواس فرق نداند کرد و هرکه هواجس نفسش خاموش گشت بصدق مجاهدت او فصاحت دلش سخن گوید بحکم مکابدت او. و اجماعت میان پیران که نفس راست نگوید و دل دروغ نگوید. یکی از پیران گفته است نفس تو هیچ راست نگوید و دلت دروغ نگوید و اگر همه بسیار جهد کنی تا جانت سخن گوید با تو نگوید.

و فرق کردست **جَنِّدٌ** میان هواجس نفس و وسواس شیطان بدانک نفس را چون مطالبت چیزی باشد معاودة همی کند تا بمراد رسد اگرچه روزگار در آن برگردد مگر صدق مجاهدت بر دوام بود و هم معاودت همی کند و شیطان چون وسوسه کند و بشهوتی خواند چون مخالفت وی کنی از دست بدارد و بزلفتی دیگر وسوسه کند زیرا که او را همه معصیت یکیست همیشه بمعصیتی همی خواند و مرادی نبود بتخصیص یک معصیت.

و گفته اند که خَوَاطِرُ از فریشته بود صاحب او موافقت کند و بود که مخالفت کند اما آن خاطر که از حق

سبحانه و تعالی بود از بنده آنرا خلاف حاصل نیاید.

و پیران سخن گفته‌اند در خاطر ثانی، گفته‌اند دو خاطر بود از حق کدام یکی قوی‌تر بود از دیگر. جُنید گفت خاطر اول قوی‌تر بود زیرا که چون بشود خداوند او با تأمل آید و این بشرط علم بود.

ابن عطا گوید خاطر دوم قوی‌تر بود زیرا که قوت افزاید بخاطر اول.

و ابوعبدالله خفیف از متأخران گوید هر دو برابر باشند از آنک هر دو از حق تعالی بود، یکی زیادت نبود بر دیگر و اول بدوم حال باقی نماند زیرا که بقا بر آثار روا نبود.

و از آن جمله علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین است. این عبارتهائست از علمهای آشکارا، یقین علمی بود کی خداوند او را شک نیفتد در آن بر عرف و عادت و یقین اندر وصف حق سبحانه و تعالی اطلاق نکنند زانک توقیف نیامدست، علم یقین بیقین بود. و همچنین عین الیقین نفس یقین بود و حق الیقین نفس الیقین باشد، علم الیقین بر موجب اصطلاح ایشانست آنچه بشرط برهان بود و عین الیقین بحکم بیان بود و حق الیقین بر نعت عیان بود.

علم الیقین ارباب عقول را بود و عین الیقین اصحاب علوم را بود و حق الیقین خداوندان معرفت را بود و سخن را اندرو باز پژوهیدن محالست و تحقیق این بازاین آید که یاد کردیم و برین قدر اختصار کردیم بر روی تنبیه.

و از آن جمله وارداتست. واردات اندر سخن ایشان بسیار بود، وارد آن بود که بر دلها درآید از خواطر پسندیده از آنچه بکسب بنده نبود و آنچه از جمله خواطر نبود این نیز وارد بود، پس واردی بود از حق و واردی بود از علم و واردات عام‌تر بود زیرا خواطر مخصوص بود بنوعی از خطاب یا آنچه بدان معنی بود. واردات مختلف بود وارد شادی بود یا وارد اندوه یا وارد قبض یا وارد بسط و جز این معنیهای دیگر.

و از آن جمله لفظ شاهد است لفظ شاهد بر زبان ایشان بسیار رود گویند که فلان شاهد علمست و فلان شاهد وجداست و فلان شاهد حالست و بشاهد آن خواهند کی اندر دل مردم بود و آنچه بر وی غلبه دارد ذکر آن تا چنان پندارد کی ویرا بیند و اگر از وی غائب بود و هرچه بر دل مردم مستولی بود و غلبه دارد آن شاهد او بود اگر علم غلبه دارد شاهد علم بود. و اگر وجد غلبه دارد شاهد وجد بود، معنی شاهد، حاضر بود هرچه حاضر دل تست شاهد تست.

شلی را پرسیدند از مشاهدت. گفت ما را مشاهدت از کجا آید ما را شاهد حق بود. اشارت کرد بآنچه بر وی غلبه داشت از ذکر حق و آنچه حاضر بود اندر دلش دائم از ذکر حق، و هرکه را دل بمخلوقی مشغول گردد گویند شاهد اوست یعنی حاضر دل ویست کی دوستی و محبت دوام ذکر محبوب و دوست واجب کند. و گروهی تکلف کرده‌اند اندر اشتقاق شاهد و گفته‌اند از شهادت مشتق است چنانک چون شخصی را بیند بوصف جمال و کمال و اگرچه بشریت او را از آن بازکشیده است و دیدار آن شخص او را مشغول نگرداند از آن حال که اندر ویست و صحبت او اندر وی اثر نکند او شاهد او بود بر فناء نفس او و هرکه اندرو اثر کند آن، او شاهد او بود اندر بقاء نفس و قیام کردن باحکام بشریت این آن بود کی شاهد بود او را یا بر وی و بدین حمل کنند قول پیغامبر صلی الله علیه و سلم رَأَيْتُ رَبِّي لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ. گفت خدایرا دیدم بشب معراج اندر نیکوترین صورتی یعنی که نیکو صورتی که آنشب دیدم مرا مشغول نکرد از دیدار حق سبحانه و تعالی و مراد بدین دیدار، رؤیت علم است نه رؤیت چشم.

و از آن جمله نفس است. نفس اندر لغت وجود چیزی بود و نزدیک این قوم مراد از اطلاق نفس نه وجودست و نه قالب کی نهاده‌اند بلکه مراد بنفس آنست کی معلول بود از اوصاف بنده و نکوهیده بود از افعال

و اخلاق او، پس معلولات از اوصاف بنده بر دوگونه بود یکی کسب او بود چون معصیت و مخالفت دوم خویهای دنی که اندر نفس خویش نکوهیده است چون بنده معالجت کند و مجاهدت نماید آن اخلاق دنی و نکوهیده از وی دور شود در مستمر عادت.

قسم اول از احکام نفس آنچه نهی کرده اند ازان، نهی تحریم است یا نهی تنزیه و قسم دیگر خویهای بدست و حدش اینست بر جمله، و تفضیل آن چون کبر بود و خشم و حسد و کین و خوی بد و احتمال ناکردن و آنچه بدین ماند از اخلاق نکوهیده و از احکام نفس صعبتین آنست کی پندارد که چیزی ازین یا آنچه او را هست باستحقاق قدرت است و بدین است که این معنی از شرک خفی شمرده‌اند و معالجت اخلاق در ترک نفس و کسر آن تمامتر از گرسنگی و تشنگی کشیدنست و سفر و کارهای دیگر از مجاهدتها که قوت را کم کند و اگرچه آن از جمله ترک نفس بود.

و محتمل کی این نفس چیزی بود لطیف اندر قالب کی آن محلّ خویها ناپسندیده بود همچنانک روح لطیفه‌ایست درین قالب که آن محلّ اخلاق پسندیده است و آن جمله مسخر بود یکدیگر را، جمع آن یک مردم بود. و نفس و روح از اجسام لطیف‌اند اندر صورتها، همچون فریشتگان و دیوان بصفه لطافت و چون صحیح است کی چشم محلّ دیدنست و گوش محلّ شنیدنست و بینی محلّ بوئیدن و دهان محلّ چشیدن و سمیع و بصیر و ذائق و شامّ این جمله است. همچنین محلّ اوصاف نکوهیده نفس بود و نفس جزوی بود ازین جمله و دل جزوی بود ازین جمله و حکم و نام با جمله گردد.

و از آن جمله روح است. ارواح مختلف‌اند اندرو و اهل تحقیق از اهل سنت گروهی گویند حیوة است و بس و گروهی گویند اعیانست نهاده درین قالبها لطیف بعاریت خداوند سبحانه و تعالی تقدیر چنان کردست که تا روح بود اندر تن زنده بود بحیوة ولیکن ارواح مودعست در قوالب و آنرا ترقی بود در حال خواب از قالب بیرون شود و بحال بیداری باز آید و مردم روح بود و جسد زیرا که ایزد سبحانه و تعالی این جملت را مسخر یکدیگر کرده است و ثواب و عقاب و حشر جمله راست. و روح آفریده است و هرکس گوید روح قدیم است خطائی بزرگ بود و اخبارها دلیلت کی آن اعیان لطیف است. **وَاللّٰهُ اَعْلَمُ.**

و از آن جمله سرّ است. و احتمال بود که سرّ چیزی بود لطیف اندر قالب همچون روح و اصلهای ایشان واجب کند که آن محلّ مشاهده است چنانک روح محلّ محبت بود و دلها جای معرفت بود. و گفته‌اند ترا بر سرّ اشراف نبود و سرّ بر وی اطلاع نبود جز حق را سبحانه و تعالی. و نزدیک گروهی بر حکم اصول ایشان سرّ لطیفتر از روح است و روح شریفتر از دلست. و گفته‌اند اسرار آزادند از بندگی اغیار از آثار واطلال و سرّ اطلاق کنند بر آنچه پوشیده بود میان بنده و حق تعالی اندر احوال و برین حمل کنند قول آنک گوید اسرار بکر است و اندیشه کس بدان نرسد. و گفته‌اند دل آزادگان گور رازهاست. و گفته‌اند که اگر انگله جامه من سرّ من بدانند بیندازم. این طرفی از تفسیر اطلاقها ایشانست از الفاظی کی ما یاد کردیم آنرا بر طریق اختصار، اکنون یاد کنیم بابها اندر شرح مقامات که سالکان برو رفته‌اند. و پس ازین بابی چند در تفصیل احوال ایشان بدان حد که خداوند آسان کند بَمَنَّهُ وَفَضْلِهِ.

باب چهارم

در توبه

قال الله تعالى وَتُوبُوا إِلَى اللَّهِ جَمِيعاً أَيُّهَا الْمُؤْمِنُونَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ. انس مالک گوید از پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیدم که گفت تائب از گناه همچنان بود کی گناه نکردست. و چون خدای بنده را دوست دارد گناهش زیان ندارد پس این آیه برخواند که إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ. گفتند یا رسول الله علامت توبه چیست گفت ندامت.

و انس بن مالک روایت کند که پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت هیچ چیز نیست دوست تر بر خدای عزوجل از برنای تائب.

و توبه اول منزلیست از منزلهای این راه و اول مقامی است از مقامهای جویندگان و حقیقت توبه در لغت بازگشتن بود و توبه اندر شرع بازگشتن بود از نکوهیدهها باز آنچه پسندیده است از شرع وَقَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ندامت توبه است.

و خداوندان اصول از اهل سنت گفته اند شرط توبه تا درست آید سه چیز است، پشیمانی بر آنچه رفته باشد از مخالفت، و دست برداشتن زلت اندر حال، و نیت کردن که نیز باز آن معصیت نگرده، ازین ارکان چاره نیست تا توبه درست آید.

و این گروه گفتند آنچه در خبرست کی پشیمانی توبه است یعنی معظمترین رکنی از وی پشیمانی است چنانکه در خبر می آید أَلْحَجُّ عَرَفَةَ یعنی معظمترین عرفه است ای ایستادن به عرفه نه آنکه رکن نیست اندر حج جز ایستادن به عرفه ولیکن معظم ارکان و قوف بود بعرفات. همچنین است قول او صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ كَمَا نَدِمْتُ تَوْبَةً توبه ندامت است و از اهل تحقیق کس هست که گویند ندامت کفایت بود اندر تحقیق این، زیرا که آن دو رکن دیگر اندر وی بسته بود و اندر وی بازباید و محال بود که از آنچه گذشته بود بر پشیمانی بود و بر آن مصر بودن مانند او یا بر آن عزم بود که نیز آن گناه کند. این معنی توبه است بر جهت تحدید و اجمال، و اما بر جهت شرح توبه را سببهاست و ترتیبها و اقسام.

اول از آن بیداری دلست از خواب غفلت و دیدن آنچه بر وی می رود از احوال بد برو تا این جمله ببینند بتوفیق بگوش داشتن بدانچه بر خاطرش درآید از زجرکنندگان از جهت حق بگوش دل.

خبرست که اندر دل هر مسلمانی از جهت خدای سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى وَاعْظِي است. و خبری دیگر است که اندر تن پاره گوشت است چون او بصلاح بود همه تن بصلاح بود، و چون او بفساد بود همه تن بفساد بود و آن دلست چون بدل فکرت کند آنچه بر وی رفته باشد از ناشایستهها توبه اندر دل وی فرا دیدار آید و از معاملت زشت بازایستد، و حق او را مدد فرستد بعزم درست کردن و کارهای نیکو بردست گرفتن و اسباب توبه را ساختن، اول آن بریدن است از یاران بد که رفیق بد بدسگال بود و درستی عزم بر وی بشولیده کند و تمامی دواعی کی او را بدین راه خواند خوف و رجا است چون این آمد همه نکوهیدهها از دل نفرت گیرد و هزیمت پذیرد و از ناشایستهها بازایستد و لگام نفس بازکشد از متابعت شهوات، و اندر حال از زلت مفارقت کند، و عزم درست کند کی نیز باز آن ناشایستهها نگردهد و اگر بر موجب قصد خویش برود و بر آنچه مقتضی عزم است پیش گیرد موفق باشد صادق. و اگر چنان بود که توبه بشکند یکبار و دو بار و بر آن بود که توبه کند، این چنین بسیار بود باید که نومید نشود از توبه این چنین کس که هر چیزی را وقتی است، فَاِنَّ لِكُلِّ اَجَلٍ كِتَابًا.

از ابوسلیمان دارانی حکایت کنند که گفت بمجلس قصص گوئی همی شدم سخن او اندر من اثر کرد

چون از نزدیک او برخاستم هیچ چیز اندر دل من نماند دیگر باره باز شدم و سماع کردم برخی اندر راه بماند، سه دیگر بار باز شدم اثر سخن او اندر دلم بماند تا با سرای شدم و اناء مخالفات بشکستم و راه صواب پیش گرفتم این حکایت پیش یحیی بن معاذ الرّازی بگفتند گفت گنجشگی کلنکی را شکار کرد بنجشگ آن قصص گو را خواست و کلنک ابوسلیمان را.

ابوحفص حدّاد راست، گفت چند بار دست از کار برداشتم و بازان می‌گشتم چون کار دست از من برداشت نیز بازان نگشتم.

و حکایت کنندگی بوعمرو نُجید اندر ابتدا بمجلس بوعثمان اختلاف داشت سخن بوعثمان اندرو اثر کرد توبه کرد. پس از آن فترتی افتاد از ابوعثمان همی گریختی و از مجلس باز ایستاد روزی ابوعمرو ابوعثمان را پیش آمد، ابوعمرو از راه بگشت و براهی دیگر برون شد، ابوعثمان از پس او بشد تا بدو رسید گفت یا پسر با کسی صحبت مکن که ترا جز معصوم ندارد، بوعثمان ترا در چنین وقتی سود دارد ابوعمرو توبه کرد و با ارادت آمد و بنشست.

از استاد ابوعلی دقاق رَحِمَهُ اللهُ شنیدم کی یکی از مریدان توبه کرد و فترتی افتاد وی را و اندیشه میکرد کی اگر وقتی توبه کنم حکم من چگونه باشد هاتفی آواز داد و گفت یا فلان ما را طاعتی داشتی شکر کردیم پس برگشتی مهلت دادیم اگر باز آئی فرا پذیریم، مرد توبه کرد و بنشست.

اما چون معصیت دست بدارد و بند اصرار از دل بازگشاید و عزم کند با خویشتن کی نیز معصیت نکند قصد دل او محض ندامت باشد چون بدین قرار گرفت توبه وی تمام باشد و عزلت پیشه گیرد و از یاران بد ببرد و شب و روز بر سر تأسف باشد و بیاران دیده آثار عَثَرَات بشوید و بمرهم توبه جراحت گناه را دارو کند، سابق اقران گردد و دلیل بر صَحّت توبه او آن بود کی او را میان اقران خویش گذاخته و فرو شده بیند، شب در روز پیوندد در تأسف خوردن بر آن چه بر وی گذشته بود از معاصی و مخالفات و کار وی آنگه تمام شود کی خصم را بخشود کند چنانک تواند کرد که اول رتبت اندر توبه، خشنود کردن خصم است بدانچه تواند اگر دست‌رسی بود بخشود کردن ایشان یا ایشان گردن وی از آن مظلّمه آزادکنند با اندر دل همی دارد که از حق ایشان بیرون آید آنگاه که تواند و با خدای گردد بصدق توبه و دعای نیکو برایشان.

و تا باینرا صفتهاست از پس این که از جمله توبه بود چنانک پیران اشاره کرده‌اند. از استاد ابوعلی دقاق شنیدم رَحِمَهُ اللهُ گفت توبه بر سه قسمت بود، اول وی توبه است، و اوسط انابت و آخر اُوبت و توبه را بدایت کرد و اوبت را نهایت و انابت را واسطه و هرکی توبه کند از بیم عقوبت او صاحب توبه بود و هرکه توبه کند بطمع ثواب، صاحب انابه بود و هرکه توبه کند مراعات امر را نه از بیم عقوبت و نه طمع ثواب صاحب اوبت بود.

و گفته‌اند توبه صفت مؤمنان بود قَالَ اللهُ تَعَالَى وَتَوَبُوا إِلَى اللهِ جَمِيعاً أَيُّهَا الْمُؤْمِنُونَ وَانَابت صفت انبیا بود وَانِ مَقْرَبَانَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ قَالَ اللهُ تَعَالَى نِعْمَ الْعَبْدَ إِنَّهُ أُوَّابٌ.

جنیدگوید توبه را سه معنی بود اول ندامت و دیگر عزم بر ترک معاودت و سه دیگر خویشتن پاک کردن از مظالم و خصومت.

سهل بن عبدالله گوید توبه ترک تسویف بود.

جنیدگوید از حارث محاسبی شنیدم که گفت هرگز نگفتم اللهم انی اسألك التَّوْبَةَ مگر همه گفتم اسألك شَهْوَةَ التَّوْبَةِ.

جنیدگوید روزی اندر نزدیک سری شدم و او را متغیر دیدم گفتم چه بودست ترا گفت جوانی درآمده

بود از توبه پرسید گفتم آنست کی گناه را فراموش نکنی سخن را معارضه کرد و گفت توبه فراموش کردن گناهست، جنید گوید من گفتم کار بنزدیک من آنست که این جوان گفت سری گفت چرا گفتم زیرا که چون من در حال جفا بودم و مرا با حال وفا آورد یاد کردن جفا اندر حال صفا جفا بود خاموش شد.

ابونصر سراج طوسی گوید سهل بن عبدالله را پرسیدند هم از توبه وی نیز گفت آنک گناه را فراموش نکنی، جنید را پرسیدند هم از توبه وی گفت آنک گناه را فراموش کنی. ابونصر گفت سهل اشارت باحوال مریدان کرد کی یکبار ایشانرا بود و یکبار بر ایشان و جنید اشارت فرا توبه محققان کرد که گناه یاد نکنند از آنچه اندر دل ایشان بود از عظمت خدای عزوجل و دوام ذکر. رؤیم را پرسیدند از توبه گفت توبه کردن از توبه.

ذوالنون مصری را پرسیدند از توبه، گفت توبه عوام از گناه بود و توبه خواص از غفلت. نوری را پرسیدند از توبه، گفت توبه آنست که از هر چه دون از خداست عزوجل توبه کنی. عبدالله بن علی بن محمد التمیمی گوید فرق بسیار بود میان تائبی کی توبه وی از زلات بود و میان تائبی کی توبه وی از غفلت بود و میان تائبی که توبه وی از رؤیت حسنات بود. واسطی گوید توبه نصوح آن بود کی بر صاحب او اثر معصیت نماند پنهان و آشکارا و هر که توبه وی نصوح بود باک ندارد که چون خسب و چون خیزد.

یحیی بن معاذ گوید یارب نگویم که توبه کردم و نیز باز آن نگردم و ضمان نکنم که نیز گناه نکنم که ضعیفی خویش دانم. پس گویم نیز نکنم مگر بمیرم تا بیش گناه نکنم.

ذوالنون گوید استغفار بی آنک از گناه بازایستی توبه دروغ زنان بود. ابن یزیدینار را پرسیدند کی بنده چون با خدای گردد بر کدام اصل بیرون آید، گفت آنک هر چه از آن بیرون آمد باز آن نگردد و مراعات کس نکند الا مراعات آنک بازوگشت و سر نگاه دارد از نگرستن بدانچه از او پرهیزیده است، گفتند این حکم آن بود که از وجود بیرون آمده باشد نه حکم آنک از عدم بیرون آمده باشد گفت وجود حلاوت در مستأنف بآخر عوض بود از یافتن تلخها باؤل. بوشنجه را از توبه پرسیدند، گفت آن بود کی گناه یاد کنی از آن حلاوت نیابی.

ذوالنون گوید حقیقت توبه آن بود که جهان بر تو تنگ کنند چنانک قرارت نباشد چنانک قرآن خبر داده است وَصَافَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ وَظَنُّوا أَنْ لَا مَلْجَأَ مِنَ اللَّهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا. ابن عطا گوید توبه دواست توبه انابت و توبه استجابة، توبه انابت آن بود که از بیم عقاب بود و توبه استجابت آن بود که توبه کند شرم داشتن از کرم او.

ابوحفص را گفتند چرا تائب دنیا را دشمن دارد گفت از بهر آنک سرائی است که در آنجا گناه کردست گفتند او را، هم این سرای است که خدایش در آنجا گرامی کرد بتوبه گفت از گناه بر یقین است و از توبه فرا پذیرفتن بر شک.

واسطی گوید طربی اندر داود علیه السلام فرا دیدار آمد از حلاوت طاعت، بانده و از حسرت بدل شد و او اندرین حال تمامتر بود از آنک در آن وقت که کار بر وی پوشیده بود. پیری گفته است که توبه دروغ زنان بر سر زبان باشد یعنی قوله أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ.

ابوحفص را پرسیدند از توبه گفت بنده را از توبه هیچ چیز نیست زیرا که توبه بازواست نه از او. گویند خدای عزوجل وحی کرد بآدم که یا آدم تو فرزندانرا رنج و اندوه میراث گذاشتی، و من ایشان را توبه گذاشتم هر که مرا بخواند از ایشان بدعای تو لیبیک کنم ایشانرا چنانک ترا کردم. یا آدم مردمان تائب را برانگیزم از گور همه شادان و خندان و دعای ایشان همه مستجاب کنم.

مردی رابعه را گفت گناه بسیار کرده‌ام اگر توبه کنم فرا پذیرد گفت نه ولیکن اگر توبه دهد توبه کنی. و بدانک خدای تعالی گفت إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ هرکه زلّتی کند ازان زلّت بر یقین باشد چون توبه کند از قبول توبه بر شک بود. کی شرط توبه آنست کی مستحقّ محبت گردد و تا بنده عاصی بدان رسد که امارات محبت خدای بیابد دورست واجب باشد بر بنده چون بدانست که چیزی کرد که توبه بر وی واجب است فکرت دائم و عذر خواستن آمرزش چنانک گفته‌اند اندر دل گرفتن و جَل است تا اجل، قال الله تَعَالَى قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ. و از سنت پیغمبر است صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دوام استغفار چنانک گفت اندر شبانروزی هفتاد بار آمرزش خواهم. یحیی بن معاذ گوید یک زلّت از پس توبه زشتتر بود از هفتاد زلّت از پیش توبه. ابوعثمان گوید اندر معنی إِنْ إِيَّاكُمْ بَارَأْنَاهُمْ باز آیند اگرچه سرگردان شده باشند از مخالفتها.

گویند علی بن عیسی برنشسته بود بموکی عظیم و غُربا میگفتند این کیست. زنی بر بام ایستاده بود گفت تا کی گویند این کیست این بنده است از چشم خدای تعالی بیفتاده او را بدین مبتلا کرده است. علی بن عیسی بشنید و با سرای شد و از وزارت استعفا خواست و بمکه شد و مجاور بنشست. وبالله التوفیق.

باب پنجم در مجاهده

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا. ابوسعید خدری رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ گوید پرسیدند پیغامبر را صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از فاضلترین جهاد، گفت کلمه حق پیش سلطان ستمکار گفتن و اشک از چشم ابوسعید فرو ریخت.

استاد ابوعلی دقاق گوید هرکه ظاهر خویش را بیاراید بمجاهده، خدای باطن او را بیاراید بمشاهده. و بدانک هرکه اندر بدایت صاحب مجاهده نباشد ازین طریقت هیچ به وی نیابد. ابوعثمان مغربی راست کی هرکه پندارد که این در بر وی بازکشیند و هیچ چیز یابد از حقیقت مگر بمجاهده اندر غلط است.

استاد ابوعلی گفت هرکه اندر بدایت او را برخاستی نبود اندر نهایت ویرا نشستی نبود. و هم از وی شنیدم اندر لفظ الْحَرَكَةُ بَرَكَةٌ، حرکات ظاهر برکات سر بر آورد. بویزید گفت بدوازده سال آهنگر نفس خویش بودم و پنج سال آینه دل خویش بودم و یکسال اندر آینه می نگرستم، زُناری دیدم بر میان خویش ظاهر دوازده سال در آن بودم تا بیریدم. پس بنگرستم دیگر بار در باطن خویش زُناری دیدم پنج سال اندر آن کردم تا چگونه ببرم پس مرا کشف افتاد، بخلق نگرستم همه را مرده دیدم، چهار تکبیر بر ایشان کردم.

و از سَرِی همی آید که گفت یا جوانان کار بجوانی کنید پیش تا به پیری رسید که ضعیف شوید چنین که من و اندرین وقت هیچ جوان طاقت عبادت وی نداشتی. ابوالحسن خراز راست گفت این کار بر سه چیز بنا کرده اند ناخوردن الا بوقت فاقت و ناخفتن مگر بوقت غلبه خواب و سخن ناگفتن مگر بوقت ضرورت. ابراهیم ادهم گفت مرد بجایگاه نیکان نرسد تا شش عقبه بنگذارد اول در نعمت در بندد و در سختی بر خود بگشاید و دوم در عزّ ببندد و در ذُلّ بگشاید و سوم در توانگری ببندد و در درویشی بگشاید. چهارم در سیری ببندد و در گرسنگی بگشاید و پنجم در خواب ببندد و در بیداری بگشاید و ششم در امید ببندد و در منتظر بودن مرگ را بگشاید.

ابوعمر و نُجید گوید هرکه تنش بر وی گرامی بود دین وی بر وی خوار بود. ابوعلی رودباری گوید صوفی پس پنج روز اگر گوید گرسنه ام ویرا ببازار فرستید تا کسب کند. و بدانک اصل مجاهده خو باز کردن نفس است از آنچه دوست دارد یعنی خلاف کردن اندر همه روزگار و نفس را دو صفت است شتافتن بشهوات و سرکشیدن از طاعات چون نشستن بر اسب هوا سرکشی کند لگام تقوی واجب بود بازکشیدن و چون حرونی کند بقیام کردن موافقت، تازیانه مخالفت بر وی فرو گذاشتن و چون بوقت خشم از جای برخیزد مراعات کردن حال او که هیچ منازل نیست عاقبت او نیکوتر از عاقبت خشمی که سلطان او برفق شکسته کنی و آتش او بمدارا فرو نشانی و چون شراب رعونت شیرین شود اندر ذوق او، بهیچ چیز آرام نگیرد مگر بمناقب او گفتن و آراستن آنچه چشم وی بر آن افتاده است واجب بود این بر وی بشکستن به رنج و مدلت و بپوشیدن تا حقارت اصل خویش بداند. و جهد عام اندر عمل بسیار بود و جهد خاص اندر صافی کردن احوال کی گرسنگی کشیدن و بی خوابی سهل بود و آسان، و معالجت اخلاق بد کردن تا باخلاق نیکو بدل شود صعب است و دشوار.

و از پوشیدگیهای آفات نفس و اسرار علت های نفس آنست که مدح دوست دارد و هرکه جرعتی از وی

بخورد هفت آسمان و هفت زمین بمژه چشم بردارد و نشان این آنست که چون این ازو منقطع شود کاهلی و سستی اندر وی پیدا آید.

و یکی از پیران اندر مسجد نماز میکرد همه بصف اول بسالهای بسیار روزی ویرا عایقی افتادگی پگاه بمسجد نتوان شد چون اندر آمد بصف آخر بایستاد، بیک چند او را نیز در مسجد ندیدند، از سبب این ازو پیرسیدندگفت چندین ساله نماز قضا میکردم که چنان دانسته بودم که اخلاق بجای آورده‌ام بخدای، آن روزکه مردمان مرا بآخر صف دیدند، خجل شدم، دانستم که نشاط من اندر آن روزگار از رؤیت مردمان بوده است، نمازها قضا کردم.

مرتعش گوید چندین حج کردم بر تجرید، مرا پیدا گشت که آن همه حظ نفس بوده است از آنک مادرم روزی گفت سبوی آب برکش، بر من گران بود، دانستم که فرمان بردن نفس از آن حجها به حظ و شرب بودست نفس را که اگر از نفس فانی بودمی آنچه حق شرع بودی بر من گران نیامدی.

زنی را پرسیدند که بزاز بر آمده بود از حال اوگفت اندر حال برنائی اندر خویشتن حالها میدیدم پنداشتمی آن قوت حال است چون پیر شدم آن از من بشد، دانستم که آن قوت برنائی بوده است و من حال پنداشتم.

استاد ابوعلی دقاق رَحِمَهُ اللهُ گوید که هیچکس نبود از پیران که حکایت این پیرزن بشنید الا که بنیخشودند بر وی وگفتند انصاف بازو بوده است.

ذوالنون مصری گوید خدای عزیز نکند بنده را به عزای عزیزتر از آنک به وی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را خوار نکند خوارتر از آنک او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خویش بیند.

ابراهیم خواص گوید هیچ چیز نبود که مرا بترساند الا که در زیر قدم آوردم.
محمدبن الفضل گوید راحت اندر خلاص یافتن است از آروزهای نفس.

ابوعلی رودباری گوید آفت از سه چیز درآید، بیماری طبیعت و ملازمت عادت و فساد صحبت، گفتم بیماری طبیعت چیست حرام خوردن، گفتم ملازمت عادت چیست گفت بحرام نگرستن و شنیدن گفتم فساد صحبت چیست گفت آنچه هرچه اندر نفس فرا دیدار آید از شهوات متابعت وی کنی.

ابوالقاسم نصرآبادی گوید زندان تو تن توست و نفس توست چون از وی بیرون آمدی براحات افتادی جاودانه.

ابوالحسین وراق گوید ابتدا کار ما اندر مسجد ابوعثمان ایثار بودی بفتوحی که بودی و شب معلوم با ما نبود و چون کسی بمکروهی پیش بازآمدی از وی کینه نگرفتمی بنفس و عذر خواستیمی و تواضع کردیمی او را، چون حقارتی فرا دیدار آمدی اندر دل ما ازکسی، او را خدمت کردی و نیکوئی، تا آن بشدی.
ابوحفص گوید نفس همه تاریکی است چراغ او سر اوست و نور چراغ او توفیق است هرکه اندر سر او صحبت نکند توفیقی از خدای، کار او همه تاریکی بود.

استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید معنی آنچه چراغ او سر اوست آن خواهد که سر بنده بود میان او و میان خدای تعالی و آن محل اخلاص وی بود و بدان بدانند که حادثها بخدایست نه به وی و نه ازوست و تا از حیل و قوت خویش بیزار شود بر دوام اوقات پس دست در توفیق زند از شر نفس خویش که آنکس که توفیق او را درنیابد علم او را سود ندارد بنفس خویش و نه بخداوند خویش و از بهر این گفتند پیران هرکه او را سر نباشد مُصِرُّ باشد.

ابوعثمان گوید هیچکس عیبهای نفس خویش نبیند مادام که او را از خویشتن چیزی نیکو آید، عیبهای

خویش کسی بیندکی اندر حالها خویشتن را نکوهیده دارد.
ابوحفص گوید زود بود هلاک آنکس کی عیب خویش نبیندکه معاصی بریدکفرست.
ابوسلیمان گوید هیچ چیز مرا از اعمال خویش نیکو نیامدست که من بدان ثواب چشم داشته‌ام از خدای.
سری گوید دور باشید از همسایگان توانگر و قرآیی بازاری و عالمان امیران.
ذوالنون گوید فساد بر خلق از شش چیز درآید از ضعیفی نیت اندر کار آخرت، دیگر آنک تنه‌اء ایشان
گرو شهوت ایشان بود، سه دیگر غلبه امل دراز دارد با نزدیکی اجل، چهارم ایثار رضاء خلقان بر رضاء حق،
پنجم متابعت کردن هوا و بازپس‌افکندن سنت رسول صلی الله علیه و سلم، ششم آنک زلتهای سلف حجت
خویش کرده‌اند و هنرهاء ایشان جمله دفن کرده‌اند.

باب ششم در خلوت و عزلت

ابوهریره گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت بهترین زندگانی مرد آنست که مردی بود عنان اسب خویش گرفته، اندر سبیل خدای هر جا که آوازی برآید یا بیمی بود بر پشت اسب بود، مرگ همی جوید یا کشتن و یا مردی که گوسفندان دارد در غاری ازین غارها یا رودی ازین رودها و نماز بیای میدارد و زکوة می‌دهد و خدای را همی پرستد تا آنگهی که مرگ آید، او نیست از مردمان مگر در خیر.

استاد امام گوید رَحِمَهُ اللهُ که خلوت صفت اهل صفوت بود و عزلت از نشانه‌های وصلت بود و مرید و مبتدی را چاره نبود از عزلت اندر اول کار از ابناء جنس او و اندر نهایت از خلوت تا متحقق شود وی با انس وی و حق بنده چون عزلت اختیار کرد آنست کی اعتقادکنندگی بدین عزلت سلامت خلق می‌خواهد از شرّ خویش و قصد سلامت خویش نکند از شرّ خلق که اول قسمت نتیجه خُرد داشتن نفس او بود و دوم مزیت خویش دیدن بر خلق و هرکه خویشتن حقیر دارد متواضع بود و هرکه فضل خویش بیند بر دیگران متکبر بود.

رهبانی را دیدند گفتند او را تو راهبی گفت نه که من سگبانی‌ام این نفس من سگی است فرا مردمان همی افتد، ویرا از میان ایشان بیرون آورده‌ام تا مردمان از وی سلامت یابند.

مردی به کسی بگذشت از پارسایان آن پیر جامه از وی فراهم گرفت آن مرد گفت جامه چرا فراهم گرفتی از من کی جامه من پلید نیست گفت ظن خطا کردی پیراهن من است که پلید است. جامه فراهم گرفتم تا جامه تو پلید نگردد. و از آداب عزلت آنست که علم حاصل کند آن قدر کی اعتقاد وی درست گردد تا دیو ویرا از راه به نبرد بوسواس و علم شریعت را بیاموزد آن قدر که فریضه بگذارد تا بناء کار وی بر بنیاد محکم باشد. و عزلت اندر حقیقت جدا باز شدنست از خصلتهای نکوهیده زیرا که تأثیر در بدل کردن صفات نکوهیده است بصفات پسندیده نه دور شدن از وطن و برای این گفته‌اند کی عارف کیست گفتند کائن بائن با مردمان بود بظاهر و از ایشان دور بود بسر.

از استاد ابوعلی شنیدم گفت آنچه مردمان می‌پوشند می‌پوش و آنچه ایشان می‌خورند می‌خور ولیکن بسر ازیشان جدا می‌باش.

و هم از استاد ابوعلی شنیدم گفت یکی بیامد پیش من گفت از دور جای آمده‌ام بنزدیک تو گفتم این حدیث به قطع مسافت نیست و سفر کردن، گامی از نفس فراتر شوکه مقصود تو حاصل شد.

از ابویزید حکایت کنندگفت حق را تعالی بخواب دیدم گفتم ترا چگونه یابم گفت خود را بگذار و بیا. ابوعثمان مغربی گوید هرکه خلوت بر صحبت اختیار کند باید کی از یادکرد همه چیزها خالی شود مگر یادکرد خدای، او از همه ارادتها خالی بود از جمیع اسباب. اگر برین صفت نباشد خلوت وی بلا و هلاک بود. و گفته‌اند تنها شدن بخلوت جامع‌تر بود دواعی سلوت را.

یحیی بن معاذ گوید بنگر انس خویش بخلوت و انس تو بازو اندر خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون ائی انس تو بشود و اگر انس تو بدو بود اندر خلوت همه جایها ترا یکی است، دشت و کوه و بیابان.

مردی بزیارت ابوبکر وراق آمد چون خواست که بازگردد گفتم مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در خلوت و قلت یافتم و شر دنیا و آخرت در کثرت و اختلاط.

جریری را پرسیدند از عزلت گفت شدن اندر میان زحمتهای و نگاهداشتن سر که بر تو زحمت نکند و

نفس جدا بازکردن از خلق و سر تو بسته بود بحق.
و گفته اند که هرکه عزلت اختیار کند عزّ او را حاصل شود.
و گفته اند از سهل که خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال خوردن درست نیاید مگر بگزاردن حق خدای.

ذوالنون گوید هیچ ندیدم حاصل کردن اخلاص را بهتر از خلوت.
ابوعبدالله رملی گوید دوست تو خلوت باد و طعام تو گرسنگی و حدیث تو مناجات، یا بمیری یا بخدای رسی.
ذوالنون گوید نیست آنکه محتجب گشت از خلق بخلوت تا بنشیند چنانک آنکسی کی محتجب گردد ازیشان بخدای.

جنید گوید سختی عزلت آسان تر از مدارای آمیختن.
مکحول گوید اگر در آمیختن مردمان خیر بود اندر عزلت از ایشان سلامت بود.
یحیی بن معاذ گوید تنهائی نشست صدیقانست.
از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که شبلی گفت یا مردمان الافلاس الافلاس گفتند یا بابکر علامت افلاس چیست گفت از علامت افلاس استیناس بود بمردمان.
یحیی بن ابی کثیر گوید هرکی با مردمان آمیزد مدارا باید کرد و هرکه مدارا کند ریا کرده باشد.
سعد بن حرب گوید نزدیک مالک بن مَعُولُ شدم بکوفه ویرا دیدم در سرای خویش تنها گفتم متوحش نگردی از تنهائی گفت چنان دانم که هیچکس با خدای مستوحش نگردد.
جنید راست، گفت هرکه خواهد که دین وی بسلامت بود و تن و دل وی آسوده بود گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشت است و خردمند آنست که تنهائی اختیار کند.
بو یعقوب سوسی گوید تنها بودن نتواند مگر کسی که از جمله اقویا بود اما امثال ما را اجتماع سودمندتر تا در برابر یکدیگر کار می کنند.

ابوالعبّاس دامغانی گوید شبلی مرا وصیت کرد و گفت تنهائی پیشه گیر و نام خویش از دیوان قوم بیرون کن و روی فرا دیوار کن تا آنگاه که اجل درآید.
کسی بنزدیک شعیب بن حرب آمد گفت چرا آمدی گفت تا نزدیک تو بیاشم گفت عبادت شرکت برنتابد، هرکه را با خدای انس نبود با هیچ چیزش انس نبود.
یکی را ازین قوم پرسیدند که آنجا هیچکس هست که با زو موانستی بود گفت هست، دست فرا کرد و مصحف قرآن برداشت گفت اینست و درین معنی شاعر گوید.

شعر:

وَكُتِبَكَ حَوْلِي مَا تَفَارَقُ مَضْجَعِي وَ فِيهَا شِفَاءٌ لِلَّذِي أَنَا كَاتِمٌ

مردی ذوالنون مصری را پرسید که عزلت کی درست آید مرا گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت گیری.
ابن المبارک را گفتند داروی دل چیست گفت مردمان نادیدن.
و گفته اند که چون خدای خواهد که بنده را از ذلّ معصیت با عزّ طاعت آرد تنهائی بر وی آسان کند و بقناعت ویرا توانگر کند و بعیب تن خویش بینا کند و هرکه این او را دادند خیر دنیا و آخرت او را دادند.

باب هفتم

در تقوی

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقِيكُمْ. بوسعید خُدَری گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ کی مردی بنزدیک پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آمدگفت یا رسول الله مرا وصیتی کن گفت بر تو بادا بتقوی که آن مجموع همه چیزها است بر تو بادا بجهد که آن رهبانیت مسلمانست. و بر تو بادا که بذکر خدای مشغول شوی که ترا نوری بود. اَنَسُ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر علیه السلام را گفتند یا محمد آل تو کیست گفت هر که ترسگار تر و پرهیزگارتر است.

استاد امام رَحِمَهُ اللَّهُ گوید تقوی جمع کردن چیزهاست و حقیقت تقوی پرهیزیدن است بطاعت خدای از عقوبت وی چنانک گویند فلان پوشیده گشت بسپر و اصل تقوی از شرک پرهیزیدن است، پس از آن پرهیزیدن از معصیتها و از بدیها پس از آن پرهیزیدن از شبهها پس دست برداشتن از فضول. چنین شنیدم از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللَّهُ و هر قسمتی را ازین بایست و اندر تفسیر قول خدای آمدست اِنْقَوْلُ اللَّهِ حَقُّ تَقَاتِهِ طَاعَتِي آرید کی اندران عصیان نبود و ذکری که فراموشی نبود و شگری که ناسپاسی نبود. سهل بن عبدالله گوید یاور نیست مگر خدای و دلیل نیست مگر مصطفی صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و زاد نیست مگر تقوی و کار نیست مگر صبرکردن بر آن. ابوبکرکتانی گوید دنیا بر بلوی قسمت کردند و بهشت بر تقوی. جُرَیْرِي گوید هر که تقوی را میان خویش و خدای تعالی حاکم نکند و مراقبت را، بکشف و مشاهدت نرسد.

نصرآبادی گوید تقوی آنست که بنده از هرچه دون خداست پرهیزد. سهل گوید هر که خواهد که تقوی وی درست آیدگو از همه گناهان دست بدار. نصرآبادی گوید هر که با تقوی ملازمت کند آرزومندگردد بمفارقت دنیا از آنک خدای همی گوید وَلِلدَّارِ الْآخِرَةِ خَيْرٌ لِلدَّيْنِ يَتَّقُونَ. کسی دیگر میگوید هر که متحقق گردد اندر تقوی خدای بر دل وی آسان کند از دنیا برگشتن.

ابوعبدالله رودباری گوید تقوی دور بودنست از آنچه ترا دورکند از خدای. ذوالنون گوید متقی آن بود کی ظاهر را آلوده نگرداند بمعارضات و باطن را بفضول و با خدای بر مقام اِتِّفَاقِ ایستاده بود.

ابن عطا گوید تقوی را ظاهر و باطن است ظاهر وی نگاهداشتن حدّها است و باطن وی نیت و اخلاص. ذوالنون گوید زندگانی نیست مگر با مردمان که دل ایشانرا آرزومند بود بتقوی و نشاط بود بذکر ایشانرا. و گفته اند تقوی بر دو سه چیز دلیل بود به نیکوئی توکل در آنچه اندر دست او نیست و نیکوئی رضا بدانچه یافته بود و نیکوئی صبر بر آنچه از وی درگذرد.

طلق بن حبیب گوید تقوی عمل است بطاعت خدای بر نوری از خدای، از بیم عقوبت خدای. ابوحفص گوید اندر حلال محض است و بس.

ابوالحسین زنجانی گوید هر که سرمایه وی تقوی بود زبانها کندگردد از بسیاری سود او. واسطی گوید تقوی آنست که از تقوی خویش متقی بود یعنی از رؤیت آن. و متقی چون ابن سیرین بود چهل خنب روغن گاو خرید غلامی از آن وی موشی از خنبی بیرون آورد

پرسید که این موش از کدام خنب بیرون آوردی، گفتند ندانیم آن چهل خنب روغن جمله بریخت. و چون بویزید بود که به همدان تخم عصفور خرید چیزی از آن بسر آمد چون باز بسطام آمد دو مورچه ازو بیرون آمد با همدان شد و آن دو مورچه آنجا بنهاد.

و چنین حکایت کنند که بوحنیفه رَحِمَةُ اللَّهِ اندر سایه درخت غریم خویش بنشستی گفتی در خبرست که هر قرضی کی از آن نفعی بتو رسد ربا بود.

و گویند بویزید با یاری جامه می شست بصحرا، این یار وی گفت جامه بدیوارها باز افکنیم گفت میخ اندر دیوار مردمان نتوان زد گفت از درختها فرو آویزیم گفت نه که شاخها بشکند گفت پس چه کنیم برین گیاهها بازافکنیم گفت نه که علف ستوران بود، بریشان پوشیده نکنیم، پشت بافتاب کرد و پیراهن بر پشت افکند تا خشک شود.

بویزید اندر جامع شد عصا بر زمین فرو برد، پیر دیگر نیز عصا بزمین فرو برده بود عصاء بویزید، بر آن عصا افتاد پیر دو تا شد عصا برگرفت بویزید بخانه آن پیر شد و حلالی خواست گفت بسبب عصای من بود کی تو پشت دو تا کردی.

عَبْتَةُ الغلام را دیدند که عرق ازو فرو می ریخت در زمستان گفتند این چه سبب است، گفت این جایگاهی است که اندرو بخدای عاصی شده ام پاره گل ازین دیوار باز کردم تا میهمان دست بدان بشست و از خداوند این دیوار حلالی نخواستم.

ابراهیم ادهم گوید شبی بیت المقدس بودم در زیر صخره، چون پاره از شب بگذشت، دو فریشته دیدم یکی فرا دیگر گفت کیست اینجا دیگر گفت ابراهیم ادهم گفت آنک خدای درجه کم گردانید از درجه هاء او گفت چرا گفت زیرا که ببصره بود خرما خرید، خرمائی ازان خرما فروش بر خرما وی افتاد، و او برداشت ابراهیم گفت با بصره شدم و از آن مرد خرما خریدم و خرمائی برگرفتم و بر خرما بقال افکندم و باز بیت المقدس آمدم اندر زیر صخره شدم، چون پاره از شب بگذشت دو فریشته دیدم که از آسمان فرود آمدند یکی فرا دیگر گفت کیست اینجا آن دیگر گفت ابراهیم ادهم گفت او را باز جای خویش رسانیدند و آن درجه برداشتند.

گفته اند تقوی بر وجوه است تقوی عام از شرک بود و تقوی خاص از معاصی و تقوی اولیا از توسل بافعال و تقوی انبیا علیهم السلام از خداوند بود بخداوند.

امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ گوید سادات مردمان اندر دنیا جوانمردانند و سادات مردمان اندر آخرت پرهیزگارانند.

ابو امامه گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ که پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت هرکی اندر زنی نگرد، باوّل دیدار چشم فرا کند خدای تعالی او را عبادتی دهد که حلاوت آن اندر دل خویش بیابد.

محمد بن عبدالله فرغانی گوید جُنَيْدٌ نشسته بود با رُوَيْمٌ و جُرَيْرِي و ابن عطاء، جنید گفت بنهد آنک برهد مگر بصدق پناه بخدای بردن قَالَ اللَّهُ تَعَالَى و عَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحِبَتْ و ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ.

رُوَيْمٌ گفت بنهد آنک برهد مگر بصدق تقوی قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَيُنَجِّي اللَّهُ الَّذِينَ اتَّقَوْا بِمَفَازَتِهِمْ. جریری گفت بنهد آنک برهد مگر بمراعات وفا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى الَّذِينَ يُوفُونَ بِعَهْدِ اللَّهِ وَلَا يَنْقُضُونَ الْمِيثَاقَ.

ابن عطاء گفت بنهد آنک برهد مگر بتحقیق حیا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى أَلَمْ يَعْلَمْ بِأَنَّ اللَّهَ يَرَى.

استاد امام ابوالقاسم رَحِمَهُ اللهُ كَوَيْد بِنَزْهِدِ أَنْكَ بَرَهْدِ أَنْكَ بَرَهْدِ مَكْرَ بِحَكْمِ وَ قَضَا قَالَ اللهُ تَعَالَى إِنَّ
الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ أُولَٰئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ.

باب هشتم

در ورع

بوذر رضی الله عنه گوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت از نیکوئی مسلمانی مرد، دست برداشتن است از آنچه او را بکار نیاید.

و ورع آنست کی از شبهت‌ها دست بردارد همچنانک ابراهیم ادهم گفت که ورع دست برداشتن همه شبهت‌هاست و دست برداشتن آنچه ترا بکار نیاید و آن ترک زیادت‌ها بود.

ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت ما هفتادگونه حلال دست برداشته‌ایم از بیم آنک در حرام افتیم.

و پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ابوهریره را با ورع باش تا عابدترین مردمان باشی.

جُنید گوید از سرّی شنیدم که اهل ورع چهار تن بودند در وقت خویش حذیفه المرعشی و یوسف اسباط و ابراهیم بن ادهم و سلیمان خواص، اندر ورع نگاه کردند چون کار بریشان تنگ شد بآن آمدند که از هر چیز باندکی قناعت کردند.

شبلی گوید ورع آنست کی از همه چیزها بپرهیزی بجز خدای.

اسحق بن خلف گوید ورع اندر سخن صعب‌تر از آنک اندر زر و سیم و زهد اندر ریاست صعب‌تر از

آنک اندر زر و سیم زیرا که تو آنرا بذل میکنی اندر طلب ریاست.

ابوسلیمان دارانی گوید ورع اول زهد است چنانک قناعت طرفی است از رضا.

ابوعثمان گوید ثمره ورع سبکی شمار بود.

یحیی بن معاذ گوید ورع ایستادن بود بر حد علم بی تأویل.

ابوعبدالله جلا گوید کسی دانم که سی سالست تا بمکه است و آنجا مقام کرد و آب زمزم نخورد مگر

آنک به دلو و رسن خویش برکشید و هیچ از آنچه از مصر آوردند نخورد.

علی بن موسی التاهرتی گوید پیشیزی از عبدالله بن مروان بیفتاد اندر چاهی پلید، مردی بکرا بگرفت

بسزده دینار تا از آن چاه برآورد با اوگفتند در این چه معنی بود گفت نام خدای برآن نبشته بود.

یحیی بن معاذ گوید ورع بر دوگونه بود ورعی بود بر ظاهرکی بنه‌جنبند مگر بخدای، ورعی بود در باطن

و آن آن بود که اندر دلت جز خدای اندر نیاید.

گفته‌اند هرکه اندر ورع دقیقه نگاه ندارد بعطای بزرگ اندر نرسد و گفته‌اند هرکی اندر دین خرده نبیند

خطر وی بزرگ نبود روز قیامت.

ابن جلا گوید هرکه تقوی با درویشی وی صحبت نکند حرام محض خورد

یونس بن عبید گوید ورع بیرون آمدنست از همه شبهت‌ها و بهر طرفه‌العینی با خویش شمارکردن.

سفیان ثوری گوید هیچ چیز ندیدم آسان‌تر از ورع هرچه نفس آرزو کند دست بردارد.

معروف کرخی گوید زبان از مدح نگه دارید چنانک از ذمّ نگه دارید.

بشر بن الحرث گوید سخت‌ترین کارها سه چیز است، بوقت دست تنگی سخاوت کردن و ورع اندر خلوت

و سخن حق گفتن پیش کسی که ازو ترسی و امید داری خواهر بشر حافی بنزدیک احمد بن حنبل آمد و گفت ما

بر بامها دوک ریسیم شعاع مشعله طاهریان بر ما افتد بروشنائی آن دوک ریسیم روا بود یا نه احمد حنبل گفت

توکنی یا زن گفت خواهر بشر حافی گفت ورع صادق از خاندان شما بیرون آید دوک مریس اندر آن روشنائی.

علی العطار گوید ببصره بگذشتم جائی چند پیر دیدم نشسته و کودکان گرد ایشان اندر بازی میکردند من

گفتم ای کودکان ازین پیران شرم ندارید کودکی گفت این پیران را ورع ضعیفست هیبتشان برخاستست. مالک دینار چهل سال بصره بود و هرگز خرما و رطب نخورد تا بمرد و چون وقت رطب بشدی گفتی یا اهل بصره این شکم هیچ نقصان نیست اندر وی، واندر شما هیچ چیز زیادت نیست. ابراهیم ادهم را گفتند ازین آب زمزم نخوری گفت اگر مرا دلوی بودی خوردمی. از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که گفت حارث محاسبی چون دست فرا طعام کردی اگر نه از حلال بودی رگی بر سرانگشت وی بجستی دانستی که حلال نیست نخوردی. بشر حافی را بدعوتی خواندند طعام پیش او نهادند خواست که دست فراز کند دست وی فرمان نبرد باری چند چنان کرد مردی که آن عادت او دانست گفت دست وی فرا طعامی که اندر وی شبهت بود نرسد و فرمان نبرد، بی نیاز بود صاحب این دعوت از خواندن او شرم داشت. سهل بن عبدالله را پرسیدند از حلال گفت آنک در خدای عاصی نشود بدو. و سهل گوید حلال صافی آن بود که اندر وی خدایرا فراموش نکند. حسن بصری اندر مکه شد غلامی را دید از فرزندان علی بن ابی طالب کرم الله وجهه پشت با کعبه گذاشته مردمانرا پند همی داد، حسن بایستاد پرسید که صلاح دین چیست؟ گفت ورع گفت آفت دین چیست؟ گفت طمع. حسن عجب بماند از وی. حسن گوید مثقال ذره از ورع بهتر از آنک هزار مثقال روزه و نماز، خداوند تعالی بموسی علیه السلام وحی فرستاد که هیچکس بمن تقرّب نکند بچیزی چنانک بورع. ابوهریره گوید هم نشینان خدای فردا اهل ورع و زهد خواهند بود. سهل بن عبدالله گوید هر که ورع با وی صحبت نکند اگر سر پیل بخورد سیر نشود. و گویند پاره مشک بردند بنزدیک عمر بن عبدالعزیز از غنیمتی بینی فرا گرفت گفت منفعت این به بوی است و من کراهیت دارم که تنها بوی آن بشنوم، همه مسلمانان در بوی این شریک اند. ابوعثمان حیری را پرسیدند از ورع گفت ابوصالح نزدیک دوستی بود بوقت نزع، آن مرد چون بمرد ابوصالح چراغ فرونشاند او را پرسیدند گفت تا اکنون روغن از آن وی بود اکنون از آن وارثان است روغن دیگر طلب کنید جز ازین. کهمس گوید گناهی کرده ام چهل سالست تا بدان میگیرم، برادری بزیارت من آمد او را ماهی خریدم پاره گل از دیوار همسایه باز کردم تا دست بشوید و ازو حلالی نخواستم. مردی نامه نوشت اندر سرائی که بکرا گرفته بود خواست که خاک بر آن نامه کند از دیوار آن خانه گفت خانه بکرا گرفته ام نشاید پس گفت این را خطری نباشد خاک بر آن نامه کرد هاتفی آواز داد آنک این خاک را سبک داشت فردا بداند چون باوی شمار کند. احمد حنبل سطلی گرو کرد بدکان بقالی بمکه چون خواست که باز ستاند، بقال دو سطل بیاورد گفت هر کدام که آن تست بردار، احمد گفت مشکل شد بر من، سطل ترا و سیم ترا، بقال گفت سطل تو اینست ترا می آزمودم گفت نخواهم سطل بگذاشت. عبدالله مبارک جائی میرفت وقت نماز اندر آمد از ستور فرود آمد تا نماز کند ستور اندر غله شد و آن دیهی سلطانی بود، عبدالله مبارک آن ستور بگذاشت و اندر ملک خویش نگذاشت و قیمت آن بسیار بود. و هم عبدالله مبارک راست که از مرو باز شام شد بسبب قلمی که فرا خواسته بود و با خداوند نداده بود. ابراهیم النخعی ستوری با چارت فرا ستد تازیانه از دست وی بیفتاد فرود آمد و ستور بیست و بازگشت و تازیانه بستد گفتند اگر بستور بازگشتی گفت من بکرا از آن سو شده ام نه از این سو دیگر.

ابوبکر دقاق گوید از تیه بنی اسرائیل مانده بودم پانزده روز چون بکنار آدمم یکی از لشکریان پیش من آمد و شربتیی آب بمن داد اثر آن سی سال بر دلم بماند.

رابعه راست گویند بروشنائی چراغ سلطانی پیراهن وی که دریده بود باز دوخت دل وی بسته شد روزگاری دراز، باز یاد آمد سبب آن، پیراهن بدرید آن جایگاه که دوخته بود، دلش گشاده شد.

سفیان ثوری را بخواب دیدند که دو پر داشتی، اندر بهشت ازین درخت بدان درخت همی پریدی گفتند این بچه یافتی گفت بورع بورع.

حسان بن ابی سنان نزدیک اصحاب حسن بایستادگفت بر شما چه سخت تر است گفتند ورع گفت بر من هیچ چیز آسانتر از آن نیست گفتند چونست گفت چهل سالست که از جوی شما آب سیر نخورده‌ام و چهل سالست حسان پهلوی بر زمین ننهاده بود بخواب و گوشت فربه نخورده بود و آب سیر نخورد چون فرمان یافت ویرا بخواب دیدندگفتند خدای با تو چه کرد گفت نیکست کار من ولیکن از بهشت مرا بازداشته‌اند بسبب سوزنی که فراخواستم و با خداوند ندادم.

عبدالواحدرا غلامی بود او را چندین سال خدمت کرده بود و چهل سال عبادت کرده‌اندرا ابتداء کار کیالی کرد چون فرمان یافت او را بخواب دیدندگفت خدای با تو چه کرد گفت خیرست ولیکن از بهشت محبوسم که چهل سال قفیز از غبار پیمانانه بر من بیرون آورده‌اند.

عیسی علیه‌السلام بگورستانی بگذشت مردی از آن گورستانیان آواز داد، خدای ویرا زنده کرد گفت تو کئی گفت حمالی بودم بارهای مردمان برگرفتمی روزی پشته همیزم از آن کسی برگرفتم خلالی از آن بازکردم تا بمرده‌ام مرا بدان مطالبت همی کنند.

روزی ابوسعید خراز اندر ورع سخن همی گفت عباس بن المهتدی بدو بگذشت گفت یا با سعید شرم نداری کی اندر زیر بنای ابودوانیق نشینی و از حوض زبیده آب خوری و اندر ورع سخن گوئی.

باب نهم

در زهد

ابوخلاد روایت کند از پیغامبر صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ که گفت چون بینی کی مردی را زهد دادند اندر دنیا و سخنش دادند، به وی نزدیکی کنید که او حکمت فرا گرفت.

استاد امام رَحِمَهُ اللّٰهُ گوید مردمان مختلف اندر زهد گروهی گویند زهد اندر حرام بود زیرا که حلال مباحست از قبل حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى چون ایزد تعالی بر بنده نعمت کند بمال حلال و او بشکر آن قیام نماید دست برداشتن از آن با اختیار، مقدم ندارند بر نگاه داشت آن بحق ادب آن.

و گروهی گفته اند که زهد اندر حرام واجب بود و اندر حلال فضیلت زیرا که اندکی مال و بنده در آن راضی و صابر بدانچه خدای تعالی او را داده بود و قانع بهتر از فراخ دستی و توسّع در دنیا. بدانچه حق تعالی خلق را زهد فرمودست اندر دنیا بَقَوْلِهِ تَعَالَى قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ و آیتهای دیگر هم اندرین معنی آمدست و اندر ذمّ دنیا.

و گروهی گفته اند چون مال اندر طاعت نفقه کند و حال خویش اندر صبر داند و تعرّض نکند بدانچه نهی کردست شرع اندر حال تنگ دستی، آنگاه زهد وی اندر مال حلال تمامتر بود.

و گروهی گفته اند نباید که بنده بترک حلال بگوید بتکلف و زیادتی نجوید در آنچه بدان محتاج نیست و گوش با قسمت دارد اگر مال حلالش دهند شکر گوید و اگر ویرا بر حد کفاف بدارند اندر طلب زیادت تکلف نکند و نیکوترین خداوند درویشی را صبر بود، و خداوند مال را شکر اولی تر بود.

اندر زهد سخن گفته اند هرکسی از وقت خویش و اندازه خویش.

از سفیان ثوری همی آسد که زهد اندر دنیا کوتاهی املست بدان نیست که جامه خشن پوشی و طعام خشن خوری.

سری گوید خدای دنیا را از اولیاء خویش بر بود و از اصفیاء خویش بازداشت و دوستی او از دل دوستان خویش بیرون کرد زیرا که ایشانرا نپسندید و گفته اند زهد از قول خدای تعالی است. لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَيْكُمْ.

زاهد آن بود که بآنچه از دنیا یابد شاد نشود و بدانچه از وی درگردد اندوهگن نشود.

ابوعثمان گوید زهد دست برداشتن است از دنیا و باک نداشتن از آن اندر دست هر که بود.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللّٰهُ گفت دست برداشتن دنیا است چنانک هست نگوئی تا رباطی کنم یا مسجدی را عمارتی کنم.

یحیی بن معاذ گوید زهد سخاوت آرد بملک و دوستی سخاوت آرد بجان ابن جلا گوید زاهد آن بود که بدنیا نگرد بچشم زوال تا اندر چشم تو حقیر گردد تا از وی برگشتن ترا آسان بود.

ابن خفیف گوید زهد راحت یافتن است در بیرون آمدن از ملک.

گفته اند زهد خوشی دلست از خالی بکردن از اسباب و دست بیفشاندن از املاک.

گفته اند زهد دست برداشتن از دنیا است بی تکلف.

نصرآبادی گوید زاهد اندر دنیا غریب بود و عارف اندر آخرت غریب بود.

و گفته اند هر که اندر زهد صادق بود دنیا بخواری پیش او آید. و از بهر این گفته اند اگر کلاهی از آسمان فرو افتد بر سر آن افتد که نخواهد آنرا.

جُنید گوید زهد تهی دلیست بر آنچه دست ازو خالیست.
ابوسلیمان گفت صوف علامتی است از علامتهای زهد نباید کسی که صوفی اندر پوشد قیمت آن سه
درم، اندر دلش رغبت صوفی بود که پنج درم ارزد.
و پیشینگان اندر زهد اختلاف کرده‌اند. سفیان ثوری گوید و احمد حنبل و عیسی بن یوسف و پیران دیگر
که زهد اندر دنیا کوتاهی املست.
عبدالله مبارک گوید زهد ایمنی بود بخدای با دوستی درویشی.
عبدالواحد بن زید گوید زهد دست برداشتن دینارست و درم
یوسف اسباط گوید از علامتهای زهد آنست کی بدانند که بنده زهد نتواند ورزید الا بایمنی بخدای.
ابوسلیمان دارانی گوید: زهد دست برداشتن است از آنچه ترا از خدای مشغول دارد.
رویم جنید را پرسید از زهد گفت حقیر داشتن دنیا را و آثار او از دل ستردن.
سری گوید خوش نبود عیش زاهد چون از خویشتن مشغول بود.
جنید را پرسیدند از زهد گفت تهی دست بودن از ملک و خالی کردن دل از مشغله آن.
یحیی بن معاذ گوید بحقیقت زهد نرسی تا اندر تو سه چیز موجود نباشد، عمل بی‌علاقه، و قولی
بی‌طمع، و عزّی بی‌ریاست.
ابوحفص گوید زهد نبود مگر اندر حلال و چون حلال نبود در دنیا زهد نبود.
ابوعثمان گوید خدای زاهد را زیادت آن دهد که خواهد و راغب را کم از آن دهد که خواهد و مستقیم را
چندان دهد که خواهد.
یحیی بن معاذ گوید زاهد ترا همه سرکه و سپندان دهد و عارف بمشک عنبر مطیب کند.
حسن بصری گوید زهد اندر دنیا آنست که اهل او را دشمن داری و آنچه اندروست.
یکی را گفتند زهد چیست اندر دنیا؟ گفت دست برداشتن از آنچه دروست با آنک دروست.
کسی ذوالنون مصری را گفت از جمله زاهدان کی باشم؟ گفت آنگاه که زاهد شوی اندر تن خویش.
محمد بن الفضل گوید ایثار زاهدان بوقت بی‌نیازی و ایثار جوانمردان بوقت حاجت باشد. قَالَ اللَّهُ تَعَالَى
وَيُؤْتِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ.
کتانی گوید چیزی که ترا اندر آن خلاف نکنند نه کوفی و نه مدنی و نه عراقی و نه شامی، زهد بود اندر
دنیا و سخاوت نفس بود و نصیحت مردمانرا یعنی که این چیزها هیچکس نگوید کی نه محمودست.
کسی فرا یحیی معاذ گفت کی بمقام توکل رسم و رداء زهد کی برافکنم و با زاهدان کی بنشینم؟ گفت
آنگاه که نفس را اندر سرّ ریاضت کنی تا آنجا که اگر سه روز خدای ترا روزی ندهد ضعیف نگردی اندر نفس،
و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم.
بشر حافی گوید زهد ملک کی است کی نُنشیند مگر اندر دلی خالی.
محمد بن محمد بن الاشعث الیکنندی گوید هر که اندر زهد سخن گوید و مردمانرا پند دهد و اندر مال
ایشان طمع کند، خدای تعالی دوستی آخرت از دل وی بیرون کند.
و گفته‌اند چون بنده اندر دنیا زاهد گردد خدای فریشته بر دل وی موکل کند تا اندر دل وی حکمت
رویاند.

یکی را گفتند اندر دنیا چرا زاهد شدی؟ گفت از آنک او در من زاهد شد. احمد بن حنبل گوید زهد بر
سه قسمت باشد: زهد بود اندر حرام و آن زهد عام بود و دیگر دست برداشتن فضول و آن زهد خاص است، سه

دیگر دست برداشتن از آنچه ترا از خدای مشغول کند و آن زهد عارفانست.
از استاد ابوعلی دقاق شنیدم رَحِمَهُ اللهُ یکی را گفتند اندر دنیا زاهد چرا شدی؟ گفت زیرا که بیشتر او
اندر من زاهد شد ننگ داشتم در اندکی رغبت کردن.
یحیی بن معاذ گوید دنیا چون عروسی است جوینده او مشاطه اوست و زاهد اندرو (چون کسی بود که)
روی وی سیاه کند و موی وی بکند و جامه وی بدرد و عارف بخدای مشغول بود و با سوی وی ننگرد.
جُنید گوید سری گوید کارهای زهد همه بر دست گرفتم و هرچه خواستم ازو بیافتم مگر زهد اندر مردمان
که بدان نرسیدم و طاقت نداشتم.
نصرآبادی گوید خون زاهدان برهانید و خون عارفان بریخت.
حاتم اصم گوید زاهدکیسه را بگدازد پیش از نفس و مترهد نفس بگدازد پیش از کیسه.
فضل بن عیاض گوید خدای همه شرها در خانه نهاد و قفل بر وی نهاد و کلید او دوستی دنیا کرد و همه
خیرها اندر خانه نهاد و زهدکلید او کرد.

باب دهم در خاموشی

ابوهریره رضی الله عنه گوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت هر که بخدای ایمان دارد و روز واپسین، گو همسایه را رنجه مدار. و هر که ایمان دارد بخدای و روز واپسین گو مهمان نیکودار و هر که ایمان دارد بخدا و روز واپسین گو نیکوگوی یا خاموش باش.

و عقبه بن عامر گوید گفتم یا رسول الله نجات اندر چیست؟ گفت زبان نگه دار و با مردمان نیکوکار باش و برگناه خویش گریه کن.

استاد امام گوید رَحِمَهُ اللهُ خاموشی سلامت است و اصل آنست و بر آن ندامت باشد چون ویرا از آن باز دارند واجب آن بود که فرمان شرع در آن نگاه دارد، و خاموشی در وقت خویش صفت مردانست چنانکه سخن اندر موضع خویش از شریفترین خصلتهاست.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که هر که از حق خاموش گردد دیوی بود گنگ.

و خاموشی از ادب حضرتست قَالَ اللهُ تَعَالَى وَإِذَا قَرَأَ الْقُرْآنَ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا وَخَدَّاعُوا تَعَالَى خَبْر داد از پریان بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنْصِتُوا.

وَقَالَ اللهُ تَعَالَى وَخَشَعَتِ الْأَصْوَاتُ لِلرَّحْمَنِ فَلَا تَسْمَعُ إِلَّا هَمْسًا وَفَرَقَ بَسِيْرًا بَيْنَ بِنْدَةٍ كَمَا خَامُوشِ بُوْد صِيَانَتِ كَرْدَن رَا از دروغ و غیبت و میان بنده که خاموش بود از غلبه سلطان هیبت برو و اندرین معنی گفته اند:

شعر:

أَفَكَّرَ مَا أَقُولُ إِذَا افْتَرَقْنَا وَ أَحْكِمُ دَائِبًا حُجَجَ الْمَقَالِ
فَأَنْسَاهَا إِذَا نَحْنُ التَّقِينَا فَانْطِقُ حِينَ أَنْطِقُ بِالْمُحَالِ

و هم درین معنی گفته اند:

شعر:

فِيَا لَيْلُ كَمْ مِنْ حَاجَةٍ لِي مُهِمَّةٍ إِذَا جِئْتُكُمْ لَمْ أَدْرِ يَا لَيْلُ مَا هِيَ

و هم اندرین معنی گوید:

شعر:

وَكَمْ حَدِيثٍ لَكَ حَتَّى إِذَا مُكِّنْتُ مِنْ لُقْيَاكَ أَنْسِيْتُهُ

و خاموشی بر دو قسمت بود خاموشی ظاهر بود و خاموشی ضمائر بود، خداوند توکل دلش خالی بود از تقاضاء روزی و عارف را دلش خاموش بود اندر مقابله حکم بنعت وفاق، این بنیکوئی صنع او ایمن باشد و آن دیگر بجملة حکم او قانع بود و اندرین معنی گفته اند:

شعر:

تَجْرِي عَلَيْكَ صُرُوفُهُ وَ هُمُومُ سِرِّكَ مُطْرَقُهُ

و بسیار بود که سبب خاموشی حیرتی بدیهی بود، کشفی درآید بر صفت نابیوسان عبارتها گنگ گردد، عبارة و نطق نبود و شواهد ناپدید شود، آنجا نه علم بود و نه حس. قَالَ اللهُ تَعَالَى يَوْمَ يَجْمَعُ اللهُ الرُّسُلَ فَيَقُولُ مَاذَا أُجِبْتُمْ قَالُوا لَا عِلْمَ لَنَا.

اما ایثار خداوندان مجاهدت خاموشی بود چون دانستند آفت سخن و حظّ نفس کی اندر وی است و اظهار صفات مدح و میل بر آن کی باز اشکال خویش پیدا آید بنیکوئی گفتن و چیزه‌ها دیگر از آفات خلُق و این صفت خداوندان ریاضت باشد و این یک رُکن است از ارکان اندر حکم منازلت و بی‌عیب کردن خلُق. و گفته‌اند چون داود طائی عزم کرد که اندر خانه نشیند و نیت کرد بر آنکه بمجلس ابوحنیفه رَحِمَهُ اللهُ آید که شاگرد او بود و اندر میان علما نشیند و اندر مسأله سخن نگوید چون تن وی قوی شد بر این خصلت یکسال تمام این ریاضت بکرد پس اندر خانه بنشست و عزّت اختیار کرد.

عمر عبدالعزیز چون نامه نبشتی اگر لفظی نیکو در آنجا بودی نامه بدریدی. بشرین الحارث گوید چون عجب آید ترا سخن، خاموش باش و چون خاموشی ترا عجب آید سخن گوی.

سهل عبدالله گوید خاموشی درست نیاید کسی را تا خلوت نگیرد و توبه درست نیاید تا خاموشی پیشه نگیرد.

ابوبکر فارسی گوید هرکه خاموشی او را وطن نباشد اندر فضول بود و اگرچه خاموش بود و خاموشی نه تنها زفان راست دلرا و اندامه‌ها دیگر را نیز خاموشی باید.

یکی ازین طائفه گفتست هرکه خاموشی بغنیمت ندارد چون سخن گوید لغو بود. ممشاد دینوری گوید حکیمان که حکمت یافتند بخاموشی و تفکر یافتند. ابوبکر فارسی را پرسیدند از صمت سرّ، گفت مشغول نابودن بماضی و مستقبل. هم ابوبکر فارسی گوید چون بنده سخن آن قدر گوید که ویرا از آن چاره نبود بکارش آید اندر حد خاموشی بود.

معاذبن جبل گوید با مردمان اندک گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید مگر دل شما خدایرا ببیند. ذوالنون مصری را پرسیدند که کیست خویشتن دارتر گفت آنکه زبان نگه‌دارتر است. ابن مسعود گوید هیچ چیز نیست سزاوارتر بدارازی اندر حبس از زفان. علی بن بکار گوید خدای هر چیزی را دو در کردست و زفانرا چهار در کردست دو لب دو در گاهست و دو رسته دندان دو در گاه دیگر.

روایت کنند که ابوبکر صدیق رَضِيَ اللهُ عَنْهُ سنگی اندر دهان داشتی بچندین سال تا سخن کم گوید. ابوحمزه بغدادی گویند سخن نیکوگفتی هاتفی آواز داد سخنهای نیکو بسیارگفتی اگر خاموش باشی نیکوتر بود، نیز سخن نگفت تا فرمان یافت، و پس از آن بهفته‌ای بیش نزیست. بسیار بود که خاموشی بر سبیل تأدیب افتد سخن‌گوی را که ترک ادبی را کرده باشد اندر چیزی. شبلی گوید چون اندر حلقه بنشستی و چیزی پرسیدندی از وی گفتی وَ وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ بِمَا ظَلَمُوا فَهُمْ لَا يَنْطِقُونَ.

و بسیار بود که خاموشی اولی‌تر بود سخن‌گوی را از آنک اندر قوم کسی بود بسخن گفتن اولی‌تر ازو. ابن سَمَّاک گوید میان شاه کرمانی و یحیی معاذ دوستی بود بیک شهر جمع آمدند شاه بمجلس یحیی نشدی، او را پرسیدند ازین گفت صواب اندر اینست، پس معاودت کردند تا روزی اتفاق افتاد که بمجلس شد و جائی بنشست که یحیی ندانست چون یحیی بسخن درآمد خاموش شد و گفت اینجا کسی است بسخن گفتن اولی‌تر از من و سخن برو بسته شد، شاه گفت نگفتم شما را که آمدن من صواب نیست. و بسیار بود که خاموشی بر متکلم درآید از بهر معنی را که در حاضران بود و آن آن بود که آنجا کسی بود

نه اهل، سماع آن سخن را، خدای زبان سخن‌گوی را مصون دارد، غیرت و صیانت سخن را از آنک اهل نبود. و بسیار بود که سبب خاموشی که افتد سخن‌گوی را آن بود که یکی را از حاضران خدای تعالی حال او داند که آن سخن فتنه او باشد بدانکه اندر وهم او افتد که این حال منست و نبود، تا چیزی بر خویشان نهد که طاقت آن ندارد خداوند تعالی رحمت کند که آن سخن بگوش او نیاید صیانت و عصمت او را ازین هر دو حال. پیران گفته‌اند بود که سبب آن بود که کسی حاضر بود نه اهل سماع آن سخن از جنیان که مجلس این قوم از جنیان خالی نبود.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم رَحِمَهُ اللهُ گفت وقتی بمر و بیمار شدم و آرزوی نشابورم بگرفت بخواب دیدم که قائلی گوید ی مرا، تو ازین شهر بنتوانی شده جماعتی از پریان سخن توشان خوش آمدست و بمجلس تو حاضر آیند از بهر ایشان بازداشته اینجا. یکی از حکیمان گوید مردم را یک زبان آفریده‌اند و دو گوش و دو چشم، تا شنودن و دیدن بیشتر بود از گفتن.

و ابراهیم ادهم را بدعوتی خواندند چون بنشست مردم دست به غیبت بردند گفت نزدیک ما گوشت از سپس نان خوردند و شما نخست گوشت می‌خورید اشارت بسخن خدای کرد عزوجلْ أَيْحِبُّ أَحَدَكُمُ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ. و یکی دیگر گفتست خاموشی زبان حکمتست.

کسی دیگر گفتست خاموشی فرا آموز هم چنانک سخن، اگر چنان بود که سخن ترا راه نماید خاموشی ترا نگاه دارد. و گفته‌اند عفت زبان خاموشی بود و گفته‌اند مثل زبان مثل ددگان بود که اگر او را بسته نداری در تو افتد.

ابوحفص را پرسیدند که از دو حال کدام بزرگترست ولی را خاموشی یا سخن گفتن؟ گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند هر چند تواند خاموش باشدی اگر عمر نوح بود او را و اگر خاموش آفت خاموشی بداندی از خدای تعالی فراخواهدی تا دو چندان عمرش دهد که نوح را داد تا سخن گوید و گفته‌اند صمت عام بزبان بود و صمت عارفان بدل بود و صمت مجبان بخواطر اسرار بود. کسی را گفتند سخن‌گوی گفت مرا زبان سخن نیست گفتند پس سماع کن، گفت اندر من جای سماع نیست.

کسی دیگر گوید سی سال بیستادم که زبانم هیچی سماع نکرد مگر از دلم پس سی سال دیگر درنگ کردم دلم نشنید الا از زبانم.

و یکی از مردمان گفتست زیانت از سخن دلت بنهد، و اگر خاک شوی از حدیث نفس رهائی نیابی. و اگر همه جهدها بکنی روح تو با تو سخن نگوید زیرا که پوشنده رازست. و گفته‌اند زبان جاهل کلید هلاک وی بود.

و گفته‌اند محب چون خاموش بود هلاک شود و عارف چون خاموش بود پادشاه گردد. فضیل عیاض رَحِمَهُ اللهُ گوید هر که سخن از عمل شمرد سخنش اندک بود مگر آنک او را بکار باید.

باب یازدهم

در خوف

قالَ اللهُ تَعَالَى يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَ طَمَعًا بُوهِرِيه رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت اندر دوزخ نشود آنک بگرید از بیم خدای تا آنکه که آن شیرکه از پستان بیرون آمده باشد باز پستان شود و هرگز دود دوزخ و گرد جهاد اندر بینی بنده مسلمان گرد نیاید.

وَأَنسَ گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت اگر شما آن دانید که من دانم خنده شما اندک بودی و گریستن بسیار.

و خوف معنی بود که بمستقبل تعلق دارد زیرا که از آن ترسد که خواهد بود از مکرورها یا فوت دوستی چیزی بود که در آینده امید میدارد که به وی رسد اما آنچه اندر حال موجود بود خوف به وی تعلق ندارد.

و خوف از خداوند سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى آن بود که ترسد از عقوبت او اندر دنیا یا اندر آخرت و خداوند سُبْحَانَهُ خوف فریضه بکرده است بر بندگان چنانکه گفت وَخَافُونَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ. دیگر جای گفت فَأَيَّ آفَاتٍ يَأْتِيهِمْ. و مؤمنان را بستود بخوف آنجا که گفت يَخَافُونَ رَبَّهُمْ مِنْ فَوْقِهِمْ.

از استاد ابوعلی دَقَّاقٌ رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که خوف را مرتبه‌هاست خوف است و خشیت و هیبة، خوف از شرط ایمان بود و حکم او قَالَ اللهُ تَعَالَى وَخَافُونَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ و خشیت از طریق علم بود قَالَ اللهُ تَعَالَى إِنَّمَا يَخْشَى اللهُ مِنَ الْعُلَمَاءِ. و هیبت از شرط معرفت بود قَالَ اللهُ تَعَالَى وَيُحَذِّرُكُمُ اللهُ نَفْسَهُ.

ابوحفص گوید خوف تازیانه خدایست تادیب کند آنرا که از درگاه او رمیده باشد.

و ابوالقاسم حکیم گوید خوف بر دو رتبت بود رَهْبَتٌ و خَشْيَتٌ، صاحب رهبت چون بترسد بگریزد چون بگریزد پس هواء خود رود چون رهبانان که متابع هواء خویش باشند چون لگام علم ایشان را بازکشد بحق شرع قیام نماید آن خشیت باشد

ابوحفص گوید خوف چراغ دل بود آنچه درو بود بدو بتوان دید از خیر و شر.

استاد ابوعلی گوید خوف آن بود که بهانه نسازی خویشتن را بعسی و سوف، باشدکی چنین بود، باشدکه

چنان بود.

ابوعمر و دمشقی گوید خائف آن بود که از نفس خویش بیش از آن ترسد که از شیطان.

ابن جَلَّا گوید خائف آن بود که بیمها او را ایمن گفته‌اند خائف نه آنست که بگرید و چشم بسترد، خائف آنست که از آنچه ترسد که بدان عذاب کنند دست بدارد.

فضیل را گفتند چونست که ما خائفی را نینیم گفت اگر ترسان بودی این ترسگاران بر شما پوشیده نبود، خائف را نیند مگر خائف، خداوند مصیبت آن خواهد که خداوند مصیبت را ببیند.

یحیی بن معاذ گوید مسکین فرزند آدم اگر از دوزخ بترسیدی چنانک از درویشی بترسد اندر بهشت شدی.

شاه کرمانی گفت نشان ترسگاری اندوه دائم است.

ابوالقاسم حکیم گفت هرکه از چیزی ترسد ازو بگریزد و آنک از خدای ترسد بازو بگریزد.

ذوالنون مصری را پرسیدند که کی آسان گردد بنده را راه خوف؟ گفت آنگاه خویشتن را بیمار شمرد از

همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز.

معاذ جبل گوید مؤمن را هرگز دل آرام نگیرد و بیم وی ساکن نشود تا پل دوزخ بگذارد.

بشر حافی گوید خوف ملکی است آرام نگیرد مگر در دل پرهیزگاران.
ابوعثمان حیری گوید عیب خائف آن بود که بخوف خویش مائل بود و بازو آرام گیرد زیرا که آن ایمنی بود پنهان.

واسطی گوید خوف حجابی بود میان بنده و خدای تعالی و اندرین لفظ اشکالی هست و معنیش آن است که خائف وقت ثانی چشم میدارد و ابناء وقت انتظار مستقبل نکنند و حسنات ابرار سیآت مقربان باشد.
نوری گوید خائف از خدای با خدای گریزد.

یکی دیگر گوید علامت خوف تحیر بود بر در غیب.
جنید را پرسیدند از خوف، گفت چشم داشتن عقوبت است با مجاری انفاس.
ابوسلیمان دارانی گوید خوف از هیچ دل مفارقت نکند مگر که آن دل ویران شود.
ابوعثمان گوید صدق خوف، پرهیزدنت از گناهان ظاهر و باطن.

ذوالنون گوید مردمان تا ترسگار باشند بر راه باشند چون ترس از دل‌های ایشان بشد راه گم کردند.
حاتم اصم گوید هر چیزی را زینتی است، زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امید است.
مردی بشر حافی را گفت از مرگ عظیم میترسی گفت بحضرت پادشاه شدن صعبست.
استاد ابوعلی دقاق گوید اندر نزدیک استاد امام ابی بکر فورک شدم بعبادت چون مرا دید اشک از چشم وی فرو ریخت من گفتم خدای شفا فرستد و عافیت دهد ترا گفت مگر نه پنداری که از مرگ همی ترسم از آن همی ترسم که از پس مرگ باشد.

عایشه گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهَا که بیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفتم وَالَّذِينَ يُؤْتُونَ مَا آتَوْا وَقُلُوبُهُمْ وَجَلَةٌ. این کسی بود که زنا کند و دزدی کند و خمر خورد گفت نه، این آن بود که نماز کند و روزه دارد و صدقه دهد، ترسد که از وی نپذیرند.

ابن المبارک گوید آنچه خوف انگیزد تا اندر دل قرار گیرد، دوام مراقبت بود پنهان و آشکارا.
ابراهیم شیبان گوید چون خوف اندر دلی قرار گیرد مواضع شهوات بسوزد اندر وی و رغبت دنیا از وی براند.

وگفته اند خوف قوت علم بود بمجاری احکام.
وگفته اند خوف حرکت دل بود از هیبت خدای.
ابوسلیمان گوید دل باید که هیچ چیز بر وی غلبه نگیرد مگر خوف زیرا که چون رجاء بر دل غلبه گیرد دل تباه شود پس گفت با مرید خویش احمد یا احمد پایگاه بلند بخوف یافتند اگر ضایعش کنند وافرو آیند.

واسطی گوید چون حق ظاهر گردد بر اسرار، آنجا نه خوف ماند و نه رجاء و اندرین اشکال است و معنیش آن بود که چون سرها پاک شود بشواهد حق و شواهد حق همه سر فرا گیرد اندرو هیچ نصیب نبود ذکر مخلوق را و خوف و رجاء از آثار بقاء حس بود باحکام بشریت و هم واسطی گوید که خوف و رجاء دو مهارند نفس را تا او را از رعونات بازدارند.

جنید گوید هر که ترسد از چیزی جز خدای و بچیزی امید دارد جز خدای همه درها بر وی بسته شود و بیم را بر وی مسلط کنند و اندر هفتاد حجاب پوشیده گردد که کمترین آن حجابها شک بود و شدت خوف ایشان از فکر ایشان بود اندر عاقبت احوال خویش و ترسیدن از تغیر احوال. قَالَ اللهُ تَعَالَى وَبَدَأَهُمْ مِنَ اللهِ مَا لَمْ يَكُونُوا يَحْتَسِبُونَ. و دیگر جای گوید قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا الَّذِينَ ضَلَّ سَعِيَّهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا. بسیار کسا که روزگار و وقت خویش شاد شدند چون حال برگشته است کار برعکس بودست

انس بوحشت بدل شده است و حضورش بغیبت.

و از استاد ابوعلی دقاق شنیدم این بیت:

أَحْسَنْتَ ظَنُّكَ بِالْأَيَّامِ إِذْ حَسَنْتَ
وَسَأَلَمْتُكَ اللَّيَالِي فَاعْتَرَّتْ بِهَا
وَلَمْ تَخَفْ سُوءَ مَا يَأْتِي بِهِ الْقَدَرُ
وَعِنْدَ صَفْوِ اللَّيَالِي يَحْدُثُ الْكَدْرُ

از منصور بن خلف المغربی شنیدم گفت دو مرد صحبت کردند اندر ارادت با یکدیگر مدتی پس یکی از ایشان بسفر شد، روزگار برآمد و از هیچ چیز خبر نشنیدند اتفاق چنان افتاد که این دیگر دوست با غازیان به غزا شد به روم، چون حرب سخت شد یکی بیرون آمد از کافران و مبارز خواست اندر سلاح پنهان شده یکی از مبارزان مسلمانان بیرون شد، بر دست رومی کشته شد، دوم و سه دیگر بیرون شد، او نیز کشته شد، این صوفی کی رفیق او بود بیرون شد، اندر کارزار ایستاد، رومی روی بگشاد، آن یار او بود که چندین سال بر ارادت بازو صحبت کرده بود گفت این چه چیز است و این چه حال است گفت او مرتد شدست و با این قوم اندر آمیخته است و چندین مال جمع کرده است و فرزند آورده. صوفی او را گفت تو قرآن دانستی بچندین قراءت، گفت یک حرف یاد ندارم این صوفی گفت مکن و از این بازگرد گفت بازنگردم که مرا اندر میان ایشان جاه و مالست تو بازگرد و الا با تو آن کنم که با یاران تو کردم صوفی گفت تو سه کس از مسلمانان کشتی و اندر بازگشتن بر تو ننگی نیست تو بازگرد تا من ترا مهلت دهم مرد برگشت و برفت چون برگشت صوفی از پس اندر شد، نیزه بزد ویرا بکشت. از پس این مجاهدتها و رنجها که برده بود اندر ریاضت بر ترسائی کشته شد.

و گویند چون ابلیس را لَعْنَةُ اللَّهِ این چنین حال پیش آمد جبرئیل و میکائیل بروزگار دراز می‌گریستند، خدای عزوجل وحی کرد با ایشان که چه چیز بگریستن آورده است شما را، گفتند بار خدایا از مکر تو ایمن نه‌ایم خداوند تعالی گفت چنین باشید از مکر من ایمن باشید.

سری گفت روزی چندین بار اندر بینی نگرم تا روی من سیاه شده است یا نه از آنک می‌ترسم از عقوبت.

ابوحفص گفت چهل سال است تا چنان همی‌دانم که نظر خداوند بمن نظر خشم است و کاره‌اء من همه دلیل بر این می‌کند.

حاتم اصم گوید نگر بجایگاه نیک غره نشوی که هیچ جای بهتر از بهشت نبود آدم دید آنچه دید و دیگر به بسیاری عبادت غره نشوید که ابلیس باز آن همه عبادت دید آنچه دید و نگر که به بسیاری علم غره نشوید که بلعام باز آن همه علم دید آنچه دید و نام بزرگ حق دانست و نگر بدیدار پارسایان غره نشوید که هیچکس بزرگتر از پیغامبر صلی الله علیه وسلم نبود، خویشاوندان ویرا و دشمنان ویرا دیدار او سود نداشت.

عبدالله مبارک روزی نزدیک یاران رفت گفت دوش دلبری بکرده‌ام بر خدای و بهشت ازو خواسته‌ام.

گویند عیسی مریم روزی بیرون آمد یکی از صالحان بنی اسرائیل بازو بود، فاسقی بفسق مشهور با ایشان همی شد سرافکنده و شکسته دل، دعا کرد و گفت اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي و این مرد صالح دعا کرد و گفت یارب فردا جمع مکن میان من و این عاصی، خداوند تعالی وحی فرستاد بعیسی علیه السلام که دعای هر دو اجابت کردم این صالح را رد کردم و این مجرم را بیامرزیدم.

ذوالنون گوید بدیوانه گفتم ترا دیوانه چرا خواندگفت مرا از خود بازداشته است دیوانه شده‌ام از بیم

فراق وی، و اندرین معنی آورده‌اند. شعر:

لَوْ أَنَّ مَابِي عَلَى صَحْرٍ لَأَنْحَلَهُ
فَكَيْفَ يَحْمِلُهُ خَلْقٌ مِنَ الطَّيْنِ

کسی ازین مردمان گوید هرگز کسی ندیده‌ام رجاء او این امت را بزرگتر و بیم او بر تن خویش به نیروتر از این سیرین.

سفیان ثوری بیمار شد دلیل وی بر طبیب عرضه کردندگفت این آب مردیست که خوف جگر وی پاره کرده است پس طبیب بیامد و نبض وی بنگریست گفت ندانستم که در دین حنیفی چنین کسی بود.

شیلی را پرسیدند که چون بود که آفتاب بوقت فرو شدن زرد شود گفت زیرا که از درجه تمام بگشته است، از هول مقام زرد شود و مؤمن همچین باشد چون بیرون شدن وی از دنیا نزدیک آید لون او زرد شود از بیم مقام، چون آفتاب برآید روشن بود، مؤمن همچین بود که ازگور برخیزد روشن روی بود.

احمد حنبل گوید از خدای درخواستم تا دری از خوف بر من باز کند چون باز کرد ترسیدم که عقلم زایل شود دعا کرد که یارب بطاقت من فرست آن خوف ساکن شد.

باب دوازدهم

در رجاء

قالَ اللهُ تَعَالَى مَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ فَإِنَّ أَجَلَ اللهِ لَآتٍ. علاء بن زید گوید اندر نزدیک مالک بن دینار شدم شهر بن حوشب را دیدم چون از نزدیک او بیرون آمدم شهر بن حوشب را گفتم زادی ده مرا، گفت آری از عمه خویش شنیدم أم الدرداء از بودردا از پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که جبرئیل علیه السلام گفت خداوند تعالی گفت تا مرا پرستید و امید بمن دارید و پس شرک نیارید بیامرزم شما را بر هر چه باشید اگر روی زمین پرگناه دارید هم چندان آمرزش پیش آرم شما را و شما را بیامرزم و باک ندارم.

أَنَسَ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گفت که رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت از حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى که بیرون آید از آتش هر که را چند مثقال یکدانه جو ایمان اندر دلست پس گوید هر که چند سپندانه ایمان اندر دل دارد او را از دوزخ بیرون آید. پس گوید بعزت و جلال من که آنرا که یک ساعت از شبان روز ایمان آورد چنان نباشد که هرگز ایمان نیاورده باشد.

رجاء، دل در بستن بود بدوستی که اندر مستقبل حاصل خواهد بود همچنانک خوف بمستقبل تعلق دارد و عیش دلها بامید بود و فرقت میان رجاء و تمنی تمنی صاحبش را کاهلی آرد و براه جد و جهدش بیرون نشود و صاحب رجاء بعکس این بود و رجاء محمود بود و تمنی معلول، و اندر رجاء سخن گفته اند. شاه کرمانی گوید نشان رجاء نیکوئی طاعت بود.

ابن حَبِیبٌ گوید رجاء بر سه گونه بود مردی نیکوئی کند و امید دارد که فرا پذیرند و مردی بود که زشتی کند، توبه کند و امید دارد که ویرا بیامرزد سه دیگر رجاء کاذب بود، اندر گناه می افتد و می گوید امید دارم که خدای مرا بیامرزد و هر که خویشتن را به بدکرداری داند باید که خوف او غلبه دارد بر رجاء. و گفته اند رجاء ایمنی بود بحدود کریم و گفته اند رجاء رؤیت جلال بود بعین جمال. و گفته اند که رجاء نزدیکی دلست از لطف حق جَلَّ جَلَالُهُ.

و گفته اند شادی دل بود بوعدهای نیکو و گفته اند نظر بود ببسیاری رحمت خدای. ابوعلی رودباری راست گوید خوف و رجاء دو بال مرغ اند چون راست باشند مرغ راست پرد و نیکو و چون یکی بنقصان آید دیگر ناقص شود و چون هر دو بشوند مرغ اندر حد هلاک افتد.

احمد بن عاصم الانطاکی را پرسیدند از رجاء که نشان او چیست اندر بنده گفت چون نیکوئی بدو رسد الهام شکر دهد ویرا بامید تمامی نعمت از خدای بر وی اندر دنیا و تمام عفو اندر آخرت. ابو عبدالله خفیف گوید رجاء شاد شدنست بوجود فضل او. و گفته اند راحت دل بود بدیدن کرم حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى.

ابوعثمان مغربی گوید هر که همه بر مرکب رجاء نشیند معطل ماند و هر که بر مرکب خوف نشیند نومید شود ولیکن یکبار برین و یکبار بر آن.

بکربن سلیم الصّوّاف گوید نزدیک مالک بن انس شدم اندر آن شبانگاه که جان وی فراستند گفتم یا با عبدالله خویشتن را چون همی یابی گفت ندانم شما را چگونیم زود بود که شما ببینید از عفو حق سبحانه و تعالی آنچه در پنداشت شما نبود و از آنجا بیرون نیامدم تا جان تسلیم.

یحیی بن معاذ گوید پنداری امید من بتو با گناه غلبه همی کند بر امید من بتو با اعمال نیکویی که کرده ام زیرا که اعتماد من اندر اعمال بر اخلاصست و مرا اخلاص چون بود که من بنده ام بآفت معروف، و امید من

اندر گناه با اعتماد است بر فضل تو و چرا نیامرزی و تو خداوندی بجزود موصوف.
با ذوالنون مصری سخن همی گفتند اندر وقت نزع گفت مرا مشغول مکنید که عجب بمانده‌ام از بس لطف خدای با من.

یحیی بن معاذ گوید: شیرین‌ترین عطاها اندر دل من رجاء تو است و خوشترین سخنها بر زبان من ثنای تو است و دوست‌ترین زمانها بر من دیدار تو است.

و اندر بعضی از تفسیرها می‌آید که پیغمبر صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ از در بنی شیبه درآمد و نزدیک یاران شد ایشان می‌خندیدند گفت می‌خندید اگر از آنک من دانم شما را خبر بودی خنده شما اندکی بودی و گریستن بسیار، پس برفت و باز آمد و گفت جبرئیل بر من فرود آمد و این آیت آورد نَبِیُّ عِبَادِی اَنِّی اَنَا الْغَفُورُ الرَّحِیْمُ.
عائشه رضی الله عنها گوید از پیغامبر صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ شنیدم که گفتَ اِنَّ اللّٰهَ لَیَضْحَکُ مِنْ یَاسِ الْعِبَادِ وَ قُتُوْبُهُمْ وَ قُرْبِ الرَّحْمَةِ مِنْهُمْ فَقُلْتُ بِاَبِی وَ اُمِّی یَا رَسُوْلَ اللّٰهِ اَوْ یَضْحَکُ رَبُّنَا عَزَّوَجَلَّ قَالَ وَ اَلَّذِی نَفْسِی بَیْدَهٗ اِنَّهٗ لَیَضْحَکُ فَقَالَتْ لَا یَعْدُمُنَا خَیْرًا اِذَا ضَحَکَ.

بدانک خنده در صفت حق سُبْحَانَهُ وَ تَعَالٰی از جمله صفات فعل او بود و آن اظهار فضل او بود چنانکه گویند ضَحِکَتِ الْاَرْضُ بِالنَّبَاتِ یعنی کی زمین همی خندد بنبات و ضحک خدای تعالی از نا امیدی بنده اظهار تحقیق فضل بود و معنی این خبر بالفظ شود چون بنده نومید گردد از رحمت خدای فضل خویش اظهار کند بر ایشان اضعاف آن که ایشان بیوسند.

گویند گبری از ابراهیم علیه السلام مهمانی خواست گفت اگر مسلمان شوی ترا مهمان دارم گبر برفت خدای عَزَّوَجَلَّ وحی فرستاد که یا ابراهیم تا از دین خویش برنگردد ویرا طعام نخواهی داد، هفتاد سالست تا ویرا روزی همی دهیم بر کافری اگر امشب تو او را طعام دادی و تعرض او نکردی چبودی ابراهیم از پس آن گبر بشد و باز آورد و مهمانیش کرد گبر گفت سبب این چه بود ابراهیم علیه السلام قصه بازگفت گبر گفت اگر خدای تو چنین کریم است با من اسلام بر من عرضه کن و مسلمان شد.

از استاد ابوعلی شنیدم که استاد امام ابوسهل صَعْلُوکِی رَحِمَهُ اللهُ بوسهل زُجَاجِی را بخواب دید و این زجاجی به وعید ابد بگفتی گفت حالت چونست گفت کار آسان‌تر از آنست که من پنداشتم.
از ابوبکر اِسْکَافِ شنیدم که استاد بوسهل صَعْلُوکِی را بخواب دیدم بر صفتی نیکو که شرح نتوان کرد گفتم ای استاد بچه یافتی این منزلت گفت بحسن ظنم بخدای خویش بحسن ظنم بخدای خویش دو بار بگفت. مالک بن دینار را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خدای را دیدم با گناه بسیار حسن ظن من باو همه محو کرد.

بوهریه رَضِیَ اللهُ عَنْهُ روایت کند که پیغامبر صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ گفت خدای عَزَّوَجَلَّ گوید من چنانم که بنده بمن ظن برد و من بازوام، چون مرا یاد کند پنهان، ویرا یاد کنم پنهان و اگر مرا یاد کند اندر میان گروهی، ویرا یاد کنم اندر میان گروهی به از ایشان، و اگر بمن نزدیکی کند مقدار یک بدست دو چندان بدو نزدیکی کنم و اگر زیادت بمن نزدیکی کند سه چندان بدو نزدیکی کنم، و اگر بمن آید برفتن، رحمت خویش بدو فرستم بپویه.
گویند عبدالله مبارک وقتی با گبری کارزار می‌کرد وقت نماز گبر اندر آمد، گبر زمان خواست از وی، ویرا زمان داد چون آفتاب را سجود کرد ابن المبارک خواست که ویرا ضربتی زند آوازی شنید از هوا که وَاَوْقُوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا از آن باز ایستاد چون گبر نماز بکرد گفت چرا باز ایستادی از آن اندیشه که کرده بودی قصه بازگفت گبر گفت کریم خدائی است که از بهر دشمن با دوست عتاب کند و مسلمان شد و از بهترین مسلمانان بود.

وگفته‌اند بنده را اندر گناه افکند آنکه نام خویش بعفو پیدا کرد بندگانرا.
وگفته‌اند اگرگفتی که من گناه نیامرزم هرگز هیچ مسلمان گناه نکردی ولیکن چونک گفت *يَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ* همه طمع آمرزش کردند.

ابراهیم ادهم گوید برونزگاری منتظر بودم تا مگر طواف گاه خالی شود شبی بود تاریک و باران همی بارید طواف گاه خالی شد اندر طواف شدم ولی گفتم *اللَّهُمَّ اغْصِمْنِي، اللَّهُمَّ اغْصِمْنِي*. هاتفی آواز داد یا پسر ادهم از من همه عصمت خواهی و همه مردمان همی عصمت خواهند چون من شما را معصوم دارم برکی رحمت کنم.

ابوالعباس *سُرَيْج* بخواب دید اندر آن بیماری که فرمان یافت که گوئی که قیامت برخاست و حق *سُبْحَانَهُ* و تعالی همی گویدی علما کجااند پس حاضر کردند پس گوید عمل چون بجای آوردید بدان علم که دانستید ما گفتیم یارب تقصیر کردیم و بد کردیم گفت دیگر بار معاودت کرد بسؤال پنداشتمی که بدان راضی نشدست و جوابی دیگر میخواهد من گفتم اندر صحیفه من شرک نیست و تو وعده کرده که هرچه دون شرکست بیامرزم گفت همه بیامرزیدم و پس ازین خواب بسه روز فرمان حق رسید.

وگویند مردی بود می‌خواره گروهی از ندیمان خویش جمع کرده بود چهار درم بغلام داد و فرمود تا میوه‌ها بخرد از هر جنسی، چنانک مجلس را شاید، آن غلام بمجلس منصور *عَمَّار* بگذشت وی درویشی را چیزی همی خواست و میگفت هرکه چهار درم بدهد چهار دعا ویرا بکنم، غلام درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی تا بکنم ترا گفت آزادی دعا بکرد گفت دیگر چه خواهی گفت آنکه خدای عزوجل این درم بعوض بازدهد گفت دیگرگفت آنکه خدای خواجه مرا توبه دهد این دعا بکرد گفت دیگرگفت آنکه خدای مرا بیامرزد و خواجه مرا و تورا و این همه قوم را، منصور این دعا بکرد، غلام باز نزدیک خواجه شد، خواجه گفت چرا دیر آمدی غلام قصه بگفت، گفت دعا چه کردی؟ گفت خویشتن را آزادی خواستم گفت بنقد ترا آزاد کردم دیگر چه گفتی و دیگر آنکه خدای تعالی درم را عوض باز دهد گفت چهار هزار درم ترا از مال خود دادم گفت سه دیگر چبود گفت خدای عزوجل ترا توبه دهد گفت از بهر خدای تعالی را توبه کردم چهارم چبود گفت آنکه خدای تعالی ترا و مرا و قوم را و *مُدَّكْر* را بیامرزد گفت این یکی بدست من نیست چون شب اندر آمد بخواب دید که کسی گوید آنچه بدست تو بود بکردی پنداری که آنچه بفرمان منست نکنم، ترا و غلام را و منصور *عَمَّار* را و ایشان که انجا حاضر بودند همه را بیامرزیدم.

رَبَاح القیسی گوید حجهای بسیار کرده بودم، روزی اندر زیر ناودان ایستاده بودم گفتم یارب از حجهای خویش چندینی برسول *صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ* بخشیدم و ده بده یار رسول بخشیدم و دو پیدر و مادر بخشیدم و باقی بهمه مسلمانان بخشیدم و هیچ خویشتن را باز نگرفت هاتفی گفت سخاوت همی کنی بر ما، ترا و مادر و پدر ترا و هرکه شهادت حق بیاورد جمله را بیامرزیدم.

از *عبدالوهاب بن عبدالمجید الثقفی* روایت کنند که جنازه دید که سه مرد و زنی برگرفته بودند، گفت آن سوی را که آن زن داشت من برگرفتم تا بگورستان و نماز کردیم و دفن کردیم، این زنرا گفتم مرده ترا کی بود گفت پسرم بود گفتم شما را هیچ همسایه نبود گفت بود ولیکن او را حقیر داشتند گفتم این فرزند تو چه کار کردی گفت مخنث بود گفت مرا بر وی رحمت آمد، او را باز خانه خویش بردم و درمی چند و پاره گندم به وی دادم و جامه و آن شب بخفتم بخواب دیدم که کسی بیامدی روی او چون ماه شب چهارده، جامه‌های سپید پوشیده و در من تبسم همی کرد و شکر من همی کرد گفتم توکیی گفت آن مخنث که مرا دی دفن کردی خدای تعالی بر من رحمت کرد بدان که مردمان مرا حقیر داشتند.

از استاد ابوعلی دَقَّاق رَحِمَهُ اللهُ شَنیدم که گفت روزی بوعمرو بیکندی بکوئی بگذشت قومی را دید که جوانی را از محلّت بیرون می‌کردند از بهر فسادی و زنی همی گریست گفتند این مادر وی است، بوعمرو را بر وی رحمت آمد، شفاعت کرد و گفت این نوبت بمن بخشید اگر من بعد باز سر عادت شود شما دانید، به وی بخشیدند، بوعمرو برفت، چون روزی چند برآمد بوعمرو هم بدان کوی باز رسید آواز آن پیرزن شنید از پس آن در، پرسید که چه حالست پیرزن بیرون آمد و گفت آن جوان وفات یافت، پرسید که حال وی چون بود گفت چون اجل وی نزدیک آمد گفت خبر مرگ من همسایگان را مگو که من ایشان را برنجانیده‌ام و ایشان دانم که بجزاژه من نیایند چون مرا اندر گور نهی این انگشتی بر وی نبشته بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ با من اندر گور نه و چون از دفن من فارغ شوی مرا از خدای عَزَّوَجَلَّ بخواه، زن گفت من آن بکردم و وصیت او بجای آوردم و بازگشتم از سرگور او، آوازی شنیدم که می‌گفت بازگرد یا مادر که نزدیک خدای کریم آمدم.

خدای تعالی وحی کرد به داود علیه‌السلام که یا داود فرا قوم خویش بگو که من شمارا بدان نیافریده‌ام که بر شما سود کنم بدان آفریده‌ام که شما بر من سود کنید.

ابراهیم اطروش گوید بی‌غداد نزدیک معروف کرخی نشسته بودم بدجله قومی جوانان بگذشتند در زورقی و دف همی زدند و شراب همی خوردند و بازی همی کردند، معروف را گفتند نبینی کی آشکارا معصیت همی کنند دعا کن بر ایشان، دست برداشت گفت یارب چنانکه ایشان را در دنیا شاد کرده‌ای ایشانرا در آخرت شادی ده. گفتند یا شیخ دعائی کن بر ایشان ببدی، گفت چون در آخرت ایشانرا شادی دهد، امروز بنقد توبه کرامت کند.

ابوعبدالله‌الحسین بن عبدالله بن سعید گوید یحیی بن اکثم القاضی دوست من بود و من آن وی، یحیی فرمان یافت مرا آرزو بود که ویرا بخواب بینم و از وی بپرسم که خدای با تو چه کرد شبی ویرا بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت خدای مرا بیامزید و یکن بنکوهیدگفت یا یحیی تخلیطهای بسیار کردی بر ما اندر دنیا گفتم بار خدایا پشت بحدیثی باز گذاشتم که بومعاویة الضّریر مرا گفت از اعمش از ابوالصالح از ابوهریره رَضِيَ اللهُ عَنْهُ از پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که توگفتی من شرم دارم که پیرانرا بسوزم گفت راست گفت پیغمبر من ترا بیامرزیدم و لکن یا یحیی تخلیطهای بسیار بر من کردی در دنیا.

باب سیزدهم

در حُزْن

قالَ اللهُ تَعَالَى اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِى اَذْهَبَ عَنَّا الْحَزْنَ. ابوسعید خُدَری گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که از پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیدم که هیچ چیز نبود کی ببنده مؤمن رسد از دردی یا اندوهی یا مصیبتی یا رنجی الا که بدان ایشانرا کفارتی باشد از گناه. و اندوه دل را پاک کند از پراکندگی و غفلت و حزن از اوصاف اهل سلوک باشد. از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که اندوهگن در ماهی راه خدای چندان ببرد که بی اندوهی بسالهای بسیار نبرد. و در خبر می آید که خدای تعالی دل اندوهگنان دوست دارد.

واندر تورات است که چون خدای تعالی بنده را دوست دارد نوحه گری اندر دلش بپای کند و چون بنده را دشمن دارد مطربی اندر دلش بپای کند.

و روایت کنندکی پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پیوسته اندوهگن بودی و دائم بفکرت بودی. بشر بن الحارث گوید اندوه پادشاهیست چون جائی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز بازو قرار گیرد. و گفته اند هر دل کی اندر وی اندوه نباشد خراب شود همچون سرائی که اندرو ساکن نباشد خراب شود. ابوسعید قرشی گوید گریستن اندو نابینا کند و گریستن شوق چشم را پوشیده کند ولیکن کور نکند. قالَ اللهُ تَعَالَى وَاَبْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ.

ابن خفیف گوید اندوه بازداشتن نفس است در طلب طرب. رابعه مردی را دید که همی گفت و اندوها گفت بگوی ای و بی اندوها اگر اندوه بودی زهرهات نبود که نفس بزدی.

سُفیان بن عُیَیْنَه گوید اگر اندوهگنی اندر امتی بگرید بر آن امت، حق رحمت کند بگریستن او. داود طائی را غلبه حال وی اندوهگنی بودی، شب اندر آمدی گفتی الهی اندوه تو بر همه اندوها غلبه گرفت و خواب از من ببرد.

وگفتی چگونه تسلی بود از اندوه آنکس را که اندوهش هر ساعت زیادت میشود. و گفته اند که اندوه از طعام باز دارد و هم از گناه.

کسی را پرسیدند که چه دلیل بود بر اندوه مرد گفت بسیاری ناله مرد. سرّی سقطی گفت خواهم که هر اندوه که مردمانرا است جمله بر من نهادندی. و اندر حزن بسیار سخن گفته اند و بیشتر بر آن اند که اندوه آخرت محمود بود اما اندوه دنیا ناستوده بود مگر ابوعثمان حیری که گوید اندوه بهمه رویها فضیلت بود و زیادت، مؤمن را که بسبب معصیتی نبود زیرا که اگر تخصیص نبود تمحیص بود.

و از یکی از پیران همی آید که یکی از شاگردان او بسفر شد، گفت هر جا که اندوهگنی را بینی از من سلام کن.

و از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که یکی از پیران فرا آفتاب همی گفت آنگاه که فرو خواست شد که امروز بر هیچ اندوهگنی تافتی.

و هرگز هیچکس حسن بصری را ندیدی مگر پنداشتی که به نوئی ویرا مصیبتی افتادست. و کعب گوید که چون فضیل فرمان یافت اندوه از پشت زمین برخاست. کسی از گذشتگان گوید نفیس ترین چیزها که بنده اندر صحیفه خویش یاود از نیکوئیها اندوه بود.

فُضِّلَ عِيَاضُ غَوَيْدِ پِيرَانِ گَفْتِه‌آند بَر هَر چيزِي زَكُوَّةِ اسْت وَ زَكُوَّةِ عَقْلِ دِرَازِي اَندَوِه بُوَد.
اَبُو‌الْحَسَنِ وَرَاقُ گَوَيْدِ اَز اَبُو‌عِثْمَانَ پَرسِيْدِم رُوْزِي، اَز اَندَوِه گَفْتِ اَندَوِه‌گَن رَا پَرُوَا نَبُوْد كِه اَز اَندَوِه خُوْد
بِپَرَسَد، بَكُوْشِ تَا اَندَوِه بَدَسْتِ آرِي، اَنگَاَه هَر چَنْدَكِه خُوَاهِي مِي پَرَس.

باب چهاردهم

در گرسنگی و بگذاشتن شهوت

قالَ اللهُ تَعَالَى وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ.

پس بآخر آیه گفت وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ. مژده داد ایشانرا بثواب بر صبر و برکشیدن گرسنگی و قال الله تعالی وَيُؤْتُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ.

انس بن مالک گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که فاطمه علیها السلام بنزدیک پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آمد و پاره نان آورد، گفت چیست این نان یا فاطمه گفت قرصی پخته بودم، دلم خوش نبود تا این پاره بنزدیک تو آوردم گفت این اول طعامیست که اندر دهن پدرت میرسد از سه روز باز.

و اندر دیگر روایت همی آید که فاطمه علیها السلام قرصی آورد جوین رسول را صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ.

و بدانک گرسنگی از صفات این قوم است و این یکی است از ارکان مجاهدت و سالکان این طریق بگرسنگی بدین درجه رسیدند و از طعام باز ایستادند و چشمه های حکمت اندر گرسنگی یافتند و حکایت بسیار است ایشانرا اندرین.

ابن سالم گوید گرسنگی آنست که از عادت خویش کم نکنند مگر چند گوش گریه.

گویند سهل بن عبدالله هر پانزده روز یکبار خوردی چون ماه رمضان درآمدی تا ماه ندیدندی طعام نخوردی هر شب روزه بآب تنها گشادی.

یحیی بن معاذ گوید اگر گرسنگی بفروختندی در بازار، اصحاب آخرت هیچ چیز واجب نکند که خریدندی مگر آنرا.

سهل عبدالله گوید چون خدای دنیا را بیافرید معصیت اندر سیری نهاد و جهل و اندر گرسنگی علم و حکمت نهاد.

یحیی بن معاذ گوید گرسنگی مریدانرا از ریاضت بود و تائبانرا تجربت بود و زاهدانرا سیاست و عارفانرا مکرمت بود.

از استاد ابوعلی شنیدم که یکی از مردان اندر نزدیک پیری شد او را دید که می گریست، گفت چه بودت گفت گرسنه ام گفت چون تویی از گرسنگی بگرید گفت خاموش، ندانی که مراد او از گرسنه داشتن من، گریستن منست.

مخلد گوید حجاج بن الفرافسه با ما بود بشام بینجاه شب هیچ آب نخورد و طعام همی خورد. بوتراب نخشی از بادیه بصره بمکه شد پرسیدند که طعام کجا خوردی گفت از بصره به نجاج آمدم طعام خوردم، پس بذات العرق و از ذات العرق اینجا، در بادیه دو بار طعام خورده بود.

عبدالعزیز بن عمیر گوید نوعی از مرغان چهل روز گرسنگی کشیدند پس اندر هوا پیریدند پس از چند روز باز آمدند، بوی مشک همی آمد از ایشان.

سهل بن عبدالله چون گرسنه بودی قوی بودی، چون چیزی خوردی ضعیف شدی.

ابوعثمان مغربی گفت ربانی بچهل روز نخورد و صمدانی بهشتاد روز نخورد.

ابوسلیمان دارانی گفت کلید دنیا سیر خوردن است و کلید آخرت گرسنگی.

کسی فرا سهل عبدالله گفت چه گوئی اندر شبانروزی یکبار خوردن، گفت خوردن صدیقانست گفت دو

بار خوردن چه گوئی گفت اکل مؤمنان است گفت سه بار خوردن گفت اهل خویش را بگوی تا علف جائی، بکند ترا.

یحیی بن معاذ گوید گرسنگی نور بود و سیر خوردن نار و شهوت همچون هیزم، ازو آتش تولد کند، آن آتش فرو ننشیند تا خداوند ویرا بسوزد.

ابونصر سراج طوسی گوید کسی اندر نزدیک پیری شد طعامی پیش آورد گفت چندست تا هیچ نخورده گفت پنج روزگفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بودست، جامه داشتی و گرسنگی بردی این گرسنگی درویشی نبوده است.

ابوسلیمان دارانی گوید اگر از شام خویش لقمه دست بدارم دوستر دارم از آنک آن شب تا روز قیام کنم. ابوالقاسم جعفر بن احمد الرازی گوید ابوالخیر عسقلانی را ماهی آرزوی همی آمد بچندین سال، چون از جائی پدیدار آمد حلال، دست فرا کرد تا بخورد استخوانی از استخوانهای ماهی بانگشت وی فرا شد بدان سبب دست از وی بداشت، گفت یارب کسی دست بشهوت حلال دراز کند چنین کنی آنک دست بشهوت حرام دراز کند با وی چکنی.

استاد ابوبکر فورک گوید رَحِمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ شغل عیال نتیجه متابعت شهوت حلال بود، اندر یافتن شهوت حرام چگوئی.

ابوعبدالله خفیف اندر دعوتی بود، یکی از شاگردان او دست دراز کرد بطعامی پیش از شیخ، از آنک فاقه کشیده بود یکی از شاگردان شیخ خواست که بی ادبی او باز نماید که پیش دستی کرد، طعام پیش این درویش به نهاد، درویش دانست که او را مالش می دهد به بی ادبی که کرده بود، نیت کرد که پانجده روز هیچ چیز نخورد عقوبت خویش را و اظهار توبه را اندر بی ادبی و پیش از آن فاقه کشیده بود.

مالک بن دینار گوید هر که بر شهوات دنیا غلبه گیرد دیو از وی بترسد. ابوعلی رودباری گوید هرگاه که صوفی پس از پنج روز از گرسنگی گله کند وی را بازار فرست تا کسب کند.

از استاد ابوعلی رَحِمَةُ اللَّهِ شنیدم که حکایت کرد از بعضی مشایخ که گفتند اهل دوزخ آنها اندک شهوت ایشان غلبه کرده است بر حِمیت ایشان از بهر آن فضیحت شدند.

و هم از وی شنیدم که که بکسی گفتند هیچ چیز ترا آرزو کند گفت کند ولیکن خویشتن را نگاه دارم. دیگر را گفتند هیچ چیز آرزوت کند گفت آرزوم آن کند که آرزو باشد و گویند این در معنی تمامتر است. ابوعبدالله بن احمد الصغیر گوید ابوعبدالله خفیف مرا فرمود که هر شب ده دانه میویز نزد من آر، روزه گشادن را، من یک شب شفقت کردم پانجده دانه پیش وی بردم، اندر من نگریست و گفت ترا این که فرموده است آنگاه ده دانه بخورد و باقی بگذاشت.

ابوتراب نخشی گوید هرگز تن از من هیچ آرزو نخواست مگر یکبار نان سپید خواست و سپیده مرغ و من در سفر بودم و آهنگ دیهی کردم یکی بیامد و در من آویخت که این با دزدان بوده است، مرا هفتاد چوب زدند، یکی مرا باز شناخت، گفت این ابوتراب است، از من عذر خواستند، یکی مرا باز خانه برد و نان سپید و سپیده مرغ آورد، نفس خویش را گفتم بخور پس از هفتاد چوب که بخوردی.

ابونصر تمار گوید که شبی بشر حافی بخانه من آمد گفتم اَلْحَمْدُ لِلَّهِ که خدای تعالی ترا بخانه من آورد که مرا در خانه پنبه آورده بودند از خراسان از وجهی حلال و اهل خانه برشتند و بفروختند و از بهاء آن گوشت خریدند، امشب بهم روزه گشائیم، بشرگفت اگر نزدیک کس طعام خوردمی اینجا خوردمی، پس گفت چندین

سالست تا مرا آرزوی بادنجان می‌کند هنوز اتفاق نیفتاد گفتم درین دیگ بادنجانست حلالی گفت صبر کن تا دوستی بادنجان مرا درست شود آنگاه می‌خورم.

باب پانجدهم

در خشوع و تواضع

قال الله تعالى قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ.

عبدالله گوید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت مثقال ذره کبر اندر بهشت نشود و مثقال یک ذره ایمان اندر دوزخ نشود، مردی گفت یا رسول الله اگر مرد دوست دارد و خواهد که جامه وی نیکو بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت خدای عزوجل جمیل است و جمال دوست دارد و کبر آن بود که نظر کند بر حق و مردمانرا حقیر دارد.

انس بن مالک گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیمارانرا پرسیدی و از پس جنازها فرا شدی و بر خر نشستی و بنده را جواب دادی و روز قُرَيْظَه و نَصِير بر خری بودی، افساری از لیف و پالانی از لیف بر وی.

و خشوع فرمان بردن حق بود و تواضع گردن نهادن حق را و بر حکم او اعتراض ناکردن.

حَدِيثُهُ گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ نخست چیزی که گم شود از دین شما خشوع بود.

کسی را از خشوع پرسیدند گفت قیام دل پیش حق بهمتی مجموع.

سهل عبدالله گوید هر که دل وی خاشع بود دیوگرد وی نگرود.

و گفته اند از نشانه های خشوع آنست که چون بنده را بخشم آرند یا او را مخالفت کنند خویشان را بدان دارد که بقبول پیش آن باز شود.

و گفته اند خشوع دل، بند چشم بود از نگریستن.

محمد بن علی الترمذی گوید خاشع آن بود که آتش شهوت خویش فرو کشد و دود دل خویش بنشانند و انوار تعظیم اندر دل خویش برافروزد تا شهوات مرده گردد و دل زنده گردد و اندامهای وی خاشع بود.

حسن گوید خشوع بیمی بود ایستاده اندر دل او و ملازمت گرفته.

جُنَيْد را پرسیدند از خشوع گفت دلرا نرم داشتن علام الغیوب را.

قال الله تعالى و عِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا. و از استاد ابوعلی شنیدم که معنی آن بود

که متواضع باشند.

و هم از وی شنیدم که آن باشد که شراک نعلین نیکو نکنند چون روند.

و اتفاق کرده اند که محلّ خشوع دلست و کسی را دیدند خویشان را فراهم کشیده و شکسته و سر زانوها از

سر برگذاشته. او را گفتند یا فلان خشوع اندر دل بود نه اندر سر زانو.

و پیغمبر صلی الله علیه و سلم یکی را دید که اندر نماز با موی و روی بازی همی کرد گفت اگر دل تو

خاشع بودی اندامها تو نیز خاشع بودی.

و گفته اند خشوع اندر نماز آنست که ندانند که بر راست و چپ او کیست.

و محتمل بود که گویند خشوع خاموشی سرّ بود بشرط ادب اندر مشاهدت حق.

و گفته اند خشوع پژمردگی بود اندر دل بوقت اطلاع حق سُبْحَانَهُ.

و گفته اند خشوع گداختن دل بود و ناپیدا شدن، بوقت سلطان حقیقت.

و گفته اند خشوع مقدمات غلبات هیبت بود.

و گویند خشوع بیمی بود که در دل آید ناگاه، بوقت کشف حقیقت.

فُضَيْلُ بْنُ عِيَاضٍ گوید کراهیت داشتندی که اثر خشوع دیدندی بر کسی زیادت از آنک اندر دل وی بودی.

ابوسلیمان دارانی گوید اگر همه مردمان گرد آیند تا مرا خوارکنند برین جملت که من خویشتن خوار کرده‌ام نتوانند.

وگفته‌اند هرکه نزدیک خویشتن حقیر باشد نزدیک دیگران بزرگ باشد.

عمر عبدالعزیز هرگز سجود نکردی مگر بر خاک.

ابن عباس گوید که پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت اندر بهشت نشود آنک چند مثقال سپندانی اندر دل وی کبر بود.

مجاهد گوید چون خدای تعالی قوم نوح را هلاک کرد کوهها تکبر آوردند و جودی تواضع نمود، خدای کشتی نوح را بر وی فرود آورد.

عمر خطاب رَضِيَ اللهُ عَنْهُ بشتاب رفتی براه گفתי چنین رفتن براه، حاجت زودتر برآید و از کبر دورتر بود. عمر عبدالعزیز رَضِيَ اللهُ عَنْهُ شبی چیزی همی نشست و مهمانی نزدیک او بود و چراغ را روغن درمی بایست کرد، مهمان گفت چراغ نیکوکنم گفت نه، از کرم نبود مهمانرا کار فرمودن، گفت آن غلام را بیدارگردانم، گفت نه، که نخستین خوابست، برخاست بتن خویش و چراغ را روغن کرد، مهمان گفت خودبرخاستی ببنیکوکردن چراغ گفت بشدم و عمر عبدالعزیز بودم و بازآمدم و همانم.

ابوسعید خُدْرِي گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغامبر صلی الله علیه و سلم اشتر را بدست مبارک خویش علف دادی و خانه بُرُفتی و نعلین پاره بردادی و جامه بر دوختی، وگوسفندی بدوشیدی، و با خادم نان خوردی و چون آس کردی و مانده شدی یاری وی کردی و شرم، او را بازنداشتی که از بازار چیزی با سرا آوردی، درویش و توانگر را دست گرفتی و نخست سلام او کردی و بهر جای که ویرا خواندندی بشدی و حقیر نداشتی و اگر همه خرمای بد بودی، سهل مؤنت بودی، نیکوخلق، کریم طبع، نیکو عشرت، گشاده روی، تبسم کننده، نه خندان و نه اندوهگن بودی، و نه گرفته، متواضع بودی نه از خواری، سخی بودی نه مسرف، نازک دل بود، رحیم بر مؤمنان، هرگز بسیر خوردن مائل نبود و دست دراز نکردی بطمع.

فُضَيْلُ بْنُ عِيَاضٍ گوید قُرَایِ رحمن اصحاب خشوع و تواضع باشند و قُرَایِ عَصَاةِ اصحاب عجب و تکبر.

هم فضیل گوید هرکه خویشتن را قیمت داند او را اندر تواضع نصیب نباشد.

فضیل را پرسیدند از تواضع گفت حق را فروتنی کردن و فرمان بردن و از هرکه حق گوید فرا پذیرفتن.

فضیل گوید خداوند تعالی وحی فرستاد بکوهها که بر من یکی از شما، با پیغامبری از آن خویش سخن خواهم گفتن، کوهها همه تکبر کردند مگر طور سینا خداوند سُبْحَانَهُ با موسی بر طور سخن گفت تواضع او را جنید را پرسیدند از تواضع، گفت بال فرو داشتن بود و پهلو نرم داشتن.

وهب مَنبَه گوید اندر بعضی از کتابها است که خداوند عَزَّوَجَلَّ گفت من ذریه آدم بر مثال ذرّه از پشت

آدم بیرون آوردم هیچ دل ندیدم با من متواضع تر از دل موسی، بدان سبب ویرا برگزیدم و با او سخن گفتم.

عبدالله مبارک گوید بر توانگران تکبر کردن و مر درویشان را متواضع بودن از تواضع بود.

ابویزید را گفتند بنده متواضع کی باشد گفت آنکه که خویشتن را مقامی نبیند و مجالی و اندر میان مردمان هیچکس را از خویشتن بتر نداند.

وگفته‌اند تواضع نعمتی است که اندرو حسد نکنند و کبر محتئی بود که بر وی رحمت نکنند و عزّ اندر

تواضع است هرکه اندر کبر طلب کند نیابد.

ابراهیم شیبان گوید شرف اندر تواضع است و عزّ اندر تقوی و آزادی اندر قناعت. سفیان ثوری گوید عزیزترین خلقان پنج‌اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی.

یحیی معاذ گوید تواضع اندر همگنان نیکو بود، ولیکن اندر توانگران نیکوتر و تکبر اندر همگنان زشت بود ولیکن اندر درویشان زشت.

ابن عطا گوید تواضع قبول حق بود از هر که بود.

گویند زیدبن ثابت بر می‌نشست، ابن عباس رَضِيَ اللهُ عَنْهُ فرا شتافت تا رکاب وی نگاه دارد، گفت مکن یا پسرعم رسول خدای، ابن عباس گفت ما را فرموده‌اند که با مهتران خویش چنین کنید. زید گفت دست مرا بنمای، دست بیرون کرد، دست وی بوسه دادگفت ما را چنین فرموده‌اند که کنیم با اهل بیت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ.

عُرْوَةُ بن زُبَيْر گوید عمر بن الخطاب را رَضِيَ اللهُ عَنْهُ دیدم مشکی آب برگردن، گفتم یا امیرالمؤمنین چرا کردی این گفت زیرا که وفد بسیار آمده بودند از هر جای، بسمع و طاعت من، تکبر اندر من آمد من خواستم که آن بر خویشتن بشکنم، و برفت و همچنان آن مشک بخانه زنی انصاری برد و خنهای وی پرکرد. روایت کنند که بوهریره را دیدند و آن روز امیر مدینه بود و پشته هیزم در پشت داشت و میگفت امیر خویش را راه دهید.

عبدالله رازی گوید تواضع ترک تمیز بود در خدمت.

بوسلیمان گوید هر که خویشتن را هیچ قیمت داند حلاوت خدمت نیابد.

یحیی بن معاذ گوید تکبر کردن بر آنک بر تو بمال تکبر کند تواضع بود.

مردی پیش شبلی آمد شبلی او را گفت، تو کیستی گفت یا سیدی من آن نقطه‌ام که در زیر با زده بود، شبلی گفت تو مهتر منی چون خویشتن را مقامی نمی‌بینی.

ابن عباس گوید از تواضع بود، آنک مرد پس خورده برادر خویش خورد.

شبلی گوید خواری من خواری جهودان ناچیز کرد.

بشر گوید سلامی بر ابناء دنیا کنید بدست برداشتن سلام بریشان.

شعیب بن حرب گوید اندر طواف بودم کسی پهلو بر من زد، باز نگریستم، فضیل بود گفت یا باصالح اگر پنداری که هیچکس اندرین موسم بتر از من و از تو هست بد پنداشته باشی.

کسی گفت اندر طواف بودم یکی را دیدم که چاکران پیش او می‌شدند و مردمان از طواف دور میکردند از بهر او، و پس از آن او را دیدم در زیر جسر بغداد دست بیرون کرده و چیزی میخواست، عجب بماندم مرا گفت آنجا که مردمان تواضع کنند من تکبر کردم تا خدای تعالی مرا مبتلا کرد بتواضع کردن جائی که مردمان تکبر کنند.

خبر بعمر عبدالعزیز رَضِيَ اللهُ عَنْهُ برداشتند که پسری از آن تو انگشتی خریده است بهزار درم، نامه نوشت که شنیدم که انگشتی خریده بهزار درم چون نامه من بتو رسد آن بفروش و هزار شکم گرسنه را سیرکن، و انگشتی ساز از دو درم، و نگین او آهن چینی و برو نویس رَحِمَ اللهُ امراً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ. خدای رحمت کناد بر آنک اندازه خویش داند.

بنده عرض کردند بر یکی از امیران بچندین هزار درم چون بها بیاوردند، این امیر را آن بها بسیار آمد، رای وی ازین تغیر آورد فرمود که درم باز خزینه برید، این بنده گفت مرا بخرکه بهر درمی ازین درمها اندر من

خصلتی است که هزار درم بهتر اززد، گفت آن چیست گفت کمترین آن آنست که اگر مرا بخری و همه بندگان خویش را بفرمان می‌کنی و مرا برگزینی اندر غلط نیفتم بخویشتن و دانم که بنده توام، او را بخرید. رجاء بن حیوة گوید جامه عمر عبدالعزيز قیمت کردم، بر منبر بود خطبه میکرد، دوازده درم، قبا بود و عمامه و پیراهن و ایزار پای و ردا و جفتی موزه و کلاهی.

عبدالله بن محمد بن واسع پیش پدر رفت، رفتنی که پدرش را نیکو نیامد پدر ویرا گفت دانی که مادرت بچند خریدم بسیصد درم و پدرت که خدای تعالی چون وی اندر مسلمانان بسیار مکناد منم و تو برین جمله میروی.

حمّدون گوید تواضع آن بود که کسی را بخویشتن حاجتی ندانی نه اندر دین و نه اندر دنیا و نه درین جهان و نه در آن جهان.

ابراهیم ادهم گوید اندر مسلمانی شاد نشدم هرگز، مگر سه بار، یکبار اندر کشتی بودم مردی مسخره در آنجا بود و میگفت بتزکستان گبرانرا چنین گرفتمی و موی سرم بگرفت و بجنانید من شاد شدم از آنک اندر کشتی هیچکس نبود بچشم او حقیرتر از من و دیگر بیمار بودم در مسجدی، مؤذن در آمد و گفت بیرون شو، من طاقت نداشتم، پای من بگرفت و بیرون کشید، سه دیگر بشام بودم، پوستینی داشتم اندرو نگرستم موی از جنبنده باز ندانستم از بس که بودند، بدان نیز شاد شدم.

و هم از وی حکایت کنند که بهیچ چیز چنان شاد نشدم که روزی نشسته بودم، کسی بیامد و بر من شاشید. میان بوذر و بلال لجاجی رفت بوذر بر بلال سرزنش کرد که تو سیاهی، بلال گله پیش رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ برد، رسول صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ گفت یا باذر ندانستم کی اندر دل تو بقیتی از کبر جاهلیت ماندست، بوذر روی بر زمین نهاد و سوگند خورد که از آنجا برنگیرم تا بلال پای بر روی من نهد و اندر زمین بمالد، روی بر نداشت تا بلال آن چنان نکرد.

حسین بن علی علیهما السلام جائی رسید، چند کودک آنجا بودند، پاره چند نان داشتند، حسین را میزبانی کردند، بنشست و آن پارهای نان با ایشان بخورد و ایشانرا بسرای برد و طعام داد ایشانرا و جامه کرد و گفت دست، ایشانراست بر من زیرا که ایشانرا جز از آن نبود که میزبانی کردند و من زیاده از آن یابم.

عمر بن الخطاب رَضِيَ اللهُ عَنْهُ غنیمت قسمت می‌کرد میان صحابه حله گران بها نزدیک معاذ فرستاد معاذ بفروخت و شش بنده خرید و آزاد کرد، خبر بعمر رسید پس از آن عمر رَضِيَ اللهُ عَنْهُ حله قسمت می‌کرد، حله کم بهاتر بنزدیک معاذ فرستاد، بازو عتاب کرد عمر گفت زیرا که آن حله بفروختی، معاذ گفت ترا از آن چه نصیب من بمن ده بتمامی و من سوگند خورده‌ام که این حله بر سر عمر زخم، عمر گفت اینک سر من پیش تو و پیران با پیران رفیق کنند، دانم که سخت نرنی.

باب شانزدهم

در مخالفت نفس و ذکر عیبهاء او

قالَ اللهُ تَعَالَى وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ.

جابرین عبدالله گوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت که بیشترین چیزی که بر امت خویش بترسم متابعت هوست و درازی امل اما متابعت هوا مرد را از راه حق بیفکند و درازی امل آخرت را فراموش کند.

و بدانک مخالفت نفس سر همه عبادتهاست. از پیران پرسیدند از اسلام گفتند نفس را بشمشیر مخالفت بکش و بدانک چون جویندگان نفس پدیدار آیند روشنائی انس فرو شود.

ذوالنون مصری گوید فکرت کلید عبادتست و علامت صواب، مخالفت نفس و هوست و مخالفت نفس، دست برداشتن شهوتهاست.

ابن عطا گوید سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مأمورست بر ملازمت ادب پس نفس بدانچه او را سرشته اند می رود اندر میدان مخالفت و بنده او را بجهد می باز دارد از مطالبت بد، هرکه عنان بازگذارد شریک او بود اندر معاملات بد و فساد وی.

جنید گوید نفس بیدی فرمایند است، بهلاک خواند و یاری دشمنان کند، متابعت هوی بود، بهمه بدی متهم بود.

ابوحفص گوید هرکه نفس خویش را متهم ندارد اندر همه وقتها و اندر همه حالها مخالفت وی نکند و خویشتن را بر مکروهها ندارد، در جمله اوقات مغرور بود و هرکه بعین رضا بدو نگرست هلاک کرد ویرا و چون درست آید که خردمند از نفس راضی بود و کریم ابن کریم یوسف صدیق گوید و ما أُبْرِيءُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَارَةٌ بِالسُّوءِ.

جنید گوید شبی بیهواب بودم برخاستم که ورد تمام کنم، آن حلاوت نیافتم که پیشتر یافتم، خواستم که بخسبم توانائی نداشتم، بنشستم، طاقت نشستن نبود در بازکردم و بیرون آمدم مردی دیدم خویشتن در گلیمی پیچیده و در راه افتاده، چون بدانست سر برداشت، گفت یا ابا القاسم نزدیک من آی گفتم یا سیدی بی وعده گفت آری اندر خواستم از مُحَرَّكُ الْقُلُوبِ تا دل ترا بحرکت آرد از بهر من. جنید گفت چه حاجت گفت کی بود که بیماری بیمار دارو بیمار گردد من گفتم آنکه که مخالفت هوای خویش کند بیماری وی داروی وی گردد، فراخویشتن گفت یا تن بشنو، هفت بار جواب دادم، فرا نپذیرفتی اکنون از جنید بشنو و از من برگشت و ندانستم که کیست.

ابوبکر طمستانی گوید نعمت بزرگترین، بیرون آمدنست از نفس زیرا که نفس بزرگترین حجابی است میان تو و خدای عزوجل.

و گفته اند مخالفت نفس شیرین تر از آن بود که نفس بدو مائل بود.

سهل گوید خدایا هیچ عبادت نکنند مانند مخالفت هوا و نفس.

ابن عطا را پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن ترگفت رؤیت نفس و حالهای او و ازین دشمن تر عوض جستن بر فعل خود.

خواص گوید اندر کوه لکام می رفتم نارُبنی دیدم، مرا آرزو آمد، فرا شدم و یکی بازکردم، بشکستم، ترش بود، بیوکندم فراتر شدم، مردی دیدم افتاده زنبور بر وی جمع شده، گفتم سلامٌ عَلَیْکُمْ گفت وَعَلَیْکَ السَّلَامُ یا ابراهیم گفتم مرا چه دانی گفت هرکه خدایا داند، هیچ بر وی پوشیده نباشد گفتم ترا حالی می بینم با خدای،

اگر بخواهی تا ترا نگاه دارد ازین زنبوران و رنج این از تو بازدارد گفت من نیز ترا حالی می بینم با خدای، اگر دعا کنی تا خدای تعالی آرزو انار از تو باز دارد که گزیدن انار، الم آخرت یابد و الم گزیدن زنبور اندر دنیا بود او را بگذاشتم و برفتم.

از ابراهیم بن شیبان حکایت کنند که گفت چهل سالست تا اندر زیر هیچ نهفت نبوده ام شب، و بهیچ جای نیز که پوششی بودست، وقتی مرا آرزوی عدس بود از آن بخوردم و بیرون شدم، شیشها دیدم آویخته مانند نمودگارها، من پنداشتم سرکه است کسی مرا گفت چه فکری اندرین نمودگارها، می است و این خنبها می است گفتم فریضه بر من لازم آمد، اندر دکان خمّار شدم و از آن همی ریختم و آن مرد پنداشت که بفرمان سلطان همی ریزم، چون بدانست که بذات خود می ریزم مرا بگرفتند و بنزدیک ابن طولون بردند، فرمود تا دویست چوب بزدند و مرا اندر زندان بازداشتند و مدتی دراز اندر آن زندان بودم تا آنگاه که ابو عبدالله مغربی استاد من بدان شهر آمد و مرا شفاعت کرد، چون چشم وی بر من افتادگفت چه کرده بودی گفتم عدس خوردم و دویست چوب، گفت از آن جستی.

سری سقطی گوید سی سال بود یا چهل سال تا نفس من از من همی خواست تا گزری اندر دوشاب زخم و بخورم و نخوردم.

کسی دیگر گوید آفت بنده اندر آن بود که از خویشتن رضا دهد اندر حالی که بود. عصام بن یوسف امیر بلخ چیزی فرستاد نزدیک حاتم اصم، فرا پذیرفت، او را گفتند چونست که بستدی گفت اندر گرفتن آن ذلّ خویش دیدم و عزّ او و اندر باز فرستادن عزّ خویش دیدم و ذلّ او، ذلّ خود بر عزّ خویش اختیار کردم.

کسی را گفتند که من می خواهم که حج کنم بتجربیدگفت نخست دلت را مجردکن از نفس و نفست را از لهُو و زبانت را از لغو، پس هر جا که خواهی رو.

ابوسلیمان دارانی گوید که هر که بشب نیکوئی کند به روزش مکافات کنند و هر که به روز نیکوئی کند بشبش مکافات کنند، و هر که بصدق، شهوتی دست بدارد مؤنت آن او را کفایت کنند و خدای کریم تر از آنست که عذاب کند دلی را که برای حق از شهوتی دست بداشت.

و خداوند سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بَدَاوَد عَلَيْهِ السَّلَام وحی کرد که قوم خویش را بترسان و بیم کن از خوردن شهوات دنیا که دلها که در شهوت دنیا بسته بود، عقل آن دل، از من محجوب بود.

مردی را دیدند اندر هوا نشسته گفتند این بچه یافتی گفت هوا داشتم هوا مرا مسخّر کردند. و گفته اند اگر هزار شهوت بر مؤمنی عرضه کنند خویشتن را بخوف از آن باز دارد و اگر یک شهوت بر فاجر عرضه کنند او را از خوف بیرون آرد.

و گفته اند لگام خویش اندر دست هوا منه که ترا بتاریکی کشد. جعفر نصیر گوید جنید درمی فرا من داد که انجیر وزیری بخر بخردم و بیاوردم چون روزه بگشاد یکی برگرفت و اندر دهان نهاد و پس بیو کند و بگریست و گفت برگیر، از وی پرسیدم سبب آن، گفت هاتقی اندر دلم گوید شرم نداری که از بهر ما دست بداشته بودی ازان و باز سر آن شدی. و اندرین معنی گفته اند:

شعر:

نُونُ الْهَوَانِ مِنَ الْهَوَى مَسْرُوقَةٌ وَصَرِيْعٌ كُلُّ هَوَى صَرِيْعٌ هَوَانٍ
و بدان که نفس را خویهای زشتست، یکی از آن خوی حسد است. نَعُوذُ بِاللّهِ مِنْهُ.

باب هفدهم

در حسد

قالَ اللهُ تَعَالَى قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ پس گفت وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ. این سوره را که پناهی کرد از شرها، مهرکرد بذکر حسد.

ابن مسعود گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغامبر گفت صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ سه چیز است که اصل همه گناهانست از آن حذر کنید و بترسید و دور باشید از کبر که ابلیس را کبر بر آن داشت که آدم را سجود نکرد و دور باشید از حرص که آدم را حرص بر آن داشت تا گندم بخورد و دور باشید از حسد که پسران آدم از حسد دیگری را بکشت.

گفته‌اند که حاسد با خدای تعالی ستیزه کند از آنک بقضای خدای رضا ندهد و گفته‌اند حاسد هرگز مهتر نشود.

واندرین معنی قول خدای تعالی گفته‌اند قُلْ إِنَّمَا حَرَّمَ رَبِّيَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَ مَا بَطَّنَ خدای فواحش را حرام کرد ظاهر و باطن، فاحشه باطن حسد است.

واندر بعضی از کتابهاست که حاسد دشمن نعمت من است.

وگفته‌اند اثر حسد اندر تو پیدا آید بیش از آنک اندر دشمنت.

اصمعی گوید اعرابی را دیدم صد و بیست سال عمر او بود، گفتم چه درازست عمر تو گفت حسد دست بداشتم چندین سال بزیستم.

ابن المبارک گوید اَلْحَمْدُ لِلَّهِ که خدای اندر دل امیر من آن ننهادست که اندر دل حاسد من.

واندر اثر همی آید که اندر آسمان پنجم فریشته هست که عمل بنده بروی بگذرانند، نور او همچون نور آفتاب، گوید بباش که من فریشته حسدم، این عمل ببرید و بروی خداوندش باز زینده که او حاسدست معاویه گوید همه کس را خشنود توانم کرد مگر حاسد را که جز زوال نعمت، او را خشنود نکند.

وگفته‌اند حسد ظالمی بود سخن بیدادگر که نه دست بدارد و نه هیچ بگذارد.

عمر عبدالعزیز گوید حاسد ستمگاری بود چون ستم رسیده دائم اندوهگن بود، نعمت مردم بیند و باد سرد می‌کشد، و از نشان حاسد آنست که چون حاضر آید چرب و نرم بود و چون غائب بود غیبت کند و چون مصیبتی افتد، شادکامی کند.

خداوند تعالی وحی فرستاد بسلیمان علیه السلام که وصیت کنم ترا بهفت چیز بندگان نیک را غیبت مکن و هیچکس را از بندگان من حسد مکن. سلیمان علیه السلام گفت یارب مرا ازین بس.

وگفته‌اند از خوبیهای پنهانی، هیچ خوی نیست راستگارت از حسد. نخست حاسد را بکشد بغم پیش از محسود.

گویند موسی علیه السلام مردی را دید نزدیک عرش، خواست که بجای او بود گفت صفت این مرد چیست گفتند حسد نکردی مردم را بدانچه خدای ایشانرا دادی.

وگفته‌اند حاسد چون نعمتی بیند منقطع شود و چون عثرتی بیند شادکامی کند. وگفته‌اند اگر خواهی که رسته باشی کار خویش از حاسد پوشیده دار.

وگفته‌اند که حاسد بخشم بود بر مردمان بی‌آنک گناهی کرده باشند و بخیل بود بر آنچه بر دست او نبود.

وگفته‌اند اندر کار حاسد رنج نبری بدوستی کردن که نیکوئی ترا نزدیک او قبول نباشد.

وگفته‌اند چون خدای تعالی خواهد که مسلط کند بر بنده دشمنی که برو رحمت نکند حسد برو مسلط کند. و اندرین معنی گفته‌اند.

شعر:

كُلُّ الْعَدَاوَةِ قَدْ تُرْجَى إِزَالَتُهَا
إِلَّا عَدَاوَةَ مَنْ عَادَاكَ مِنْ حَسَدٍ

باب هیجدهم

در غیبت

قالَ اللهُ تَعَالَى اَيُّحِبُّ اَحَدُكُمْ اَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ اَخِيهِ مَيْتًا. ابوهریره گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که مردی با رسول علیه السلام نشسته بود برخاست و برفت بعضی از قوم گفتند چه عاجز کسی است رسول گفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گوشت برادر خویش بخوردید و او را غیبت کردید.

خداوند تعالی وحی کرد بموسی علیه السلام که هرکه بمیرد و توبه کرده باشد از غیبت، آخر کسی بود که اندر بهشت شود و هرکه بمیرد و مُصِرُّ بود بر آن، اوّل کسی بود که در دوزخ شود.

کسی گوید اندر نزدیک ابن سیرین شدم. حجاج را غیبت کردم، ابن سیرین گفت خدای تعالی حاکمی عادلست چنانکه از حجاج انصاف ستاند حجاج را نیز انصاف دهد و تو فردا چون خدایا بینی کمترین گناهی که کرده باشی سخت بود بر تو از بزرگترین گناهی که حجاج کرده باشد.

ابراهیم ادهم را بدعوتی خواندند آنجا شد، مردی را یاد کردند که نیامده بود و گفتند او گرانیست ابراهیم گفت این معنی با من نفس کردست که حاضر آمده ام جائی که مردمان را غیبت کنند برخاست و بیرون شد و هیچ چیز نخورد تا سه روز. و گفته اند مثل آنک مردمان را غیبت کند چنان بود که کسی منجیقی بر پای کند و حسنات خویش شرق و غرب می اندازد.

یکی خراسانی را تفرقه می کند و یکی عراقی را و یکی حجازی را و یکی ترک را، حسنات خویش است که تفرقه می کند و چون از آن فارغ شود هیچ از حسنات او باو نماند.

و گویند بنده باشد روز قیامت که نامه وی بیارند و در آنجا هیچ نیکوئی نبود، گوید نماز و روزه و طاعت من کو گویند همه عملهای تو باطل شد، بغیبت کردن مسلمانان.

و گفته اند هرکه او را غیبت کنند ایزد تعالی نیمی از گناهش بیا مرزد.

سفیان بن الحسین گوید نزدیک ایاس بن معاویه بودم، کسی را غیبت کردم مرا گفت امسال غزاه روم و ترکستان کردی گفتم نه، گفت روم و ترک از تو آسوده اند و برادر مسلمان از تو آسوده نیست.

و گفته اند در قیامت نامه بنده فرا وی دهند نیکوئیها و حسنات ببنده که نکرده باشد گویند این بدانست که ترا غیبت کرده اند و تو ندانسته.

سفیان ثوری را پرسیدند از قول پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِنَّ اللَّهَ يُغْضُ أَهْلَ الْبَيْتِ اللَّحْمِينَ. معنی خبر آنست که خدای دشمن دارد اهل خانه را که اندرو گوشت بسیار بود گفت آنرا خواست که مردمان را غیبت کنند که غیبت کردن، گوشت مسلمان خوردن باشد.

بنزدیک عبدالله مبارک حدیث غیبت همی رفت گفت اگر کسی را غیبت کردمی پدر و مادر را کردمی که ایشان اولیتراند بحسنات من.

یحیی بن معاذ گوید حظّ مؤمن از تو سه چیز باید که بود که یکی آنک اگر منفعتی نتوانی کرد او را مضرتی نرسانی و اگر شادش نکنی انده گنش نکنی و اگر مدح او نکنی او را مذمت نگوئی.

حسن بصری را گفتند فلان ترا غیبت کرد، طبقی حلوا فرستاد آن مرد را گفت شنیدم که همه حسنات خویش بمن فرستادی بهدیه، خواستم که ترا مکافات کنم بدان.

انس گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت هرکه چادر شرم بینداخت او را غیبت نباشد.

جنید گوید اندر مسجد شونیزیه نشسته بودم منتظر جنازه و اهل بغداد جمله منتظر این جنازه، تا نماز کنیم.

درویشی دیدم اثر عبادت بر وی، چیزی میخواست از مردمان، با خویشانم گفتم اگر این درویش کارکی بکردی تا خویشان را صیانت کردی بهتر بودی، چون بازگشتم، ورد شب بر من مانده بود از نماز و گریستن و چیزهای دیگر، آن همه وردها بر من گران آمد و بیدار می بودم نشسته، خوابم گرفت آن درویش را بخواب دیدم که او را بیاوردند برخوانی نهاده، پیش من وگفتند بخور از گوشت او که تو او را غیبت کردی و حال مرا پیدا کردند گفتم من او را غیبت نکردم، با خویشان چیزی گفتم، گفتند تو از آن جمله نباشی که مثل آن از تو رضا دهند، از وی حلالی خواه. چون بامداد بود او را طلب بسیار کردم، باز نیافتم، بعد از گردیدن بسیار، او را دیدم برکنارهٔ جوئی که تره شسته بودند آن برگ ترها می چید که از آن بیفتاده بود، سلام کردم بر وی گفت باز سر آن خاطر شوی یا نه یا ابالقاسم گفتم نه گفت غَفَرَ اللَّهُ لَنَا وَ لَكَ.

از ابوجعفر بلخی می آید که وی گوید بنزدیک ما جوانی بود از اهل بلخ، مجاهده و عبادت بسیار کردی ولیکن غیبت کردی از هرگونه، روزی دیدم او را بنزدیک مخنّان گفتم او را که یا فلان این چه حالست گفت آن وقیعت من در مردمان مرا اینجا فکندست، بمخنّی ازینان مبتلا شده ام اکنون خدمت ایشان میکنم و آن حالها که تو دیدی همه شد.

باب نوزدهم اندر قناعت

قالَ اللهُ تَعَالَى مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مَنْ ذَكَرَ أَوْ أُنْثِيَ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيٰوةً طَيِّبَةً الْآيَةَ.

بسیاری از مفسران گفته‌اند که حیوة طیبه قناعت است اندر دنیا.

جابر عبدالله گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت قناعت گنجی است که بنرسد.

و ابوهریره رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت پرهیزگار باش تا عابدترین مردمان

باشی و خرسند باش تا شاکرترین مردمان باشی و هرچه خویشتن را خواهی مردمانرا خواه تا مؤمن باشی و با

همسایگان همسایگی نیکوکن تا مسلمان باشی و بسیار مخند که خنده بسیار دلرا بمیراند.

و گفته‌اند درویشان مرده‌اند إِلَّا آنک خدای تعالی او را بعز قناعت زنده کند.

بشر حافی گوید قناعت پادشاهی است آرام نگیرد مگر اندر دل مؤمن.

احمد بن ابی‌الحواری گوید ابوسلیمان دارانی گفت قناعت از رضا، بجای ورع از زهد است این اول

رضا بود و آن اول زهد.

گفته‌اند قناعت آرام دل بود بوقت نیافتن آنچه دوست داری.

ابوبکر مراغی گوید عاقل آنست که کار دنیا تدبیر بقناعت کند.

ابوعبدالله خفیف گوید قناعت طلب ناکردنست آنرا که در دست تو نیست و بی‌نیاز شدن است بدانچه

هست و در معنی آنکه خدای عزوجل می‌گوید رِزْقًا حَسَنًا گفته‌اند قناعت است.

محمد بن علی الترمذی گوید قناعت رضا دادنست بآنچه قسمت کرده‌اند از روزی.

و دیگر گفته‌اند قناعت بسنده کردنست بآنچه بود و بیشتر را طلب ناکردن.

وهب بن مثنبه گوید عز و توانگری بجولان بیرون شدند قناعت را دیدند بنزدیک او بایستادند.

و گفته‌اند هرکس که قناعتش فربه بود همه خوردنی‌هاش خوش بود.

ابوحازم بقصابی بگذشت گوشت فربه می‌فروخت، قصاب گفت یا با حازم ازین گوشت بخر که فربه است

گفت سیم ندارم گفت زمانت دهم، گفت من خود را زمان دهم نیکوتر از آنک تو زمان دهی.

و گفته‌اند قانع‌ترین مردمان کیست گفت آنک مردمانرا معاونت بیش کند و مؤنت کم افکند. و اندر زبور

است که قانع توانگرست اگرچه گرسنه باشد.

و گفته‌اند خداوند تعالی پنج چیز پنج جای بنهاد عز اندر طاعت، و ذل اندر معصیت، و هیبت اندر قیام

شب، و حکمت اندر شکم خالی، و توانگری اندر قناعت.

ابراهیم مارستانی گوید کینه بکش از حرص خویش بقناعت چنانک از دشمن کشی بقصاص.

ذوالنون مصری گوید هرکه قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و بر همگانان مهتر گردد.

کتانی گوید هرکه حرص بقناعت بفروشد ظفر یابد بعز و مروت.

و گفته‌اند هرکه چشم بر چیز مردمان دارد اندوه وی دائم بود.

گویند مردی حکیم را دیدند که تره از سر آب فرا می‌گرفت و میخورد، این مرد گفت ای حکیم اگر تو

خدمت سلطان کنی ترا این نایستی خورد حکیم گفت اگر تو بدین قناعت کردی خدمت سلطانت نمی‌بایستی

کرد.

و گفته‌اند عقاب عزیز است در پریدن و چشم کس اندر وی نرسد و صیاد اندر وی طمع نکند از بلندی

که پرد، چون طمع مُردار کند فرود آید و بدام گرفتار شود.
وگویند چون موسی علیه السلام حدیث طمع کرد بخضر علیه السلام گفت، لَوْ شِئْتَ لَتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا.
گفت اگر مرادت بودی مزدی فراستی. خضر گفت علیه السلام هَذَا فِرَاقٌ بَيْنِي وَبَيْنِكَ.
وگویند چون موسی این بگفت میان موسی و خضر علیهما السلام آهویی بایستاد، هر دو گرسنه بودند آن
نیمه که از جانب موسی بود خام بود و آنک از جانب خضر بود پخته بود.
و اندر معنی این آیه که إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ. گفته اند این قناعت باشد اندر دنیا. وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ
حرص بود اندر دنیا.

قَوْلُهُ تَعَالَى فَكُ رَقِيَةً رَهَائِي بُوَدَ اَزْ ذَلِّ حَرْصٍ.
و معنی این آیه اِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ.
خدای عزوجل گوید من خواهم که شما را از رجس پاک کنم که رجس بخل و طمع بود و يُطَهِّرْكُمْ
تَطَهِّيراً و شما را پاکیزه گردانم یعنی بسخاوت و ایثار.
و اندر دیگر آیه قصه سلیمان علیه السلام گفت رَبِّ هَبْ لِي مَلَكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي.
مرا ملکی ده که از پس من کس را نباشد آن ملک یعنی مقامی اندر قناعت که از اشکال خویش بدان
یگانه باشم و راضی بقضای تو.

و معنی آیه دیگر لَأُعَذِّبَنَّكَ عَذَابًا شَدِيدًا یعنی قناعتش بازستانم و ویرا بطمع مبتلا کنم یعنی دعا کنم تا
خدای او را بدین مبتلا کند.

بویزید را گفتند بچه یافتی این چه یافتی گفت اسباب دنیا جمع کردم و بر سن قناعت بیستم و اندر
منجنيق صدق نهادم، و بدریای نومیدی انداختم و براحه افتادم.

عبدالوهاب گوید بنزدیک جنید بودم بوقت موسم، بسیاری عجم و مولدان گرد وی نشسته بودند، مردی
پانصد دینار بیاورد و پیش او نهاد و گفت برین قوم تفرقه کن. جنید گفت جزین مال دیگر داری گفت دارم و
بسیار دارم گفت دیگر مال همی باید گفت باید، گفت بردار که تو اولی تری باین زر و قبول نکرد.

باب بیستم اندر توکل

قالَ اللهُ تَعَالَى. وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.

و دیگر جای گفت وَعَلَى اللهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ.

عبدالله بن مسعود رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغمبر گفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ همه امتانرا بمن نمودند بموسم، اَمَّتْ خُوَيْش را دیدم کوه و بیابان همه پر آمده از ایشان، عجب بماندم اندر بسیاری ایشان و هیئت ایشان، مرا گفت خشنود شدی گفتم شدم، گفتند بازین همه هفتاد هزار دیگر اندکه اندر بهشت شوند بی شمار، و ایشان آنها باشند که داغ نکنند و فال نگیرند و افسون نکنند، و بر خدای تعالی توکل کنند.

عُكَّاشَه برخاست و گفت یا رَسُولَ اللهِ دعا کن تا خدای مرا از جمله ایشان کند، گفت یارب او را از ایشان کن، یکی دیگر برخاست و گفت مرا نیز دعا کن همچنین، پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت عکاشه بر تو سبقت کرد.

ابوعلی رودباری گوید عمرو بن سنانرا گفتم مرا حکایت کن از سهل بن عبدالله گفت سهل گفت نشان توکل سه چیزست، آنک سؤال نکند و چون پدیدار آید باز نزند و چون فراگیرد ذخیره نکند.

ابوموسی دَیْلَمِی گوید ابویزید را از توکل پرسیدند مرا گفت تو چگوئی گفتم اصحاب ما گویند اگر بر دست چپ و راست تو شیر اژدها باشد باید که اندر سرّ تو هیچ حرکت نباشد. بازیدگفت این غریب است ولکن اگر اهل بهشت اندر نعمت بهشت می نازند و اهل دوزخ اندر دوزخ همی گدازند و تو تمیز کنی بر دل بر ایشان از جمله متوکلان نباشی.

سهل بن عبدالله گوید اول مقام اندر توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش مرده شوی چنانک خواهد میگرداند، مرده را هیچ ارادت و تدبیر و حرکت نباشد.

حَمْدُون قَصَّارِ گوید توکل دست بخدای تعالی زدن است.

احمد خضرویه گوید حاتم اصم کسی را گفت از کجا خوری گفت وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَفْقَهُونَ و بدانک محل توکل دلست و حرکت ظاهر توکل را مُنَافِی نیست پس از آنک بنده متحقق باشد بدانک تقدیر از قِبَلِ خدای است اگر بر وی دشوار شود بتقدیر او بود و اگر اِتِّفَاق افتد، بآسان بکردن او بود.

انس گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ مردی آمد بر اشتری و گفت یا رَسُولَ اللهِ اشتر بگذارم و توکل بر خدای کنم گفت نه، اشتر ببند و توکل بر خدای کن.

ابراهیم خواص گوید هر که را توکل در خویش درست آید اندر غیر نیز درست آید.

و چون کسی گفتی تَوَكَّلْتُ عَلَى اللهِ بشر حافی گفتمی بر خدای عزوجل دروغ میگوئی اگر بر خدای توکل کرده بودی راضی بودی بر آنچه خدای بر تو راند.

یحیی بن معاذ را پرسیدند که مرد بمقام توکل کی رسدگفت آنگاه که بوکیلی خدای رضا دهد.

ابراهیم خواص گوید اندر بادیه همی رفتم هاتفی آواز داد باز وی نگریستم، اعرابی را دیدم، میرفت، مرا گفت یا ابراهیم توکل با ماست نزدیک ما بباش تا توکل تو درست آید، ندانی که امید تو بدانست که در شهر شوی که اندر وی طعام بود و ترا بدان قوت بود و بدان بتوانی رفت، طمع از شهرها ببر و توکل کن.

ابن عطا را پرسیدند از توکل گفت آن بود که از طلب سببها باز ایستی با سختی فاقه، و از حقیقت سکون

بنیفتی با حق ایستادن بر آن.

و ابونصر سراج گوید شرط توکل آن بود که بوتراب نخشی کردست و آن آنست که خویشتن را اندر دریای عبودیت افکنی و دل با خدای بسته داری و با کفایت آرام گیری اگر دهد شکر کنی و اگر بازگیرد صبر کنی.

ذوالنون مصری گوید توکل دست برداشتن است از تدبیر نفس و از حیل و قوت خویش بیرون آمدن و توانائی بنده بر توکل آنگاه بود که داند که حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى آنچه بر وی می‌رود میداند و می‌بیند.

کنانی گوید از بوجعفر فرخی شنیدم که گفت مردی را دیدم از عیاران، ویرا تازیانه همی زدند، گفتم ویرا، کدام وقت آسانتر بود آلم زخم بر شما، گفت آنگاه که آنکس که از بهر او می‌زنند می‌نگرد.

حسین منصور گفت ابراهیم خواص را، چه میکردی اندرین سفرها و بیابانها که می‌بریدی گفتا در توکل مانده بودم خویشتن را بر آن راست می‌نهادم گفت عمر بگذاشتی اندر آبادان کردن باطن کجائی از فنا در توحید.

ابونصر سراج گوید توکل آنست که ابوبکر دقاق گوید زندگانی با یک روز آوردن و اندوه فردا نبردن، و چنانک سهل بن عبدالله گوید توکل آنست که با خدای عنان فروگذاری چنانک او خواهد.

بویعقوب نهرجوری گوید توکل بحقیقت ابراهیم را علیه‌السلام بود که جبرئیل گفت علیه‌السلام هیچ حاجت هست گفت بتو نه، زیرا که از نفس خود غائب بود بخدای عزوجل، با خدای هیچ چیز دیگر ندید.

ذوالنون مصری را پرسیدند از توکل، گفت از طاعت اغیار بیرون آمدن و بطاعت خدای پیوستن گفت زیادت کن گفت خویشتن بصفت بندگی داشتن و از صفت خداوندی بیرون آوردن.

حمدونرا پرسیدند از توکل گفت اگر ترا ده هزار درم بود و بر تو دانگی وام بود ایمن نباشی که بمیری و آن بر تو بماند و اگر ده هزار درم ترا وام بود و هیچ چیز نداری، نومید نباشی از خدای عزوجل بگزاردن آن.

ابوعبدالله قرشی را پرسیدند از توکل گفت دست بخدای زدن بهمه حالها، سائل گفت زیادت کن گفت هر سببی که ترا سببی رساند دست برداشتن تا حق تعالی متولی آن بود.

سهل بن عبدالله گوید توکل حال پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام بود و کسب سنت اوست هرکه از حال او بازماند باید که از سنت او باز نماند.

ابوسعید خزاز گوید توکل اضطرابی بود بی سکون و سکون بود بی اضطراب.

و گفته اند توکل آن بود که نزدیک تو اندک و بسیار هر دو یکی باشد.

ابن مسروق گوید توکل گردن نهادنست بنزدیک مجاری حکم و قضا.

ابوعثمان گوید توکل بسنده کردن است بخدای عزوجل و اعتماد کردن بر وی.

حسین منصور گوید توکل بحق آنست که تا اندر شهر کسی داند اولی تر از او بخوردن، نخورد.

عمر بن سنان گوید ابراهیم خواص بما بگذشت گفتیم از عجائبا که دیدی ما را خبر ده، گفت مرا خضر

دید صحبت خواست، ترسیدم که توکل من تباه شود از صحبت وی مفارقت کردم.

سهل را پرسیدند از توکل گفت دلی بود که با خدای تعالی زندگانی کند بی علاقته.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که گفت توکل سه درجه است توکل است و تسلیم و تفویض، متوکل

بوعده آرام گیرد و صاحب تسلیم بعلم وی بسنده کند و صاحب تفویض بحکم وی رضا دهد.

و از وی شنیدم که توکل بدایت باشد و تسلیم واسطه و تفویض نهایت.

دقاق را پرسیدند از توکل گفت خوردنی بی طمع.

یحیی بن معاذ گوید صوف پوشیدن زهد نیست دکانی است و سخن گفتن اندر زهد پیشه است و صحبت قافله کردن طمع داشتن است و این همه بند است.

کسی نزدیک شبلی آمد، گله کرد از بسیاری عیال گفت با خانه رو و هرکه را روزی بر خدای نیست از خانه بیرون کن.

سهل بن عبدالله گوید هرکه طعن زند اندر کسب، اندر سنت طعن زده باشد و هرکه طعن در توکل کرده باشد طعن در ایمان کرده باشد.

ابراهیم خواص گوید اندر راه مکه شخصی دیدم مُنکر گفتم تو کیستی پری یا آدمی گفت پری گفتم کجا میشوی گفت بمکه گفتم بی زاد و راحله گفت از ما نیز کس بود که بر توکل رود چنانک از شما گفتم توکل چیست گفت از خدا فراستند.

ابوالعبّاس فرغانی گوید ابراهیم خواص اندر توکل یگانه بود و باریک فراگرفتی و هرگز سوزن و ریسمان و رکوه و ناخن پیراه از وی غائب نبودى گفتند یا اباسحق این چرا داری و تو از همه چیزها منع کنی، گفت این چیزها توکل بزبان نیارد و خدایا بر ما فریضه‌هاست، درویش یک جامه دارد چون بدرد و سوزن و رشته ندارد عورت وی پیدا شود و از فریضه بازماند و چون رکوه ندارد طهارت بر وی تباه شود و چون رکوه و سوزن و رشته ندارد ویرا بنماز متهم دار.

و هم از وی شنیدم یعنی استاد ابوعلی رَحْمَةُ اللهِ كِه گفت توکل صفت مؤمنان باشد و تسلیم صفت اولیا و تفویض صفت موحدان.

و هم از وی شنیدم که گفت توکل صفت انبیا بود و تفویض صفت پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و تسلیم صفت ابراهیم علیه السلام.

ابوجعفر حداد گوید دوازده سال اندر بازار بودم و بر اعتقاد توکل کارکردمی و هر روز مزد بیافتمی و هیچ منفعت از آن برنداشتمی بقدر شربتی آب و نه آن قدر که اندر گرمابه شدمی و هر روز مزد خویش بنزدیک درویشان آوردمی بشونیزیه و بران حال همی بودم.

حسن برادر سنان گوید چهارده حجّ کردم تهی پای بر توکل چون خاری اندر پا شدمی مرا یاد آمدی که توکل کرده‌ام پای اندر زمین مالیدمی و برفتمی.

خیرالنساج گوید ابوحمزه گفت از خدای شرم دارم که اندر بادیه شوم بر سیر و توکل اعتقاد کرده باشم تا رفتن من بر سیر نباشد که زادی بود که برگرفته باشم.

حمدونرا پرسیدند از توکل گفت این چه درجه است که من بدان نرسیده‌ام هنوز، چگونه سخن گوید در توکل آنرا که هنوز درست نشده باشد حال ایمان گفته‌اند متوکل طفلی بود که هیچ جای راه نداند مگر با پستان مادر، متوکل نیز راه نداند مگر با خدای تعالی.

واندر حکایت همی آید که کسی گوید اندر بادیه بودم از پیش قافله بشدم کسی را دیدم اندر پیش من همی رفت بشتافتم تا اندر وی رسیدم زنی دیدم عُكَّازَةُ اندر دست، آهسته همی رفت گمان بردم که مگر مانده است دست در جیب کردم و بیست درم بیرون آوردم و به وی دادم گفتم بگیر و اینجا بیاش تا قافله اندر رسد و چهار پای بکرا بگیر و امشب نزدیک من آی تا همه کار تو بسازم آن زن دست بیرون کرد و چیزی از هوا فرا گرفت، بنگرستم، دست وی پر دینار بود، گفت تو درم از جیب بیرون آوردی و من دینار از جیب گرفتم.

ابوسلیمان دارانی گوید بمکه مردی دیدم هیچ چیز نخوردی الا آب زمزم روزی چند بگذشت، گفتم اگر این آب زمزم فرو شود چه خوری گفت برخاست و بوسه بر سر من داد و گفت جَزَاكَ اللهُ خَيْرًا، مرا راه نمودی

که من چندین گاه بود تا زمزم را همی پرستیدم و برفت.
ابراهیم خواص گوید اندر راه شام برنائی را دیدم، نیکو روی و نیکو لباس مرا گفت صحبت کنی گفتم
من گرسنه باشم گفت بگرسنگی با تو باشم، چهار روز بی‌بوم فتوحی پدیدار آمد گفتم نزدیک تر آی، گفت اعتقاد
آنست که تا واسطه اندر میان باشد نخورم گفتم یا غلام باریک آوردی گفت یا ابراهیم دیوانگی مکن که ناقد
بصیرست از توکل بدست تو هیچ چیز نیست، پس گفت کمترین توکل آنست که چون فاقه بتو درآید حیلت نجوئی
الا از آنکس که کفایت بدوست.

وگفته اند توکل پاک کردن دلست از شکها و کار با ملک الملوک گذاشتن.
گروهی اندر نزدیک جنید شدند گفتند روزی همی جوئیم گفت اگر دانید که کجاست بجوئید گفتند از
خدای تعالی بخواهیم گفت اگر دانید که شما را فراموش کرده است باز یاد وی دهید گفتند اندر خانه شویم و بر
توکل بنشینیم گفت تجربه شک بود، گفتند پس چه حیلست گفت دست برداشتن حيله.
ابوسلیمان دارانی احمد بن ابی الحواری را گفت راه آخرت بسیارست و پیر تو بسیار راه داند ازان. مگر
این توکل مبارک که من از آن هیچ بوی ندارم.

وگفته اند توکل ایمنی است با آنچه در خزینه خدایست عزوجل و نومییدی از آنچه در دست مردمانست.
وگفته اند توکل آسودگی سر است از تفکر در تقاضاء طلب روزی.
حارث محاسبی را پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت بود. از آنجا که طمع است خاطرها گذرد ولیکن
زیان ندارد و قوت کند ویرا بافکندن طمع، بنومید شدن از آنچه در دست مردمان است.
نوری را وقتی اندر بادیه گرسنگی غلبه کرد، هاتفی آواز داد که دو کدام دوستر داری سببی یا کفایتی
گفت کفایت، وراء آن غایت نباشد، بهفده روز هیچ چیز نخورده بود.
ابوعلی رودباری گوید چون درویش بعد از پنج روز گوید گرسنه ام او را بی بازار فرستید تا کسب کند.
ابوتراب نخشبی صوفی را دید که دست بپوست خربزه می کرد تا بخورد که سه روز بود که چیزی نخورده
بود گفت ترا صوفی گری مسلم نیست با بازار شو.

ابویعقوب اقطع بصری گوید وقتی بمکه بده روز هیچ چیز نیافتم، ضعفی یافتم اندر خویشتن، نفس مرا
بکشید بوادی شدم، تا مگر چیزی یابم تا آن ضعف از من بشود، شلغمی را دیدم آنجا افتاده، برگرفتم وحشتی از
آن بدل من آمد چنانک کسی مرا گوید که ده روز گرسنگی بردی مزد وی اینست که نصیب تو شلغمی بود آنرا
بینداختم، اندر مسجد شدم و بنشستم، مردی عجمی درآمد و انبانی پیش من بنهاد و گفت این تراست، گفتم
چونست که مرا بدین تخصیص کردی گفت اندر کشتی بودم ده روز و کشتی غرق خواست شد و بشرف هلاک
رسید هر یکی که در آنجا بودند نذری کردیم که اگر خدای تعالی ما را برهاند چیزی صدقه کنیم، من نیز نذر کردم
که اگر خدای مرا برهاند این را بصدقه دهم بهره که نخست چشم من بر وی افتد، از مجاوران، نخست چشمم بر
تو افتاد، گفتم سرش بگشای، وی بگشاد کعب مصری و مغز بادام مقشر و شکر و کعب الغزال بود، از هر یکی
قبضه برگرفتم باقی با نزدیک کودکان بر بهدیه از من که من آن فرا پذیرفتم و با خویشتن گفتم روزی تو ده روز
است تا اندر راه است و تو اندر وادی همی جوئی.

بوبکر رازی گفت نزدیک ممشاد دینوری بودم، حدیث اوام همی رفت گفت ما را وامی بود بدان سبب
مشغول دل بودم بخواب دیدم که کسی گوید یا بخیل این مقدار فرا ستدی بر ما، زیادت وام کن و مترس، بر تو
گرفتن و بر ما باز دادن پس از آن نیز با هیچ قصاص و بقال شمار نکردم.
بنان حمال گوید اندر راه مکه بودم، از مصر همی آمدم و با من زاد بود پیرزنی بیامد مرا گفت یا بنان تو

حمالی، زاد بر پشت همی‌گیری و پنداری که ترا روزی ندهدگفت بینداختم، و بسه روز هیچ‌چیز نخوردم، خلخالی یافتم اندر راه، نفس میگفت بردار تا خداوند وی بیاید، باشدکه چیزی بتو دهد، با وی دهم پس همان زنا دیدم مرا گفت تو بازرگانی میکنی میگوئی تا خداوند وی بیاید، با وی دهم تا مرا چیزی دهد، پس چنگالی درم فرا من انداخت وگفت نفقه کن، تا بنزدیک مصر از آنجا نفقه می‌کردم.

بنانرا کنیزی آرزو کرد تا ویرا خدمت کند با برادران انبساط کرد و بهاء آن فراهم آوردندگفتند کاروان فرا رسید یکی بخریم موافق چون کاروان رسید همگانرا بر یکی اتفاق افتادگفتند این شایسته است، خداوندش را گفتند این بچند میدهی گفت آن بهائی نیست، الحاح کردندگفت این کنیزک از آن بنان حمال است، زنی فرستاده است او را از سمرقند، کنیزک نزدیک بنان حمال بردند و قصه بگفتند.

حسن خیاط گوید نزدیک بشر حافی بودم گروهی آمدند و بر وی سلام کردندگفت شما چه قومیدگفتند ما از شامیم، بسلام تو آمده‌ایم، بحج خواهیم شد، گفت خدای پذیرفته کنادگفتند تو با ما رغبت کنی گفت بسه شرط بیایم یکی آنک هیچ‌چیز برنگیریم و هیچ‌چیز نخواهیم و اگر چیزی دهند فرا نستائیم گفتند ناخواستن و نابرگرفتن توانیم کرد اما آنک پیدا آید نتوانیم کرد که فرا نگیریم گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده‌اید پس گفت یا حسن نیکوترین درویشان سه‌اند، درویشی که نخواهد و اگر ویرا دهند فرانستند و این از جمله روحانیان باشد و دیگر درویشی که نخواهد و اگر دهند بستاند و این از جمله آن قوم باشدکه در حضرت قدس ماندها بنهند و درویشی که خواهد و چون بدهند قبول کند قدرکفایت، کفارت او صدق بود.

حبيب عجمی را گفتند بازرگانی دست بداشتی گفت پایندانی، ثقه است.

گویند اندر روزگار پیشین مردی بسفر شد قرصی داشت گفت اگر این بخورم بمیرم خدای فریشته بر وی موکل کرد گفت اگر بخورد ویرا روزی ده و اگر نخورد ویرا هیچ‌چیز مده، قرص بنخورد تا از گرسنگی بمرد و قرص از وی باز ماند.

وگفته‌اند هرکه در میدان تفویض افتد مرادها نزد او برند همچنانک عروس بخانه داماد. و فرق میان تفویض و تضييع آنست که تضييع اندر حق خدای بود و آن نکوهیده است و تفویض اندر حظ تو بود و آن ستوده است.

عبدالله مبارک گوید هرکه پیشیزی از حرام بستاند متوکل نباشد.

ابوسعید خراز گوید وقتی اندر بادیه بودم بی‌زاد، فاقه رسید، مرا چشم بر منزل افتاد شاد شدم، پس گفتم چون من سکون یافتم بمنزل و بر غیر او توکل کردم سوگند خوردم که اندر آن منزل نشوم مگر مرا بردارند و آنجا برندگوری بکنم اندر ریگ و در آنجا بخفتم و ریگ بر خویشتم کردم آواز شنیدند مردم آن منزل‌گاه که ولیی از اولیاء خدای خویشتم را باز داشتست اندرین ریگ، او را دریابید جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و بمنزل بردند. ابوحمزه خراسانی گوید سالی بحج شدم، اندر راه می‌رفتم، اندر چاهی افتادم نفس من اندر پیکار افتاد که فریاد خوان گفتم نه بخدای که فریاد نخوانم. این خاطر هنوز تمام نکرده بودم که دو مرد آنجا فرا رسیدند یکی گفت بیا تا سر این چاه سخت کنیم تا کسی در این چاه نیفتد، نی و چوب و آنچه بایست بیاوردند و سر چاه بپوشیدند، خواستم که بانگ کنم گفتم بانگ بدان کس کن که نزدیکترست بتو ازیشان، خاموش شدم چون ساعتی برآمد چیزی بیامد و سر چاه باز کرد. پای بچاه فرو کرد و بانگ همی کرد چنان دانستم که همی گوید دست اندر پای من زن، دست اندر پای وی زدم، مرا برکشید و ددی بود و بشد، هاتفی آواز دادکه یا با حمزه نه این نیکوتر بود که بهلاکی از هلاک برهانیدم ترا من برخاستم و می‌گفتم.

نهانی حیائی مِنْكَ أَنْ أَكْتُمَ الْهُوَى وَأَغْنَيْتَنِي بِالْفَهْمِ مِنْكَ عَنِ الْكُشْفِ

تَلَطَّفَتْ فِي أَمْرِي فَأَبْدَيْتَ شَاهِدِي
 تَرَاءَيْتَ لِي بِالْغَيْبِ حَتَّى كَأَنَّما
 الِى غَائِبِي وَاللُّطْفُ يُدْرِكُ بِاللُّطْفِ
 تُبَشِّرُنِي بِالْغَيْبِ أَنْكَ فِي الْكَفِّ
 وَذَا عَجَبٌ كَوْنُ الْحَيَاةِ مَعَ الْحَتْفِ

حذیفه مرعشی را پرسیدند و او خدمت ابراهیم ادهم کرده بود گفتند که چه چیز دیدی از ابراهیم از عجایب گفت اندر راه مکه بماندیم، بچند روز طعام نداشتیم و نیافتیم، پس در کوفه رسیدیم با مسجدی شدیم ویران، ابراهیم اندر من بگریست وگفت یا حذیفه گرسنگی اندر تو، کار کرده است گفتم چنانست که شیخ میدانند گفت دوات و کاغذ بیار، ببردم، بنوشت بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ أَنْتَ الْمَقْصُودُ إِلَيْهِ بِكُلِّ حَالٍ وَالْمُشَارُ إِلَيْهِ بِكُلِّ مَعْنَى.

شعر:

أَنَا حَامِدٌ أَنَا شَاكِرٌ أَنَا ذَاكِرٌ
 هِيَ سِتَّةٌ وَأَنَا الضَّمِينُ لِنِصْفِهَا
 أَنَا جَائِعٌ أَنَا نَائِعٌ أَنَا عَارِي
 فَكُنِ الضَّمِينُ لِنِصْفِهَا يَا جَارِي
 مَدْحِي لِغَيْرِكَ لَهْبُ نَارِ خِفَّتِهَا
 فَاجِرٌ فَدَيْتِكَ مِنْ دُخُولِ النَّارِ

پس این رقعہ بمن داد وگفت برو و دل در هیچ چیز میند جز خدای عزوجل و هر که پیش تو آید نخست، به وی ده گفت بشدم، نخستین کسی که دیدم مردی بود، همی آمد براستری نشست، به وی دادم بگریست و بگریست وگفت خداوند این رقعہ کجاست. گفتم اندر فلان مسجد است صرّه بمن داد، شصت دینار اندر وی پس مردی را دیدم دیگر، پرسیدم که آن مرد، که بود برین استر گفتم این ترسائی بود با نزدیک ابراهیم آدم و قصه ویرا بگفتم ابراهیم گفت اکنون مرد بیاید چون ساعتی بود ترسا بیامد و بوسه بر سر ابراهیم داد و مسلمان شد. وباللّٰهِ التَّوْفِیْقُ.

باب بیست و یکم در شکر

قالَ اللهُ تَعَالَى لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ.

عطا گوید نزدیک عایشه رَضِيَ اللهُ عَنْهَا شدم و گفتم خبرگو ما را از شگفت‌ترین چیزی که دیدی از رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ. عایشه بگریست و گفت کدام کار بود آن وی که عجب نبود، شبی نزدیک من آمد و اندر بستر من آمد، پس گفت یا دختر بویکر دست بدار تا عبادت کنم خدایا عَزَّوَجَلَّ گفتم یا رسول‌الله من نزدیکی تو دوستر دارم، دستوری دادم ویرا، برخاست و مشکی آب آنجا بود از آنجا طهارت کرد و آب بسیار بریخت و برخاست و نماز همی کرد پس بگریست چنانک اشک بر سینۀ او می‌رفت، پس در رکوع شد و بگریست پس سجود کرد و بگریست پس سر برآورد و بگریست و همچنین میکرد تا بلال بیامد، ویرا آگاهی داد بنماز گفتم یا رسول‌الله چرا چندین گریستی و خدای تعالی گناهان تو گذشته و آینده بیامرزیده است گفت چرا بنده نباشم شاکر و چرا چنین نکنم و این آیت بر من خوانده‌اند فرو فرستاده‌اند، إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ.

استاد امام ابوالقاسم رَحِمَهُ اللهُ گوید حقیقت شکر نزدیک اهل تحقیق مقرر آمدن باشد بنعمت منعم بر وجه فروتنی و برین وجه خدای تعالی را وصف کنند که او شکور است بر طریق توسع و معنی این بود که بنده را جزا دهد و مکافات کند بر شکر و جزاء شکر را، شکر نام کرد چنانک گفت: وَجَزَاءٌ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا.

وگفته‌اند شکر از آنست که بر عمل اندک ثواب بسیار دهد، و از اینجا گویند چهار پایرا دابۀ شکور یعنی فربهی زیادت از آن پدیدار آرد که علف خورد و محتمل بود که گویند حقیقت شکر ثنا بود بر محسن بذکر احسان او پس شکر بنده خدایرا عَزَّوَجَلَّ ثناء او باشد بر وی بیادکرد احسان او بر وی و شکر حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بِنْدَهُ را ثناء او باشد برو بیادکرد احسان او را پس احسان بنده طاعت او باشد خدایرا و احسان حق عَزَّاسْمُهُ انعام او باشد بر بنده.

وحقیقت شکر سخن دل بود و اقرار دل به نعمت حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى و شکر بر سه قسم است. شکر زبان و تن و دل اما شکر زبان اعتراف بود بنعمت حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بنعت خشوع و تواضع و شکر تن و ارکان مشغول کردن تن بود بموافقت فرمان و خدمت و شکر دل ملازمت بود بر بساط شهود بنگاه داشتن حرمت. وگویند شکری بود و آن شکر علما بود بزفان و شکری بود که شکر عابدان باشد بافعال و شکری بود و آن شکر عارفان است باستقامت ایشان در جمله احوال.

ابوبکر وراق گوید شکر نعمت، دیدن منت بود و نگاه داشت حرمت. حمدونِ قَصَّارِ گوید شکر نعمت آن بود که نفس خویش اندر وی طفیلی بینی. جنید گوید شکر را علتی است و آن آنست که شاکر نفس خویش را زیادتی میطلبد پس او بر حفظ نفس خویش ایستاده باشد.

ابوعثمان گوید شکر دانستن عجز است از شکر. وگفته‌اند شکر بر شکر تمامتر بود از شکر، و آن چنان بود که شکر خویش توفیق وی بینی و آن توفیق از جمله نعمت خدای بود بر تو و او را بر آن، شکرگوئی پس بر شکر، شکرکنی و این متناهی باشد.

وگفته‌اند شکر اضافت نعمت بود با نعمت کننده بفروتنی کردن ویرا. جنید گوید شکر آن بود که خویشان را اهل آن نعمت نبینی. رویم گوید شکر آن بود که آنچه در وسع تو بود اندر آن بجای آری.

وگفته‌اند که شاکر آن بود که بر موجود شکر کند و شکور، آنک بر مفقود شکر کند.

وگفته‌اند آنکه بر عطا شکر کند شاکر بود و آنک بر بلا شکر کند شکور بود.

جنید گوید هفت ساله بودم و پیش سری ایستاده بودم و جماعتی پیش او بودند و اندر شکر سخن همی گفتند، مرا گفت یا غلام شکر چیست گفتم آنک در خدای تعالی عاصی نباشی بنعمت او، مرا گفت یا غلام زود بود که حظّ تو از خدای زبان تو بود من برین همی گریستم که سری گفت.

شبلی گوید شکر دیدن منعم بود نه دیدن نعمت.

وگفته‌اند شکر موجود را بدارد و مفقود را صید کند.

ابوعثمان گوید شکر عام بر طعام و لباس بود و شکر خواص بر آنچه بر دل ایشان درآید از معانی. داود علیه‌السلام گفت یارب ترا شکر چون کنم و شکر من ترا نعمتی است از نزدیک تو، خداوند تعالی وحی فرستاد که اکنون مرا شکر کردی.

موسی علیه‌السلام اندر مناجات گفت الهی آدم را بیا فریدی بید قدرت خویش و با وی چنین و چنین کردی، ترا شکر چون کرد گفت دانست که همه از منست معرفت او بدان، شکر او بود مرا.

گویند یکی را دوستی بود سلطان او را بازداشت، کسی فرستاد بدو، دوستی او این دوست را گفت شکر کن، این مرد را بزدند، به وی نبشت که حال چه رفت، دوست گفت شکر کن، محبوس آوردند، گبری که ویرا علت شکم بود بند بر نهادند، یک جانب بر پای گبر و دیگر جانب بر پای این مرد چندین بار این گبر بر پای بایستی خاست بحاجت خویش این مرد را با وی می‌بایست شد و بر سر وی بایستاد تا وی فارغ شود، این مرد بدوست خویش نبشت که حال چگونه است، دوست گفت شکر کن، گفت چه بلائی بود بیشتر ازین که هست؟ دوست گفت اگر این زنار که وی بر میان دارد بر میان تو بندند و از میان او بازکشایند تو چه خواهی کرد. وگفته‌اند که شکر چشم آنست که عیبی بینی بر کسی بپوشانی و شکر گوش آنک چیزی زشت شنوی بپوشی.

مردی بنزدیک سهل بن عبدالله شد و گفت دزد اندر سرای من آمد و کالا ببرد، گفت شکر کن، اگر دزد در دل تو شدی و آن شیطان است و درستی ایمان تو ببردی تو چه دانستی کرد.

وگفته‌اند شکر مزه یافتن است بثناء او آنچه برو مستوجب آن نیستی از عطاء وی.

جنید گوید هرگاه که سری خواستی که مرا فائده دهد، سؤالی کردی، مرا روزی گفت یا ابوالقاسم شکر چیست گفتم آنک یاری نخواهی بچیزی اندر نعمتهای خدای بر معصیت او گفت این از کجا آوردی گفتم از مجالست تو.

گویند علی مرتضی کرم‌الله وجهه گفت الهی مرا نعمت دادی شکر تو نکردم و بلا بر من نهادی صبر نکردم، بلا دائم نکردی، الهی از کریم چه آید مگر کرم.

وگفته‌اند اگر دست بمکافات نرسد باید که زبان تو از شکر باز نماند.

و نیز گفته‌اند چهار گروه‌اند که اعمال ایشانرا فایده‌تی نبود یکی آنکه باکر راز گوید و دیگر آنک نعمت دهد کسی را شکر نکند و دیگر که تخم در شورستانی بپراکند و دیگر آنک چراغ در آفتاب نهد.

و چنین گویند که چون ادریس را علیه‌السلام مژده دادند بآمرزش، زندگانی خواست از خدای، با وی گفتند اندرین معنی گفت زندگانی خواستم تا ویرا شکر کنم که پیش ازین عملی که میکردم از بهر آمرزش میکردم فریشته پر باز کرد و ویرا برگرفت و بآسمان برد.

یکی از پیغامبران بر سنگی خرد بگذشت آب بسیار دید که از وی همی رفت، ویرا عجب آمد، خدای

تعالی آن سنگ را با وی بسخن آورد گفت نشنیدی که خدای گفت وَقَوْذُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ. هیزم دوزخ مردم خواهند بود و سنگ، اکنون از بیم آن همی گریم، آن پیغامبر دعا کرد تا خداوند سُبْحَانَهُ او را ایمن گرداند، خدای وحی فرستاد که او را ایمن کردم و پیغمبر برفت چون باز آمد همچنان آب دید که میرفت و زیادت، گفت نه خدای ترا ایمن کرد از دوزخ، همچنان گریستن میکنی، گفت آن گریستن اندوه و بیم بود و اکنون گریستن شکر و شادیست.

گفته‌اند شاکر همیشه با زیادت باشد زیرا که بر خویشان دائم نعمت او می‌بیند قَالَ اللَّهُ تَعَالَى لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ و صابر همیشه با خدای باشد، زیرا که دائم اندر مشاهده آن بود که آن بلا ازوست قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ.

و گفته‌اند وفدی بنزدیک عمر عبدالعزیز آمدند جوانی در میان بود، آن جوان در سخن آمد عمر گفت که سخن پیران گویند نیکوتر جوان گفت یا امیرالمؤمنین اگر کار به پیری بودی پیر تر از تو هست اندر میان مسلمانان عمر گفت سخن گو، جوان گفت ما وفد رغبت نه‌ایم که فضل تو بما میرسد که از تو چیزی خواهیم و نه نیز وفد آنک از تو همی ترسیم که ما را عدل تو ایمن کرده است گفت پس شما کدام وفد خواندگفت ما وفد شکریم، آمده‌ایم که ترا شکرکنیم و بازگردیم و اندرین معنی آورده‌اند:
شعر:

وَمِنَ الرَّزِيَّةِ أَنَّ شُكْرِي صَامِتٌ عَمَّا فَعَلْتَ وَ أَنَّ بَرَكَ نَاطِقٌ
وَأَرَى الصَّنِيعَةَ مِنْكَ ثُمَّ أُسْرِهَا إِنِّي إِذَا لِيَدِ الْكَرِيمِ لَسَارِقٌ

خداوند تعالی وحی فرستاد بموسی علیه‌السلام که رحمت کنم بر بندگان خویش بر اهل عافیت و اهل بلا گفت مبتلا مستوجب رحمت بود از آن اهل عافیت چیست گفت آنک بر عافیت من شکر اندکی کنند و گویند الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى نِعْمِ الْأَنْفَاسِ وَالشُّكْرُ عَلَى عَافِيَةِ الْحَوَاسِ.

دیگر گفته‌اند الحمد لله بر ابتداء نعمت ازو باشد و شکر بندکردن نعمت را. اندر خبر درست آمده است که نخست کسانی که اندر بهشت شوند آن باشند که بهر حال که باشند خدایرا عَزَّوَجَلَّ شکرکنند.
و گفته‌اند الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى مَا دَفَعَ وَالشُّكْرُ عَلَى مَا صَنَعَ.

از کسی حکایت همی آید که گفت اندر سفری بودم، پیری را دیدم دیرینه او را پرسیدم از حال او گفت اندر ابتداء کار، دل من مبتلا شد بدختر عمی از آن من و آن زن نیز مرا دوست داشت باتفاق چنان افتاد که ویرا بزنی بمن دادند آن شب که ویرا بخانه من آوردند ویرا، گفتم بیا تا خدایرا شکرکنیم بر آنک میان ما جمع کرد، آن شب نماز کردیم، باز یکدیگر نپرداختیم چون دیگر شب بود همچنان کردیم و هفتاد سال برین حال بودیم گفت ای زن چنین بود آن زن گفت چنانست که آن پیر می‌گوید.

باب بیست و دوم

در یقین

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنزِلَ إِلَيْكَ وَمَا أُنزِلَ مِنْ قَبْلِكَ وَبِالْآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ.

سلیمان از خیتمه روایت کند از عبدالله مسعود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت نگر رضاء مردمان نجوئی بخشم خدای و نگر شکر نکنی کسی را بر فضل خدای عزوجل و نگر کسی را نکوهش نکنی بر آنچه خدای ترا نهاده باشد که روزی خدای عزوجل بحرص حریصان زیادت نشود و بکراهیت کس رد نشود خداوند تعالی بعدل خویش راحت اندر رضا و یقین نهاد و اندوه و اندیشه اندر شک و خشم.

ابوعبدالله انطاکی گوید اندکی یقین چون بدل رسد دلرا پر از نور کند و شکها از دل ببرد و دلرا پر از شکرگرداند و خوف، از خدای تعالی عزوجل.

بوجعفر حداد گوید ابوتراب نخشی مرا دید اندر بادیه بر سر حوضی نشسته بودم و شازده روز بود تا چیزی نخورده بودم، مرا گفت ترا چه نشانده است گفتم میان علم و یقین بمانده‌ام انتظار میکشم تا چه غلبه کند اگر غلبه علم را باشد آب خورم و اگر غلبه یقین را باشد بگذرم گفت زود بود که ترا کاری پیدا آید.

ابوعثمان حیری را گوید یقین آن بود که اندوه فردا نخوری.

سهل عبدالله گوید که یقین از زیادت ایمان بود و از تحقیق آن در دل.

و هم او گوید که یقین شاخی است از ایمان فروتر از تصدیق.

بعضی گویند از پیران، یقین علمی بود از حق سبحانه و تعالی که در دل پیدا شود.

استاد امام قدس سره گوید این لفظ اشارتست بدان که یقین مکتسب نیست.

و سهل گوید ابتداء یقین مکاشفه بود و از بهر این گفته‌اند بزرگان لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا أزدَدْتُ يَقِينًا و پس

ازان معایت و مشاهدت.

ابوعبدالله خفیف گوید یقین بینا شدن سر بود باحکام غیبت.

ابوبکر طاهر گوید که علم آن بود که شک بردارد و یقین آن بود که در وی شک نبود.

استاد امام گوید رَحِمَةُ اللَّهِ بدین اشارت بعلم کسبی کند و در یقین آنچه بر بدیهه در دل حاصل شود و

علوم قوم برین جمله بود در ابتدا کسبی بود و در انتها بدیهی.

و بعضی از پیران گفته‌اند که اول مقامات، معرفتست پس یقین پس تصدیق پس اخلاص پس شهادت

پس طاعت و ایمان نامی است که برین همه افتد.

استاد امام گوید رَحِمَةُ اللَّهِ که اشارت گوینده این لفظ بدانست که اول چیزی که بر بنده واجب شود

معرفت حق سبحانه و تعالی است و معرفت حاصل نشود مگر بتقدم شرائط آن و آن نظر راستست در مخلوقات و

دلایل توحید پس چون دلیل بدانست و بیان حاصل شد ایمان در دل ظاهر شود، محتاج نباشد بعد ازان بطلب

کردن برهان. این حال را یقین خوانند پس حق سبحانه و تعالی را باور دارد بدانچه خبر داد بر زبان انبیا

صلوات الله علیهم اجمعین. زیرا که تصدیق آن بود که خبر را باور دارد پس اخلاص در آنچه فرمان باشد بجای

آرد و زبان اجابت فرمان را آشکارا کند و در آنچه فرموده‌اند بطاعت بایستند و از آنچه نهی کرده‌اند بازایستند و

بدین معنی اشارت کرده است استاد امام ابوبکر فورک رَحِمَةُ اللَّهِ که گوید ذکر زبان، زیادتی نور دلست که بر

زبان ظاهر میشود.

سهل بن عبدالله گوید که حرامست بر دلی که بوی یقین شنیده باشد که بعد از آن بغیر حق سبحانه و تعالی

التفات کند.

ذوالنون مصری گوید یقین بکوتاهی امل خواند و کوتاهی امل، بزهد خواند و زهد، حکمت میراث دهد و حکمت، نظر در عواقب کار اقتضا کند.

هم او گوید سه چیزست از نشان یقین، با مردمان مخالطت کم کردن و چون عطا بتو رسد از مخلوقی مدح ناکردن و چون چیزی نرسد ذم ناکردن.

و سه چیز از نشان یقین یقین بود دیدن همه چیزها از حق تعالی و رجوع کردن با وی در همه کارها و استعانت کردن به وی در همه حالها.

جنید گوید که یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که تغییر بدان راه نیابد.

ابن عطا گوید هرکسی را یقین در دل بمقدار نزدیکی او بود در تقوی و اصل تقوی آن بود که از مناهی اعراض کنی و اعراض کردن از مناهی جدا شدن بود از نفس، پس از جدا شدن ایشان از نفس بیقین رسند. و بعضی گفته‌اند از پیران، یقین مکاشفه بود و مکاشفه بر سه وجه بود مکاشفه در خبر بود و مکاشفه بود باظهار قدرت و مکاشفه دل بود بحقایق ایمان.

استاد امام رحمه الله گوید مکاشفه در سخن ایشان عبارت از ظاهر شدن چیزی بود دل ایشانرا بغلبه گرفتن ذکر آن چیز بر دل ایشان بی آنک در آن هیچ شکی بود و باشد که بکاشفه آن خواهند که میان خواب و بیداری چیزی بیند و ازین حالت عبارت بسیارکنند بخواب.

استاد امام گوید از امام ابوبکر فورک شنیدم که از بو عثمان مغربی پرسیدم که آنچه شما گوئید که شخصی را دیدم معاینه بود یا بر طریق مکاشفه گفت بر طریق مکاشفه. عامر بن عبدالقیس گوید یقین دیدن چیزها بود بقوت ایمان. جنید گوید یقین برخاستن شک بود بمشهد غیب.

از استاد ابوعلی شنیدم رحمه الله که گفت در قول پیغامبر علیه السلام در حق عیسی علیه السلام که اگر یقین بیفزودی در هوا برفتی اشارت بحال خویش کرد شب معراج که در لطائف معراج است که گفت براق را دیدم که بماند و من همی شدم.

جنید گوید از سری شنیدم که او را پرسیدند از یقین گفت آرام گرفتن بود آنگاه که واردات اندر دلت آید از آنک یقین بدانسته باشی که حرکت تو هیچ منفعت نکند در آن ترا و هرچه بر تو قضا کردند از تو بازدارند.

علی بن سهل گوید حضور فاضلترین از یقین زیرا که حضور، وطنهاست و یقین خطرهاست، یقین از ابتداء حضور نهادست و حضور دوام آن بود که گوئی روا میدارد حصول یقین، خالی از حضور و روا ندارد حضور بی یقین و از بهر این گفت نوری که یقین مشاهده بود یعنی که اندر مشاهده یقین بود که درو شک نه، زیرا که مشاهده نبود آنرا که باور ندارد آنچه ازو بود.

ابوبکر وراق گوید یقین قاعده دلست و کمال ایمان بدوست و بیقین بشناسند خدایرا عزوجل و بعقل بدانند آنچه از خدای بود و غیر او را از وی بعقل بدانند.

جنید گوید خداوندان یقین بر سر آب برفتند و آنک یقین وی از آن ایشان بیش بود از تشنگی بمرد. ابراهیم خواص گوید غلامی را دیدم در تیه بنی اسرائیل گفتم یا غلام تا کجا گفت بمکه همی روم گفتم بی زاد و راحله مرا گفت ای ضعیف یقین آنک هفت آسمان و هفت زمین بی ستون نگاه تواند داشت، قادر نیست که مرا بی علاقتی بمکه رساند چون در مکه شدم او را دیدم اندر طواف و همی گفت.

یا عینُ سحی ابدأ یا نفسُ موتی کمداً

وَلَا تُجِيبِي أَحَدًا إِلَّا الْجَلِيلَ الصَّمَدَا

چون مرا دیدگفت یا شیخ هنوز بر آن ضعف یقینی که من دیدم.
ابویعقوب نهرجوری گوید بنده چون بکمال رسد از حقیقت یقین، بلانزدیک او نعمت گردد و رخا
مصیبت گردد.

ابوبکر رواق گوید یقین بر سه وجه باشد یقین خبر است و یقین دلالتست و یقین مشاهدتست.
ابوتراب گوید غلامی را دیدم اندر بادیه همی رفت بی‌زاد و راحله گفتم اگر یقین نیست با او هلاک
شود گفتم ویرا یا غلام اندر چنین جای بی‌زاد همی روی گفتم ای پیر سربردار تا جز خدای هیچکس را بینی
گفتم اکنون هرکجا خواهی رو

ابوسعید خراز گوید علم ترا کار فرماید و یقین ترا برگیرد.

ابراهیم خواص گوید طلب معاش حلال همی کردم، ماهی میگرفتم، روزی ماهی اندر دام افتاد، برآوردم
و دام اندر آب افکندم یکی دیگر درافتاد آن نیز برآوردم و دام دیگر باره در آب افکندم گفت هانفی آواز داد که
معاشی دیگر یابی که دیگری را از ذکر ما باز نداری، دلم بشکست و دست از آن برداشتم.

باب بیست و سیم در صَبْر

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرَكَ إِلَّا بِاللَّهِ.

ابوهریره رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ روایت کند که پیغامبرگفت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَلْصَبْرُ عِنْدَ الصَّدْمَةِ الْأُولَى.

صبر اندر اول کار باید چون خشم گیرد یا مصیبتی رسد یا مکروهی، بصر استقبال آن باز شود. استاد امام گوید مصنف این کتاب رَحِمَهُ اللَّهُ صبر را اقسام است، صبری بود بکسب بنده و صبری بود نه بکسب بنده، صبرکسبی بر دو قسم است، صبری بود بدانچه خدای عَزَّوَجَلَّ فرموده است و صبری بود بدانچه نهی کرده است اما آن صبرکه کسبی نیست بنده را صبر او بود بر مقاسات آنچه بدو رسد از حکم حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى که او را در آن رنجی رسد و غیظی نبود.

جنیدگوید از دنیا بآخرت راهیست آسان بر مؤمن و هجران خلق در جنب یافتن حق دشوار است. و از نفس بخدای شدن صعب است و صبرکردن با خدای تعالی صعبتر.

و پرسیدند از وی از صبرگفت فرو خوردن تلخها و روی ترش ناکردن.

علی بن ابی طالب گفت عَلَيْهِ السَّلَامُ صبر از ایمان بجای سرست از تن.

ابوالقاسم حکیم گوید اندر قول خدای عَزَّوَجَلَّ وَأَصْبِرْ امر است بعبادت و قوله و مَا صَبْرَكَ إِلَّا بِاللَّهِ است هرکه از درجه که او را بود بدرجه شود که بدو بود، از درجه عبادت بدرجه عبودیت شده باشد.

و پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت بَكَ أَحْيَا وَبَكَ أَمُوتُ زندگانی من بتو است و مرگ من بتو است.

کسی ابوسلیمان را پرسید از صبرگفت واللّه که ما بر آنک دوست داریم صبر نمی‌کنیم برآنک کراهیت داریم صبر چگونه کنیم.

ذوالنون گوید صبر دور بودن است از مخالقات و آرمیدن با خوردن تلخها و پیدا کردن توانگری بوقت

درویشی.

ابن عطا گوید صبر ایستادن بود با بلا بحسن ادب و هم او گوید فانی گشتن بود اندر بلوی و اظهار ناکردن شکوی.

ابوعثمان گوید صَبَّار آن بود که خوی کرده باشد بمکاره کشیدن.

و گفته‌اند صبر ایستادن بود با بلا بنیکوئی صحبت همچنانک با عافیت.

ابوعثمان گوید نیکوترین جزاها که بندگانرا دهند جزا بود بر صبرکردن و برتر از آن جزا نبود زیرا که خبر

داد اندر کتاب وَلَنَجْزِيَنَّ الَّذِينَ صَبَرُوا أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ.

عمروبن عثمان گوید صبر ایستادن بود با خدای و فرا گرفتن بلا عوی بخوشی و آسانی.

خوَّاص گوید صبر ایستادن بود بر کتاب و سنت.

یحیی بن معاذ گوید صبر مُجِبَّانِ سختی از صبر زاهدان و اعجاباً چگونه صبر میکنند و انشد.

الصَّبْرُ يَجْمَلُ فِي الْمَوَاطِنِ كُلِّهَا إِلَّا عَلَيْكَ فَإِنَّهُ لَا يَجْمَلُ

ذوالنون گوید صبر استقامت کردنت بخدای تعالی.

از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللَّهُ شنیدم صبر همچون نامست اگر از صبرگویند و وی تلخ بود، معنی این خوش

است.

این بیت ابن عطا راست.

شعر:

سَأَصْبِرُ كَمَا تَرْضَى وَأَتَلَفُ حَسْرَةً وَحَسْبِيَ أَنْ تَرْضَى وَيُتْلَفُنِي صَبْرِي

رویم گوید صبر ترک شکوی بود.

ذوالنون مصری گوید صبر فریاد خواستن بود بخدای تعالی.

ابوعبدالله خفیف گوید صبر سه است متصبرست و صابر و صبار.

علی بن ابی طالب گوید کَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ صَبْرٌ مَرْكَبِي است که هرگز بسر اندر نیاید.

علی عبدالله البصری گوید مردی نزدیک شبلی آمد گفت کدام صبر سختتر بود بر صابران گفت صبر اندر خدای گفت نه گفت صبر خدای را گفت نه گفت صبر با خدای گفت نه، گفت پس چیست گفت صبر از خدای

شبلی بانگی بزد خواست که جان تسلیم کند.

جریری گوید صبر آنست که فرق نکنی میان حال نعمت و محنت بآرام خاطر اندر هر دو حال و تَصَبَّرُ

آرام بود با بلا، بیافتن گرانی محنت.

واندرین معنی گوید.

صَبْرْتُ وَلَمْ أُطْلَعْ هَوَاكَ عَلَى صَبْرِي وَأَخْفَيْتُ مَا بِي مِنْكَ عَنْ مَوْضِعِ الصَّبْرِ
مَخَافَةَ أَنْ يَشْكُو ضَمِيرِي صَبَابَتِي إِلَى دَمْعَتِي سِرًّا فَتَجْرِي وَلَا أَدْرِي

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت صابران فیروزی یافتند بجز هر دو سرای زیرا که از خدای معیت یافتند چنانک گوید إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ.

و اندر معنی این آیت گویند إصْبِرُوا وَ صَابِرُوا وَ رَابِطُوا صبر فروتر از مصابره باشد و مصابره فروتر از مرابطت باشد.

وگفته اند در معنی این آیت صبرکنید به تن، در طاعت خدای تعالی تا صابر باشید و به دل بر بلوی صبر کنید تا مصابر باشید بسر، خویشتن بسته دارید بر شوق بخدای تا مرابط باشید.

خداوند تعالی و تقدس وحی فرستاد بدادود علیه السلام که یا داود خُلِقَ مِنْ فِرْعَوْنَ وَ مِنْ خُلُقِهَا مَنْ يَكِي أَنْتَ مِنْ صَبُورٍ.

وگفته اند صبر بیاشام که اگر او ترا بکشد شهید باشی و اگر زنده مانی عزیز باشی.

وگفته اند صبر کردن خدا را توانگری بود و صبر کردن بخدای بقا بود و صبر کردن اندر خدای، بلا بود و

صبر کردن با خدای، وفا بود و صبر کردن از خدای جفا، و اندرین معنی گفته اند

شعر:

وَكَيْفَ الصَّبْرُ عَمَّنْ حَلَّ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ الْيَمِينِ مِنَ الشَّمَالِ
إِذَا لَعِبَ الرَّجَالُ بِكُلِّ شَيْءٍ وَجَدْتُ الْحُبَّ يَلْعَبُ بِالرَّجَالِ

وگفته اند:

الصَّبْرُ عَنكَ فَمَدْمَوْمٌ عَوَاقِبُهُ وَالصَّبْرُ فِي سَائِرِ الْأَشْيَاءِ مَحْمُودٌ

وگفته اند صبر بر طلب، عنوان ظفر باشد و صبر اندر محنت عنوان فرج باشد.

منصور بن الخلف المغربي رَحِمَهُ اللَّهُ گفت یکی را بتازیانه میزدند چون او را باز زندان آوردند کسی را فرا خواند و سیم چند پاره از دهان خویش بیرون کرد او را پرسیدند که این چیست گفت سیم داشتم در دهان و بر کناره حلقه که بنظاره ایستاده بودند کسی بود که نخواستم که بانگ کنم بیدار وی و دندان برین سیم همی

فشاردم تا اندر دهان من همی پاره پاره شد.

و گفته اند مصابرت صبر بود بر صبر تا صبر اندر صبر غرق شود و صبر از صبر عاجز آید چنانکه گفته اند.
صَابِرَ الصَّبْرِ فَاسْتَعَاثَ بِهِ الصَّبِيرُ فَصَاحَ الْمُحِبُّ بِالصَّبْرِ صَبْرًا.

وقتی شبلی را اندر بیمارستان بازداشتند گروهی نزدیک وی شدند گفت شما کی آید گفتند دوستان توایم بزیارت تو آمده ایم سنگ برگرفت، اندر ایشان انداخت ایشان بگریختند شبلی گفت دروغ گفتید اگر دعوی دوستی کردید از بلای من چرا گریزید.

و اندر بعضی از اخبار می آید که بدیدار منست که بارها همی کشد از بهر ما چنانکه اندر کتاب یاد کرد
وَأَصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ فَإِنَّكَ بِأَعْيُنِنَا.

کسی حکایت کند که بمکه بودم، درویشی را دیدم که بیرون آمد و طواف کرد و رقعۀ از جیب برآورد و در آنجا نگرست و برفت و چون روز دیگر بود همچنان کرد، چشم بر وی میداشتم بچند روز بیرون می آمد، بر آن حال، روزی طواف بکرد و بگریست و پاره فراتر شد و بیفتاد و جان تسلیم کرد من بنزدیک او شدم و آن رقعۀ را باز کردم، بر آنجا نبشته بود. وَأَصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ فَإِنَّكَ بِأَعْيُنِنَا.

گویند جوانی دیدند که نعلین بروی پیری میزد، او را گفتند شرم نداری که بر روی آن پیر همی زنی گفت جرم او بزرگست گفتند چیست گفت این پیر دعوی دوستی من کرد و سه روز است تا مرا ندیده است.

و اندر حکایت همی آید که کسی از پیران گوید ببلاد هند رسیدم یکی را دیدم بیک چشم او را فلان صبور همی خواندند، ویرا از حال او پرسیدم گفتند اندر اول جوانی دوستی از آن وی بسفر شد و وی بوداع بیرون شده بود یک چشم وی بگریست و دیگر چشم نگرست، این چشم که بنگریست گفت دیدن دنیا بر تو حرام کردم که تو بر فراق یار من بنگریستی و این چشم بیست سالست تا باز نگشاد و اندرین معنی این آیت گفته اند فَأَصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا، صبر جمیل آنست که خداوند مصیبت را اندر میان قوم باز شناسی که کدامست.
عمر خطّاب رضی الله عنه گوید اگر صبر و شکر دو مرکب بودندی بر هر کدام که نشستمی باک نداشتمی.

و اندر خبر همی آید که پیغمبر صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را پرسیدند از ایمان گفت صبرست و خوش خوبی. سری را از صبر پرسیدند، سخن در آن همی گفت کژدمی بر پای وی افتاد در وقت چند باره بزد، وی ساکن بود گفتند یا شیخ چرا بنراندی گفت از خدای شرم داشتم که اندر صبر سخن گویم و صبر نکنم.

اندر اخبار می آید که درویشانی صبرکننده هم نشینان خدای عَزَّوَجَلَّ باشند روز قیامت.
و خداوند سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بِيكِي از پیغمبران وحی فرستاد که بلای خویش بر فلان بنده فرو فرستادیم، دعا کرد و در اجابت تأخیر کردم، بمن گله کرد گفتم یا بنده رحمت چون کنم بر تو از چیزی که بدان بر تو همی رحمت کنم.

ابن عیینۀ گوید اندر معنی این آیت که وَجَعَلْنَاَهُمْ أَمَمَةً يَهْدُونَ بِأَمْرِنَا لَمَّا صَبَرُوا معنی این آنست که چون ایشان دست در اصل کار زنند مهترگردانیدیم ایشانرا.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که گفت حدّ صبر آنست که اعتراض بر تقدیر نکنی اما اظهار بلا نه بر روی شکایت، صبر را برنگذرد چنانکه خداوند سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى از ایوب همه خبر دهد که گفت إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا باز آنک خبر داد از وی که گفت مَسْنَى الضَّرِّ، تا ضعفاء این امت را نیز اندوه گزاری بود اگر سخنی بگویند درین باب.

بعضی گفته اند که گفت إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نگفت صبورا زیرا که جمله احوال او صبر نبود، اندر بعضی از

احوال با بلا بودی اندر حال مزه یافتن از بلا صابر نبود از آنرا گفت صابراً نه گفت صبوراً.
استاد ابوعلی گفت رَحِمَهُ اللهُ حقیقت صبر، بیرون آمدن بود از بلا برحسب شدن اندر وی چون ایوب
علیه السلام که اندر آخر آیت گفت مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ادب خطاب نگاه داشت چون معارضه
کردند بدانک وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ صریح نگفت إِرْحَمْنِي.
استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید صبر بر دوگونه باشد صبر عابدان بود و صبر محبّان و صبر عابدان نیکوتر آن
بود که محفوظ باشد، و صبر محبّان نیکوتر آن بود که برداشته بود و اندرین معنی از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ
شنیدم که گفت یعقوب علیه السلام بامداد از خویشتن بصبر وعده کرد، گفت فَصَبْرٌ جَمِيلٌ یعنی کار من صبر نیکو
است هنوز شبانگاه نرسیده بود که زاری کرد یا أَسْفَى عَلَيَّ يَوْسُفَ وَأَبْيَضَتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ. همی گریست تا هر
دو چشم وی سپید شد.

باب بیست و چهارم

اندر مُراقبت

قالَ اللهُ تَعَالَى. وَكَانَ اللهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ رَقِيبًا.

جریر بن عبدالله گوید جبرئیل علیه السلام بنزدیک پیغامبر صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ آمد بر صورت مردی و گفت یا محمد ایمان چیست گفت آنکه ایمان آری بخدای و فریشتگان و کتابها و رسولان وی و بدانستن که خیر و شر همه ازوست جبرئیل علیه السلام گفت راست گفتی، عجب بماندم از تصدیق او پیغامبر را عَلَیْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ گفت خبرگوی مرا از اسلام گفت نماز پبای داشتن و زکوة بدادن و حج کردن و روزه ماه رمضان داشتن. گفت راست گفتی گفت خبر ده مرا از احسان گفت احسان آن بود که خدایرا بپرستی چنانک گوئی می بینی او را اگر چنان نباشی که او را می بینی دانی که او ترا می بیندگفت راست گفتی و حدیث تا آخر.

استاد امام گوید رَحِمَةُ اللهِ پیغامبر صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ باین قول که گفت اگر تو او را نبینی دانی که او ترا می بیند اشارت بمراقبه کرد زیرا که مراقبت دانش بنده بود باطلاع حق بر وی و استدامت این علم مراقبت خدای بود و این اصل همه چیزها بود و کس بدین درجه نرسد مگر پس از آنک از محاسبه خویش فارغ شده باشد و چون شمارگذشت خویش بکند و حال خویش اندر وقت باصلاح آرد و طریق حق را ملازمت کند و میان خویش و خدای نیکو کند بمراعات دل، و انفاس خویش با خدای نگاه دارد در همه احوال و داندکه حق سبحانه و تعالی او را می بیند و بدل او نزدیکست، احوال او میداند و افعال او می بیند و اقوال او می شنود، و هر که ازین جمله غافل بود او دور است از بدایات و صلت فکیف از حقایق قُربت.

جریری گوید هرکه حاکم نکند میان خویش و میان خدای تقوی را و مراقبت را، بکشف مشاهده نرسد. از استاد ابوعلی رَحِمَةُ اللهِ شنیدم که امیری بود و ویرا وزیری بود و در پیش او بیکی از غلامان او نگریست که بر سر او ایستاده بود بی تهمتی که در دل او بود اتفاق چنان بود که در آن حالت امیر به وی نگریست، وزیر بترسید که امیر تهمت بد نکند او را، ازین پس هرگز وزیر اندر نزدیک امیر نشد الا همچنانک نگریست می نگریست تا امیر پندارد که آن حال بر وی آفریده است، مخلوقی مخلوقی را چنین مراقبت کند مراقبت بنده چگونه باید خداوند خویش را.

از یکی از درویشان شنیدم که امیری را غلامی بود و بر وی اقبال داشت، بیش از آنکه بر دیگران و این غلام از دیگران نیکوتر نبود و بقیمت بیشتر نبود با امیرگفتند حال او چونست امیر خواست که با ایشان نماید فضل غلام، اندر خدمت بر دیگران، روزی امیر بر نشسته بود با لشکر و کوهی بود دور از ایشان و بر آن کوه برف بود و امیر سوی آن نگریست و سر در پیش افکند غلام اسب گرم کرد و قوم ندانستند که او چرا می تازد و بعد از ساعتی غلام آمد و پاره برف همی آورد، امیرگفت تو چه دانستی که مرا برف همی بایدگفت باز آن جانب نگریستی و نگریستن سلطان بی مرادی نبود امیرگفت من او را بدین نیکوتر همی دارم هرکسی از شما شغلی دارد و او مراقبت احوال من میکند و مراعات نگریستن من.

وگفته اند هرکه بخواطر، خدایرا مراقبت کند خدای جوارح او نگاه دارد.

پرسیدند ابوالحسن هندو را که شبان کی باز دارد گوسفند را بعصاء رعایت از چراگاه هلاک گفت چون داندکه برو نگاه بان نیست.

عبدالله بن عمر گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که در سفری بود غلامی را دید که گوسفند می چرانیدگفت ای غلام ازین گوسفند یکی بفروشی گفت آن من نیست، گفت خداوندش را بگوی که گرگ ببرد غلام گفت بخدای

چگوییم بروزگاری دراز عبدالله عمر میگفتی که آن غلام گفت بخدای چگویی. چندیگفت هر که اندر مراقبت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظّ او از خدای فوت شود نه از چیزی دیگر.

ذوالنون گوید نشان مراقبت ایثارکردنست آنچه خدای عزّوجلّ اختیار کرده باشد و بزرگ داشتن آنچه خدای تعالی بزرگ داشتست و حقیر داشتن آنچه خدای حقیر داشتست. نصر آبادی گوید رجا بطاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت فرا راه حق دارد. جعفر بن نصیر گوید مراقبت مراعات سرّ بود بنگریستن با حق اندر هر خطرتی. جریری گوید کار ما بر دو چیز بنا کرده اند یکی آنک مراقبت خدای عزّوجلّ را ملازمت کنیم و ظاهر علم نگاه داریم.

ابن عطا را پرسیدند که از طاعتها کدام فاضلترست گفت مراقبت حق بر دوام اوقات. خواصّ گوید مراعات وقت مراقبت بار آورد و مراقبت، اخلاص سرّ و علانیت، خدایرا عزّوجلّ. ابو عثمان مغربی گوید فاضلترین چیزی که مرد آنرا ملازمت کند اندرین طریقت محاسبه خویش است و مراقبت و نگاهداشتن کارها بعلم.

و هم ابو عثمان گوید که ابو حفص گفت مرا چون تو مجلس کنی مردمانرا، اول دل خویش پند ده و تن خویش را، نگر جمع آمدن ایشان بر تو مغرور نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و خدای باطن ترا. ابوسعید خرازی گوید یکی از پیران من گفت بر تو بادا بمراعات سرّ و مراقبت، روزی من اندر بادیه همی رفتم آواز نعلین شنیدم از پس پشت خویش، مرا از آن هراس آورد خواستم که باز نگرم و ننگریستم، چیزی دیدم برکتف من ایستاده و من بسرّ مراعات همی کردم پس باز ننگریستم ددی دیدم عظیم. واسطی گوید فاضلترین همه طاعتها نگاهداشتن وقتست و آن آنست که بنده از حدّ فرا نشود و جز با خدای نه ایستد و از وقت خویش بیرون نشود. و بالله التّوفیق.

باب بیست و پنجم در رضا

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ.

جابر بن عبدالله گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ که پیغامبر گفت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اهل بهشت اندر جایگاههای خویش باشند، از ناگاه نوری پدیدار آید ایشانرا بر در بهشت سر بردارند، خداوند را سبحانه و تعالی بیند که گوید یا اهل بهشت حاجت خواهید از من گویند یارب خشنودی تو خواهیم از ما، حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى گوید خشنودی منست که شما را در بهشت فرود آورده است، و کرامت من شما را روزی بوده است، حاجت خواهید گویند یارب از تو زیادت ازین خواهیم نجیها بیارند از یاقوت سرخ مهار ایشان زمرد سبز برنشینند و هرگامی از آن او چندان بود که چشم او ببیند خداوند سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بفرماید که درختان که بر ایشان میوه بود و حوران بیابند گویند نَحْنُ الْخَالِدَاتُ فَلَا نَمُوتُ وَ نَحْنُ النَّاعِمَاتُ فَلَا نَبُوسُ، اَزْوَاجُ قَوْمٍ مُؤْمِنِينَ كِرَامٍ. ما آنیم که هرگز نمیریم و جوانانیم که هرگز پیر نگردیم، ما جفت مؤمنانیم و کوهها بینند از مشک سپید باد می آید و آن مشک بر ایشان نثار همی کند و آنرا باد مثيره خوانند، برین جملت همی آیند تا بهشت عدن و آن قصبه بهشت است فریشتگان گویند یارب قوم آمدند، خداوند سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى گوید مَرَحَبًا بِالصَّادِقِينَ مَرَحَبًا بِالطَّائِعِينَ حجابها از پیش چشمهای ایشان برگیرند بخداوند تعالی نگرند، از نور خداوند تعالی چنان گردند که یکدیگر را نبینند پس ایشانرا گویند با کوشکها شوید یگدیگر را ببینند، پیغامبر گوید صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اینست قول خدای تعالی، نَزَّلًا مِنْ عَفْوَرٍ رَحِيمٍ. و خلافت میان عراقیان و خراسانیان اندر رضا که رضا از احوالست یا از مقامات.

خراسانیان گویند رضا از جمله مقامات بود و این نهایت توکل است و معنی این باز آن آید که بنده بکسب و حیلت بدو رسد.

و عراقیان گویند رضا از جمله احوالست و بنده را اندرین کسب نبود بلکه اندر دل فرود آید چون حالهای دیگر و ممکن بود میان هر دو زبان جمع کردن گویند بدایت رضا مکتسب بود بنده را و آن از مقامات است و نهایت وی از جمله احوال بود و مکتسب نیست.

و سخن بسیار گفته اند اندر رضا و هرکس از حال خویش و شرب خویش خبر داده اند و چنانک در عبارت مختلف اند در شرب و نصیب متفاوت اند. اما شرط علم که ازان چاره نیست راضی بخدای، آن بود که بر تقدیر خدای اعتراض نکند.

استاد ابوعلی گفتی رضا نه آنست که بلا نبیند و نداند، رضا آن بود که بر حکم و قضا اعتراض نکند. و بدانک بر بنده واجبست رضا دادن بقضا که امر کرده اند برضا بدو، برای آنک نه هرچه بر بنده قضا کرده اند واجب است برو رضا دادن بدان چون معصیتهای که قضاست و محتتهای مسلمانان از هرگونه. پیران گفته اند بزرگترین مقامی مقام رضاست یعنی هرکه را برضا گرامی کردند او را بترحیب تمامتری و تقریب برترین گرامی کردند.

عبدالواحد بن زید گوید، رضا بزرگترین مقامها است و بهشت دنیا است. و بدانک بنده از خدای راضی نتواند بود مگر پس از آنکه خدای تعالی از وی راضی باشد زیرا که خدای گفت رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ.

از استاد امام ابوعلی رَحِمَهُ اللَّهُ شنیدم گفت شاگردی فرا استاد خویش گفت بنده داند که خدای از او راضی است گفت نه. شاگرد گفت داند استاد گفت چون داند گفت چون دل خویش را از خدای راضی یابم

دائم که خدای از من راضی است گفت احسنت یا غلام.

گویند موسی علیه السلام گفت راه نمای مرا بکاری که چون من آن بکنم، از من راضی گردی گفت یا موسی طاقت نداری موسی بسجود افتاد تضرع کرد، خدای تعالی وحی فرستاد به وی که ای پسر عمران رضای من از تو اندر آنست که تو رضا دهی بقضاء من.

ابوسلیمان دارانی گوید چون از شهوات بیرون آید او راضی باشد.

نصرآبادی گوید هر که خواهد که بمحلّ رضا برسد بگو آنچه رضای خدای در آنست بردست گیر.

محمد بن خفیف گوید رضا بر دو قسمت بود رضا بود بدو و رضا بود ازو و رضا بدو آن بود که اندر تدبیر بود و رضا ازو اندر آنچه قضا کند.

استاد ابوعلی گفت رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ راه سالکان درازتر بود و آن راه ریاضت است و راه خاصگان نزدیکترست ولیکن صعبت بود و آن آنست که عمل تو بر رضا بود و رضا بقضا.

رویم گوید رضا آن بود که اگر دوزخ بر دست راست وی بداشته باشند نگوید که بجانب چپ می باید.

ابوبکر طاهر گوید، رضا بیرون کردن کراهیت است از دل تا اندر دل جز شادی نباشد.

واسطی گوید هر چند توانی رضا را کارفرمای، مباش تا رضا ترا کار فرماید که محبوب گردی از لذات او و رؤیت او از حقیقت آنچه مطالعه کند و اندرین سخن که واسطی گفت خطری عظیم است و اندران تنبیهی است قوم را مگر از بهر آنک نزدیک ایشان آرام گرفتن باحوال حجاب بود از گرداننده احوال چون از رضا لذت یافت و بدل راحت رضا یافت از شهود حق محبوب گشت.

هم واسطی گوید نگر بلدت طاعت و حلاوت آن غره نشوی که آن زهر قاتلست.

پسر خفیف گوید رضا آرام دلست بحکماهای او، موافقت دل بآنچه او بیسندد و اختیار کند.

رابعه را پرسیدند که بنده راضی کی باشد گفت آنگاه که از محنت شاد شود همچنانک از نعمت.

گویند شبلی گفت پیش جنید لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ. جنید گفت این گفتار تنگ دلی باشد و تنگ دلی از دست برداشتن رضا بود بقضا.

ابوسلیمان گوید رضا آنست که از خدای بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نجویی.

ذوالنون گوید سه چیز از علامت رضا بود، دست برداشتن اختیار پیش از قضا و نایافتن تلخی پس از قضا و یافتن محبت اندر وقت بلا.

حسین بن علی علیهما السلام را گفتند ابوذر همی گوید که درویشی را دوست دارم از توانگری و بیماری را دوست دارم از تن درستی گفت خدای تعالی بر ابوذر رحمت کناد من همی گویم هر که توکل بر نیکوئی اختیار خدای کند او را بر اختیار خدای دیگری نبود.

فضیل عیاض گوید که بشر حافی گفت رضا فاضلتر از زهد اندر دنیا از آنک راضی را هیچ آرزو نکند بر منزلت خویش.

ابوعثمانرا پرسیدند از قول پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَسْأَلُكَ الرِّضَا بَعْدَ الْقَضَا گفت زیرا که رضا پیش از قضا عزم بود بر رضا و رضا پس از قضا رضا آن بود.

ابوسلیمان گوید میخواهم که طرفی از رضا بدانم تا اگر مرا در آتش کند بدان راضی باشم یا نه.

ابوعمر و دمشقی گوید رضا برداشتن جزع بود اندر هر حالی که باشد.

جنید گوید رضا اختیار از میان برداشتن بود.

ابن عطا گوید رضا نگرستن بود بدل بآنچه اندر ازل خداوند تعالی بنده را اختیار کرده باشد و آن دست

بداشتن خشم است.

رُویم گوید رضا استقبال قضا بود بشادی.

جُریری گوید هر که بدون اندازه خویش رضا دهد خدای او را برکشد برتر از آنچه طمع دارد.

عباس بن عبدالمطلب رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت هر که طعم ایمان بچشید

بخدائی خدای رضا دهد.

عمر خطّاب نامه نوشت بابو موسی اشعری که همه چیزها اندر رضا است اگر توانی راضی باش و الا

صبرکن.

عَبَةُ الغلام گویند شبی تا روز همی گفت اگر مرا عذاب کنی ترا دوست دارم، و اگر بر من رحمت کنی

ترا دوست دارم.

ابوعثمان حیری گوید چهل سالست تا در هر حال که مرا خدای بر آن بداشتست کراهیت نداشته‌ام و از

آن حال مرا بدیگری نبرد که من آنرا کاره بوده‌ام.

از استاد ابوعلی دَقَّاق رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که گفت خداوندی بر بنده خشم گرفت و بنده شفیعان فرا کرد و

پادشاه او را عفو کرد بنده بگریست شفیع گفت این گریستن چراست که ترا عفو کرد، این خداوندگفت او رضاء

من همی طلبد و او را بدان راه نیست بدین سبب همی گرید که از وی راضی شد.

باب بیست و ششم

در عبودیت

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.

ابوهریره رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ روایت کند از پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت هفت گروه اندر سایه خدای تعالی باشند آن روز که هیچ سایه نباشد مگر سایه او، پادشاهی دادگر و جوانی که اندر عبادت برآمده باشد و مردی که از مسجد بیرون آید دل وی باز آن بود تا که آنجا باز شود و دو مرد که دوستی کنند از بهر خدای، با یکدیگر بر آن گرد آیند و بر آن پراکنده شوند و مردی که خدای را یاد کند اندر خلوت، اشک از چشم وی بیرون آید و مردی که زنی که صاحب جمال و حسب باشد او را بخود خواند، او گوید من از خدای ترسم و مردی که صدقه دهد چنانک دست چپ او ندانده که دست راست چه داد.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت عبودیت تمامتر از عبادت بود که اول عبادت بود پس عبودیت، پس عبودت عبادت عوام مؤمنانرا بود و عبودیت خواص را و عبودیت خاص خاص را. و هم از وی شنیدم که گفت عبادت اصحاب مجاهدت را بود و عبودیت ارباب مکابدت را و عبودت صفت اهل مشاهدات بود و هرکس که بنفس خود با حق سُبْحَانَهُ مضایقت نکند او صاحب عبادت بود و هرکس که به دل بخیلی نکند بازو، او صاحب عبودیت بود و هرکس که روح ازو دریغ ندارد او صاحب عبودت بود.

و گویند عبودیت قیام نمودنست بحق طاعات چندانک تواند و بخویشتن نگرستن بنظر تقصیر و آنچه ازو حاصل آید از عبادت بتوفیق و تقدیر حق داند. گفته اند عبودیت ترک اختیار بود در آنچه پیدا شود از قدرت. و گفته اند که عبودیت بیزاری نمودن است از حول و قوت و اقرار دادن که آنچه بدو میرسد همه از فضل و منت و انعام حَقُّست جَلَّ جَلَالُهُ.

و گفته اند که عبودیت بجای آوردنست آنچه ترا فرموده اند و دست برداشتن از آنچه ترا نهی کرده اند. از ابو عبدالله خفیف پرسیدند که عبودیت کی درست شود گفت چون بنده همگی خود را بحق تسلیم کند و باز آن بر بلاء او صبر کند.

ابن مسروق گوید که از سهل عبدالله شنیدم که تعبّد درست نشود کسی را، تا از چهار چیز جزع نکند، از گرسنگی و برهنگی و درویشی و خواری. و گفته اند عبودیت آن بود که همگی خویش بدو تسلیم کنی و همگی کار خویش ازو بینی. و گویند از علامات عبودیت ترک تدبیر بود و دیدن تقدیر. ذوالنون گوید که عبودیت آن بود که در همه حال بنده او باشی چنانک او خداوند تو است در همه احوال.

جَرِّیری گوید بندگان نعمت بسیاراند و بندگان منعم اندکی اند. از استاد ابوعلی شنیدم که گفت بنده آنی که در بند آنی اگر در بند نفسی بنده نفسی و اگر در بند دنیائی بنده دنیائی. قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ. تَعَسَّ عَبْدُ الدَّرْهِمِ تَعَسَّ عَبْدُ الدِّينَارِ وَ تَعَسَّ عَبْدُ الحَمِيصَةِ. شیخ ابویزید مردی را پرسید که چه پیشه داری گفت خر بنده گفت خدای خر ترا مرگ دهد تا بنده خدای باشی نه بنده خر.

از شیخ ابو عبدالرحمن شنیدم که گفت از جد خویش شنیدم ابو عمرو بن نُجَید که گفت صافی نشود قدم هیچکس اندر عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویش ریا بیند و حالهای خویش دعوی بیند. عبدالله بن مُنازل گوید بنده بنده او بود تا خادم نجوید خویشتن را چون خویشتن را خادم جست از حد بندگی بیفتاد و ادب دست بداشت.

سهل بن عبدالله گوید بنده را تعبّد درست نیاید، تا آنگاه که نه اندر عدم برو اثر درویشی بیند و نه اندر غنا اثر وجود.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که قیمت زاهد بمعبود او بود همچنانک شرف عارف بمعروف او بود. ابوحفص گوید عبودیت زینت بنده باشد هرکه دست بدارد از زینت، بیرون آمد از حد عبودیت و از غیر او حاجت نخواهد.

ابن عطا گوید عبودیت اندر چهار چیز است. وفا بجای آوردن است اندر عهد و حد ها نگاهداشتن و بآنچه بود رضا دادن و برآنچه نبود صبرکردن.

عمرو بن عثمان المکی گوید هیچکس را ندیدم از متعبّدان که من دیدم بمکه و جایگاههای دیگر و از آنچه نزدیک ما آمدند، اندر موسمهها، اجتهاد او بیشتر و دائم تر بر عبادت از مُزَین رَحِمَهُ اللهُ و هیچکس را ندیدم بتعظیم او کار خدایرا عَزَّوَجَلَّ و هیچکس ندیدم که آن سختی بر خویشتن نهاد که وی، و بر مردمان آسان فراگرفتی چون وی.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت هیچ نام نیست بزرگتر از عبودیت و مؤمن را هیچ نام نیست تمامتر از عبودیت و از بهر آن خداوند عَزَّاسْمُهُ اندر وصف پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شب معراج چنین گفت و شریفترین اوقات او آن شب بود اندر دنیا که گفت سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا دِيْكَرَ جَايَ كَيْفَ فَأَوْحَى إِلَيَّ عَبْدِي مَا أَوْحَى اگر نامی بودی بزرگتر از عبودیت ویرا بدان نام خواندی. و اندرین معنی گفته اند

شعر:

يا عَمْرُ و ثَارِي عِنْدَ زَهْرَائِي يَعْرِفُهُ السَّامِعُ وَالرَّائِي
لَا تَدْعُنِي إِلَّا بِيَا عَبْدَهَا فَإِنَّهُ أَصْدَقُ أَسْمَائِي

و گفته اند دو چیزست که چون بترک او بگوئی بحقیقت عبودیت رسی، بالذات آرام گرفتن و اعتمادکردن بر حرکت چون این دو از تو بیفتاد عبودیت بجای آوردی چنانک واسطی گوید حذر کنید از لذت عطا که آن حجابی است اهل صفا را.

ابوعلی جوزجانی گوید رضا سرای عبودیت است و صبر در اوست و تفویض خانه اوست آواز از در بود و فراغت اندر سرای است و راحت اندر خانه.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که گفت چنانک ربوبیت نعت حق است زایل نشود، عبودیت صفت بنده است که از او جدا نشود و اندرین معنی گفته اند،

شعر:

فَإِنْ سَأَلُونِي قُلْتُهَا أَنَا عَبْدُهُ وَإِنْ سَأَلُوهُ قَالَهَا ذَاكَ مَوْلَائِي

نصرآبادی گوید عبادات بطلب عذر و عفو خواستن از تقصیر آن، اولیتر از آنک طلب عوض و جزا کنی بر آن.

هم اوگوید عبودیت بیفکندن رؤیت تعبّد است اندر مشاهدت معبود.
جُنیدگوید عبودیت ترک شغلها است و مشغول بودن بکاری که آن کار اصل فراغتست.

باب بیست و هفتم

در ارادت

قال الله تعالى وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ.

انس گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت چون خدای عزوجل بنده را نیکوئی خواهد او را کار فرماید گفتند یا رسول الله چون کار فرماید گفت وی را توفیق دهد بکاری نیک پیش از مرگ.

استاد امام گوید رَحِمَهُ اللهُ ارادت ابتداء راه سالکان باشد و آن نامیست مر نخستین منزل قاصدانرا بخدای سُبْحَانَهُ و تعالی و این صفت را ارادت نام کرده اند زیرا که ارادت مقدمه همه کارها باشد و هرچه ارادت بنده بر آن مقدم نباشد نتواند کرد چون این اول کار بود آنرا که طریق خدای عزوجل ورزد ارادت نام کردند مانند قصد اندر کارها که مقدمه آن بود و مرید بر موجب اشتقاق آنست که او را ارادت بود چنانکه عالم آنست که او را علم بود زیرا که این از اسماء مشتق است ولیکن مرید اندرین طریقت آن بود که او را هیچ ارادت نبود مادام که از ارادت خویش برهنه نشود مرید نبود چنانکه بر حکم اشتقاق هرکه را ارادت نبود مرید نبود.

و اندر ارادت سخن بسیار گفته اند هرکسی آنچه در دل او پیدا آمده است چیزی گفته اند.

پیران گفته اند ارادت ترک عادتست و عادت مردمان اندر غالب، استادان است اندر وطن غفلت و متابعت شهوت کردن و پشت باز گذاشتن بآنچه ویرا آرزو بدو خواند و مرید ازین عادت بیرون آمده باشد و بیرون آمدن ویرا نشانی، و دلیلی بود بر درستی ارادت و آن حالت را ارادت نام کردند و آن بیرون آمدنست از عادت اما حقیقت او برخاستن دلست اندر طلب حق جَلَّ جَلَالُهُ و از بهر این گفته اند که ارادت سوختنی بود که همه بیمها ببرد.

و از استاد ابوعلی شنیدم که حکایت کرد از ممشاد دینوری که او را گفت تا بدانستم که کارهء درویشان همه جد بود با هیچ درویش مزاح نکردم از آنکه وقتی درویشی نزدیک من آمد و مرا گفت ایها الشیخ میخواهم که مرا عصیده کنی بر زبان من برفت که ارادت و عصیده درویش برگشت و من ندانستم که برفت گفتم تا عصیده بکردند و درویش را طلب کردم، باز نیافتم، خبر وی پرسیدم، گفتند اندر ساعت بازگشت و با خویشتن همی گفت ارادت و عصیده، ارادت و عصیده و روی در بادیه نهاد و این سخن همی گفت تا آنگاه که فرمان یافت.

یکی از پیران گوید اندر بادیه بودم تنها، دلم تنگ شد، گفتم یا آدمیان با من سخن گوید یا پریان با من سخن گوید، هاتفی آواز داد چه میخواهی گفتم خدایرا میخواهم آن هاتف گفت تا کی خواهی، یعنی بموانست انس و جن خدای را جویند.

استاد امام گوید قُدْسَ رُوْحُهُ مرید شب و روز نیاساید بظاهر اندر صفت مجاهده بود و بیاطن بصفته مکابدات، از بستر و بالین دور بود سر در میان بیسته و رنجها بر خویشتن نهاده و خویشتن اندر بلاها و تعبها نهاده و هرچه ویرا پیش او آید، از بلا و رنج از هیچ روی نگرداند و زن و فرزند و دوستان و خویشان و خان و مان فرو گذاشته چنانکه گویند.

شعر:

نَمَّ قَطَعْتُ اللَّيْلَ فِي مَهْمِهِ لَا أَسَدًا أَحْشَى وَلَا ذَنْبًا
يَغْلِبُنِي شَوْقِي فَاطْوَى السَّرِي وَلَمْ يَزَلْ ذَوَالشَّوْقِ مَغْلُوبًا

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت ارادت سوزی بود اندر دل و تبشی بود اندر نقطه دل و شیفتگی اندر

ضمیر، انزعاجی اندر باطن، آتشی بود زبانه زنان اندر دلها.

یوسف بن الحسین گوید میان ابوسلیمان دارانی و احمد بن ابی‌الحواری عهدی بود که بهیچ چیز او را مخالفت نکند که فرماید او را روزی احمد آمد و بوسلیمان اندر مجلس سخن همی گفت، گفت تنور بتافته‌اند چه فرمائی ابوسلیمان جواب وی باز نداد، باری چند بگفت ابوسلیمان گفت برو اندر آنجا نشین چون تنگ دلی بود از وی ساعتی تغافل کرد پس از آن ویرا یاد آمد گفت احمد را طلب کنی که او اندر تنور است زیرا که با من عهدی دارد که خلاف نکند بهرچه من گویم، بنگریستند اندر تنور بود، یک موی بر وی نسوخته بود. و از استاد ابوعلی شنیدم که گفت در ابتدای جوانی در ارادت بسوختم اکنون می‌گویم با خویشتن کاشکی معنی ارادت بدانستی.

و گفته‌اند از صفات مرید یکی آنست که نوافل بر وی دوست گردانند و نصیحت کند خلق را باخلاص و با خلوت ویرا انس بود و بهرچه از احکام بر وی همی رود صبر کند و کار او را ایثار کند و از دیدار او شرم دارد و آنچه ویرا جهد بود بذل کند محبوب خویش را و هر سببی که داند او را به وی رساند بر دست گیرد و از همه چیزها بکمترین درجه قناعت کند، و باید که ویرا به دل قرار نباشد تا آنکه بخدای عزوجل رسد. ابوبکر دقاق گوید آفت مرید سه چیز است زن خواستن و حدیث نوشتن و سفر کردن. و از وی پرسیدند که چرا دست برداشتی از حدیث نوشتن گفت مرا ارادت از آن بازداشت. حاتم اصم گوید که چون مرید را بینی که بغیر مراد خویش مشغول شود بدانک او دون همتی خویش ظاهر کرده باشد.

کنانی گوید از حکم مرید آنست که سه چیز در وی موجود بود خواب بروی از غلبه بود و خوردی وی از فاقه و سخن وی از ضرورت.

جنید گوید چون خدای تعالی بمریدی نیکوئی خواهد او را بصوفیان افکند و از قرایانش باز دارد. دقاق گوید نهایت ارادت آن بود که اشارت کند بخدای تا باشارت او را یابد گفتم چیست که ارادت فرا گیرد گفت آنک خدایا یابی بی اشارت دقاق گوید مرید، مرید نباشد تا آنکه که فریشته دست چپ بیست سال بر وی هیچ چیز ننویسد.

ابوعثمان حیری گوید هرکه را اندر بدایت، ارادت درست نیاید بروزگار نفزاید ویرا مگر ادبار. هم ابوعثمان گوید چون مرید چیزی شنود از علم قوم و کار کند بدان، نور آن تا آخر عمرش اندر دل وی بود و نفع آن بدو رسد و اگر از آن سخن گوید هرکه شنود ویرا سود دارد و هرکه چیزی شنود از علم ایشان و بر آن کار نکند حکایتی بود که یاد گیرد، روزی چند برآید فراموش کند. یحیی بن معاذ گوید سخت‌ترین چیزی بر مرید معاشرت اصداد بود.

یوسف بن الحسین گوید هرگاه که مرید برخصت و کسب مشغول بود از وی هیچ چیز نیاید. جنید را ازین پرسیدند که مرید را چه فایده بود اندر شنیدن حکایت گفت حکایت لشکری بود از لشکرهای خدای عزوجل که دل مرید بدان قوی کند گفتند این را هیچ گواه باشد گفت باشد قول خدای تعالی. *وَكَلَّا نَقْصُ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ.* جنید گوید مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان.

استاد امام گوید رَحِمَهُ اللَّهُ فرق میان مرید و مراد آنست که همه مریدی برحقیقت مراد بود که اگر مراد حق سُبْحَانَهُ نبودی که او را خواستی مرید نبودی، زیرا که هیچکس بی خواست او نبود و هر مراد مرید بود زیرا که چون حق عزاسمه او را خواهد بخصوصیت توفیق ارادتش دهد، ولیکن قوم فرق کرده‌اند میام مراد و مرید

مرید نزدیک ایشان مبتدی بود و مراد منتهی بود و مرید آن بود که رنج بر خویشتن نهد و خود اندر سختیها افکنده باشد و مراد آن بود که برکار باشد بی رنج و مرید رنجور باشد و مراد آسوده و سنت خدای تعالی مختلف است با قاصدان بیشترین را اندر مجاهدت افکنند پس برسد بعد از آنکه رنج بسیار بکشد از هر بابی بمعنیهای بزرگوار.

و بسیار بود از ایشان که اندر ابتدا کشف کنند ایشانرا بمعنیهای جلیل و آنچه خداوندان ریاضت و مجاهدت نیافته باشند ایشان بیابند، پس از آن با مجاهدت آرند ایشانرا آنچه از ایشان فوت شده باشد پس برفق مجاهدتها از ایشان درخواهند که بر اهل ریاضت رفته باشد.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت مرید متحمل بود و مراد محمول.

و هم از وی شنیدم که موسی علیه السلام مرید بود که گفت رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي. پیغمبر ما صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مراد بود خدای عزَّوَجَلَّ گفت أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ و همچنین موسی گفت أَرْنِي أَنْظُرُ إِلَيْكَ حَقَّ تَعَالَى گفت لَنْ تَرَانِي. پیغمبر ما را صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت أَلَمْ تَرَالِي رَبُّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ مراد اندرین که گفت مَدَّ الظِّلَّ پوشیدن قصه بود و محکم کردن حال.

جَنِّد را پرسیدند از مرید و مراد گفت مرید اندر زیر سیاست علم بود و مراد اندر رعایت حق بود زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده، دونده اندر پرنده کی رسد.

ذوالنون مصری کس فرستاد ببویزید بسطامی گفت تا کی خواب و راحت طلبی قافله درگذشت بویزید گفت بگوئید برادر مرا ذوالنون را مرد آنست که شب بخسب بامداد بمنزلگاه بود و پیش از قافله رسیده باشد ذوالنون گفت طوبی له نوشت باد این سخنی است که حال ما بدانجا نرسد.

باب بیست و هشتم

در استقامت

قالَ اللهُ تَعَالَى إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا.

ثوبان گوید مولى پیغامبر صلی الله علیه و سلم که پیغامبر گفت صلی الله علیه و سلم راست باشید و نتوانید و بدانید که بهترین دین شما نمازست و مواظبت نکند بر وضو مگر مؤمن.

استاد امام گوید رَحِمَهُ اللهُ استقامت درجه بود که تمامی کارها بدو بود و چیزها همه بدو حاصل آید و نظام کارها است و هر که مستقیم نبود اندر حال خویش رنج وی ضایع بود و جهدش بی ثمرت بود چنانکه خدای عزوجل گفت وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَقَصَتْ غَزَلُهَا مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ أَنْكَائاً هر که اندر صفت خویش مستقیم نبود از آنجا که بود فراتر نشود و رفتن او بر طریق درست نبود [و] ابتداء این کار بر شرط استقامت است همچنانکه حق عارف در نهایت [ادب] استقامت است و نشان استقامت اهل بدایت آنست که فترت بنیفتد اندر کار ایشان و نشان استقامت آن گروه که از بدایت فراتر شدند [و بنهایت نرسیدند] آنست که فرو نمانند، و نشان استقامت اهل نهایت آن بود که حجاب را اندر مواصالت ایشان راه نبود.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که گفت استقامت بر سه درجه است تقویم است و استقامت و اقامت، تقویم، تأدیب نفس بود و اقامت، تهذیب دلها و استقامت تقریب اسرار. [بوبکر] صَدِيقُ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید اندر معنی قول خدای عزوجل [کی گفت ثم] استقاموا ای که شرک نیارند.

عمر گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ [استقاموا] یعنی که روباه بازی نکند.

قول صَدِيقُ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ با مراعات اصول شود [اندر توحید] و قول عمر رَضِيَ اللهُ عَنْهُ اشارت کند بر ترک طلب تأویل و قیام کردن بشرط عهد.

[ابن عطا گوید استقاموا ای که دل با خدای نگاه دارند جز او اندر دل ایشان راه نبود].

ابوعلی جوزجانی گوید صاحب استقامت باش نه جوینده کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای عزوجل از تو استقامت خواهد.

در حکایت همی آید که بوعلی شبوی گفت که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم گفتم یارسول الله از تو روایت همی کنند تو گفستی سوره هود مرا پیرکرد چه [چیز بود در آنجا که] پیرکرد ترا قصه هاء پیغمبران یا هلاک امتان گفت نه [این و نه آن] ولیکن آنک گفت فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ.

و گفته اند استقامت را کس طاقت ندارد مگر بزرگان زیرا که [استقامت] بیرون آمدن است از عرف و عادت [و رسم]، و قیام کردن بفرمان خدای عزوجل بر حقیقت صدق و ازین بود که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اسْتَقِيمُوا وَلَكِنْ تَحْصُوا رَاسْتًا بِشَيْءٍ وَنَتَوَانِد.

واسطی گوید آن خصلت که همه نیکوئیها بدو تمام شود و بنا بودن او همه نیکوئیها زشت بود استقامتست.

شبلی گوید استقامت آن بود که وقت را قیامت ببند.

و گفته اند استقامت در گفت بترک غیبت بود و در افعال به نفی بدعت و در اقبال به نفی فترت و در احوال به نفی حجاب.

استاد امام ابوبکر فورک رَحِمَهُ اللهُ گفت سین استقامت سین طلب است یعنی که از حق اندر خواهند تا

ایشانرا بر توحید بدارد تا زنده باشند.

استاد امام ابوالقاسم رَحِمَهُ اللهُ گوید استقامت دوام کرامت واجب کند و خدای تعالی می‌گوید وَأَنْ لَوْ
إِسْتَقَامُوا عَلَى الطَّرِيقَةِ لَأَسْقَيْنَاهُمْ مَاءً غَدَقًا وَ نَكُفْتُ سَقَيْنَاهُمْ وَ مَعْنَى أَسْقَيْنَاهُمْ أَنْ بُوَدَّ كَهْ بَر دَوَام بُوَد.
جنیدگوید جوانی دیدم اندر بادیه اندر زیر درختی امّ غیلان گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی
گم کرده‌ام. من برفتم چون از حجّ بازگشتم آن جوانرا دیدم، فراتر از آن درخت، جایی نشسته گفتم اینجا نشستن
سبب چیست گفت آنچه می‌جستم اینجا یافتم اینجا را ملازمت کرده‌ام، جنیدگفت ندانم تا کدام حال شریفتر بود
از آن دو حال ملازمت کردن اندر طلب حال یا ملازمت کردن موضع که حال بازیافته بود اندر وی.

باب بیست و نهم

در اخلاص

قالَ اللهُ تَعَالَى. أَلَا لِلَّهِ الدِّينُ الْخَالِصُ.

انس مالک رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت سه چیز است که دل مسلمانانرا از خیانت پاک کند، اخلاص اندر عمل خدایا و نصیحت کردن پادشاه و جماعت مسلمانانرا ملازمت کردن. و اخلاص آن بود که طاعت از بهر خدای کند چنانک هیچ چیز دیگر باز آن آمیخته نباشد و بدان طاعت تقرّب خواهد بخدای عَزَّوَجَلَّ و با کسی دون خدای عَزَّوَجَلَّ تصنّعی نجوید و محمدتی چشم ندارد از خلیق و جاهی امید ندارد یا معنیی که آنرا ازین حد بیرون برد بظاهر و باطن و اگرگویند صافی بکردن سرّ بود از دیدار مخلوق درست آید و اگرگویند اخلاص توقّی اخلاص بود از ملاحظت اشخاص درست آید. و از پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می آید که گفت خداوند سُبْحَانَهُ و تَعَالَى گفت اخلاص سرّی است از اسرار من، اندر دل بنده می نهم که او را دوست دارم.

حذیفه رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پرسیدم از پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که اخلاص چیست گفت پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که از جبرئیل عَلَيْهِ السَّلَامُ پرسیدم از اخلاص، جبرئیل گفت از ربّ العزّه جَلَّ جَلَالُهُ پرسیدم که اخلاص چیست گفت سرّی است از سرّهای من اندر دل بنده نهم که او را دوست دارم. از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که گفت اخلاص خویشتن را نگاه داشتن است از دیدار خلقان و صدق، پرهیزکردنست از مطالعت نفس و مخلص را ریا نبود و صادق را اعجاب نبود. ذوالنون مصری گوید اخلاص تمام نبود الا بصدق اندرو و بصبر برو و صدق تمام نبود مگر باخلاص اندرو و مداومت برو.

ابویعقوب سوسی گوید هرگاه که اندر اخلاص خویش اخلاص بیند آن اخلاص را باخلاصی دیگر حاجت آید.

ذوالنون مصری گوید سه چیزست علامت اخلاص یکی آنک مدح و ذمّ عام نزدیک او یکی باشد و دوم آنکه رؤیت اعمال فراموش کند سوم آنکه در آخرت هیچ نبیند عمل را عمل خویش. ابوعثمان گوید اخلاص آن بود که نفس را اندر وی هیچ حظ نبود بهیچ حال و این اخلاص عام باشد و اخلاص خاص آن بود که آنچه برایشان رود نه بایشان بود، طاعتها همی آید ازیشان و ایشان از آن بیرون و ایشانرا طاعت، دیدار نیفتد و آن بچیزی نشمرند آن اخلاص خاص بود. ابوبکر دقاق گوید نقصان مخلص، اندر اخلاص، دیدن اخلاص بود چون خدای عَزَّوَجَلَّ خواهد که اخلاص او مُخْلِص بود رؤیت وی از اخلاص وی بیفکند تا مُخْلِص بود نه مُخْلِص. سهل بن عبدالله گوید ریا نشناسد مگر مخلص.

ابوسعید خراز گوید ریاء عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان بود. ذوالنون گوید اخلاص آن بود که از دشمن نگاه دارند تا تباہ نکند برو. ابوعثمان گوید اخلاص، نسیان رؤیت خلق بود بدوام نظر بخالق. حذیفه المرعشی گوید اخلاص راست ایستادن افعال بنده بود اندر ظاهر و باطن. و گفته اند اخلاص آن بود که برای حق کند و بدان صدق خواهند سرّی گوید هرکه خویشتن را آراسته گرداند اندر چشم مردمان، بآنچه اندر وی نبود از رتبت خویش بیفتاد

نزدیک خدای عَزَّوَجَلَّ.

فضیل گوید دست بازداشتن عمل برای مردمان ریا بود و کارکردن برای مردمان شرک بود و اخلاص آن بود که ترا خدای عَزَّوَجَلَّ ازین هر دو عافیت دهد.

جنید گوید اخلاص سرّی است میان بنده و خدای نه فریشته داند که بنویسد و نه شیطان داند که آنرا تباہ کند و نه هوا داند که آنرا بگرداند.

رُویم گوید اخلاص اندر اعمال آن بود که اندرو هر دو سرای عوض چشم ندارد و از هر دو فریشته هیچ حظّ نیوسد.

سهل عبدالله را پرسیدند که بر نفس مردم چه سختگفت اخلاص، زیرا که نفس را اندرو نصیب نباشد.

وکسی دیگر را پرسیدند از اخلاص گفت آن بود که بر کار خویش جز خدایرا کس را گواه نکند.

کسی گوید در نزدیک سهل بن عبدالله شدم، روز آدینه، پیش از نماز، ماری دیدم اندر خانه او، من پایی فرا پیش می نهادم و یکی باز پس، گفت اندر آی که کس بحقیقت ایمان نرسد و از هیچ چیز که بروی زمین بود بترسد پس مرا گفت اندر نماز آدینه چگویی گفتم میان ما و مسجد شما یک شبانروز راهست، دست من بگرفت بس چیزی برنیامد که مسجد دیدم و اندر مسجد شدیم و نماز آدینه بکردیم و بیرون آمدیم و اندر مردمان می نگرستیم و ایشان می رفتند گفت اهل لاله الا الله بسیارست و مخلصان از ایشان، اندکی اند.

مکحول گوید که هیچ بنده نبود که چهل روز اخلاص بجای آرد اندر عبادت الا که چشمه حکمت از دل وی بر زبان وی گشاده گردد.

یوسف بن الحسین گوید عزیزترین چیزی اندر دنیا اخلاص است هر چند جهدکنم تا ریا از دل خود بیرون کنم برگونه دیگر از دل من بر روید.

ابوسلیمان گوید چون بنده مخلص شود ریا و وسواس از وی بریده شود بیکبار. وبالله التوفیق.

باب سیهم

در صدق

قالَ اللهُ تَعَالَى وَكُونُوا مَعَ الصَّادِقِينَ.

عبدالله بن مسعود رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که رسول گفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بنده صدق میگوید و صدق میجوید تا نام وی در جریده صدیقان نویسند و بنده دروغ میگوید و دروغ میجوید تا نام وی در جریده دروغزنان بنویسند.

استاد امام گوید رَحِمَهُ اللهُ صدق ستون همه کارها است و تمامی همه کارها بدوست و نظام کارها ازوست و صدق دوم درجه است از نبوت چنانکه خدای تَبَارَكَ وَتَعَالَى میگوید فَأَوْلِيكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصَّادِقِينَ وَصَادِقٌ نَامِيست لازم از صدق و صدیق مبالغتست از وی و آن، آن بود که او را صدق بسیار بود و غلبه حال او صدق بود و کمترین صدق راست کردن ظاهر و باطن بود و صادق، آن بود که سخن راست گوید و صدیق آن بود که اندر جمله افعال و اقوال و احوال صادق بود.

احمد خضرویه گفت هر که خواهد که خدای تعالی بازو بود بگو صدق را ملازم باش که خدای عَزَّوَجَلَّ همی گوید إِنَّ اللهُ مَعَ الصَّادِقِينَ.

جَنِّدِ گوید صادق اندر روزی چهل بار بگردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند.

ابوسلیمان گوید اگر صادق خواهد که آنچه در دل وی است صفت کند زبانش را بر آن نگردهد.

وگفته اند صدق آن بود که سر با سخن موافق بود.

قَنَاد میگوید صدق نگاه داشتن گلو بود از حرام.

عبدالواحد بن زید گوید صدق وفا داشتن بود خدایرا عَزَّوَجَلَّ بعمل.

سهل بن عبدالله گوید بوی صدق نشنود هر که مدهانت کند خویشتن را یا کسی دیگر را.

و بو سعید قرشی گوید صادق آن بود که مرگ را ساخته بود و اگر سر او بر طبقی نهند تا همه جهان

بینند هیچ چیز نبود اندر او که ویرا شرم باید داشتن و خدای تعالی میگوید فَتَمَوُ الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ.

از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که گفت روزی ابوعلی ثَقَفِي سخن میگفت عبدالله بن مُنَازِل او را گفت

با باعلی مرگ را ساخته باش که از وی چاره نیست ابوعلی گفت تو نیز یا باعبدالله مرگ را ساخته باش که از او

چاره نیست، عبدالله مُنَازِل دست بالین کرد و سر بر نهاد و گفت من بمردم، ابوعلی منقطع شد زیرا که او را

مقابله نتوانست کرد بآنچه او کرد، ابوعلی را علایقها بود و مشغلهها، ابوعلی مجرد بود، ویرا هیچ شغلی نبود.

ابوالعباس دینوری روزی سخن میگفت، پیرزنی اندر مجلس بانگی کرد، ابوالعباس گفت بمیر، پیرزن

برخاست و گامی چند فرا نهاد و بازو نگریست و گفت بمردم و بیفتاد و مرده از آنجا برگرفتند.

واسطی گوید صدق درستی توحید بود باقصد.

عبدالواحد بن زید اندر غلامی نگریست از شاگردان خویش سخت گداخته گفت یا غلام دائم بروزه

باشی گفت نه و نه نیز دائم روزه گشاده باشم گفت قیام شب تو مگر بیای داری گفت نه و نه نیز دائم خفته باشم

گفت پس چیست که چنین گداخته شده گفت دوستی دائم و پنهان داشتن دائم، عبدالواحد گفت خاموش، ای

غلام چه دلیری تو غلام برخاست و یک دو گام برفت و گفت یارب اگر دانی که درین گفت صادقم جان من

بردار بیفتاد و جان تسلیم کرد.

ابوعمر و زجاجی گوید مادرم بمرد سرائی میراث یافتم از وی، به پنجاه دینار بفروختم و بحج شدم چون

ببابل رسیدم یکی پیش من آمد و گفت چه داری با خویشتن گفتم صدق بهتر گفتم پنجاه دینار دارم، گفت فرا من ده، صرّه به وی دادم بشمرد پنجاه بود گفت بگیر که این صدق تو مرا فرا گرفت، پس از ستور فرود آمد، و گفت برنشین گفتم نخواهم گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد بر من، برنشستم، گفت بر اثر تو می‌آیم، چون دیگر سال بود بمن رسید و مرا ملازمت کرد و با من همی بود تا آنگاه که فرمان یافت.

ابراهیم خواص گوید صادق را نیابی مگر اندر گزاردن فریضه یا فضائلی که می‌کند. جُنید گوید حقیقت صادق اینست که راست‌گوئی اندر کاری که اندر آن نجات بیابی مگر بدروغ. و گفته‌اند صادق را سه چیز بود حلاوت و هیبت و نیکوئی.

خداوند تعالی وحی فرستاد بداود عَلَيْهِ السَّلَام که یا داود هر که مرا مصدّق دارد اندر سرّ نزدیک مخلوقان او را مصدّق دارم بآشکارا.

گویند ابراهیم دَوْحَه با ابراهیم سِتْنَه اندر بادیه شد، ابراهیم ستنه ابراهیم دوحه را گفت علایقها که با تو است بینداز گفتم همه بینداختم مگر دیناری ابراهیم گفت سرّ من مشغول مکن هر چه داری بینداز گفتم آن دینار نیز بینداختم گفت هر چه داری همه بینداز گفتم مرا یاد آمد که با من دواله‌اء نعلین بود همه بیفکندم و هر که که مرا دوالی بایستی اندر پیش خویش بیافتمی، ابراهیم ستنه گفت هر که با خدای بصدق رود چنین باشد.

و ذوالنّون مصری گوید صدق شمشیر خداست بر آنجا کی نهد ببرد.

سهل بن عبدالله گوید اوّل خیانت صدیقان حدیث ایشان بود با نفس.

فتح موصلی را پرسیدند از صدق، دست اندر کارگاه آهنگری کرد، پاره آهن سرخ بیرون آورد و بر دست نهاد سرخ شده و گفت صدق این باشد.

یوسف بن اسباط گوید اگر یک شب با خدای عزّوجلّ بصدق کارکنم دوستر دارم از آنک اندر سیل خدای تعالی شمشیر زنم.

استاد ابوعلی گفت صدق آن بود که از خویشتن آن نمائی که باشی یا آن باشی که نمایی.

حارث محاسبی را پرسیدند از صدق، گفت صادق آنست که باک ندارد اگر او را نزدیک خلق هیچ مقدار نباشد از بهر صلاح دل خویش و دوست ندارد که مردمان ذرّه از اعمال او ببینند و کراهیت ندارد که سرّ او مردمان بدانند که کراهیت داشتن آن، دلیل بود بر آنک دوست دارد نزدیک خلق جاه و این خوی صدیقان نباشد.

و گفته‌اند هر که فرض دائم بنگرارد فرض وقتها از وی نپذیرند گفتند فرض دائم کدام بود گفت صدق.

و گفته‌اند چون خدای تعالی را بصدق طلب کنی آئینه دهد ترا که عجائبهای دنیا و آخرت اندرو بینی.

و گفته‌اند بر تو بادا بصدق هر جا که ترسی که زیان تو در آن باشد که آن ترا سود دارد و بپرهیز از دروغ

هر جا که طمع داری که ترا سود خواهد داشت که آن ترا زیان دارد.

گفته‌اند علامت دروغ‌زن آن بود که سوگند خورد پیش از آنک از وی سوگند خواهند.

ابن سیرین گوید که سخن فراخ‌تر از آنست که کسی را بدروغ حاجت بود گویند هیچ بازرگان که صدق کار

فرماید در معامله هرگز درویش نشود.

باب سی و یکم در حیا

قالَ اللهُ تَعَالَى أَلَمْ يَعْلَمْ بِأَنَّ اللَّهَ يَرَى.

عبدالله بن عمر گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت شرم وحیا از ایمانست. عبدالله بن مسعود گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ روزی یارانرا گفت شرم دارید از خدای عَزَّوَجَلَّ چنانکه واجبست گفتند ما شرم می‌داریم از خدای عَزَّوَجَلَّ والحمدلله، گفت نه آنست ولیکن هر که شرم دارد از خدای تعالی، بحق شرم، بگو سر نگاه‌دار و آنچه دروست، و شکم نگاه دارد و آنچه دروست، و یادکن از مرگ و گور و هرکه آخرت خواهد از زینت دنیا دست بدارد، و هرکه این بکرد شرم داشت از خدای تعالی بحق شرم.

بعضی از حکما گفته‌اند شرم را زنده دارند بمجالست آنک از وی شرم دارند. ابن عطا گوید علم بزرگترین، هیبت است و شرم، چون این هر دو از بنده بشد هیچ خیر نماند در وی. ذوالنون مصری گوید شرم، یافتن هیبت بود اندر دل با وحشت آنچه از تو رفته است از ناکردنیها. و هم او گوید دوستی فرا سخن آرد و شرم خاموش کند و بیم بی‌آرام کند. ابوعثمان گوید هرکه اندر حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای عَزَّوَجَلَّ در آنچه گوید، مغرور بود. ابوبکر اشکیب گوید حسن حداد اندر نزدیک عبدالله مَنَازِل شد گفت از کجا می‌آئی گفت از مجلس ابوالقاسم مُذَكَّرُ گفت اندر چه سخن می‌گفت، گفت اندر حیا عبدالله گفت ای عجب از آن کس که اندر حیا سخن گوید و از خدای عَزَّوَجَلَّ شرم ندارد.

سری گوید حیا و انس، بدر دل آیند اگر در وی زهد و ورع یابند فرود آیند و اگر نیابند بازگردند. جُریری گوید قرن پیشین معاملت میان ایشان بدین بود، و چون دین فرسوده شد، دیگر قرن را، معاملت بوفا بود تا وفا بشد قرن دیگر از پس ایشان معاملت بمرور کردند مرور نیز برخاست، قرن دیگر از پس ایشان، معاملت بحیا کردند تا حیا برخاست پس مردمان چنان شدند که معامله برغبت و رَهَبِت کردند. و گویند در قول خدای تعالی اندر قصه یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ که برهان آن بود که زلیخا جامه بر روی آن بت افکنده در گوشه خانه بود، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت چه میکنی گفت شرم دارم از وی، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت من بشرم اولیترم از آفریدگار خویش. و گویند درین آیت دیگر فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ گویند دختر شعیب پیغامبر عَلَيْهِ السَّلَامُ شرم داشت از موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ از آنکه ویرا مهمان همی خواند، شرم میداشت که نباید که موسی اجابت کند، صفت میزبان، شرم بود و آن شرم کرم بود.

ابوسلیمان دارانی گوید خداوند تعالی گوید بنده من از من شرم نداری عیبهای تو که بر مردمان بود فراموش کردم، و موضعها که اندر زمین گناه کردی آن بقعه را فراموش گردانیدم و زلتهای تو از اُمّ الکتاب محو کردم و روز قیامت اندر شمار، با تو استقصا نکنم.

گویند مردی از بیرون مسجد نماز میکرد او را گفتند چرا در مسجد نماز نکنی گفت شرم دارم که در خانه او شوم و در وی عاصی شده‌ام.

از علامتی شرمگنی آنست که ویرا جایی نبیند که از آن ویرا شرم باید داشت. کسی دیگر می‌گوید شبی بیرون شدیم و میرفتیم مردی دیدیم خفته در بیشه و اسبی آنجا چرا میکرد ویرا

فرا جنبانیدیم گفتم نترسی در چنین جای مخوف از ددگان، سربرداشت و گفت من شرم دارم که از غیر او ترسم، سر باز نهاد و بخفت.

خداوند تعالی وحی فرستاد بعیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ که خویشان را پند ده اگر پند پذیرفتی وَاَلَا شَرْمُ دَارِ اَزْ مِنْ كِهْ مَرْدَمَانِرَا پند دهی.

وگفته اند حیا بر وجوه است حیا جنایت است چون حیا آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ که او را گفتند ای آدم از ما می‌گریزی از ما گفت نه، یارب ولیکن شرم میدارم و حیا تقصیر است چون حیا فریشتگان که گویند یارب ترا نپرستیدیم بحق عبادت تو و حیا اجلال است چون حیا اسرافیل عَلَيْهِ السَّلَامُ پسر، خویشان را بپوشید از شرم خدای تعالی و حیا کرم آنست که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شرم داشت از امتان، که گفتی بیرون شوید از خانه من تا خداوند تعالی گفت وَلَا مُسْتَأْنِسِينَ لِحَدِيثِ.

و حیا حشمت است چنانکه امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ را بود که مقدار را گفت تا حکم مَدْنَى از پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پرسید.

و حیا استحقارست چنانکه موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت یارب شرم دارم که مرا حاجتی بود از دنیا از تو سؤال کنم، خداوند تَبَارَكَ وَتَعَالَى گفت یا موسی تا نمک دیگ و علف گوسفندان از من خواه، و حیا رَبِّ است سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى نامۀ بمهر بنده دهد پس از آن که بصراط گذشته باشد اندر وی نوشته‌ای گوید بنده من کردی آنچه کردی من شرم دارم که آن بر تو پدیدار کنم، برو که ترا بیامرزیدم.

از استاد ابوعلی شنیدم که یحیی بن معاذ اندرین خبرگفت سبحان آن خدائی که بنده گناه کند و خدای تعالی شرم دارد از وی.

و شرم خداوند تعالی بر صفت شرم بندگان روا نبود، حیا از وی، بمعنی ترک بود.

فضیل عیاض گوید پنج چیز است از علامت بدبختی، سختی دل، و نابودن اشک در چشم و بی‌شرمی، و رغبت اندر دنیا، و در ازای امل.

و اندر بعضی از کتابها است که خدای عَزَّوَجَلَّ گوید بنده من انصاف من بنده مرا بخواند من شرم دارم که ویرا باز زخم و وی گناه همی کند و از من شرم ندارد.

و بدانک حیا گدازش آرد گویند شرم گداختن دل بود از آنچه مولی جَلَّ جَلَالُهُ داند از تو، و گفته اند حیا انقباض دل بود از تعظیم خدای عَزَّوَجَلَّ.

و گفته اند چون بنده خواهد کی مجلس کند تا خلق را پند دهد فریشتگانی که بر وی موکل اند آواز دهند که خویشان را پند ده بدانچه برادرانرا پند میدهی وَاَلَا شَرْمُ دَارِ اَزْ اَفْرِیدْگَارِ خَوِیشِ که او ترا می‌بیند.

چنین را از شرم پرسیدند گفت دیدن آلا باشد از خداوند خویش و رؤیت تقصیر از خویشان ازین دو معنی حالی تولد کند آنرا حیا خوانند.

واسطی گوید بشرمگن عرق می‌دود و آن زیادتی است که اندرو بود و مادام تا اندر نفس، چیزی بود از حیا مصروف بود.

و از استاد ابوعلی شنیدم که گفت حیا دست بداشتن دعوی بود پیش خدای عَزَّوَجَلَّ.

ابوبکر و رَاق را گویند که گفت بسیار وقت بود که دو رکعت نماز کنم و من از آن بازگردم چنان باشم که کسی از دزدی بازگردد، از شرم داشتن.

باب سی و دوم

در حریت

قالَ اللهُ تَعَالَى وَيُؤْتِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ.

گفته‌اند بر خویشتن ایثار کردند از آزادی ایشان از آنچه بیرون آمدند از آن و ایثار کردن بدان. ابن عباس رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت کفایت بود یکی از شما را، آن قدر که قناعت بود بدان نفس او را، و بازگشت شما با چهار رش و بدستی جای خواهد بود، و بازگرد کار همه بآخرت.

و آزادی آن بود که مرد از بندگی همه آفریدها بیرون آید و هرچه دون خداست عَزَّوَجَلَّ آنرا در دل وی راه نبود و علامت درستی آن برخاستن تمیز بود از دل او میان چیزها و خطر شریف و وضع از اعراض دنیا نزدیک او یکسان بود، چنانکه حارثه گفت پیغمبر را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تن خویش از دنیا بازداشتم، زر و خاک نزدیک من برابرست.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت هرکه اندر دنیا آید و از آن حُرُّ بود از دنیا بیرون شود و ازو حُرُّ بود.

دُقَى حکایت کند از زقاق که گفت هرکه اندر دنیا آزاد بود، از بندگی او آزاد بود.

استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید حقیقت آزادی اندر کمال عبودیت بود چون در عبودیت صادق بود او را از بندگی اغیار آزادی دهند اما اگر بنده پندارد که بنده را مسلّم بود که وقتی لگام بندگی از سر فرو کند و یک لحظه از حد فراتر شود از آنجا که امر و نهی است و وی مَمَيِّز است در دار تکلیف، آن از دین بیرون آمدنست، خداوند تعالی پیغمبر را گفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ. مرا پرست تا وقت مرگ، میان مفسران اجماعست که بیقین، اجل خواست و آنچه قوم اشارت کنند بدان از حریت، آنست که بنده بدل در تحت بندگی هیچ چیز نشود از مخلوقات، نه از آنچه اندر دنیا است و نه از آنچه در آخرتست، دنیا را و هوا و آرزوی و خواست و حاجت و حظ را اندرو هیچ نصیب نباشد.

شبلی را گفتند ندانی که او رحمن است گفت دانم ولیکن تا رحمت وی بدانسته‌ام هرگز نخواسته‌ام تا بر من رحمت کند.

و مقام حریت عزیز است.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که ابوالعباس سیّاری گفت اگر نماز روا بودی بی قرآن، بدین بیت روا بودی.

شعر:

أَتَمَّنِي عَلَى الزَّمَانِ مُحَالًا أَنْ يَرَى مُقَلَّتَايَ طَلَعَةَ حُرٍّ

اما اقاویل مشایخ اندر حریت بسیار است.

حسین بن منصور گوید هرکه آزادی خواهد بگو عبودیت پیوسته گردان.

جُنید را پرسیدند چگونه کسی که ویرا از دنیا هیچ نمانده بود مگر مقدار استخوانی خرما جنید

گفت بنده مکتّاب هنوز بنده بود مادام که درمی بر وی باقی بود.

ابوعمر و انماطی گوید از جنید شنیدم که گفت بحقیقت آزادی نرسید و از عبودیت او بر تو چیزی باقی

مانده بود.

بشر حافی گوید هرکه خواهد که طعم آزادی بچشد بگو سر پاک گردان با خدای خویش.

حسین منصور گوید هرکه مقامات بندگی برسد بتمامی، آزادگردد از تعب عبودیت، بندگی بجای می‌آرد بی‌رنج و مشقت، و این مقام انبیا و صدیقان بود، محمول بود هیچ رنج فرا دلش نرسد و اگرچه حکم شرع برو بود.

منصور فقیه مصری راست این بیت کی گفت.

شعر:

مَا بَقِيَ فِي النَّاسِ حُرٌّ لَا وَلَا فِي الْجَنِّ حُرٌّ
قَدْ مَضَى حُرُّ الْفَرِيقَيْنِ فُحِّلُوا الْعَيْشَ مُرٌّ

و بدانک معظم حریت اندر خدمت درویشان است.

از شیخ ابوعلی شنیدم که خداوند تعالی وحی فرستاد بداود عَلَيْهِ السَّلَامُ که چون جوینده مرا بینی خادم او باش. و پیغامبر ما گفت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سَيِّدُ الْقَوْمِ خَادِمُهُمْ.

یحیی بن معاذ گوید ابناء دنیا را خدمت، درم خریدگان کنند، و ابناء آخرت را خدمت احرار و ابرار کنند. ابراهیم ادهم گوید حرّ گویم از دنیا بیرون شود پیش از آن که او را بیرون برند. ابراهیم گوید که صحبت مکن مگر با حرّی کریم که شنود و نگوید.

باب سی و سیم

در ذکر

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا.

بودردا گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ که پیغامبرگفت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خبر نکنم شما را ببهترین اعمال شما و پاکترین آن شما را نزدیک خداوند شما و بلندترین آن در درجات شما و بهتر از آنک بدهید زر و سیم بدرویشان.

و بهتر از آن که شما کافرانرا ببینید و با ایشان جهادکنیدگفتند یا رسول الله چیست آن گفت ذکر خدای عَزَّوَجَلَّ.

انس گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قِيَامَتِ بَرْنَخِيزِدِ تَا يَكِي هَمِي گويد، در زمين، الله الله.

و هم انس گوید قیامت برنخیزد تا در روی زمین کسی باشد که باز ایستد ازگفت الله الله.

استاد امام ابوالقاسم رَحِمَهُ اللَّهُ گوید ذکر رکنی قویست اندر طریق حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى و هیچکس بخدای تعالی نرسد مگر بدوام ذکر، و ذکر دوگونه باشد، ذکر زبان و ذکر دل، بنده بدان باستدامت ذکر دل رسد و تأثیر ذکر دل را بود و چون بنده بدل و زبان ذاکر باشد اوکامل بود در وصف خویش در حال سلوک خویش. از استاد ابوعلی شنیدم گفت ذکر منشور ولایت بود، هرکه او را توفیق ذکر دادند ویرا منشور ولایت دادند، و هرکه ذکر از وی باز ستدند او را معزول کردند.

شبلی را گویند اندر ابتدای کار، وی اندر سردابه شدی و آغوشی چوب با خویشتن در آنجا بردی هرکه غفلتی بر دل وی اندر آمدی خویشتن را بزدی بدان چوب و بودی که آنگاه را که از آن سردابه بیرون آمدی از آن چوب نمانده بودی، آنگاه دست و پای بر زمین و دیوارها می زدی.

وگفته اند ذکر خدای عَزَّوَجَلَّ بدل، شمشیر مریدان بود که بدان جنگ کنند با دشمنان خویش، و آفتها بدان از خویشتن باز دارند و چون بلا بی بر بنده فرود آید، بدل با خدای گردد، بلا از وی برخیزد اندر حال.

واسطی گوید ذکر بیرون آمدنست از میدان غفلت بصحرای مشاهدت بر غلبه بیم و دوستی تمام.

ذوالنون مصری گوید هرکه خدایرا یاد کند، یادکردنی بر حقیقت، همه چیزها فراموش کند، اندر جنب ذکر خدای و همه چیزها خدای تعالی بر وی نگاه دارد و ویرا از همه چیزها عوض بود.

ابوعثمان را پرسیدند که خدایرا یاد میکنیم و هیچ حلاوت فرا دل نمی رسدگفت شکرکنید که خدای اندامی از اندامهای شما را بطاعت بیاراست.

و خبر مشهور است از پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که چون روضهء بهشت یابید اندرو چرا کنیدگفتند روضهء بهشت کدامست گفت مجلسهای ذکر.

جابر بن عبدالله گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ که پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نزدیک ما آمد و گفت یا مردمان چرا کنید، اندر روضهء بهشت گفتم یا رسول الله چیست روضهء بهشت گفت مجالس ذکر. و پیغامبرگفت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اندر وامداد و شبانگاه شوید و ذکر خدای کنید و هرکه خواهد که منزلت خویش نزدیک خدای تعالی بداند، بگوی بنگر تا منزلت خدای تعالی نزدیک تو چگونه است خدای تعالی بنده را بدان منزلت دارد نزدیک خویش که بنده دارد خدای خویش را.

محمد فرّا گوید از شبلی شنیدم که گفت نه خدای میگوید هرکه مرا یاد کند بازو نشسته ام چه فایده یافتی از نشستن با حق جل جلاله.

عبدالله بن موسی السّلامی گوید شبلی مجلس می داشت روزی و این بیتها همی گفت.
 ذَكَرْتُكَ لَا أَنِي نَسِيْتُكَ لَمَحَةً وَأَيْسَرُ مَا فِي الذِّكْرِ ذِكْرٌ لِسَانِي
 وَكُنْتُ بِلَا وَجْدٍ أَمُوتُ مِنَ الْهَوَى وَهَامَ عَلَيَّ الْقَلْبُ بِالْخَفَقَانِ
 فَلَمَّا أَرَانِي الْوَجْدُ أَنْكَ حَاضِرِي شَهَدْتُكَ مَوْجُودًا بِكُلِّ مَكَانٍ
 فَخَاطَبْتُ مَوْجُودًا بِغَيْرِ تَكَلُّمٍ وَلَا حَظَّتْ مَعْلُومًا بِغَيْرِ عِيَانٍ

و از خصایص ذکر یکی آنست که بوقت نبود که هیچ وقت نبود از اوقات الا که بنده مأمورست بذکر خدای تعالی اما فرض و اما مستحب، و نماز اگرچه شریفترین عبادتهاست وقتها بود که روا نبود اندرو و ذکر دل دائم بر عموم احوال واجب آید.

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَى جُنُوبِهِمْ.

از استاد امام ابوبکر فورک رَحِمَهُ اللَّهُ شنیدم که گفت قیاماً کنید بحق ذکر وَقُعُودًا نشسته باشید از دعوی اندرو.

و استاد ابوعبدالرحمن از استاد ابوعلی دقاق پرسید ذکر تمامتر یا فکر استاد ابوعلی گفت شیخ چگوید اندرین شیخ ابوعبدالرحمن گفت نزدیک من ذکر تمامتر از فکر زیرا که حق سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى را صفت کنند بذکر و بتفکر صفت نکنند و آنچه صفت عَزَّاسْمُهُ باشد تمامتر از آنک خلق بدو مختص است، ابوعلی را نیکو آمد. کتانی گوید که اگر نه آنستی که ذکر بر من فریضه استی یاد نکنم خدایرا، جلال او را زیرا که چون منی او را یادکنند، و دهن به هزار آب بنشوید.

از استاد ابوعلی شنیدم که از بعضی پیران این بیت روا کرد.

شعر:

مَا إِنْ ذَكَرْتُكَ إِلَّا هَمَّ يَزْجُرْنِي قَلْبِي وَسِرِّي وَرُوحِي عِنْدَ ذِكْرِكَ
 حَتَّى كَأَنَّ رَقِيئًا مِنْكَ يَهْتِفُ بِي إِيَّاكَ وَيُحَاكُ وَالتَّدْكَارَ إِيَّاكَ

از خصایص ذکر آنست که ذکر ما را در مقابله ذکر خویش نهادست گفت فَأَذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ. و اندر خبر است که جبرئیل عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت پیغامبر را عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ خدای عَزَّوَجَلَّ اَمَّتْ تَرَا چیزی داد که هیچ اَمَّتْ را نداد گفت یا جبرئیل آن چیست گفت آنچه گفت فَأَذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ هیچ اَمَّتْ را این نداده است مگر این اَمَّتْ را که گفت مرا یادکنید تا من شما را یادکنم و نخست یادکنند بنده را تا بنده او را یاد کند تا او بنده را یاد نکند بنده او را یاد نتواند کرد.

و گفته اند فریشته را دستوری باید خواستن اندر جان برگرفتن ذاکر.

و اندر بعضی از کتابهاست که موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت یارب کجا باشی گفت اندر دل بنده مؤمن. استاد امام رَحِمَهُ اللَّهُ گوید معنی این سخن آنست که سکون ذکر، در دل باشد که خداوند سُبْحَانَهُ منزّهست از سکون و حلول و معنی این اثبات ذکرست و حاصل شدن آن در دل.

سهل بن عبدالله گوید که هیچ روز بنگذرد که نه خداوند تعالی ندا کند که ای بنده انصاف بندهی، ترا یاد کنم و تو مرا فراموش کنی و ترا بخود خوانم و تو بدرگاه دیگر کس شوی و من بلاها از تو باز دارم و تو برگناه معتکف باشی، ای فرزند آدم فردا که تو با نزدیک من آئی چه عذر خواهی گفت.

ابوسلیمان دارانی گوید اندر بهشت صحراهاست چون ذاکر بذکر مشغول گردد و فریشتگان درختها همی کارند بود که فریشته بایستد ویرا گویند چرا بایستادی گوید آنکس که برای او همی کشتم بیستاد.

چنین گویند حلاوت در سه چیزست در ذکر و نماز و قرآن خواندن اگر راحت یافتی و الا بدانید که در بسته است.

حامد اسود گوید با ابراهیم خواص در سفری بودم، جائی رسیدیم، اندرو ماران بسیار بودند، رگوه بنهاد و بنشست و من نیز با او بنشستم چون شب خنک شد ماران بیرون آمدند، شیخ را آواز دادم گفت خدایرا یادکن، یادکردم، با جای خویش شدند پس باز بیرون آمدند، من دیگر باره بانگ کردم، همان گفت که نخست بارگفت، من خدایرا یادکردم ماران بازگشتند، برین حال آن شب بگذاشتم تا روز، چون بامداد برخاست و برفت من بازوبرفتم ماری حلقه بسته، از وطا فرو افتادگفتم تو ندانستی که این اندر وطا بوده است گفت هرگز شبی نبوده است بر من، خوشتر از دوش.

و بوعثمان گوید هرکه وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت اُنس ذکر نداند.
جُنید حکایت کند از سری که گفت اندر بعضی از کتابها که خدای عزَّوَجَلَّ فرو فرستاد نبشته است که چون غالب گردد ذکر من بر بنده، عاشق من گردد و من عاشق او.
و هم بدین اسنادگفت خداوند تعالی وحی کرد بداود عَلَيْهِ السَّلَامُ که بمن شاد باشید و تنعم بذکر من کنید.

نوری گوید هر چیزی را عقوبتی است و عقوبت عارف آنست که از ذکر بازماند.
و در انجیل است که مرا یادکن چون خشمگن گردی تا ترا یادکنم بوقت خشم خویش و بنصرت من بسنده کن که ترا نصرت من بهتر از نصرت تو ترا.

راهبی را گفتند روزه داری گفت بذکر او روزه دارم چون غیر او یادکنم روزه من گشاده آید.
وگفته اند چون ذکر اندر دل قرارگیرد اگر شیطان گرد او گردد ویرا صرع افتد همچنانک مردم را صرع افتد و آنگه دیوان بر وی گرد آید و گویند چبودست این را گویند ویرا آدمیان رنجه میدارند.
سهل گوید هیچ معصیت نشناسم عظیمتر از فراموش کردن خدای عزَّوَجَلَّ.
وگفته اند ذکر خفی فریشته باآسمان نتوان برد زیرا که ویرا اطلاع نباشد بر آن که آن سرّی بود میان بنده با خدای تعالی.

کسی میگوید مرا ذاکری نشان دادند اندر بیشه، نزدیک او شدم، نشسته بود، آنگاه ددی دیدم، عظیم، که اندر آمد و ویرا یکی بزد و پاره از وی بر بود، هر دو از هوش بشدیم چون باهوش آمدم وگفتم این چه بود گفت خدای این دد بر من مسلط کرده است هرگاه که از ذکر فرو ایستم بیاید و مرا بگرد چنین که می بینی.
جعفر بن نصیر گوید از جرّیری شنیدم که گفت یکی بود از اصحابنا دائم میگفتی الله الله روزی چوبی بر سر وی آمد و سرش بشکست، خون میدوید و از آن خون بر زمین نبشته پیدا همی آمد که الله الله.

باب سی و چهارم در فتوت

قال الله تعالى إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ.

بدانک اصل فتوت آن بود که بنده دائم در کار غیر خویش مشغول بود. پیغامبر گفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که همیشه خداوند عَزَّوَجَلَّ در روایی حاجت بنده بود تا بنده در حاجت برادر مسلمان بود. و زیدبن ثابت رَضِيَ اللهُ عَنْهُ از رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ همین خبر روایت کند. و از جنید حکایت کنند که گفت فتوت بشام است و زبان بعراق و صدق بخراسان. فضیل گوید فتوت اندر گذاشتن عترت بود از برادران. و گفته اند فتوت آن بود که خویش را بر کسی فضیلتی نبینی. ابوبکر و راق گوید جوانمرد آن بود که او را خصمی نباشد بر کسی. محمد بن علی الترمذی گوید که فتوت آن بود که خصم باشی از خدای عَزَّوَجَلَّ بر خویشتن. استاد ابوعلی دقاق گوید رَحِمَهُ اللهُ كَمَالِ این خلق رسول راست صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که روز قیامت همگنان گویند نَفْسِي نَفْسِي و رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گوید أُمَّتِي أُمَّتِي. از نصر آبادی حکایت کنند گفت اصحاب الکهف را جوانمردان خواند، از آنکه ایمان آوردند بخدای عَزَّوَجَلَّ بی واسطه.

و گفته اند جوانمرد آن بود که بت بشکند چنانکه در قصه ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ می آید. سَمِعْنَا فَتَى يَذُكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ اِبْرَاهِيمُ و بت هر کس نفس اوست هر که هوای خویشتن را مخالفت کند او جوانمرد بحقیقت بود. حارث محاسبی گوید جوانمردی آن بود که داد بدهد و داد نخواهد. عمرو بن عثمان المکی گوید جوانمردی خوی نیکوست. جنید را پرسیدند از جوانمردی گفت آنست که با درویشان تفاخر نکنی و با توانگران معارضه نکنی. نصر آبادی گوید مروّت شاخی است از فتوت و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر چه دروست و ننگ داشتن از آن هر دو.

محمد بن علی الترمذی گوید جوانمردی آنست که راه گذری و مقیم، نزدیک تو هر دو یکی باشد. عبدالله بن احمد بن حنبل گوید از پدر پرسیدم از جوانمردی گفت دست برداشتن از آنچه دوست داری از بهر آن که ازو ترسی.

کسی دیگر را پرسیدند از جوانمردی گفت آنکه تمیز نکنی بطعام خویش که کافری خورد یا ولیی. جنید گوید رنج باز داشتن است و آنچه داری بذل کردن. سهل بن عبدالله گوید فتوت متابعت سنت بود. و گفته اند فتوت آنست که چون سائلی بیدار آید ازو بنگریزی. و گفته اند فضل کردن است و خویشتن اندر آن نادیدن. و نیز گفته اند فتوت آنست که هیچ چیز باز پس نهدی و عذر نخواهی. و گفته اند فتوت آشکارا داشتن نعمت است و پنهان داشتن محنت. و گفته اند فتوت آنست که اگر دهتن را بخوانی نه تن آیند یا یازدهتن از جای بنشوی. احمد خضرویه گفت بزن خویش گفتم امّ علی، کی مرا مُرادست که سر همه عیاران را مهمان کنم گفت

تو دعوت ایشان راه فرا ندانی گفت چاره نیست تا این کار کرده نیاید، آن زن گفت اگر میخواهی که این دعوت کنی باید که بسیاری از گوسفند و گاو و خر بیاری و همه بکشی و از دسرهای ما تا دسرهای عیار همه بیفکنی، احمد گفت این گاو و گوسفند دانستم، این خر باری چیست گفت جوانمردی را مهمان کنی کم از آن نباشد که سگان محلّت را از آن نصیب بود.

گویند کسی دعوتی ساخت و اندر میان ایشان، پیری بود شیرازی، چو طعام بخوردند اندر سماع شدند، خواب برایشان افتاد پیر شیرازی گفت این میزبانرا ندانم چه سبب است این خواب که در میان سماع پیدا آمد گفت هیچ چیز ندانم اندر همه چیزها استقصا کرده‌ام مگر درین بادنجان که از آن نپرسیده‌ام چون بامداد بادنجان فروش را پرسید از بادنجان، مرد گفت مرا بادنجان نبود بفلان زمین شدم، و بادنجان دزدیدم و بتو فروختم این مرد را نزدیک خداوند زمین بردند تا ویرا حلالی خواهد، این مرد گفت از من هزار بادنجان می‌خواهید من آن جمله زمین و جفتی گاو و خری و هر آلت که در برزینگری بکار باید به وی بخشیدم تا وی نیز چنین نکند.

مردی زنی خواست، پیش از آن که زن بخانه شوهر آمد و ویرا آبله برآمد و یک چشم وی بخلل شد، مرد نیز چون آن بشنید گفت مرا چشم درد آمد پس از آن گفت نابینا شدم، آن زن بخانه وی آوردند و بیست سال با آن زن بود آنگاه زن بمرده، مرد چشم باز کرد گفتند این چه حالست گفت خویشتن نابینا ساخته بودم تا آن زن از من اندوهگن نشود گفتند تو بر همه جوانمردان سبقت کردی.

ذوالنون مصری گفت هر که خواهد که جوانمردان نیکو بیند بیغداد شود و سقّایان بغداد را ببیند گفتند چگونه گفت اندر آن وقت که مرا منسوب کردند نزدیک خلیفه بردند مرا، سقّائی دیدم، عمامه نیکو بر سر نهاده و دستار مصری برافکنده و کوزهای سفالین باریک و نو، اندر دست گرفتم این سقّای سلطانست گفتند نه که سقّای عامست، کوزه از وی فراستدم و آب خوردم و کسی با من بود و ویرا گفتم دیناری فرا وی ده، بنستدگفت تو اینجا اسیری و از جوانمردی نبود از تو چیزی ستدن.

وگفته‌اند از جوانمردی نبود بر دوستان سود کردن.

یکی بود از دوستان ما، نام وی احمد بن سهل التّاجر از وی حُزْمه کاغذ خریدم و بها ستد سرمایه، و سود نخواست گفتم سود نستانی گفت بها بستانم و سود البتّه، نه از آن که با تو خلقی کرده باشم ولیکن از جوانمردی نبود بر دوستان سود کردن.

گویند مردی دعوی جوانمردی کردی بنشاپور، وقتی به نسا شد مردی او را مهمان کرد و گروهی جوانمردان با وی بودند چون طعام بخوردند کنیزی بیرون آمد و آب بر دست ایشان میریخت نشاپوری دست نشست گفت از جوانمردی نبود که زنان آب بر دست مردان ریزند یکی از ایشان گفت چندین سالست تا درین سرای میرسم ندانسته‌ام که آب بر دست ما زنی می‌کند یا مردی.

از منصور مغربی شنیدم که گفت مردی خواست که نوح عیار را بیازماید، بنشاپور کنیزی فروخت و ویرا، برسان غلامی وگفت این غلامیست و کنیزک نیکو روی بود، نوح عیار آن کنیزک را بغلامی بخرید و یک چندی نزدیک نوح بود گفتند کنیزک را که داند که تو کنیزی گفت هرگز دست وی بمن نرسیده است و وی می‌پندارد که من غلامی‌ام.

حکایت کنند یکی از عیاران اندر طلب غلامی بود که آن غلام خدمت سلطان کردی آن مرد را بگرفتند و هزار تازیانه بزدند اتفاق چنان افتاد که چون شب آمد این عیار را احتلام افتاد و سرمائی سخت بود و بامداد بآب سرد غسل کرد او را گفتند مخاطره جان کردی گفت شرم داشتم از خدای تعالی که صبرکنم بر هزار تازیانه، از بهر مخلوقی و صبر نکنم برکشیدن رنج سرما و غسل کردن از برای او.

گویند کسی بود و دعوی جوانمردی کردی، گروهی از جوانمردان بزیارت او آمدند، این مرد گفت ای غلام سفره بیار، نیاوردند دو سه بار بگفت نیاورد این مردمان در یکدیگر می‌نگریستند گفتند جوانمردی نبود خدمت فرمودن بکسی که چندین بار تقاضای سفره باید کرد غلام هنگامی که سفره آورد این خواجه ویرا گفت چرا سفره دیر آوردی غلام گفت مورچه اندر سفره شده بودند و از جوانمردی نبود سفره پیش جوانمردان آوردن که بر آن مورچه باشد و از جوانمردی نبود مورچه را از سفره بیفکنند، بایستادم تا ایشان خود بشدند و سفره بیاوردم همه گفتند یا غلام باریک آوردی، چون تویی باید که خدمت جوانمردان کند.

مردی، بمدینه بخفت از حاجیان، چون برخاست پنداشت که همیان وی بدزدیدند زود بیرون آمد و امام جعفر صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ را دید، اندر وی آویخت و گفت همیان من تو بردی گفت چند بود اندر وی گفت هزار دینار، جعفر او را بسرای خویش آورد و هزار دینار سخت به وی داد چون مرد با سرای آمد و در خانه شد همیان وی در خانه بود، بعدر بنزدیک امام جعفر آمد و هزار دینار باز آورد جعفر، دینار فرا نستد گفت چیزی که از دست بدادیم باز نستانیم، مرد پرسید که این کیست گفتند جعفر صادق.

گویند شقیق بلخی، جعفر بن محمد الصادق را از فتوت پرسید، فرا شقیق گفت تو چگویی گفت اگر دهند شکر کنیم و اگر منع کنند صبر کنیم جعفر گفت سگان مدینه ما همین کنند، شقیق گفت یا ابن رسول الله پس فتوت چیست نزدیک شما گفت اگر دهند ایثار کنیم و اگر ندهند صبر کنیم.

جریری گوید ابوالعباس بن مسروق شبی ما را دعوت کرد بخانه خویش دوستی پیش ما باز آمد، ویرا گفتم بازگرد که ما مهمان این شیخیم گفت مرا نخوانده است، گفتیم ما استثناء همی کنیم، چنانک رسول صلی الله علیه وسلم کرد بعایشه، او را بازگردانیدیم چون بدر سرای شیخ رسیدیم، او را خبر دادیم از آنچه رفته بود بازان مرد، شیخ گفت مرا در دل خویش چندان جای کردی که ناخوانده بخانه من آمدی، بر منست از خدای عزوجل عهد، که تو از خانه من نروی، بخانه خویش الا بر روی من و الحاح بسیار بکرد و روی بر زمین نهاد و آن مرد برگرفتند بدو کس، تا پای بر روی وی نهاد چنانک روی وی درد نکرد تا بخانه او.

و بدانک فتوت فرا پوشیدن عیب برادران باشد و اظهار ناکردن، برایشان آنچه دشمنان برایشان شادکامی کنند.

از شیخ ابو عبدالرحمن سلمی شنیدم که نصر آبادی را بسیار گفتندی که علی قوال بشب شراب خورد و به روز بمجلس تو آید، قول ایشان بر وی نشنیدی تا روی اتفاق افتاد که می‌شد و یکی با وی، از آنک این سخن گفتی بر علی قوال، او را یافت افتاده، جائی بر خاک که اثر مستی برو پیدا بود و بحالی بود که دهن وی می‌بایست شستن این مرد گفت چند گویم شیخ را باور نمی‌کند از ما، اینک علی قوال برین صفت افتاده است. نصر آبادی در وی نگرست و این ملامت کننده را گفت او را برگردن خویش گیر و باز خانه او بر، چاره نبود تا چنان کرد که فرمود.

مرتتش گوید با ابوحفص حداد بیعادت بیماری شدیم و ما جماعتی بودیم شیخ ابوحفص بیمار را گفت خواهی که بهتر شوی گفت خواهم ابوحفص اصحابنا را گفت هرکسی پاره ازین بیمار برگیرید، بیمار اندر ساعت درست شد و با ما بیرون آمد دیگر روز ما همه بر بستر افتادیم و مردمان بیعادت ما همی آمدند.

باب سی و پنجم

در فراست

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِّمُتَوَسِّمِينَ.

گفته اند متوسمان خداوندان فراست باشند.

ابوسعید خدری گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ که پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت از فراست مؤمن بترسید که او بنور خدای نگرَد.

استاد امام ابوالقاسم رَحِمَهُ اللَّهُ گوید که فراست خاطری بود که بر دل مردم درآید هرچه مُضَادَّ او بود، همه را نفی کند و ویرا بر دل حکم بود، اشتقاق این، از فریسة السَّبْع باشد و آنچه نفس جایز دارد اندر مقابله فراست نیفتد و آن بر حسب قوت ایمان باشد، هر که را ایمان قوی تر است فراست او تیزتر بود.

ابوسعید خَرَّاز گوید هر که بنور فراست نگرَد بنور حق جَلَّ جَلَالُهُ نگرسته باشد و ماده علم او از حق بود و او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که بر زبان بنده برود و آنچه گفت بنور حق نگرَد، یعنی که نوری که حق تعالی او را بدان تخصیص کرده باشد.

واسطی گوید فراست روشنایی بود که در دلها بدرخشد و معرفتی بود مکین اندر اسرار، او را از غیب بغیب همی برد تا چیزها بیند از آنجا که حق تعالی بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید.

ابوالحسن دیلمی گوید بانطاکیه شدم، بسبب سیاهی که گفتند او از اسرار سخن میگوید، بیستادم تا از کوه لکام بیرون آمد و از مباحات چیزی بازو بود میفروخت و من گرسنه بودم و دو روز بود تا هیچ چیز نخورده بودم گفتم او را بچند دهی این و چنان نمودم که آنچه در پیش دارد من بخواهم خرید گفتم بنشین تا چون بفروشم چیزی ازین بتو دهم تا چیزی خری، ویرا بگذاشتم و بنزدیک دیگری شدم و چنان نمودم که آنچه در پیش دارد بخواهم خرید پس با نزدیک او آمدم گفتم اگر بخواهی فروخت بگو تا بچند است گفت دو روز است تا تو چیزی نخورده و گرسنه بنشین تا چون فروخته شود ترا چیزی دهم تا طعام خری و بخوری من بنشستم چون بفروخت چیزی بمن داد و برفت من از پس او فرا شدم، روی با من کرد و گفت چون حاجتی باشد ترا از خدای عَزَّوَجَلَّ خواه مگر که نفس ترا اندر آن حظی بود که از خدای تعالی بازمانی بدان سبب.

کثانی گوید فراست مکاشفه یقین بود و معاینه غیب و آن از مقامهائ ایمان است.

گویند شافعی و محمد بن الحسن رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا در مسجد حرام بودند، مردی درآمد محمد بن الحسن گفت چنین دانم که او درودگرس است شافعی گفت که من چنین دانم که او آهنگرس است او را ازین معنی پرسیدند گفت پیش ازین آهنگری کردمی اکنون درودگری کنم.

ابوسعید خَرَّاز گوید مُسْتَنْبَط آن بود که دائم بغیب می نگرَد و از وی غائب نباشد و هیچ چیز از او پوشیده نبود و قول خدای تعالی دلیست برین آنجا که گفت لَعَلِمَهُ الَّذِينَ يَسْتَنْبِطُونَهُ مِنْهُمْ. و مُتَوَسِّمِ آن بود که نشان داند و دانا بود بر آنچه اندرون دل بود، بدلیلها و نشانهها و خداوند تعالی میگوید إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِّمُتَوَسِّمِينَ ای عارفانرا بنشانها که پیدا کنند بر فریقین از اولیاء و اعداء او و متفرس بنور خدای بنگرد و آن سواطع انوار بود که در دل بدرخشد، معانی بدان نور ادراک کند و آن از خاصگی ایمان بود و آن گروه که حَظَّ ایشان فراتر بود، ربانیان باشند قَالَ اللَّهُ تَعَالَى كُونُوا رَبَّانِيِّينَ یعنی عالمان باشند و حکیمان، اخلاق حق گرفته اند بیدار و خَلْق و ایشان آسوده باشند از خبر دادن از خلق و نگرستن بدیشان و بایشان مشغول بودن.

ابوالقاسم منادی گر بیمار بود و از پیران بزرگ بود بشاבור، ابوالحسن بوشنجه و حسن حداد بیعادت او

شدند و اندر راه، به نیم درم سیب خریدند به نسیه و بنزدیک او بردند چون بنشستند ابوالقاسم گفت این تاریکی چیست ایشان بیرون آمدند و گفتند چه کردیم اندیشیدند مگر ازین بودست که بهای سیب بنده ایم و باز نزدیک او شدند چون چشم وی برایشان افتادگفت مردم بدین زودی از تاریکی بیرون تواند آمد خبر دهید مرا از کار خویش، قصه او را بگفتندگفت آری هرکسی از شما اعتماد بر آن دیگر کرده بود توگفتی بها او بدهد، اوگفت تو بدهی و آن مرد از شما شرم داشتی که تقاضا کردی و آن سیم بر شما بماندی و سیب من بودمی و من این اندر شما بدیدم.

و این ابوالقاسم منادی گر هر روز بیازار آمدی و منادی کردی چون چیزی بدست آوردی آن قدر که ویرا کفایت بودی دانگی یا نیم درم باز جای خویش شدی و وقت خویش و مراعات دل بردست گرفتی. حسین منصور گوید چون حق تعالی غلبه کرد بر سرّی، مالک اسرار گردد، آنرا بیند و از آن خبر دهد. کسی را پرسیدند از فراست گفت ارواح اندر ملکوت همی گردد، او را اشراف بود بر معانی غیوب از اسرار خلق سخن گوید همچنانک از معاینه بیند که در او شک نبود. و گویند میان زکریاء سختی و میان زنی وقتی سببی رفته بود پیش از توبه وی، روزی بر سر ابوعثمان حیری ایستاده بود پس از آنک از شاگردان خاص او بود تفکر میکرد اندر کار او ابوعثمان سربرآورد و گفت شرم نداری.

استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گویند اندر ابتداء وصلت من با استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ، مرا مجلس نهاد، اندر مسجد مطرّز و وقتی از وی دستوری خواستم تا بنسا شوم دستوری داد روزی با وی می رفتم در راه مجلس، بر خاطرم درآمد که یالیت که از من نیابت داشتی در مجلس گفتن درین مدّت غیبت من، باز من نگریست وگفت تا تو باز آئی من نوبت تو مجلس دارم، پاره فراتر شدم بخاطر من درآمد که او بیمارست ویرا رنج رسد که در هفته دو روز مجلس کند یالیت که با یک روز کردی با من نگریست وگفت اگر در هفته دو روز نتوانم یک روز مجلس دارم، پاره دیگر بشدیم، خاطری دیگر درآمد و روی با من کرد و بصریح، خبر داد از آن، بر قطع. شاه کرمانی گویند تیز فراست بودی و هیچ خطا نکردی گفت هرکه چشم را از حرام نگاه دارد و تن را از شهوات باز دارد و باطن را آبادان دارد بدوام مراقبت و ظاهر را بمتابعت سنت و حلال خوردن عادت گیرد، فراست او هیچ خطا نیفتد.

ابوالحسین نوری را پرسیدند که فراست از چه خیزد گفت خدای تعالی میگوید فَأَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ هرکه حظّ وی از آن نور تمامتر مشاهده وی قوی تر و محکم تر وی بفراست راست تر نه بینی که نفخ روحی را چگونه واجب گردد تا فریشتگان وی را سجود کردند چنانک حق تعالی گفت فَأَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ.

و این سخن که ابوالحسین نوری گفته است اندک مایه اشکالی و ابهام دارد بذکر نفخ روح و بتصدیق آنرا که ارواح قدیم گویند و الا نچنان که ضعیف دلان آنرا دریابند که هرچه نفخ و اتصال و انفصال بر وی روا باشد تأثیر را قابل باشد و تغیر اندرو آید و این نشان مُحَدَّث بود و خداوند تعالی تخصیص کرده است مؤمنانرا بدیدارها و نورها تا بفراست چیزها بدانند و آن بحقیقت معرفتها باشد و برین حمل کنند قول پیغامبر عَلَيهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ که گفت. اَلْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللّٰهِ اَي بِلَعْمَى وَبصیرتی که او را تخصیص کند بدان ویرا جدا باز کند از اشکال خویش و علمها و دیدار انوار خواندن دور نیفتد و وصف کردن آن بنفخ که مراد بدان آفرینش باشد هم دور نبود.

حسین بن منصور گوید صاحب فراست به نخست نظر مقصود اندر یابد و ویرا هیچ شک و گمان نباشد.

وگفته‌اند فراست مریدان ظنی بود که تحقیق واجب کند و فراست عارفان تحقیقی بود که حقیقت واجب کند.

احمد بن عاصم الانطاکی گوید چون با اهل صدق نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوس دلهانند اندر دلهای شما شوند و بیرون آیند چنان که شما ندانید.
ابوجعفر حداد گوید فراست باوّل خاطر باشد بی معارضه اگر معارضه افتد از جنس او، خاطر بود و حدیث نفس.

حکایت کنند از ابو عبدالله رازی که گفت ابن انباری مرا صوفی داد، شبلی کلاهی داشت در خور آن صوف و ظریف کلاهی بود تمناً کردم که این هر دو مرا می‌باید چون شبلی از مجلس برخاست با من نگریست، من از پی وی بشدم و عادت وی آن بودی که چون خواستی که با وی بروم، باز من نگریستی آنگاه چون در سرای شد مرا گفت صوفی برکش، برکشیدم، اندر هم پیچیده و کلاه بر آنجا افکند و آتش خواست و هر دو بسوخت.

ابوحفص نشابوری گفت کس را نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران بیاید ترسید زیرا که پیغمبر را عَلَيهِ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ گفت از فراست مؤمنان بترسید و نگفت شما بفراست دعوی کنید و کی درست آید دعوی فراست آنرا که بدان محل باشد که ویرا از فراست دیگران بیاید ترسید.
ابوالعبّاس بن مسروق گوید در نزدیک پیری شدم از اصحابنا تا عیادت کنم ویرا اندر حال تنگ دستی دیدم، بخاطر من درآمد که این پیر را رفقی از کجا بود پیرگفت ای ابوالعبّاس دست ازین خاطر بدار که خدای عَزَّوَجَلَّ الطّافهَاءِ خَفِيَ اسْت.

و از پیری حکایت کنند که گفت بی‌غداد اندر مسجدی بودم، با جماعتی از درویشان، بچند روز هیچ فتوح نبود، بنزدیک خواص آمدم تا چیزی از وی بپرسم چون چشم وی بر من افتاد گفت آن حاجت که از بهر آن آمدی، خدای داند یا نه گفتم یا شیخ داند پس گفت خاموش باش کس را خبر ندهی از مخلوقات، بازگشتم بس چیزی بر نیامد که فتوح پدیدار آمد افزون از کفایت.

گویند سهل بن عبدالله روزی اندر مسجد نشسته بود کبوتری در مسجد افتاد، از گرما و رنج که ویرا رسیده بود سهل گفت شاه کرمانی فرمان یافت، هم اکنون ان شاء الله آن سخن بنوشتند هم چنان بود که وی گفته بود.
ابو عبدالله تروغبدی بزرگ وقت بودست، بطوس همی شد کسی با وی بود، چون بخرو رسید گفت نان خر، آن قدر که ایشانرا کفایت بود، بخرید گفت بیشتر بخر، آن مرد ده تن را نان خرید بخشم و پنداشت که سخن آن پیر هیچ حقیقت ندارد گفت چون بسر عقبه رسیدیم گروهی مردمانرا دیدیم، دست و پای بسته، دزدان ایشانرا بسته بودند و چند روز بود تا نان نخورده بودند، از ما طعام خواستند مرا گفت سفره پیش ایشان بر.

استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید در پیش استاد ابوعلی دقاق رَحِمَهُ اللهُ بودم حدیث شیخ ابو عبدالرحمن سلمی می‌رفت که او اندر سماع بموافقت درویشان بایستد استاد ابوعلی گفت مثل او، در حال او سکون بدو، اولی‌تر بود پس هم اندر آن مجلس گفت برخیز و بنزدیک او شو و وی اندر کتاب‌خانه نشسته است و بر روی کتابها، مجلّدی سرخ پشت چهارسوی نهادست، اشعار حسین منصورست در آنجا، آن کتاب بیاور و بازو هیچ مگو، وقت گرمگاه بود من اندر شدم وی اندر کتاب‌خانه بود و آن مجلّد همچنان که او گفت نهاده بود چون من بنشستم شیخ ابو عبدالرحمن در سخن آمد گفت بعضی از مردمان انکار می‌کنند بر کسی از علماء که حرکت در سماع میکند، مروی را روزی در خانه خالی دیدند و او می‌گشت چون متواجدی، پرسیدند او را، از حال او گفت مسئله مشکل بود مرا، معنی آن بدانستم از شادی خویشان را فرو نتوانستم داشت تا برخاستم و میگشتم، مرا گفت حال

ایشان همچنان بود چون من آن حال دیدم که استاد ابوعلی مرا فرموده بود و وصف کرد، بر آن جمله که گفت و بر زبان شیخ عبدالرحمن آن سخن رفت، متحیر شدم گفتم چون کنم میان ایشان، آخر اندیشیدم، گفتم این را هیچ روی نیست مگر صدق و راستی وی را گفتم استاد ابوعلی مرا صفت این مجلد کرده است و گفته این کتاب بنزدیک من آر بی آنک از شیخ دستوری خواهی و من از تو می ترسم و مخالفت او نمی توانم کرد چه فرمائی دسته اجزا بیرون آورد از سخنان حسین منصور در میان آن تصنیفی بود او را نام آن کتاب، الصَّیْهُور فی نقض الدَّهْور و مرا گفت این بردار و بنزدیک او بر، گفت او را بگویی، من این مجلد می نگرم تا بیتی چند با تصنیفهای خویش برم برخاستم بیرون آمدم.

حسن حداد حکایت کندگوید بنزدیک ابوالقاسم منادی گر بودم، جماعتی از درویشان نزدیک او بودند، مرا گفت بیرون شو و ایشانرا چیزی بیار تا بخورند، من شاد شدم که مرا دستوری بود که بسوی درویشان چیزی آرَم پس از آنک درویشی من دانست، گفت زنبیلی براشتم و بیرون آمدم چون بکوی سیار رسیدم پیری دیدم، بشکوه و بهی سلام کردم گفتم جماعتی درویشان جایی حاضر اند هیچ ترا افتد ترا که بایشان خلقی کنی آن پیر فرمود تا قدری نان و گوشت و انگور بیاوردند چون باز در سرای رسیدم ابوالقاسم منادی گر از اندرون آواز داد آنچه آوردی باز آنجایگاه برکه آوردی من بازگشتم و ازان پیر عذر خواستم، گفتم ایشانرا باز نیافتم بدان تعریض که ایشان پراکندند آن چیزها بازو دادم پس آنگاه ببازار آمدم چیزی فتوح بود، پیش ایشان بردم و قصه بگفتم گفت آری آن مرد نخستین پسر سیار بود مردی سلطانی و چون درویشانرا چیزی آری چنین آر نه چنان.

ابوالحسین قیروانی گفت بزیارت ابوالخیر تیناتی شدم چون وداع بکردم، با من تا در مسجد بیامدگفت من دانم که تو بمعلوم نگویی ولیکن تو این دو سیبک برگیر بستدم و اندر جیب نهادم و برفتم تا بسه روز هیچ فتوح نبود، یکی از آن سیب برآوردم و بخوردم خواستم که آن دیگر برآرم دست فرا کردم و هر دو سیب در جیب دیدم من ازان عجب بماندم و ازان سیب میخوردم و سیب همچنان اندر جیب می بود تا بدر موصل رسیدم با خویشتن گفتم این سیب توکل من تباه کند که این مرا چون معلومیست، هر دو سیب بیکبار از جیب برآوردم درویشی را دیدم اندر گلیمی پیچیده، گفت مرا سببی آرزو میکند من آن هر دو سیب به وی دادم چون برفتم دانستم که آن پیر آن سیب او را فرستاده بود و گروهی در آن راه با من بودند بازگردیدم، پیش درویش شدم، او را یافتم.

ابوعمر و علوان گوید جوانی بود صحبت کردی با جنید و از خاطر مردمان سخن گفتی جنید را بگفتند جنید او را گفت این چیست که از تو باز میگویند جنید را گفت هرچه خواهی اعتقاد کن، جنید اعتقاد کرد جوان گفت فلان چیزست گفت نیست گفت دیگر بار چیزی اندیش گفت اندیشیدم جوان گفت چنین و چنین اندیشیدی جنید گفت نیست جوان گفت چیزی دیگر اندیش گفت اندیشیدم گفت فلان چیزست گفت عجب است تو راست گویی و من دل خویش شناسم. جنید گفت راست گفتی و اول و ثانی نیز راست گفتی ولیکن خواستم که ترا امتحان کنم تا هیچ تغیر اندر دل آید یا نه.

عبدالله رازی حکایت کند که ابن البرقی بیمار شد قدحی دارو بنزدیک او بردند در آنجا نگرست و گفت امروز اندر مملکت کاری افتادست بنوی، طعام و شراب نخورم تا بدانم که چیست خبر درآمد بروزی چند، پس از آن، که قرمطی اندر مکه شد و در آن روز کشتنی عظیم بکرد.

ابوعثمان مغربی گفت این حکایت بگفتند ابن کاتب را، گفت عجب است من گفتم عجب نیست ابوعلی کاتب مرا گفت امروز خبر مکه چیست من گفتم اکنون اندرین ساعت طلحیان و بنوحسن جنگ میکنند و طلحیان سیاهی فرا پیش کرده اند عمامه دار سرخ و اندر مکه میغ است بمقدار حرم ابوعلی این حال بنوشت و

کس بمکه فرستاد همچنان بود که من گفته بودم جواب باز آمد.

از انس بن مالک رَضِيَ اللهُ عَنْهُ روایت کنند که گفت اندر نزدیک عثمان عَفَانِ شدم رَضِيَ اللهُ عَنْهُ و اندر راه زنی دیده بودم، اندر وی نگرستم عثمان رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گفت از شما کس بود که در آید و آثار زنا بر وی پیدا باشد من گفتم وحی بتو آمد از پس پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت نه ولیکن بدانند ببهان و فراست راست. ابوسعید خَرَّاز گوید اندر مسجد حرام شدم، درویشی را دیدم دو خرقه داشت و چیزی میخواست من با خویشتم گفتم این چنین بعضی خویشتم گران کرده اند بر مردمان آن درویش اندر من نگرست و گفت، وَأَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا فِي أَنْفُسِكُمْ فَاحْذَرُوهُ بوسعید گفت من استغفار کردم اندر وقت آواز داد و مرا گفت وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ.

از ابراهیم خَوَّاص حکایت کنند که گفت ببغداد بودم، اندر جامع و جماعتی درویشان آنجا بودند. جوانی در آمد ظریف و خوش بوی نیکو روی من درویشانرا گفتم که اندر دل من افتاد که این جوان جهودست همه درویشان کراهیت داشتند از من آن سخن من بیرون شدم و او نیز بیرون آمد پس پیش درویشان رفت و گفت چه گفت از من آن پیرگفت از من حِشمت کردند و با وی بنگفتند، الحاح کرد برایشان گفتند می گوید که این جوان جهودست، آن جوان بیامد و بوسه بر سر من داد و مسلمان شد، او را گفتند آن چه سبب بود گفت ما اندر کتابهائ خویش یافته بودیم که فراست صدیقان خطا نیفتد گفتم بیازمایم مسلمانانرا چون بنگرستم گفتم اگر در میان مسلمانان صدیق است واجب کند که اندرین طایفه بود، خویشتم را بگونه دیگر بیاراستم تا بر شما بیوشد چون این پیر را چشم بر من افتاد اندر من بدید، دانستم که وی صدیق است و آن جوان از بزرگان صوفیان گشت. محمد داود گوید اندر نزدیک جُریری بودم، گفت اندر میان شما هیچکس هست که چون حَقُّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى خَواهد که حادثه پیدا آرد، اندر مملکت خویش او را آگاه کند، پیش از آنک پیدا آرد گفتم نه گفت پس بگریید بر دلهایی که از خدای تعالی هیچ نصیب نیافته باشد.

ابوموسی دِیْلَمِی گفت از عبدالرحمن بن یحیی پرسیدم از توکل گفت توکل آن بود که اگر دست تاوارن اندر دهان ازدهائی کنی از هیچ چیز بنترسی جز از خدای عَزَّوَجَلَّ، گفت از آنجا بیرون آمدم، بنزدیک ابویزید آمدم تا توکل از وی بپرسم، در بزدم آواز داد گفت سخن عبدالرحمن کفایت نیست ترا، گفتم در بگشای مرا گفت بزبارت من نیامدی، جواب از پس در بیافتی، در باز نکرد گفت من شدم و سالی بیستادم پس آنگاه آمدم گفت مرحبا بزبارت آمدی، یک ماه نزدیک او بیستادم هیچ خاطر نیامد مرا الا که از همه خبر داد بوقت وداع گفتم مرا فایده ده گفت از مادرم شنیدم که گفت اندر آن وقت که بمن حامله بود، هرگاه که طعامی حلال پیش او بردندی دست من بدان رسیدی و بخوردی و چون شبهتی اندر آن بودی دست وی بدان نرسیدی و نگرفتی. ابراهیم خَوَّاص گفت اندر بادیه شدم، مرا رنج بسیار رسید، چون بمکه رسیدم عَجَبِی بمن اندر آمد، پیرزنی مرا آواز داد که یا ابراهیم من با تو بهم بودم اندر بادیه و با تو هیچ نگفتم تا سرّ تو مشغول نگردد، این وسواس ار سرّ خویش بیرون گذار.

حکایت کنند که فَرَّغَانِی هر سال حج کردی و بنشاپور بگذشتی و پیش ابوعثمان نرفتی، یکبار نزدیک ابوعثمان حیری شد سلام کرد و جواب وی باز نداد گفت با خویشتم گفتم مسلمانی نزدیک او شود و سلام کند و جواب سلام او ندهد، ابوعثمان گفت حجّ چنین کنند، مادر بگذارند و ویرا خوشنود ناکرده، گفت باز فرغانه آمدم و می بودم نزدیک مادر تا آنگاه که فرمان یافت پس آنگاه قصد ابوعثمان کردم چون اندر پیش وی شدم پیش من باز آمد و مرا بنشانند پس فرغانی با وی بیستادم، و حاجت خواست تا ستوربانی وی کند و این خدمت به وی داد و بر آن می بود تا آنگاه که شیخ ابوعثمان فرمان یافت.

خیرالنساج گوید اندر خانه بودم، اندر دلم افتاد که جنید بر در سرای است آن خاطر از دلم بیرون کردم. دیگر راه همان خاطر باز آمد، سه دیگر بار همچنان بود، بیرون شدم، جنید را دیدم بر در سرای مرا گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی.

محمد بن الحسن البسطامی گوید اندر نزدیک ابو عثمان مغربی شدم، با خویش گفتم مگر آرزو خواهد ابو عثمان گفت بسنده نیست این که می‌بستانم از ایشان که می‌خواهند که از ایشان سؤال کنم. کسی از درویشان گوید بغداد بودم، اندر دلم افتاد که مرتعش پانجه درم می‌آرد مرا تا رکوه خرم بدان و رسنی و نعلینی و اندر بادیه شوم گفت یکی در بزد فرا شدم مرتعش را دیدم خرقه بدست گفت بگیر گفتم ای سیدی نخواهم گفت مرا رنجه مدار چند خواسته بودی گفتم پانزده درم گفت این پانزده درم است. کسی گفته ازین طایفه اندر معنی قول خدای عزوجل آنجا که گفت أَوْ مَنْ كَانَ مَيِّتًا فَأَحْيَيْنَاهُ. یعنی مرده خاطر را زنده کردیم، بنور فراست و او را نور تجلی دادیم و مشاهده، چنان نبود که غافل در میان اهل غفلت می‌رود.

و گفته اند چون فراست درست گردد از آنجا بمقام مشاهدت رسد.

ابوالعباس مسروق روایت کند که گفت پیری آمد نزدیک ما و اندرین سخن همی گفت، نیکو سخن بود و خوش زبان و نیک خاطر، گفت هر خاطر که شما را بود مرا بگوئید، اندر دل من افتاد که او جهودست و این خاطر قوی بود، با جریری بگفتم، بر وی گران آمد، من گفتم چاره نیست تا این مرد را ازین خبر دهم، ویرا گفتم تو گفستی ما را، از هر خاطر که شما را بود مرا خبر دهید، اندر دل من افتاده است که تو جهودی سر اندر پیش افکند ساعتی، آنگاه سر برداشت و گفت راست گرفتی اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ. و آنگاه گفت همه مذهبها بنگریستم گفتم اگر با هیچکس چیزی هست با این قوم باشد، بنزدیک شما آمدم تا شما را بیازمایم شما را بر حق یافتم و آنگاه مسلمانی شد نیکو.

حکایت کنند که سری جنید را گفت مجلس کن جنید گفت حشمتی اندر دل من بود از سخن گفتن مردمانرا و اندر خویشتن متهم بودم، بدان استحقاق خود نمی‌دیدم تا شبی رسول را صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بخواب دیدم و شب آدینه بود که مرا گفت سخن گوی مردمانرا، من بیدار شدم، آمدم تا بدر سرای سری، پیش از صبح و در بزدم گفت از ما باور نداشتی تا ترا گفتند مجلس بنهاد اندر جامع، خبر بیرون شده که جنید مجلس خواهد کرد، غلامی ترسا بلباسی مُتَنَكَّرٌ بیامد و گفت اَيُّهَا الشَّيْخُ مَعْنَى قَوْلِ رَسُولِ اللَّهِ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ كَمَا كُنْتُمْ إِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِينَ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.

جنید سر اندر پیش افکند زمانی پس سر برداشت و گفت مسلمان شو که وقت اسلام تو در آمد، غلام اندر وقت مسلمان شد.

باب سی و ششم

در خُلق

قالَ اللهُ تَعَالَى وَ إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ.

انس گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغمبر را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفتند از مؤمنان کدام فاضلتر گفت نیکو خوترین ایشان.

و خوی نیکو فاضلترین هنرها بنده بود که گوهر مردان پدیدار آرد و مردم به خُلق پوشیده است و به خُلق مشهور.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت حق تعالی پیغامبر را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خصائصه‌ها بسیار داد، بهیچ چیز بروی آن ثنا نکرد که بخُلق نیکو گفت وَ إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ.

واسطی گوید بخلق عظیم او را وصف کرد از آنک کونین بگذاشت و بخدای تعالی بسنده کرد. هم او گوید که خُلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت معرفت بخدای عَزَّوَجَلَّ.

حسین منصور گوید معنی آن بود که جفای خلق اندر تو اثر نکند پس از آنک حق بشناختی.

ابوسعید خراز گوید خلق آن بود که ویرا هیچ همت نباشد جز خدای تعالی.

کتانی گوید تصوّف خُلق است هرکه برافزاید بخلق، اندر تصوّف، بر تو زیادت آورد.

از عبدالله عمر روایت کنند که گفت هرگاه که از من شنوید که بنده را گویم أَخْزَاهُ اللهُ بدانید که آن بنده آزادست و شما بران گواهی دهید.

فضیل عیاض گوید اگر بنده همه نیکوئیه‌ها بکند و مرغی خانگی دارد و باوی نیکوئی نکند او از جمله محسنان نباشد.

و گویند عبدالله عمر چون یکی را دیدی از بندگان خویش که نماز نیکوتر کردی ویرا آزاد کردی همه بندگان وی بدانستند این عادت برؤیت او نماز نیکو کردند و وی ایشانرا آزاد همی کردی روزی فرا وی گفتند این نماز بیدار تو همی کنند نیکوتر. گفت هرکه ما را در کار خدای عَزَّوَجَلَّ بفریبد ما تن فرا فریب او دهیم. جَنِّد حکایت کند از حارث محاسبی که گفت سه چیز نیابند با سه چیز، روی نیکو با صیانت و سخن نیکو با امانت، و دوستی کردن با وفا.

عبدالله بن محمد الرازی گوید خلق آنست که آنچه تو کنی حقیر داری و آنچه با تو کنند بزرگ داری.

أَحْنَفُ قَيْسٍ را گفتند خُلق از که آموختی گفت از قیس بن عاصم المِنَقَرِي گفتند چه دیدی تو از خلق وی

گفت نشسته بود اندر سرای خویش و خادمه از آن وی می آمد و باب زنی گرم تافته می آورد و پاره بریان بر آن بود از دست خادمه بیفتاد پسرکی طفل، آن قیس حاضر بود، آن باب زن بر وی افتاد آن پسر حالی بمرد در وقت کنیزک از آن مدهوش شد، کنیزک را گفت مترس آزاد کردم ترا برای خدا را عَزَّوَجَلَّ.

شاه کرمانی گوید علامت نیکو خوئی رنج بازداشتن است و بار مردمان کشیدن.

پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت شما مردمانرا بمال خشنود نتوانی کردن، بگشادگی روی و نیکو خوی خشنود کنید ایشانرا.

ذوالنون را گفتند اندوه که را بیشتر از مردمان گفت بدخوی ترین را.

وهب بن منبه گوید هیچ بنده نبود که خوئی بر دست گیرد چهل روز و عادت کند که نه طبیعت گردد وی

را.

حسن بصری گوید معنی این آیه وَثِيَابَكَ فَطَهَّرْ اینست که خَلَقَ نِيكُوكُنَّ و نیکو خوئی پیشه گیر. گویند یکی را از عابدان گوسفندی بود روزی آن گوسفند را دید به سه دست و پای گفت این که کرد غلامی بود او را غلام گفت من کردم گفت چرا کردی گفت تا ترا اندوهگن کنم عابدگفت من اندوهگن کنم آنکس را که ترا فرمود یعنی شیطان برو که ترا آزاد کردم.

ابراهیم ادهم را گفتند اندر دنیا هرگز شاد شدی گفت دو بار، یکبار نشسته بودم کسی فراز آمد و بر من شاشید و دیگر بار جائی بودم یکی فراز آمد و سیلی برگردن من زد.

اویس القرنی را گویند چون کودکانرا چشم فرا وی افتادی سنگ اندر وی انداختندی اویس گفت چون ازین چاره نیست باری سنگ خرد اندازید تا پای من بنشکند ازان سبب از نماز بازمانم.

مردی أَحْنَفَ قِيسَ را دشنام میداد و از پس وی می‌دوید، احنف چون با قبیلۀ خویش رسید بیستاد و گفت اگر چیزی دیگر اندر دلت مانده است بگو آنجا تا کسی ازین بی‌خردان از قبیلۀ ما نشنود که ترا جواب دهد.

حاتم اصم را گفتند مردم را از همه کس احتمال باید کرد گفت آری مگر از نفس خویش. روایت کنند که امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه غلامی را بخواند نیامد، دیگر بار خواند، هم نیامد سه دیگر را بخواند، نیامد علی بر پای خاست آمد او را دید، پشت باز گذاشته گفت ای غلام آواز من نشنیدی که چندین بار ترا خواندم گفت شنیدم گفت پس چرا نیامدی گفت کریمی تو دانستم، ایمن بودم از عقوبت تو، کاهلی کردم نیامدم گفت برو که ترا آزاد کردم از بهر خدای عَزَّوَجَلَّ.

گویند معروف کرخی بکنار دجله آمد تا طهارت کند مصحف و سجاده برکنار دجله بنهاد زنی فراز آمد و آن برگرفت معروف از پس او فراز شد و گفت من معروفم، هیچ باک مدار، هیچ پسرت هست که قرآن بر خواندگفت نه گفت شوهرت گفت نه گفت پس مصحف باز من ده، جامه ترا.

وقتی دزدان اندر سرای ابو عبدالرحمن سلمی شدند بمکاره، آنچه یافتند بردند کسی از اصحابنا حکایت کرد و گفت از شیخ ابو عبدالرحمن شنیدم که گفت اندر بازار همی آمدم جبۀ خویش دیدم اندر من یزید، بگذشتم و بازان ننگریستم.

وجیهی گوید از جریری شنیدم که گفت از مکۀ باز آمدم، نخست بسلام جُنید شدم تا وی رنجه نباشد، ویرا سلام کردم و برفتم، دیگر روز چون نماز بامداد بکردم اندر مسجد ما، جُنید را اندر صف دیدم گفتم من دیک برای آن آمدم تا تو رنجه نباشی گفت از فضل تو بود و این حق تو است.

ابوحفص حداد را پرسیدند از خَلَقَ گفت آنست که خدای عَزَّوَجَلَّ اختیار کرد پیغمبر را عَلَيْهِ الصَّلَاةُ گفت خَذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ.

وگفته‌اند خَلَقَ آنست که بمردمان نزدیک باشی و در میان ایشان غریب باشی.

وگفته‌اند خَلَقَ آنست که هرچه فرا تو رسد از جفاء خلقان همه فرا پذیری و قضاء حق را گردن نهی، هیچ ناشکیبائی و بی‌آرامی نکنی.

گویند ابوذر در حوض شده بود و اشتر را آب می‌داد، گروهی مردمان بر وی شتاب کردند، حوض بشکست و ابوذر بنشست و آنگاه بخفت گفتند این چیست گفت پیغامبر عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ ما را چنین فرموده است که چون یکی را از شما خشم برآید گو بنشین تا خشم وی بشود و اگر نشود گو بخسب.

وگویند در انجیل نبشته است که بنده من مرا یادکن بوقت خشم تا ترا یادکنم در وقت خشنودی.

گویند زنی بمالک دینارگفت ای مُرائی گفت ای زن باز یافتی آن نام که اهل بصره فراموش کرده بودند. لقمان حکیم پسر را گفت سه چیز اندر سه جایگاه بتوان دانست حلیم را اندر وقت خشم و مرد را اندر جنگ و دوست و برادر را بوقت حاجت.

موسی عَلَیْهِ السَّلَامُ گفت یارب زبان خلق از من بازدار. خدای عَزَّوَجَلَّ وحی فرستاد که زبان خلق از خویشتن باز ندارم از توکی باز دارم.

یحیی بن زیاد الحارثی غلامی داشت بد، ویرا گفتند چرا داری این غلام گفت تا بر وی حلم فرا آموزم. و در قول خدای عَزَّوَجَلَّ وَأَسْبَغَ عَلَیْكُمْ نِعْمَهُ ظَاهِرَةً و بَاطِنَةً گفته‌اند نعمت ظاهر آنست که صورت نیکو آفرید و نعمت باطن خوی نیکو.

فُضَيْلٌ گوید اگر فاسقی نیکوخوی با من صحبت کند دوستر دارم از آنک عابدی بدخوی. گفته‌اند نیکو خوئی احتمال کردن مکروههاست و مدارا کردن.

گویند ابراهیم ادهم بصحرا شد، مردی سپاهی پیش وی باز آمدگفت آبادانی کجاست ابراهیم بگورستان اشارت کرد مرد سپاهی یکی بر سر ابراهیم زد و سرش بشکست چون از وی بگذشت گفتند این ابراهیم ادهمست زاهد خراسان، مرد سپاهی بازگردید و عذر خواست، ابراهیم گفت چون مرا بزدی من ترا از خدای تعالی بهشت خواستم گفت چرا گفت بسوی آنک من دانستم که مرا از آن مزد باشد نخواستم که نصیب من از تو اجر نیکوئی بود و نصیب تو از من بدی بود.

ابوعثمان حیری را کسی بدعوت خواند چون بدان در سرای رسید مرد بیرون آمد و گفت یا استاد مرا وقت آمدن تو نیست و از آنچه گفتم پیشیمان شدم بازگرد، ابوعثمان بازگشت چون باز سرای رسید مرد آمد که مرا پیشیمانی آمد از آن سخن و عذر خواست، اکنون می‌باید که بازآئی، ابوعثمان برخاست و آمد، دیگر بار چون بدر سرای رسید مرد همان گفت که پیش گفته بود، ابوعثمان بازگشت و این مرد معاودت میکرد و او را آنجا می‌خواند و باز میگردانید چون باری چند چنین کرد و مرد اندر عذر خواستن ایستاد و گفت من ترا می‌آزمودم و ویرا بستود ابوعثمان گفت مرا ستایش مکن بر عادتت که سگ را همان عادت بود، سگ را بخوانی بیاید و چون برانی برود.

گویند وقتی ابوعثمان بکوئی می‌شد طشتی خاکستر از بامی بینداختند بر سر وی افتاد شاگردان زبان اندران کس گشادند و چیزها همی گفتند، ابوعثمان گفت هیچ چیز مگوئید او را، هرکه مستحق آن بود که آتش به وی ریزند و بخاکستر صلح کنند جای خشم نباشد.

درویشی بنزدیک جعفر بن حنظله آمد جعفر او را بجد خدمت میکرد و درویش می‌گفت نیک مردی تو اگر نه آنستی که جهودی جعفر گفت نیت من بر آن نیست که اندر خدمت تو هیچ تقصیر کنم از خدای خویش شفا خواه و مرا مسلمانی.

عبدالله خیاط را گویند حریفی بود گبر، جامه دوختی او را و وی سیم بد به وی دادی عبدالله از آن وی بستدی برغبت، روزی چنان اتفاق افتاد که از دکان برخاسته بود بشغلی، گبر آمد و سیم نَبَهره آورد و بشاگرد داد شاگرد نستد، سیم سره بداد چون عبدالله باز آمدگفت پیراهن گبر کجاست شاگرد قصه بگفت گفت نیک نکردی، دیرگاه بود تا او آن معامله با من میکرد و من بران صبر میکردم و آن سیم او در چاهی می‌افکندم تا بدست کسی نیفتد و غره نکند کسی دیگر را بدان.

و گفته‌اند خوی بد، دلتنگ دارد خداوند ویرا، از بهر آنک هیچ چیز را اندر آن جای نباشد مگر مراد او را چون جای تنگ که جز خداوند را اندرو جای نباشد.

وگفته‌اند خوی نیکو آن بود که ندانی که اندر صف کیست که برابر تو ایستاده.
وگفته‌اند از بد خوئی تو بود که چشم تو بر خوی بد دیگران افتد.
پرسیدند پیغمبر را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از شوم. گفت آنک خوی او بد بود.
ابوهریره رَضِيَ اللهُ عَنْهُ پیغامبر را عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ گفتند دعا کن مشرکانرا گفت مرا برحمت
فرستاده‌اند نه بعداب.

باب سی و هفتم

در جُود و سَخَا

قالَ اللهُ تَعَالَى وَ يُؤَثِّرُونَ عَلَيَّ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ.

عایشه گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهَا که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سَخِيٌّ نَزْدِيكَ بود بخدای و نزدیک بود بمردمان و دور بود از دوزخ، و بخیل دور بود از خدای و دور بود از مردمان و نزدیک بود بدوزخ و جاهلی سَخِيٌّ نَزْدِيكَ خدای تعالی گرامی‌تر از عابدی بخیل.

و بدانک بر زبان اهل علم فرقی نیست میان جود و سخا و خداوند را سبحانه و تعالی بسخا صفت نکنند زیرا که در کتاب و سنّت نیامدست و حقیقت جود آنست که بذل کردن بر تو دشخوار نباشد و بنزدیک قوم، سخا نخستین رتبت است، آنگاه از پس او جود آنگاه ایثار، هرکه برخی بدهد و برخی بازگیرد، وی صاحب سخا بود و هرکه بیشتر بدهد و از آن چیزی خویشتن را بازگیرد، او صاحب جود بود و آنک بر سختی بایستد و آن اندکی که دارد ایثار کند، وی صاحب ایثار بود. چنین شنیدم از استاد ابوعلی دَقَاق رَحِمَهُ اللهُ که اسما بنت خارجه گفت از خویشتن رضا ندهم که کسی از من حاجتی خواهد ویرا نومیدکنم زیرا که اگر کریم است تن ویرا صیانت کنم و اگر لئیم بود تن خود را صیانت کنم از وی.

مُؤَرَّقُ الْعِجْلِيِّ گویند با مردمان رفقا کردی که هزار درم بنزدیک کسی بنهادی گفتی این نگاه‌دار تا من بتو رسم آنگاه کس فرستادی که ترا بَحَلَّ کردم، رفقا کردی بتلطّف.

گویند مردی از اهل مَنبِج مدینیی را دیدگفت از کجائی گفت از مدینه گفت مردی از آن شما بنزدیک ما آمد، او را حَكَمُ بْنُ الْمُطَّلِبِ خواندند ما را همه توانگر کرد این مدنی گفت چگونه کرد این که نزدیک شما آمد هیچ چیز نداشت مگر جَبَّةٔ پشمین گفت ما را توانگر بمال نکرد ولیکن کرم بیاموخت ما را، ما یکدیگر همه فضل کردیم بر یکدیگر تا همه توانگر شدیم.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که گفت چون غلام خلیل صوفیانرا بخلیفه غمز کرد فرمود که همه را گردن بزیند، اَمَّا جُنَيْدٌ در فقه گریخت و خویشتن را بدان باز پوشید و وی فتوی کردی بر مذهب بوثور. و اَمَّا شَحَّامٌ و رِقَامٌ و نوری و جماعتی را آوردند و نطع بکشیدند تا سیّاف ایشانرا سیاست کند نوری فرا پیش شد سیّاف گفت دانی که بچه می‌شتابی نوری گفت دانم گفت پس این شتاب‌زدگی چیست گفت یک ساعته زندگانی ایثارکنم بر یاران خویش، سیّاف متحیر شد و این خبر بخلیفه رسانیدند ایشانرا بقاضی وقت فرستاد تا حال ایشانرا تعریف کند قاضی مسأله‌ها پرسید فقهی نوری همه را جواب داد آنگاه نوری فرا سخن آمد و گفت خدایرا عَزَّوَجَلَّ بندگانند که چون سخن گویند بخدای گویند و چون قیام کنند بخدای کنند و سخنها گفت که قاضی از آن بگریست، قاضی کس بخلیفه فرستاد که اگر این گروه زندیقند بر روی زمین هیچ مسلمان نیست.

علی بن الفضیل از بیاعان محَلَّت چیزی می‌خرید او را گفتند اگر ببازار شوی ارزان‌تریابی گفت ایشان بنزدیک ما بیستادند بامید منفعت با جائی دیگر نتوان شد.

گویند کسی جبَله را کنیزی فرستاد و وی اندر میان یاران بود گفت زشت بود که تنها خویشتن را برگیرم و شما حاضراید و یکی را از میان تخصیص نتوانم کرد و همگانرا نزدیک من حق و حرمت است و این قسمت نپذیرد و ایشان هشتاد تن بودند هر یکی را کنیزی بخشید.

عَبْدُاللهِ بن ابی‌بکره روزی اندر راهی تشنه بود از سرای زنی آب خواست، زن کوزهٔ آب بیاورد و از پس در بایستاد و گفت ازین در بازتر شوید یکی ازین غلامان شما فرا گیرید که من زنی‌ام از عرب، خادمی داشتم،

روزی چند هست تا فرمان یافته است عیدالله بن ابی بکره آب بخورد غلام را گفت ده هزار درم نزدیک این زن بر، زن گفت ای سبحان الله با من سخریت می کنی گفت بیست هزار درم کردم زن گفت از خدای عافیت خواهم گفت سی هزار درم نزدیک آن زن بر زن در سرای فراز کرد و گفت اف بر تو غلام بیامد و سی هزار درم نزدیک آن زن آورد، بشبانگاه نرسیده که بسیار خواهندگان این زن را پدیدار آمدند تا ویرا بزنی کنند.

وگفته اند جود اجابت کردندست اول خاطر را

از یکی شنیدم از شاگردان ابوالحسن بوشنجه که گفت ابوالحسن بوشنجه اندر طهارت جای بود شاگردی را آواز داد و گفت پیراهن از من برکش و بفلان کس ده که مرا افتاد که با آنکس این خلق کنم. قیس بن سعد بن عباد را گفتند هیچکس را دیدی از خویشان سخی تر گفت دیدم، اندر بادیه نزدیک پیرزنی فرو آمدم شوهر زن حاضر آمد، زن او را گفت مهمانان آمده است مرد اشتری آورد و بکشت و ما را گفت شما دانید، دیگر روز اشتری دیگر آورد و بکشت و گفت شما دانید با این، ما گفتیم از آنک دی کشته بود اندکی خورده شدست، گفت ما مهمانان خویش را گوشت بازمانده ندهیم، دو روز نزدیک وی بودیم یا سه روز و باران می بارید و وی همچنان میکرد چون بخواستیم آمدن، صد دینار اندر خانه وی بنهادیم، و آن زن را گفتیم عذر ما اندرو بخواه و ما برفتیم چون روز برآمد باز نگرستیم، مردی را دیدیم که از پی ما همی آمد و بانگ میکرد که باز ایستید ای لثیمان بهاء میزبانی میدهید، ما را گفت زر خویش بستانید و الا همه را بنیزه تباہ کنم زر باز داد و بازگشت.

ابوعبدالله رودباری اندر سرای یکی شد از شاگردان خویش، آنکس غائب بود، خانه دید در قفل کرده گفت صوفیی باشد که در خانه قفل کند فرمود تا قفل بشکستند و هرچه اندر آن خانه بود و اندر سرا بود بیازار فرستاد تا همه بفروختند وقتی خوش بساختند از بهاء آن خداوند خانه باز آمد و هیچ چیز نتوانست گفت پس زن وی درآمد و گلیمی داشت دریشان انداخت گفت ای اصحابنا این گلیم از جمله آن کالا است که اندرین سرای بوده است، این نیز بفروشید شوهرگفت این تکلف چرا کردی باختیار خویش زن او را گفت خاموش باش چون شیخ با ما گستاخی کند و بر ما حکم کند چیزی در خانه بگذاشتن نیکو نباشد.

بشر بن الحارث گوید اندر بخیل نگرستن، دلرا سخت کند.

قیس بن سعد بن عباد بیمار شد، دوستان بیعادت دیر شدند، پرسید که سبب چیست ناآمدن ایشان گفتند شرم همی دارند از تو که ترا وام است برایشان مالی گفت کم و کاست بادا مالی که از دیدار دوستان و برادران باز دارد منادی فرمود که هر که ما را مالی بسیار بر وی است از جهت من بجل است، شبانگاه چندان مردم گرد آمدند بیعادت، خواستند که در سرای بشکنند از زحمت.

عبدالله بن جعفر بسر ضیاعی می شد، بخرماستانی فرو آمد و در آنجا غلامی بود سیاه که کار میکرد، قوت خویش آورده بود، سگی در آن حائط آمد و بنزدیک غلام آمد قرصی بوی داد سگ بخورد، دیگر نیز به وی داد، سه دیگر نیز به وی داد، سگ همه بخورد و عبدالله می نگرست گفت یا غلام قوت تو هر روز چند است گفت این قدر که تو دیدی گفت چرا ایثار کردی برین سگ گفت اینجا سگ نباشد این از جای دور آمده است گرسنه بود. کراهیت داشتم که او را نان ندهم عبدالله گفت پس تو چه خواهی خوردن گفت من امروز بسر برم، عبدالله بن جعفرگفت مرا بر سخاوت ملامت همی کنند و این غلام سخی تر از منست آن غلام را بخرد و هرچه اندر آن حائط بود و غلام را آزاد کرد و آن حائط بدو بخشید.

گویند مردی را دوستی بود بنزدیک او آمد در بکوفت مرد بیرون شدگفت چرا آمدی گفت چهار درم، مرا وام بر آمدست، مرد اندر سرای شد و چهارصد درم بیاور و بوی داد و مرد اندر گریستن ایستاد زن وی گفت

چون مرادت نبود چرا بهانه نیاوردی گفت نه از اندوه سیم می‌گیرم از آن می‌گیرم تا چرا حال وی نپرسیده بودم تا او را خود آن نایستی گفت.

مُطَرَّف بن الشَّخِیر گفتی چون کسی را حاجتی باشد بمن، برجائی نویسد که مرا کراهیت آید که اندر روی او اثر دُلِّ حاجت بینم.

گویند کسی خواست که عبدالله عباس را رَضِيَ اللهُ عَنْهُ خجل کند که ویرا بازو ستیزه بود نزدیک محتشمان شهر آمد و گفت عبدالله عباس می‌گوید که امروز رنجی برگزید و بتزیدیک ما آئید تا چاشت آنجا خرید مردمان آمدند چندانک سرای پر برآمد عبدالله گفت این چیست گفتند فلان کس چنین گفت اندر وقت کس فرستاد تا میوه خریدند و طعام بیاوردند و مردمانرا بخوراندند چون فارغ شدند و کیلان را گفت هر روز این بتوان ساخت از مال من، گفتند توان، گفت هر روز باید که این مردم وقت چاشت اینجا باشند.

شیخ ابوعبدالرحمن حکایت کرد که استاد ابوسهل صُغْلُوکی رَحِمَهُ اللهُ روزی طهارت میکرد اندر میان سرای، سائلی در آمد و چیزی خواست و هیچ چیز حاضر نبود گفت باش تا من فارغ شوم چون فارغ شد گفت این آفتابه بردار، برداشت و بیرون شد و صبر کرد تا دور بشد آنگاه آواز داد که آفتابه کسی ببرد از پس بشدند باز نیافتند و این از آن سبب کرد که اهل سرای او را ملامت بیدل میکردند.

و هم از وی شنیدم که استاد ابوسهل صُغْلُوکی رَحِمَهُ اللهُ جَبَّة داشت و بکسی بخشید اندر میان زمستان و آنگاه بدرس آمد جَبَّة زنانه پوشیده بود که دیگر جَبَّة نداشت. وفدی آمد از پارس، از بزرگان اندر همه علوم، فقه و کلام و نحو اسپهسالار ابوالحسن کس فرستاد که تا استاد برنشیند باستقبال ایشان، دُرَاعه بر بالای جَبَّة زنان پوشید، سپهسالار گفت امام شهر بر ما استخفاف می‌کند، بجامه زنان برمی‌نشیند چون حاضر آمدند با ایشان همه مناظره کرد، و همه را غلبه کرد، اندر همه علوم.

و هم از شیخ ابوعبدالرحمن شنیدم که هرگز استاد بوسهل هیچ چیز بکس ندادی بدست خویش، بر زمین افکندی تا آن کس آنرا از زمین برداشتی گفت دنیا از آن حقیرتر است که بسوی آن دست خویش زبر دست کسی بینم.

پیغامبر گفت عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ أَلَيْدُ الْعُلْيَا خَيْرٌ مِنَ الْيَدِ السُّفْلَى.

گویند ابومرثد یکی بوده است از کریمان عصر، شاعری او را مدحی آورد گفت هیچ چیز ندارم که ترا دهم، مرا بقاضی بر و بر من دعوی کن، بده هزار درم تا من اقرار دهم ترا بدان پس مرا باز دارد در زندان که اهل من مرا اندر زندان بنگذارند شاعر چنان کرد که وی فرمود شبانگاه ده هزار درم بشاعر دادند و ویرا از زندان بیرون آوردند.

مردی از حسن بن علی رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا چیزی خواست، پنجاه هزار درم به وی داد و پانصد دینارگفت حمالی بیار تا این بردارد، حمال بیامد و وی طیلسان بحمال داد و گفت مزد مرا باید داد. زنی از لیث بن سعد سَكْرَةَ انگبین خواست، خیکی انگبین فرمود، گفت زن اندکی خواست و تو چندین دادی گفت او بقدر حاجت خواست و ما بقدر خویش دادیم.

یکی گوید بکوفه اندر مسجد اشعث نماز کردم نماز بامداد و بطلب غریمی شده بودم چون از نماز سلام دادم اندر پیش هرکسی تایی حُلَّه و جفتی نعلین بنهادند پیش من نیز همچنان بنهادند گفتم چیست این گفتند اشعث از مکه باز آمده است و این اهل مسجد او راست گفتم من بسبب غریمی آمده‌ام، از اهل وظیفه او نیستم گفتند این آنراست که آنجا حاضر است.

گویند چون شافعی را رَضِيَ اللهُ عَنْهُ اجل نزدیک آمد گفت فلان مرد را گوئید تا مرا بشوید و آن مرد

غائب بود چون مرد باز آمد او را از آن خبر دادند آن مرد جریده او بخواست و هفتاد هزار درم اوام شافعی بود رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ بگزارد گفت این شستن من است او را.

گویند چون شافعی رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ از صنعا با مکه آمد ده هزار دینار با او بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفند، از بیرون مکه خیمه بزد و دینار ده هزار فرو ریخت، هرکه درآمد یک مشت زر به وی داد چون وقت نماز پیشین بود هیچ چیز نمانده بود، برخاست و جامه بیفشاند. و گویند سَرَى سَقَطَى روز عید بیرون شد، مردی بزرگ پیش او آمد سری سلام کرد او را، سلامی ناقص. او را گفتند این مردی بزرگست گفت دانم ولیکن روایت کنند از پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که گفت چون دو مسلمان بهم رسند صد رحمت برایشان قسمت کنند، نود و نه آنرا بود که خوش منش تر بود خواستم که نصیب او بیشتر باشد.

روزی امیرالمؤمنین علی مرتضی کَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ بگریست گفتند چراست این گریستن گفت هفت روز است تا هیچ مهمان بخانه من نیامده است ترسم که خدای عَزَّوَجَلَّ مرا خوار بگردست. از انس مالک رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ روایت کنند که گفت زکوة سرای آنست که درو مهمان خانه سازی. و اندر معنی این آیت هَلْ أَتَيْكَ حَدِيثٌ ضَيْفِ إِبْرَاهِيمَ الْمُكْرَمِينَ گفته اند ابراهیم علیه السلام خدمت بتن خویش کردی. دیگر گفته اند مهمان کریمان کریم بود.

ابراهیم بن جُنید گوید چهار چیز است که کریم را از آن ننگ نباید داشت اگرچه امیری بود، پدر را بر پای خاستن و مهمانرا خدمت کردن و عالمی را که از وی علم آموخته باشی خدمت کردن و آنچه نداند پرسیدن. ابن عباس گوید اندر قول خدای عَزَّوَجَلَّ لَيْسَ عَلَيْكُمْ جُنَاحٌ أَنْ تَأْكُلُوا جَمِيعاً أَوْ أَشْتَاتاً گفت کراهیت داشتند تنها طعام خوردن چون این آیه فرود آمد باکی نیست شما را با کسی خوری یا تنها رخصت دادند ایشانرا اندرین.

عبدالله بن عامر مردی را مهمان کرد، میزبانی نیکو بکرد چون بازگشت غلامان وی اندر بار بستن یاری ندادند، مرد گفت سبب این چیست گفت ایشان یاری نکنند آنرا که از نزدیک ما بازگردد. و اندرین معنی بیت مَتَّبِعِيَّ است.

شعر:

إِذَا تَرَحَّلْتَ عَنْ قَوْمٍ وَقَدْ قَدَرُوا أَنْ لَا تُفَارِقَهُمْ فَالرَّاحِلُونَ هُمْ

عبدالله مبارک گوید سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن آنچه در دست تو است.

کسی گوید اندر نزدیک بشرین الحارث شدم، روزی سرمائی بود سخت او را دیدم برهنه و می لرزید گفتم یا بانصر مردمان اندر جامه زیادت کنند درین سرما و تو جامه برکشیده گفت درویشانرا یاد کردم و آن سختی که بر ایشانست و مال نداشتم که با ایشان مواسات کنم، خواستم که بتن، باری موافقت کنم با ایشان اندر سرما. دَقَاقِ گوید سخا نه آنست که صاحب مال عطا دهد، سخا آنست که تهی دست از نیستی عطا دهد توانگر را.

باب سی و هشتم

در غیرت

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى قُلْ إِنَّمَا حَرَّمَ رَبِّي الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَّنَ.

عبداللہ گوید کہ پیغامبر صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ گفت هیچکس نیست رشکن تر از خدای تعالی و از رشکست که فواحش پنهان و آشکارا حرام کرد.

ابوهریره گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ که پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت که خدای عزَّوَجَلَّ رشکن است و از غیرت خدای است که مؤمن چیزی کند که برو حرامست.

استاد امام رَحِمَهُ اللَّهُ گوید غیرت کراهیت مشارکتست با غیر و چون خدا را عزَّوَجَلَّ بغیرت وصف کنی معنی آن بود که مشارکت غیر با او رضا ندهد در آنچه حق اوست از طاعت بنده.

از سری حکایت کنند که پیش وی این آیه بر خواندند و إِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ جَعَلْنَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ حِجَابًا مَسْتُورًا.

سری لصحاب را گفت دانید که این حجاب چیست این حجاب غیرت است و هیچکس نیست غیورتر از خدای تعالی و معنی آنک گفت حجاب غیرتست آنست که کافرانرا اهل نکرد معرفت صدق دین را.

استاد ابوعلی گفت آنک کاهلی کند اندر عبادت ایشان آنانند که لنگر خذلان بر پای ایشان باز بسته است، دوری ایشانرا اختیارکرد و از محلّ قرب باز پس آورد و از این باز پس آمدند. و اندرین معنی گفته‌اند.

شعر:

أَنَا صَبٌّ لِمَنْ هَوَيْتُ وَلَكِنْ مَا أَحْتِيَالِي بِسَوْءِ رَأْيِ الْمَوَالِي

معنی آنست که من از دوستی او سوزانم اگر او خواهان من نیست چه حیلت کنم و هم در این باب گفته‌اند سَقِيمٌ لَيْسَ يُعَادُ وَ مَرِيْدٌ لَا يُرَادُ معنی بیمارست که او را عیادت نکنند و خواهنده‌ایست که او را می‌نخواهند و هیچ اندوه از این صعب‌تر نیست و نبود.

و از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللَّهُ که گفت ابوالعبّاس روزی ما را گفت که در ابتدا ما را بدایتی نیکو بود، میدانستم که میان من و رسیدن بمقصود چند است شبی از شبها بخواب دیدم که مرا از سرکوهی فرو گردانیدندی و من همی خواستم که با سر آن کوه شوم، از آن اندوهگن شدم، قائلی می‌گوید یا ابالعبّاس حقّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى چنان خواسته است که تو بدان نرسی که طلب میکنی ولیکن حکمت بر زبان تو گشاده کردند، بامداد برخاستم و حکمت بر زبان من روان بود.

و هم از استاد ابوعلی شنیدم که پیری بود از پیران که ویرا حالی بود و وقتی آن پیر یک چندی ناپیدا شد، از میان درویشان پس باز دیدار آمد. نه بر آن وقت که بود، از وی پرسیدند گفت آه حجابی افتادست.

استاد ابوعلی را رَحِمَهُ اللَّهُ چون اندر میان مجلس چیزی افتادی که دل مردمان مشغول کردی گفتی این، از غیرت حقّست می‌خواهد که آنچه رود از صفاء وقت نرود.

و در این معنی گفته‌اند:

هَمَّتْ بِأَثَانِنَا حَتَّى إِذَا نَظَرَتْ إِلَى الْمِرَاةِ نَهَاها وَجْهَهَا الْحَسَنُ

یکی را گفتند خواهی که ویرا بینی گفت نه گفتند چرا گفت آن جمال او بزرگتر از آنست که دیدار چو منی را شاید.

و در این معنی گفته‌اند:

إِنِّي لَأَحْسُدُ نَاطِرِيَّ عَلَيْكَ حَتَّى أَعْضُ إِذَا نَظَرْتُ إِلَيْكَ
وَأَرَاكَ تَحْطِرُ فِي شِمَائِكَ الَّتِي هِيَ فِتْنِي فَأَغَارُ مِنْكَ عَلَيْكَ

شبلی را پرسیدند که آسوده کی باشی گفت آنکه که او را هیچ ذاکر نیستیم.

از استاد ابوعلی شنیدم اندر قول پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که آن اسب فروخته بود آن اعرابی را یا خریده بود و وی اِقالَت خواست اِقالَت کرد اعرابی گفت خدای ترا زندگانی دهداد پس گفت از کدام قبیله تو، گفت از قریش یکی از صحابه حاضر بود گفت این جفا ترا تمام بود که پیغامبر خویش را ندانی، پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت مردی‌ام از قریش، غیرت را والا واجب بود بروی، تعریف کردن همگانرا که وی کیست، پس خداوند تعالی بر زبان آن صحابی براند تا اعرابی بدانست که او کیست. و گروهی از مردمان گفته‌اند که غیرت از صفات اهل بدایت بود و موحد غیر را نبیند و اختیار صفت او نباشد و ویرا نباید که بدانچه اندر مملکت رود تحکم کند بلکه حَقَّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى اُولَى تر بچیزها آنچه خواهد میکند.

ابوعثمان مغربی گوید غیرت صفات مریدان باشد اهل حقائق را نبود.

شبلی گوید غیرت دُوست غیرت بشریت بر اشکال و غیرت الهیت بر دلها.

و هم شبلی گوید غیرت الهی بر انفاس از آن بود که ضایع بود اندر چیزی جز خدای عَزَّوَجَلَّ.

واجب چنان کند که گوئی غیرت دُوست غیرت حق بر بنده و آن آن بود که خلق را اندر وی نصیب نکند، و او را از ایشان ربوده دارد و غیرت بنده حق را سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى آن بود که احوال و انفاس خویش بغیر حق مشغول ندارد نگویند بر خدای تعالی غیرت می‌برم و گویند خدایرا غیرت می‌برم زیرا که غیرت بر حق جهل بود و به بی‌دینی کشد و غیرت خدایرا، تعظیم حقوق او واجب کند و صافی بکردن عمل، او را و بدانید که سُنَّتِ حَقِّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى با اولیاء خویش آنست که چون ایشان بغیر او مشغول شوند یا دل بغیر او مشغول دارند آن برایشان شوریده دارد از غیرت بر دل‌های ایشان تا ویرا باخلاص عبادت کنند، فارغ از آنچه بدل میل گرفته باشند چنانکه آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ چون دل بر آن نهاد که جاوید در بهشت خواهد بود از آنجاش بیرون کردند و چنانکه ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ از اسماعیل عجب بمانده بود، فرمودند ویرا قربان کن چون دل ازوبرگفت و بران بایستاد که قربان کند و دست و پای وی بیست و کارد برگلوی وی نهاد فرمان داد بفدا.

محمدبن حسان گوید اندر کوه لبنان همی گشتم جوانی از جانی بیرون آمد، سموم و باد او را بسوخته بود چون مرا بدید بگریخت، من از پس او فراز شدم و گفتم بیک سخن مرا پندی ده گفت حذر کن که او غیورست، دوست ندارد که اندر دل بنده جز از وی چیزی دیگر باشد.

نصرآبادی را می‌آید که گفت حق غیور است و از غیرت وی است که بدو راه نیست مگر بدو.

و خداوند تعالی وحی فرستاد بیکی از پیغامبران عَلَيْهِمُ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ که فلان کس را بمن حاجتی است و مرا بدو حاجتی است اگر او حاجت من روا کند من نیز حاجت او روا کنم، آن پیغمبر این در مناجات بگفت که بارخدایا ترا چگونه حاجت بود بنده گفت دل با کسی دارد جز من، بگو دل ازو بردار تا حاجت وی روا کنم.

بایزید بسطامی بخواب دید حورالعین، اندر ایشان نگریست، آن وقت که او را بود از آن بازماند، بچندین روز پس از آن هم ایشانرا بخواب دید، با ایشان ننگریست گفت شما مشغول کنندگانید.

رابعه بیمار شد ویرا گفتند سبب بیماری تو چیست گفت یک بار در بهشت نگرستم، مرا ادب کرد، فرمان اوراست نیز این گناه نکنم.

از سری حکایت کنند که گفت بروزگاری دراز، اندر طلب صدیقی بودم بکوهی بگذشتم، گروهی افکاران و نابینایان و بیماران را دیدم، از حال ایشان پرسیدم، گفتند آنجا مردی است، اندر سالی یکبار، بیرون آید و دعا کند و مردمان شفا یابند، من بیستادم تا آن روز که بیرون آمد و دعا کرد و همه شفا یافتند و بشدند، من از پس وی فراز شدم و اندرو آویختم و گفتم مرا علتی هست باطنی، داروی آن چیست گفت یا سری دست از من بدار که او غیورست، تا ترا نبیند که بجز از وی با کسی آرام گیری که از دیدار وی بازمانی.

از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که گفت آنگاه که آن اعرابی اندر مسجد پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شد، و آنجا بشاشید، یاران بشتافتند تا ویرا بیرون کنند، گناه آن اعرابی کرد در ترک ادب ولیکن خجالت یاران را بود و رنج با ایشان گشت که آن دیدند که حشمت او فرو نهادند، بنده همچنین باشد چون بزرگی و قدرت خداوند داند دشوار بود شنیدن ذکر او از آنک او را بغفلت یاد کند و دیدن طاعت آنک حرمت بجای نیارد اندر آن.

شبلی را پسری بود نام وی ابوالحسن، بمرد، مادرش جزع می کرد و موی خویش ببرید شبلی اندر گرمابه شد و آهک بروی خویش کرد تا موی روی همه بشد بتعزیت می آمدند و میگفتند این چیست یا ابابکر گفت اهل خویش را موافقت کردم یکی ازیشان گفت بگو تا چرا کردی گفت من دانستم که شما بتعزیت خواهید آمد و خواهید گفت که خدایت مزد دهد من موی روی خویش فدا کردم تا بدان مشغول گردید و ذکر خدای عز و علا بغفلت بر زبان خویش نرانید.

مؤذنی بانگ نماز می کرد نوری گفت طَعْنَةٌ وَسَمَّ الْمَوْتِ، سگی بانگ کرد و گفت لَيْيَكَ وَسَعْدَيْكَ گفتند این بی دینی است، مؤذن را چنان گفتم و سگ را لَبِيكُ كَرْدِي، او را پرسیدند گفت آن مرد خدای تعالی را بغفلت یاد می کرد چنان گفتم و سگ بانگ می کرد و میگفت الله الله از قول خدای تعالی وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ.

وقتی شبلی بانگ نماز می کرد چون بشهادت رسید بیستاد و گفت اگر نه آنستی که تو فرموده، با تو هیچکس را یاد نکردمی.

مردی گفت جَلَّ اللهُ کسی دیگر بشنیدگفت خواهم که ازین بزرگتر داری خدایرا.

از یکی شنیدم از درویشان که گفت از شیخ ابوالحسن خرقانی شنیدم که گفت الا اله الا الله از درون دل گویم وَمَحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللهِ از بن گوش گویم و هر که اندر ظاهر این لفظ نگرد پندارد که شریعت خوار داشته است ولیکن نه چنانست زیرا که اِخْطَارِ اِغْيَارِ باضافت با قدر حق خرد داشتن بود در تحقیق والله اعلم.

باب سی و نهم

در ولایت

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَآخَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.

عایشه گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا که پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خبر داد از حَقِّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى که گفت هرکی ولی را ازان من برنجاند با من بجنگ بیرون آمده باشد و بنده بمن تقرب نکند بهیچ چیز بهتر از گزاردن آنچه بر وی فریضه کرده‌ام و بنده بمن تقرب می‌نماید بنوافل تا آنگاه که ویرا دوست خویش گیرم.

استاد امام ابوالقاسم رَحِمَهُ اللَّهُ گوید ولی را دو معنی است یکی آنک حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى متولی کار او بود چنانک خبر داد و گفت وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ و یک لحظه او را بخویشتن باز نگذارد بلکه او را حق عَزَّاسْمُهُ در حمایت و رعایت خود بدارد. و دیگر معنی آن بود که بنده بعبادت و طاعت حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى قیام نماید بر دوام و عبادت او بر توالی باشد که هیچ گونه بمعصیت آمیخته نباشد و این هر دو صفت راجب بود تا ولی ولی باشد و واجب بود ولی را قیام نمودن بحقوق حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بر استقصا و استیفاء تمام و دوام نگاه داشت خدای او را در نیک و بد.

و از شرائط ولی آنست که محفوظ بود همچنانک از شرط نبی آن بود که معصوم بود و هرکس که شرع بر وی اعتراض کند او مغرور بود و فریفته.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللَّهُ که گفت ابویزید بسطامی را صفت کردند که فلان جای مردی پدیدار آمده است که بولایت می‌گوید بویزید قصد او کرد تا او را ببیند چون بمسجد آن مرد رسید بنشست، اندر انتظار او، مرد بیرون آمد و اندر آن مسجد آب دهن بینداخت، بویزید بازگشت و بر وی سلام نکرد و گفت این مردی است که ادبی از آداب شرع نگاه نمیدارد چگونه امین بود بر اسرار حق سبحانه و تعالی.

بدانک خلافت در آنک روا بود که ولی داند که او ولی هست یا نه.

گروهی گفته‌اند روا نبود، بحکم آنک بچشم حقارت بخویشتن نگردد و اگر چیزی بر وی پیدا آید از کرامات، ترسد که آن مکرری بود و دل وی پر بیم بود دائم، از بیم آنک از آن درجه بیفتد و عاقبت وی بخلاف حال وی بود.

و گروهی از پیران طائفه برین‌اند که چنین بود و اگر بذکر آن مشغول باشیم از حد اختصار بیرون آئیم و پیران که ما دیدیم برین بودند که باید ولی ندانند که او ولیست، یکی از آن استاد ابوبکر فورک رَحِمَهُ اللَّهُ است.

و گروهی از ایشان گفته‌اند روا بود که ولی داند که او ولیست و از شرط تحقیق ولایت نیست اندر حال، و فاء در مآل پس اگر این شرط بود روا بود که حق او را تخصیص کند بکرامتی که آن تعریفی بود از حق تعالی او را برآنک عاقبت او نیک خواهد بود از بهر آنک گفته‌اند ایمان بکرامات اولیا واجبست. و ولی اگرچه خوف عاقبت از وی برخیزد آنچه او در آنست از هیبت و تعظیم و اجلال حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى در حال سخت و تمامتر باشد زیرا که اندکی از تعظیم و هیبت او را چنان شکسته‌اند که بسیاری از خوف نکند و چون رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت که عَشْرَةٌ فِي الْجَنَّةِ ده کس از اصحاب من در بهشت خواهند بود این ده گانه، لامحاله او را راست‌گوی دانستند و سلامت عاقبت خویش بشناختند و آن در حال ایشان هیچ نقصان پیدا نیورد زیرا که شرط صحّت معرفت بنبوت، ایستادن بود بر حد معجزه و علم حقیقت کرامات ازین جمله بود و اگر چنان بود که چیزی بیند از جمله کرامات، نتواند تا جدا باز نکند میان او و آنچه غیر کرامات بود چون چیزی بدید از آن اندر حال، بدانست که او بر حق است پس روا بود که بدانند که عاقبت او هم برین جمله خواهد بود و این شناخت،

کراماتیت او را و اثبات کرامات اولیاء صحیح است و حکایات قوم بسیارست که دلیل کند بر آنک گفته‌ایم چنانکه طرفی از آن یاد کرده آید اندر باب کرامات اولیاء اِنْ شَاءَ اللَّهُ.

و گروهی ازین پیران که ما دیدیم برین بودند یکی از ایشان استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللَّهُ.

و گویند ابراهیم ادهم بمردی گفت خواهی تو از جمله اولیا باشی گفت خواهم گفت اندر هیچ چیز دنیا رغبت مکن و نه اندر آخرت و با خدای گرد و نفس خویش فارغ‌دار ویرا و روی بدو کن تا بر تو اقبال کند و ترا ولی خویش کند.

یحیی بن معاذ گوید اندر صفت اولیاء بندگانی باشند بلباس انس پوشیده پس از آنک رنجهای دیده باشند و مجاهدتهای بسیار کشیده تا بمقام ولایت رسیده باشند.

از ابویزید بسطامی حکایت کنند که گفت اولیاء خدای تعالی عروسان خدای باشند عَزَّوَجَلَّ و عروسان نبینند مگر محرمان و ایشان نزدیک او باشند پوشیده، اندر حجله‌ها انس، ایشانرا نه اندر دنیا بینند و نه در آخرت.

از ابوبکر صیدلانی شنیدم رَحِمَهُ اللَّهُ که مردی بود بصلاح گفت وقتی لوح سرگور ابوبکر طَمَسْتانی نیکو می‌کردم و نام او را در آنجا می‌کندم و هر باری از سر گورش برکنند و ببرندی و از هیچ گور دیگر ببردندی و من عجب بماندم، استاد ابوعلی دَقَّاق را از آن حال پرسیدم گفت این پیر پنهانی اندر دنیا اختیار کرده بود و تو میخواهی که ویرا بلوح مشهور گردانی و حقّ تعالی نمی‌خواهد مگر آنک گور او پنهان باشد همچنانک او خواست که در میان مردمان پوشیده بود.

ابوعثمان مغربی گوید ولی مشهور بود ولیکن مفتون نبود.

از شیخ ابوعبدالرحمن سَلَمی شنیدم که گفت اولیا را سؤال نبود فرومردگی بود و گداختگی و هم از وی شنیدم که نهایت اولیا بدایت پیغمبران بود.

سهل بن عبدالله گوید ولی آن بود که افعال او موافق شرع بود پیوسته.

یحیی بن معاذ گوید ولی مرایی و منافقی نکند و ازین سبب دوستان او کم باشند.

ابوعلی جوزجانی گوید ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهدت حق باقی بود و حق متولی اعمال او بود، انوار تولی برو پیوسته گردد، او را بخود هیچ اخبار نباشد و با غیر خدای قرارش نباشد.

ابویزید گوید حَظُّ اولیا اندر تفاوت درجات ایشان از چهار نامست و قیام هر فرقی از ایشان بنامیست از آن نامها و آن قول خدای است عَزَّوَجَلَّ، هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ هرکه حَظُّ او نام ظاهر بود بعجائب قدرت او نگران بود و هرکه حَظُّ او از نام باطن بود او نگران بود بآنچه رود در سرّ از انوار او، هرکه حَظُّ او از نام اول بود شغل او باز آن بود که اندر سبقت رفته باشد و هرکه حَظُّ او ازین نامها آخر باشد شغل او بمستقبل بسته بود بآنچه خواهد بود و هرکسی را ازین کشف بر قدر طاقت او بود مگر آنک حقّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى او را نگاه دارد و متولی او بود.

قول ابویزید اشارت است بدانکه خاصگان بندگان او ازین اقسام برگذشته باشند نه اندر ذکر عاقبت باشند و نه اندر ذکر سابقت و نه بآنچه بایشان درآید مشغول گردند، اصحاب حقائق از صفت خلق محو باشند چنانکه خداوند تعالی گوید وَتَحَسَّبُهُمْ أَيَقَاطًا وَهُمْ رُقُودٌ.

یحیی بن معاذ گوید اولیا اسپر غمهای خدای اند اندر زمین، صدیقان ایشانرا می‌بویند، بوی ایشان بدل ایشان می‌رسد، مشتاق میگردند بخداوند خویش و عبادت زیادت همی کنند بر تفاوت اخلاق خویش.

و گفته‌اند ولی را سه علامت بود، بخدای مشغول بود و فرارش با خدای بود و همّت وی خدای بود.

خرّازگوید چون خداوند تعالی خواهد که بنده را بدرجه اولیا رساند در ذکر بروی گشاده گرداند، چون راحت ذکر بیابد در قرب برو بازگشاید پس او را بمجلس انس برد پس برکرسی توحید نشاند پس حجابها ازوی برگیرد و اندر سرای فردانیت فرود آرد و جلال و عظمت بر وی کشف کند چشمش بر جلال و عظمت افتد از خود فانی گردد اندر نگاه داشت خدای افتد و از دعویهای نفس بیرون آید.

وگفته اند ولی را خوف نباشد زیرا که خوف چشم داشتن مکروهی بود که اندر عاقبت برو فرود آید یا فوت دوستی را منتظر بود اندر عاقبت ولی ابن وقت بود ویرامستقبل نبود تا از چیزی ترسد و همچنانک ویرا خوف نبود رجا نیز نبود، زیرا که از رجا انتظار حاصل آمدن دوستی بود یا مکروهی ازو کشف کند که آنرا منتظر بود و این بُدو اُم وقت بود و همچنین اندوه نبود بر وی زیرا که اندوه از ناموافقی وقت بود و هرکه اندرو روشنائی رضا بود و اندر راحت موافقت بود او را اندوه از کجا اید خدای عزوجلّ میگوید اَلَا اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَاحْوَفُ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.

باب چهلّم در دعا

قالَ اللهُ تَعَالَى وَ قَالَ رَبُّكُمْ اُدْعُونِى اَسْتَجِبْ لَكُمْ.

انس مالک رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت دعا مغز عبادتست.

استاد امام ابوالقاسم رَحِمَهُ اللهُ گوید دعا کلید همه حاجتها است و راحت خداوند حاجتست و راحت درماندگان است و پناهگاه درویشان است و غمگسار نیازمندان است خداوند تعالی گروهی را بنکوهید گفت وَيَقْبِضُونَ اَيْدِيَهُمْ نَسُوا اللهَ فَنَسِيَهُمْ يعنى دست بما بر ندارند بحاجت خویش.

سهل عبدالله گوید خدای تعالی خلق را بیافرید گفت با من راز گوئید و اگر راز نگوئید بمن نگرید و اگر این نکنید از من بشنوید و اگر این نکنید بر درگاه من باشید و اگر این همه نکنید حاجت خواهید از من.

از استاد ابوعلى دَقَّاق رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که سهل عبدالله گفت نزدیکترین دعاها باجابت دعاء حال بود و دعاء حال آن بود که خداوند وی مضطرّ بود که ویرا از آن چاره نباشد.

ابوعبدالله المکانسی گوید نزدیک جُنید بودم، زنی اندر آمد، گفت دعا کن که پسری از آن من گم شده است گفت برو صبرکن زن بشد و باز آمد و دعا خواست گفت صبرکن گفت صبرم برسد و طاقتم نماند دعا کن مرا جنید گفت اگر چنین است که تو میگوئی برو باز خانه شوکه پسر تو باز آمد، زن بشد، پسرش باز آمده بود بشکر نزدیک جنید آمد جنید را گفتند بچه بدانستی آن باز آمدن گفت خدای عزّوجلّ می گوید: اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَا.

و بدانک خلافت میان مردمان که دعا فاضلترست یا خاموشی و رضا، گروهی گویند دعا بسر خویش عبادت است از قول پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که الدُّعَاءُ مُخُّ الْعِبَادَةِ آنچه عبادت بود بدو قیام کردن، اولیتر از ترک زیرا که حق است سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى اگر بنده را اجابت نیاید و بمراد خویش نرسد باری بحق خدای قیام نموده باشد زیرا که دعا اظهار بندگی و درماندگی بود.

ابوحازم اَعْرَج گوید اگر از دعا محروم مانم بر من دشوارتر باشد از آنک از اجابت. و گروهی گفته اند خاموشی و مردگی در زیر حکم و رضا دادن بآنچه از پیش رفته است از اختیار حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى تمامتر و اولی.

واسطی ازین گفت اختیار آنچه در ازل رفتست ترا بهتر از معارضه وقت. و پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خبر داد از حق تعالی گفت هرکه بذکر من مشغول گردد از سؤال، او را آن دهم که فاضلتر بود از آنک خواهندگانرا دهم.

و گروهی گفته اند بنده باید که بزبان صاحب سؤال بود و بدل صاحب رضا بود تا هر دوی بجای آورده باشی و آن اولیتر که گویند که وقتها مختلف است وقت بود که دعا فاضلتر از خاموشی بود و آن نیز هم ادبست و در بعضی احوال خاموشی فاضلتر از دعا و آن نیز هم ادبست و آن بوقت بتوان دانست زیرا که علم وقت اندر آن وقت بود چون اندر دل اشارتی یابد بدعا، دعا اولیتر و چون اشارت بخاموشی کنند خاموشی تمامتر و اگر گویند بنده باید که غافل نبود از مشاهدت خداوند خویش، اندر حال دعا، صحیح بود پس واجب بود که حال خویش را مراعات کند اگر از دعا زیادت بسطی یابد اندر وقت خویش دعا اولیتر و اگر در وقت دعا زجری با دل وی گردد و قبضی همی بیند ترک دعا اولیتر اندر وقت و اگر چنان بود که اندرین وقت دل خویش نه زیادت یابد و قبض و نه بسط و نه حاصل آمدن زجر. دعا کردن و ناکردن آنجا هر دو یکیست و اگر چنانست که درین وقت

غلبه بر وی علم بود، دعا اولیتر از آنک دعا عبادتست و اگر غلبه درین وقت معرفت را بود خاموشی اولیتر و صحیح بود اگر گویند هرچه مسلمانان را در آن نصیبی بود یا حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى را اندران حَقِّی بود دعا اولیتر. و هرچه حظ نفس تو بود خاموشی اولیتر.

و در خبر می آید که بنده دعا کند خدای تعالی او را دوست تر دارد گوید ای جبرئیل اندر حاجت این بنده تأخیر کن که من دوست دارم که آواز وی شنوم و بنده بود که دعا کند و خداوند سُبْحَانَهُ او را دشمن دارد گوید جبرئیل حاجت او روا کن که من کراهیت میدارم که آواز وی می شنوم.

و حکایت کنند که یحیی بن سعید الْقَطَّانِ حَقَّ را سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بخواب دیدگفت یارب بسا که ترا بخوانم و اجابت نمی گفت یا یحیی زیرا که دوست دارم که آواز تو شنوم.

و پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت که بدان خدای که جان من بحکم اوست که بنده خدایرا بخواند و خدای بر وی بخشم باشد، ازو اعراض کند پس دیگر بار بخواند اعراض کند سه دیگر بار بخواند خدای تعالی فریشتگانرا گوید بنده من از دیگرکس حاجت نمی خواهد و از من می نگردد حاجت وی روا کردم.

انس مالک گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ بعهد رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مردی بود بازرگانی کردی و از شام بمدینه آمدی و از مدینه بشام شدی و با قافله نرفتی و توکل بر خدای داشتی، وقتی از شام می آمد و بمدینه می شد دزدی فرا رسید و ویرا آواز داد که بباش بازرگان بیستاد و دزد را گفت تو دانی و مال، دست از من بردار دزدگفت مال از آن منست، من ترا خواهم بازرگان گفت ازکشتن من چه خواهی مال تراست گفت نه مرا قصد بتو است گفت پس مرا زمان ده تا طهارت کنم و دو رکعت نمازکنم و دعائی بکنم دزدگفت بکن بازرگان برخاست و چهار رکعت نمازکرد و دست برداشت وگفت یا دُودُودُ یا دُودُودُ یا ذَا الْعَرْشِ الْمَجِيدِ یا مُبْدِئُ یا مُعِيدُ یا فَعَالٌ لِمَا يُرِيدُ أَسْأَلُكَ بِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي مَلَأَ أَرْكَانَ عَرْشِكَ وَ أَسْأَلُكَ بِقُدْرَتِكَ الَّتِي قَدَّرْتَ بِهَا عَلَي خَلْقِكَ وَبِرَحْمَتِكَ الَّتِي وَسَّعَتْ كُلَّ شَيْءٍ لِأَلِئِةٍ إِلَّا أَنْتَ يَا مُغِيثُ أَغْنِنِي، یا مُغِيثُ أَغْنِنِي، یا مُغِيثُ أَغْنِنِي. چون از این دعا فارغ گشت سواری دید بر اسبی سپید و جامه‌ها سبز پوشیده و حربه بر دست از نور چون دزد سوار را دید دست از بازرگان برداشت و آهنگ سوارکرد چون نزدیک وی رسید سوار حمله برو برد و حربه بزد و ویرا از اسب بینداخت و نزدیک بازرگان آمد و گفت برخیز و بکش این دزد را، بازرگان گفت که تو کیستی که من هرگز هیچکس را بنکشته‌ام، دلم بار ندهد بکشتن وی، این سوار با نزدیک این دزد آمد و ویرا بکشت و باز پیش بازرگان آمد و گفت بدانک من فریشته‌ام از آسمان سیم چون اول دعا کردی دره‌اء آسمان بجنیدگفتم کاری عظیم افتاده است بنوئی چون دیگر بار دعا کردی دره‌اء آسمان بگشادند و او را شراری بود همچون شرار آتش چون سه دیگر بار دعا کردی جبرئیل آمد وگفت کیست که اندوهگنی را دریابد من اندر خواستم تا من این شغل کفایت کنم و بدانک هرکه این دعا بکند اندر هر اندوه و بلا و محنت که باشد خدای تعالی ویرا فرج دهد و یاری کند ویرا و بازرگان سلامت باز مدینه آمد و بنزدیک پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شد و قصه بگفت و دعا بگفت پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت خدای عَزَّوَجَلَّ نامهای نیکوی خویش تلقین کرده است هرکه این دعا بکند اجابت کنند ویرا و هرچه خواهند بدهند.

و از آداب دعا آنست که بدل حاضر بود و غافل نباشد که روایت کنند از پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که گفت بنده که خدایرا بغفلت خواند دعاء وی مستجاب نبود.

و از شرائط دعا آنست که لقمه وی حلال بود که سعد را گفت پیغامبر عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ کسب حلال کن تا دعاء تو مستجاب بود.

وگفته‌اند دعا کلید حاجت است و دندانها او لقمه حلال است.

یحیی بن معاذ گوید یارب ترا چگونه خوانم و من عاصی ام و چرا ترا نخوانم و تو خداوند کریمی. موسی علیه السلام بر مردی بگذشت که دعا و تضرع همی کرد موسی گفت یارب اگر حاجت وی بدست من بودی روا کردمی، خدای تعالی وحی فرستاد به وی که من بر وی مهربان ترم از تو ولیکن او دعا می کند و گوسفندان دارد و دل وی باز آن است و من دعاء بنده مستجاب نکنم که دل وی بجائی دیگر باشد. موسی بدان مرد گفت مرد بدل با خدای تعالی گشت حاجت وی روا شد. امام جعفر صادق را علیه السلام گفتند چونست که دعا میکنیم و اجابت نمی آید گفت زیرا که میخوانید و او را نمی دانید.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که گفت یعقوب لیث را علتی رسید که طیبیان در آن، همه در ماندند و او را گفتند در ولایت تو نیک مردی است، او را سهل بن عبدالله خوانند اگر او ترا دعا کند امید آن بود که خدای تعالی ترا عافیت دهد سهل را حاضر کردند ویرا گفت مرا دعا کن سهل گفت دعا چون کنم ترا و اندر زندان تو مظلومانند هر که در زندان تو است همه رها کن، همه رها کرد. سهل گفت یارب چنانک دُلّ معصیت او را بنمودی عزّ طاعت ویرا بنمای و ویرا ازین رنج فرج فرست، در وقت شفا پدید آمد مالی بر سهل عرضه کردند نپذیرفت. گفتند اگر فرا پذیرفتی و همه بدرویشان نفقه کردی، وی اندر زمین نگریست، هر چه سنگ ریزه بود همه گوهر شد شاگردانرا گفت آنکس که او را این دهند مال یعقوب چه حاجت باشد او را.

صالح المرّی بسیارگفتی هر که پیوسته دری کوبد زود بود که آنرا بازکشایند رابعه گفت تا کی گوئی این در بسته است بازخواهندگشاد کی بسته بود صالح گفت پیری جاهل و زنی دانا.

سری گوید در پیش معروف کرخی بودم، مردی برخاست وگفت یا با محفوظ دعا کن که کیسه از من دزدیده اند، هزار دینار تا خدای تعالی باز دهد مرد خاموش شد آنگاه معاودت کرد، و خاموش شد، سه دیگر بار معاودت کرد معروف گفت چه گویم با خدای عزّوجلّ گویم آنچه از پیغمبران و اصفیاء خویش بازداشتی بازوده مرد گفت آخر دعا کن معروف گفت یارب هر چه او را به باشد تو او را بده.

لیث گوید عقبه بن نافع را دیدم نابینا پس از آن دیدم بینا گفتم چشم تو بچه باز دادند گفت بخواب دیدم که مرا گفتند یا قریب یا مجیب یا سمیع الدعاء یا لطیفاً لِمَا يَشَاءُ رُدَّ عَلَيَّ بَصْرِي این بگفتم خدای عزّوجلّ چشم من باز داد.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت چشم من بدرد آمد اندر آن وقت که از مرو بنشاپور آمدم و شش شبانروز بود تا نخفته بودم، بامدادی در خواب شدم شنیدم که کسی گفت اَلَيْسَ اللّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ بیدار شدم، چشم من درست شده بود و اندر وقت درد بشد و نیز هرگز چشم من بدرد نیامد.

از محمد بن خزیمه حکایت کنند که گفت چون احمد حنبل فرمان یافت من باسکندریه بودم و اندوهگن شدم، بخواب دیدم احمد حنبل را که می خرامید گفتم یا باعبدالله این چه رفتن است، گفت رفتن خادمان بدارالسلام گفتم خدای با تو چه کرد گفت خدای مرا بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین زرین در پای من کرد و مرا گفت یا احمد این منزلت ترا بدانست که گفتمی قرآن کلام من است ناآفریده پس مرا گفت یا احمد مرا بخوان بدان دعاها که بتو رسیده است از سفیان ثوری و تو اندر دنیا آن دعا کردی گفتم یارب کُلُّ شَيْءٍ بِقُدْرَتِكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ اَغْفِرْ لِي كُلَّ شَيْءٍ وَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ. گفت یا احمد اینک بهشت اندر شو در بهشت شدم.

گویند جوانی دست اندر لباس کعبه زده بود و می گفت: اِلٰهِي لَا لَكَ شَرِيْكُ فَيُوْتِي وَلَا وَزِيْرُ فَيُرْسِي اِنْ اَطَعْتِكَ فَيَفْضَلِكَ فَلَكَ الْحَمْدُ وَاِنْ عَصَيْتَكَ فَيَجْهَلِي وَلَكَ الْحُجَّةُ عَلَيَّ فَيَاثْبُتِكَ حَجَّتَكَ عَلَيَّ وَاِنْ قَطَعَ حُجَّتِي لَدَيْكَ اِلَّا غَفَرْتَنِي اَنْ شَنِدَكَ هَاتِفِي كَفْت اِي جَوَانِمِرْد اَزَاد شَدِي اَز اَتَشِ دُوْرَخِ.

وگفته‌اند فائدهٔ دعا اظهار نیازست پیش خدای عَزَّوَجَلَّ و الاَّ خدای تعالی آنچه خواهد کند.
وگفته‌اند دعاء عام بگفتار بود و دعاء زاهدان بافعال بود و دعاء عارفان باحوال.
وگفته‌اند بهترین دعاها آنست که از اندوهی خیزد.

کسی ازین طایفه گفتست چون از خدای حاجتی خواهی بهشت خواه که بود که آن روز روز اجابت تو بود.

وگفته‌اند زبان مریدان گشاده بود بدعا و زبان محققان از آن بسته بود.
واسطی را گفتند دعا کن گفت ترسم که اگر دعا کنم گویند اگر این می‌خواهی که ما ترا نهاده‌ایم ما را متهم داشته و اگر آن می‌خواهی که ترا نیست نزدیک ما، ثناء بدکرده باشی و اگر رضا دهی کار تو میرانیم چنانک قضا کرده‌ایم.

از عبدالله مُنازل حکایت کنند که وی گفت پنجاه سالست تا هیچ دعا نکرده‌ام و نخواست‌ام تا هیچکس مرا دعا کند.

وگفته‌اند دعا نردبان گناه کارانست.

وگفته‌اند دعا رسالت دادن بود تا دوستان بیکدیگر نامه نویسندکار نیک بود.
وگفته‌اند زبان گناه کاران اشک بود.

از استاد ابوعلی شنیدم گفت گناه کار چون بگرید بخدای تعالی نامه نرفته باشد و اندرین معنی گفته‌اند:
دُمُوعُ الْفَتَىٰ عَمَّا يُجِنُّ تُرْجَمُ وَأَنْفَاسُهُ يُبْدِينَ مَا الْقَلْبُ يَكْتُمُ
کسی دیگرگوید ازین طایفه، دعا دست برداشتن گناه بود.

وگفته‌اند دعا زبان آرزو بود بدوست.

وگفته‌اند دستوری بدعا از جمله عطا باشد.

کنانی گوید هرگز خدای بندگانرا زبان گشاده نکند بعدر تا در مغفرت گشاده نکند.

وگفته‌اند دعا، ترا بحضرت آرد و عطا، ترا از حضرت برگرداند و بر درگاه بودن تمامتر از آنک بازگشتن.
وگفته‌اند دعا سخن گفتن بود رویاری با حق تعالی بزبان شرم.
وگفته‌اند شرط دعا ایستادن بود با قضا بوصف رضا.

وگفته‌اند از خدای اجابت چون چشم داری و راه اجابت بیسته بزلتها.

یکی را گفتند مرا دعا کن. گفت ترا این بیگانگی بس که میان تو و او، واسطه می‌باید.

حکایت کنند که زنی بنزدیک تقی بن مَحَلَّد آمد و گفت پسری از آن من بروم اسیر مانده است، هیچ چیز ندارم مگر سرائی و آنرا نتوانم فروخت اگر اشارتی کنی تا مگر کسی او را باز خرد که مرا بشب و روز خواب و قرار نیست تقی گفت تو بازگرد تا من بنگرم تا چه توانم کرد سر در پیش افکند و لبش می‌جنبید روزی چند بود این زن آمد و پسر با وی بود و شیخ را دعا میکرد گفت پسر من سلامت باز آمد و حدیثی دارد با تو خواهد گفت این جوان گفت اندر دست یکی افتاده بودم از ملوک روم با گروهی اسیران. و وی کسی بر ما گماشته بود و هر روز ما را بصحرا بردی تا او را خدمت کردیم پس با بند باز آوردی روزی همی آمدیم پس از نماز شام با این موکل که بر ما بود، بند از پای من گشاده شد و بر زمین افتاد اندر فلان روز و فلان وقت و فلان ساعت موافق افتاد آن وقت را که زن، نزدیک شیخ آمده بود و دعا کرده، آنگاه آنکس که بر ما موکل بود برخاست و مرا بانگ کرد که این بند چرا بشکستی گفتم نه، خود از پای من فرو افتاد موکل متحیر بماند و خداوند خویش را بگفت و

آهنگر را بخواند دیگر باره بند برنهادند گامی چند فرا شدم بند از پای من بیفتاد همه عجب بماندند از آن رهبانانرا بخواندند و با من گفتند ترا مادر هست گفتم هست گفتند دعاء او اجابت بودست، خدای ترا رها کرد، ما باز نتوانیم داشت، مرا توشه بساختند و با صحبتی گسیل کردند تا بشهر مسلمانان. وَاللَّهُ أَعْلَمُ.

باب چهل و یکم در فقر

قالَ اللهُ تَعَالَى لِلْفُقَرَاءِ الَّذِينَ أُحْصِرُوا فِي سَبِيلِ اللهِ لَا يَسْتَطِيعُونَ ضَرْبًا فِي الْأَرْضِ. ابوهريره رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت درویشان در بهشت شوند پیش از توانگران به پانصد سال، و آن نیم روز بود از روزهای آن جهانی. عبدالله رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر گفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مسکین نه آنست که میگردد که لقمه به وی دهند یا دو، یا خرمائی یا دو گفتند پس مسکین کدامست یا رسول الله گفت آنک نیابد آنچه او را در خورد بود و شرم دارد که از مردمان خواهد و مردمان او را ندانند که صدقه به وی دهند. استاد امام ابوالقاسم رَحِمَهُ اللهُ گوید آنک گفت شرم دارد که سؤال کند یعنی از خدای شرم دارد نه از مردمان.

وگفته اند درویشی شعار اولیا بود و پیرایه اصفیا و اختیار حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى خاصگان خویش را از اتقیا و انبیا عَلَيْهِمُ السَّلَامُ و درویشان گزیدگان خدای اند از بندگان او و موضع رازها او، اندر میان خلقان او و خلق را سبب ایشان نگاه میدارد و ببرکه ایشان ورزی همی دهد و درویشان صابر هم نشینان خدای باشند در قیامت و چنین خبر آمده است از رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ.

عمرِ خَطَّابِ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت هر چیزی را کلیدی است و کلید بهشت دوستی درویشان است و درویشان صابر هم نشینان خدای تعالی باشند روز قیامت. گویند روزی مردی ده هزار درم نزدیک ابراهیم ادهم آورد نپذیرفت، گفت میخواهی که نام من از دیوان درویشان بیرون کنی بدین ده هزار درم. معاذ النَّسَفِيُّ گوید خدای هیچ قوم را هلاک نکند بهره کند تا آنگاه که درویشانرا حقیر ندارد و با ایشان خواری نکند.

و نیز گفته اند اگر درویش را هیچ فضیلت نباشد مگر آنک فراخی جوید و نرخ ارزان خواهد مسلمانانرا، آن کفایت بود از بهر آنک او را نباید خرید و توانگر را نباید فروخت، این عوام درویشان باشند، خاص ایشانرا بنگر که چه باشد.

یحیی بن معاذ را پرسیدند از درویشی گفت حقیقت وی آن بود که جز بخدای مستغنی نگردد و رسم آن بود که سبب ویرا نبود.

ابراهیم قصار گوید درویشانرا لباسی بود که اندر آن متحقق باشند، رضا بار آرد ایشانرا. درویشی نزدیک استاد ابوعلی آمد، در سال اربع و تسعین یا خمس و تسعین و ثلثمایه از زوزن، پلاسی پوشیده و کلاهی پلاسین بر سر، یکی از اصحاب ما او را گفت بر روی طیبیت، این پلاس بچند خریده گفت بدنیا خریده ام و بعقبی از من باز خواستند و نفروختم.

و از استاد ابوعلی شنیدم که گفت درویشی اندر مجلس برپای خاست، چیزی میخواست و گفت سه روز است تا هیچ چیز نخورده ام یکی از مشایخ آنجا حاضر بود بانگ بر وی زد و گفت تو دروغ گوئی که درویشی سَرِّی است از اسرار خدای جَلَّ جَلَالُهُ و او سَرِّ خویشت جائی نهد که کسی آشکارا کند.

حَمْدُونِ قَصَّارِ گوید چون ابلیس و یاران وی گرد آیند بهیچ چیز شاد نگردند چنانک بسه چیز، آنک مؤمنی را بکشد و دیگر آنک کسی بر کفر بمیرد و دیگر آنک کسی را دلی بود که در وی بیم درویشی باشد.

جُنید روزی گفت یا مَعَشَرَ الْفُقَرَاءِ شما را بخدای شناسند و برای خدای گرامی دارند، بنگرید تا با خدای چون باشید.

محمد بن عبدالله الفرغانی را پرسیدند از درویشی بخدای و استغنا بخدای گفت چون درویشی درست گردد استغنا درست گردد، رعایت بر بنده تمام شود، نگویند کدام تمامتر درویشی یا استغنا زیرا که آم دو حالتست یکی تمام نباشد مگر بدیگر.

رُوم را پرسیدند از صفت درویشی گفت تن بحکم خدای دادن. و گفته اند نور درویش سه چیزست نگاهداشتن سِرِّ و گزاردن فریضه و صیانت اندر درویشی. ابوسعید خَرَّاز را گفتند چونست که رفق توانگران بدرویشان نرسد گفت سه چیز را یکی آنک آنچه ایشان دارند حلال نباشد و دیگر آنک بدان موفّق نباشند و دیگر درویشانرا، بلا اختیار کرده اند.

خداوند تعالی بموسی عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی فرستاد که ای موسی چون درویشانرا بینی ایشانرا بپرس همچنانک توانگران و اگر این نکنی هرچه ترا آموختم اندر زیر خاک کن.

ابوذر را حکایت کنند که گفت اگر از کوشکی بیفتم و هفت اندام مرا بشکند دوستر دارم از آنک با توانگری بنشینم زیرا که از پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیدم که گفت دور باشید از مردگان گفتند مردگان کیستند گفت توانگران.

ربیع بن خُثَيم را گفتند نرخ گران شد گفت ما بر خدای عَزَّوَجَلَّ خوارتر از آنیم که ما را گرسنه دارد، گرسنه اولیا را دارد.

ابراهیم ادهم گفت ما درویشی جستیم توانگری ما را پیش آمد و مردمان توانگری جستند ایشانرا درویشی پیش آمد.

یحیی بن معاذ را پرسیدند که درویشی چیست گفت بیم درویشی گفتند توانگری چیست گفت ایمنی بخدای.

ابن الْكُرَئِبِي گوید درویش صادق از توانگری بترسد از بیم آنک توانگر گردد و درویشی برو تباه شود چنانک توانگران از درویشی بترسند که درویشی توانگری را تباه کند.

خداوند سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بِمُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی فرستاد که خواهی که روز قیامت حسنات تو همچندان بود که از آن همه خلائق گفت خواهم گفت بیمارانرا باز پرس و جامه درویشان باز جوی موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ بر خویشتن واجب کرد، اندر ماهی هفته گرد درویشان برآمدی و جامه ایشان باز جستی و بیادت بیماران شدی.

سهل عبدالله گوید پنج چیز از گوهر تن است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید، و اندوهگنی که شادی نماید و مردی که به روز روزه دارد و شب قیام کند و ضعف فرا نماید و مردی که او را با دیگری عداوت بود و او را دوستی نماید.

بشربن الحارث گوید فاضلترین مقامها اعتقاد صبرست بر درویشی تا بگور. ذوالنون گفت علامت خشم خدا بر بنده خوف بنده است از درویشی.

شلی گوید فروترین درجه اندر فقر آنست که همه دنیا آن مردی باشد بیک روز نفقه کند اگر بر دل او درآید که اگر فردا را قوت بازگرفتمی بهتر بودی، اندر درویشی صادق نباشد.

استاد ابوعلی گوید مردمان اندر درویشی و توانگری بسیار سخن گفته اند که کدام بود فاضلتر و بنزدیک من آن فاضلتر که کسی را کفایتی دهند و اندر آن صیانت کنند.

ابومحمد بن یاسین گوید ابن جَلَّ را پرسیدند از درویشی، گفت خاموش بود تا بیرون شد و باز آمد، پس

گفت چهار دانگ بود مرا، شرم داشتم که اندر فقر سخن گویم، بیرون شدم و خرج کردم پس بنشست و اندر فقر سخن گفت.

ابراهیم بن المولّد گوید ابن جلا را دیدم که ازو پرسیدند که مرد مستحقّ اسم فقر کی گردد گفت آنکه که از وی هیچ بقیت نماند گفتم این چگونه بود گفت چون او را نبود او را بود.

و گفته اند صحّت فقر، آن بود که درویش بهیچ چیز مستغنی نگردد مگر بآنک فقرش باز او بود.

بنان مصری گوید بمکه بدم و جوانی پیش من بود کیسه نزدیک او آوردند که درو درم بود، پیش او بنهاد گفتم مرا اندرین حاجت نیست این مرد گفت بر مسکینان تفرقه کن چون شبانگاه بود این مرد را دیدم که خویشتن را چیزی طلب میکرد گفتم اگر خویشتن را چیزی بگذاشتی از آنک نزدیک تو آوردند گفت ندانستم که تا اکنون بزمیم.

ابوحفص گوید نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرّب کند بخدای، دوام فقرست بدو اندر همه حالها و ملازم گرفتن سنت، اندر همه فعلها و طلب قوت حلال کردن.

مرتعش گوید درویش باید که همّتش از قدمش درنگدرد.

ابوعلی رودباری گوید مردان چهار تن بودند در روزگار خویش یکی از ایشان آن بود که نه از سلطان ستدی و نه از رعیت و آن یوسف بن اسباط بود هفتاد هزار درم میراث یافت، هیچ چیز برنگرفت، برگ خرما بافتی و دیگری آن بود که از برادران و سلطان بستدی و آن ابواسحق فزاری بود آنچه از برادران بستدی بر مستوران نفقه کردی که ایشان حرکت نکردندی و آنچه از سلطان فرا ستدی نزدیک اهل طرطوس فرستادی سه دیگر از برادران فراستدی و از سلطان نگرفتی و آن عبدالله مبارک بود. از برادران بستدی و بر آن مکافات کردی. و چهارم آنک از سلطان فراستدی و از برادران نستدی و آن مَحَلْدِ بْنِ الْحَسَنِین بود. گفتی سلطان منت بر نهد و برادران منت بر نهند.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت در خبرست که هرکه توانگری را تواضع کند از برای توانگری او دو ثلث دین او بشود، معنیش آن بود که مرد بدل و زبان و تن تواضع کند چون توانگری را تواضع کند بتن و زبان، دو برخ دین او بشود و اگر بدل معتقد فضل او بود چنانک بزبان و تن، دین او جمله بشود.

و گفته اند کمتر چیزی که بر درویش واجب بود اندر درویشی، چهار چیز بود، علمی باید که او را نگاه دارد و ورعی باید که وی را از چیزها بازدارد و یقینی باید که او را برگیرد و ذکر ی باید که او را بازو اُنس بود. و گفته اند هرکه درویشی خواهد برای شرف درویشی درویش میرد و هرکه درویشی خواهد تا از خدای مشغول نگردد توانگر میرد.

مُزَیِّن گوید راه بخدای بیش از آنست که ستاره آسمان اکنون هیچ راه نماندست مگر راه درویشی و این دُرُسْتَرِین راههاست.

نوری گوید صفت درویش آرام بود بوقت نیستی و ایثار بود بوقت هستی.

شبلی را از حقیقت درویشی پرسیدند. گفت آنک بدون خدای عَزَّوَجَلَّ بهیچ چیز مستغنی نگردی. منصور مغربی گوید ابوسهل خشاب کبیر گفت مرا فَقْرٌ وَ ذُلٌّ. گفتم که فَقْرٌ وَ عِزٌّ. گفت فَقْرٌ وَ ثَرٌّ. گفتم نه که فَقْرٌ وَ عَرَشٌ.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت مرا پرسیدند از قول پیغامبر صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا گفتم معنی خبر اینست که خواست درویشی که کفر بود گفتم آفت چیزی و ضدّ او بر حسب فضیلت و قدر او بود هرچه بنفس خویش فاضلتر ضدّ او و آفت او ناقصتر چون ایمان که او شریفترین خصلتهاست ضدّ او کفر است

پس چون خطر بر درویشی کفرست دلیل بر آنک او شریفترین وصفها است.
جنیدگوید چون درویشی را بینی، برفق بین و بعلم مبین یعنی چیزی به وی ده تا شاد شود و علمش مگو
که اندوهگن شود.

و از مرتعش روایت کنند که با جنیدگفتم یا ابالقاسم درویش بود که از علم مستوحش گرددگفت آری
درویش چون اندر درویشی صادق بود و او را علم گویند بگدازد چون از زین اندر آتش.
مظفر کرمان شاهانی گوید درویش آن بود که او را بخدای حاجت نبود.
استاد امام گوید رَحِمَهُ اللهُ اندرین لفظ اشکالی درست هر که بر وصف غفلت سماع کند و اشارت او
اندرین آنست که از مطالبات بیفتاده باشد و اختیار خویش با یکسو نهاده و بدانچه حق تعالی همی داند رضا
داده باشد.

ابن خفیف گوید درویشی نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات.
ابوحفص گوید فقر درست نیایدکس را تا آنگاه که دادن دوستر ندارد از ستدن و سخا نه آنست که فراخ
دست تنگ دست را چیزی دهد، سخا آنست که از نیستی سخاوت کند با آنک دارد.
ابن جلا گوید اگر نه شرف تواضع بودی حکم فقیر آنست کی در رفتن خرامیدن کند.
یوسف اسباط گوید چهل سالست تا مرا دو پیراهن بیک جای نبودست.
کسی گفت بخواب دیدم که قیامت برخاسته بود، مالک دینار را و محمدبن واسع را گفتندی که اندر
بهشت شوید می نگرستم تا کدام در پیش است محمدبن واسع در پیش بود، پرسیدم که سبب چیست که او در
پیش است گفتند زیرا که او را یک پیراهن بود، مالک دینار را دو پیراهن بود.
مُسُوحی گوید درویش آنست که خویشتن را هیچ حاجت نبیند بهیچ چیز از سببها.
سهل بن عبدالله را پرسیدند که درویش کی برآسایدگفت آنگاه که خویشتن را جز آن وقت نه بیند که اندر
ویست.

نزدیک یحیی بن معاذ حدیث درویشی و توانگری می رفت گفت فردا، نه توانگری وزن خواهند کرد و نه
درویشی، صبر و شکر وزن خواهند کرد باید که تو شکر و صبر آری.
خداوند تعالی وحی فرستاد بیکی از پیغمبران که اگر خواهی که بدانی از خویشتن رضاء من بنگر تا
رضاء درویشان از تو چگونه است.

زَقَّاق گوید هر که اندر درویشی تقوی همراه وی نباشد حرام محض خورد.
گویند درویشان اندر مجلس سفیان ثوری چون امیران بودندی.
ابوبکر طاهر گوید حکم درویش آنست که او را رغبت نباشد پس اگر باشد نباید که رغبت وی برتر از
کفایت او بود.

از ابوبکر مصری پرسیدند از فقیر صادق گفت لَا يَمْلِكُ وَلَا يَمْلِكُ معنی آن بود که ویرا ملک نبود و وی
ملک کس نبود.

ذوالنون مصری گوید دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از آنک دوام صفا با عجب.
ابوعبدالله حُصْری گوید ابوحفص حداد، بیست سال کارکرد هر روز دیناری کسب او بودی و بر درویشان
نفعه کردی و بروزه بودی و میان نماز شام و خفتن بیرون آمدی و در یوزه کردی و روزه بدان بگشادی.
نوری گوید صفت درویش آنست که آرام گیرد بوقت تنگ دستی و بذل و ایثار آنگاه که دارد.
کتانی گوید نزدیک ما بمکه جوانی بود جامهء کهنه داشتی و با ما کم آمیختی و دوستی او اندر دل من

افتاد مرا دویست درم از وجهی حلال فتوح بود نزدیک او بردم و برکناره سجاده او بنهادم و گفتم این مرا فتوح بوده است، اندر من نگرست، بگوشه چشم و گفتم من فراغت و نشست با خدای تعالی بهفتاد هزار دینار خریدم بغیر از ضیاع و مُسْتَعَلِّ میخواهی که مرا بدین غره کنی و بفریبی برخاست. و آن سیم آنجا بریخت من بنشستم و آن سیم می برداشتم هیچ عزّ چون عزّ او ندیدم که برخاست و چون ذلّ خویش که من برمی چیدم. ابو عبدالله خفیف گفت چهل سالست تا زکوة فطر بر من واجب نبوده است و مرا قبولی بود بسیار، در پیش خاص و عام.

ابواحمد صغیرگوید از ابو عبدالله خفیف پرسیدم که درویشی که سه روزگرسنه باشد پس از آن بیرون آید و سؤال کند آن قدر که ویرا کفایت بود او را چه گویندگفت گدائی بود، چیزیکی میخورید و خاموش می باشید که اگر درویشی ازین در درآید شما همگانرا فضیحت کند. دُقی را پرسیدند از ترک ادب درویشان با خدای، اندر احوال ایشان گفت آنگاه بود که از حقیقت با علم آیند.

خیرالنّساج گوید اندر مسجدی شدم، درویشی اندر من آویخت و گفت اَيُّهَا الشَّيْخُ بر من ببخشای، بر من ببخشای که محنت من بزرگست گفتم چیست گفت بلا از من باستدند، و عافیت بمن پیوسته گشت، بنگرستم حال وی، یکدینار او را فتوح بوده بود. ابوبکر وراق گفت خنک درویش در دنیا و آخرت ویرا پرسیدندگفت در دنیا سلطان از وی خراج نخواهد و جبّار در آخرت به وی شمار نکند.

باب چهل و دوم در تصوّف

استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید صفا ستوده است بهمه زبانها و ضدّ او کدورتست و آن نکوهیده است. در خبر است که روزی پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بیرون آمد گونه مبارک او بگشته بود گفت صفاوت دنیا بشد و تیرگی بماند، امروز مرگ، مؤمن را هدیه است. و این نام غلبه گرفتست برین طائفه گویند فلان صوفی است و گروهی را متصوّفه خوانند و هرکه تکلف کند تا بدین رسد او را متصوّف گویند و این اسمی نیست که اندر زبان تازی او را باز توان یافت یا آن را اشتقاقی است و ظاهرترین آنست که لقبی است چون لقبهاء دیگر. اما آنک گوید این از صوفست و تصوّف صوف پوشیدنست چنانک تَقْمُصُ پیراهن پوشیدن، این روی بود ولیکن این قوم بصوف پوشیدن اختصاص ندارند. و اگر کسی گوید ایشان منسوباند با صُفّه مسجد رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نسبت با صُفّه بر وزن صوفی نیاید.

و اگر کسی گوید این از صفا گرفته‌اند، نسبت با صفا، دور افتد بر مقتضی لغت. و اگر گویند با صفّ اوّل نسبت کنند چنانک گوئی اندر صفّ اول آمد از آنجا که نزدیکی ایشان است بخداوند تعالی معنی درست ولیکن این نسبت مقتضی لغت نباشد و این طایفه مشهورتر از آنند که در تعین ایشان بقیاس لفظی حاجت آید یا استحقاقی از اشتقاقی.

واندرین معنی سخن گفته‌اند مردمان که معنی این چیست و اندر صوفی نیز که او خود کیست و هرکسی از افتاده خویش عبارتی کرده‌اند و استقصا کردن اندر آن همه، از مقصود بیرون آرد ما را و از کوتاهی، بعضی از مقالات ایشان یاد کنیم اندرو، بر حدّ تلویح انشاء الله.

جُرّیری را پرسیدند از تصوّف گفت نیکو خوئی اختیار کردن و از خوی بد پرهیزیدن. جنید را پرسیدند از تصوّف گفت آنست که مرده گرداند ترا از تو و بخود زنده گرداند. حسین منصور را پرسیدند از تصوّف گفت ذات او و وحدانیست نه کس او را فرا پذیرد و نه او کس را. ابو حمزه بغدادی گوید علامت صوفی صادق آنست که پس از توانگری درویش شود و پس از آنک عزیز بود خوار شود و پس از آنک مشهور بود پوشیده گردد و علامت صوفی کاذب آنست که توانگر گردد پس از درویشی و عزیز گردد پس از خواری و معروف گردد پس از آنک مجهول بود. عمرو بن عثمان المکّی را از تصوّف پرسیدند گفت آن بود که بنده بهر وقتی بر آن بود که وقت بدان اولیتر باشد.

محمد بن علی القصاب گوید تصوّف خویهایی است بزرگوار که ظاهر شد اندر زمانه بزرگوار از مردی بزرگوار با قومی بزرگواران.

سمنون را پرسیدند از تصوّف گفت آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی. جنید را پرسیدند از تصوّف گفت آنک با خدای باشی بی‌علاقتی. رُویم بن احمد البغدادی گفت صوفی بنا کرده‌اند بر سه خصلت، فقر و افتقار و عادت کردن ببذل و ایثار و بترک تعرّض و اختیار بگفتن.

معروف کرخی گوید تصوّف فرا گرفتن کارهاست بحقیقت و نومید بودن از آنچه اندر دست مردمان

است.

حَمْدُونِ قَصَّارِ گوید که صحبت با صوفیان کن که زشتیها را نزدیک ایشان عذر بود و نیکوئی را بس خطری نباشد تا ترا بزرگ دارند بدان.

خرّاز را پرسیدند از تصوّف گفت قومی باشند که ایشانرا بعطا گستاخ گردانند پس بمنع نیست گردانند پس آنکه ایشان از سرّ خود ندا کنند که بر ما بگرئید.

جُنید گوید تصوّف جنگی بود که اندرو هیچ صلح نه.

و هم او گوید ایشان از یک اهل بیت باشند که بیگانه را اندر میان ایشان راه نباشد.

و هم او گوید که تصوّف ذکری بود با اجتماع و وجدی بود با استماع و عملی با اِتّباع.

و هم او گوید صوفی چون زمین باشد که همه زشتیها بر او اَوَکُند و آنچه از او برآید همه نیکو بود.

و هم او گوید صوفی زمین بود که نیک و بد بر وی برود و چون آن میغ بود که سایه بر همه چیزی افکند و چون باران بود که بر همه چیزها بیارد.

و هم او گوید که صوفی را که بینی که بظاهر مشغول باشد بدانک باطن وی خرابست.

سهل بن عبدالله گوید صوفی آن بود که خون خویش را قصاص نبیند و مال خویش مردمانرا مُباح داند.

کتّانی گوید تصوّف خلق است و هر که بخلق بر تو زیادت آرد تصوّف زیادت آورد.

ابوعلی رودباری گوید تصوّف آنست که آستانه دوست بالین کند و هر چند که برانند نرود.

و گفته اند زشتترین همه زشتیها صوفی بود بخیل.

و گفته اند تصوّف دستی بود تهی و دلی خوش.

شبلی گوید تصوّف نشستن است با خدای عَزَّوَجَلَّ و ترا هیچ اندوه نه.

و هم او گوید صوفی از خلق منقطع بود، بحق نارسیده چنانک گفت وَ أَصْطَنَعْتُكَ لِتَفْسِي ترا برای خویش آفریدم تا طمعها از وی بریده شد پس از آن گفت لَنْ تَرَانِي.

و هم او گوید صوفیان طفلانند اندر کنار حقّ تعالی.

و هم او گوید وقت صوفی برقی بود سوزنده.

و هم او گوید عصمت بود از دیدن همه آفریدها.

رویم گوید صوفی همیشه بخیر بود تا میان ایشان نقار بود چون صلح گردید خیر نبود در ایشان.

ابوتراب نخشبی گوید صوفی را هیچ چیز تیره نکند و همه تیرگیها به وی صافی شود و گفته اند صوفی را طلب رنجه نکند و سبب او را بر نه انگیزد.

ذوالنون را پرسیدند از تصوّف گفت قومی باشند، خدایرا بر همه چیزها برگزیده و خدای ایشانرا برگزیند بر همه چیزی.

واسطی گوید میان این قوم اشارت بودی پس حرکات شد اکنون نمانده است مگر حَسَرَات.

نوری را پرسیدند که صوفی کیست گفت آنک سماع شنود اسباب ایثار کند

حُصْرِي گوید که صوفی آنست که زمینش برنگیرد و آسمانش سایه نیفکند و این اشارتست بمحو.

و گفته اند صوفی آنست که دو حال ویرا پیش آید یا دو خلق از هر دو یکی نیکوتر برگیرد.

شبلی را گفتند چرا نام کردند این قوم را با این نام گفت زیرا که از نفس ایشان بقیتی ماندست و اگر نه آن بودی هیچ نام بر ایشان نیفتادی.

ابن جَلّ را پرسیدند از معنی صوفی گفت او را بشرط علم ندانیم ولیکن درویشی دانیم مجرد از اسباب،

با خدای تعالی، بی‌مکان و حق او را باز ندارد از علم هیچ جای، او را صوفی خوانند.
و گفته‌اند تصوّف بیفکنندن جاه بود و سیاه‌رویی در دنیا و آخرت.
ابویعقوب مزابلی گوید تصوّف حالی بود که نشان مردمی در وی گم باشد.
ابوالحسن سیروانی گوید صوفی با واردات باشد نه با اوراد.
از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که گفت نیکوترین چیزی که اندرین گویند آنست که گویند این طریقی
است که نشاید مگر آن قوم را که خدای عَزَّوَجَلَّ مَزْبَلْهَا بارواح ایشان روید.
و هم اوگفت روزی درویشی را هیچ‌چیز نبود مگر جانی و بر سگان این درگاه عرضه کردند بازان
ننگریستند.

استاد امام ابوسهل صُعلوکی رَحِمَهُ اللهُ گفت صوفی اعراض کردن است از اعتراض.
حُصْرَى گوید صوفی آنست که او را بعد از گم شدن او باز نیابید و بعد از یافتن گم نشود و درین اشکالی
است معنی آن بود که چون آفات ازو نیست شود دیگر بار آن آفات درو باز نیابند و آنکه گفت که بعد از یافتن
گم نشود یعنی که چون بحقیقت آراسته شد بعد از آن به هیچ‌چیز از مخلوقات باز ننگرد که بدان سبب از مقام
خویش بیفتد، حادثات در او اثر نکند.

و گفته‌اند صوفی آن بود که از خویشتن ربوده بود بدانچه از حق برو تافته بود.
و گفته‌اند صوفی مقهور بود بتصریف ربویتی، مستور بود بتصریف عبودیت.
خرّاز گوید اندر جامع قیروان بودم روز آدینه مردی را دیدم که اندر صف همی گشت و میگفت صدقه
دهید مرا که من صوفی بودم اکنون ضعیف شدم، روی باز آن مرد کردم و چیزی به وی دادم، بنستدگفت نه
آنست که تو می‌پنداری، فرا نپذیرفت، برفت.

باب چهل و سیم در ادب

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى. گویند ادب حضرت نگاه داشت اندرین معنی است قَالَ اللَّهُ تَعَالَى قُوا أَنْفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَارًا.

ابن عباس گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ معنی این آنست که فقهشان بیاموزند و ادب. عایشه گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا که پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت حق فرزند بر پدر آنست که نام نیکو برو نهد و شیر وی از جائی نیک دهد و ادب فرا آموزد. از سعید بن الْمُسَيَّب حکایت کنندگفت هر که نداند که خدایا برو چه واجب است در تن او و بامر و نهی متادب نشود او از ادب دورست.

و روایت کنند از پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که گفت خدای تعالی بادب کرد مرا و ادبم نیکوکرد. و حقیقت ادب گرد آمدن خصلتهای خیر بود. از استاد ابوعلی شنیدم که گفت بنده بطاعت بیهشت رسد و بادب اندر طاعت، بخدای تعالی رسد. و هم از وی شنیدم که گفت کسی دیدم که خواست که اندر نماز، دست فرا بینی کند دست او فروگرفت تا بینی نرسید.

و اشارت اندرین معنی فرا خویشتن کرد زیرا که ممکن نبود که کسی از کسی این بتواند دانستن. و استاد ابوعلی هرگز پشت باز نگذاشتی روزی اندر مجمعی بود خواستم که بالش فرا پشت او نهم، از بالش فراتر شد، پنداشتم که از بالش از آن سبب فراتر شد که سجاده ندارد گفت پشت باز نگذارم پس از آن در حال وی نگاه کردم، خود عادت پشت باز گذاشتن نداشته بود.

جلاللی بصری گوید توحید موجبی است که ایمان واجب کند هر که را ایمان نبود توحید نبود و ایمان موجبی است که شریعت واجب کند هر که او را شریعت نبود نه ایمان بود او را و نه توحید و شریعت موجبی است که ادب واجب کند هر که را ادب نبود او را شریعت و ایمان و توحید نبود.

ابن عطا گوید ادب ایستادن است بادب با هر چه نیکو داشته اند آنرا گفتند چگونه بود گفت آنک معامله با خدای، بادب کند، پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگرچه عجمی باشی. از جریبری حکایت کنندگفت نزدیک بیست سالست تا اندر خلوت پای دراز نکرده ام زیرا که آن اولیترکه با خدای ادب نگاه دارم.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللَّهُ گفت هر که با پادشاهان صحبت کند بر بی ادبی، جهل او را فرا کشتن دهد.

ابن سیرین را پرسیدند که از آدابها کدام نزدیکتر بخدای گفت شناخت خداوندی او و طاعت داشتن او را و بر شادی شکرکردن و بر سختی صبرکردن.

یحیی بن معاذ گوید چون عارف با خدای تعالی ادب دست بدارد هلاک شود با هلاک شوندگان. از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللَّهُ که گفت ترک ادب موجبی است که راندن بار آرد هر که بی ادبی کند بر بساط، باز درگاه فرستند و هر که بر درگاه بی ادبی کند با ستوربانی فرستند.

حسن بصری را گفتند سخنها بسیارگفتند مردمان اندر ادب، اندر دنیا نافع ترکدامست و اندر آخرت کدام بکارتر است گفت تَقَهُهُ اندر دین است و زهد در دنیا و شناخت آنچه خدایا بر تو است.

یحیی بن معاذ گوید هرکه بادب گردد با آداب خدای تعالی از جمله دوستان خدای تعالی گردد.
سهل گوید قوم استعانت خواستندی بخدای تعالی بر کار خدای و صبرکردندی خدایرا بر آداب
خدای تعالی.

عبدالله مبارک گفت ما باندکی از ادب محتاج‌تریم از آنک بیساری علم.
ولیدبن عتبه گوید عبدالله مبارک گفت اکنون ادب طلب می‌کنیم که مؤدبان برفتند.
و گفته‌اند سه چیز است که مرد باز آن غریب نباشد، هر جا که باشد، از اهل فساد دور بودن و ادب
نگاهداشتن و رنج خویشتن از مردمان بازداشتن.
چون ابوحفص بیغداد شد جنید او را گفت شاگردانرا ادب سلطانان آموخته ابوحفص گفت ادب نیکو
بر ظاهر، عنوان ادب نیکو بود اندر باطن.
از منصوربن خلف شنیدم که گفت کسی را گفتند ای بی‌ادب گفت من بی‌ادب نباشم گفتند ترا ادب که
کرد گفت صوفیان.

ابونصر سراج طوسی گفت مردمان اندر ادب بر سه طبقه‌اند، اهل دنیا بیشترین آداب ایشان اندر
فصاحت و بلاغت بود و نگاه‌داشتن علمها و سمره‌ها ملوک و اشعار عرب و اهل دین بیشترین آداب ایشان، اندر
ریاضت نفس و بادب کردن جوارح و حدها نگاه‌داشتن و ترک شهوات و اهل خاص بیشترین آداب ایشان اندر
طهارت دل بود، و مراعات اسرار و وفا بجای آوردن بعهدها و نگاه‌داشتن وقتها و با خاطرها نانگروستن و
نیکوئی ادب اندر جایگاه طلب و اوقات حضور و مقامه‌ها قرب.

سهل بن عبدالله گفت هرکه نفس خویش را قهر کند بادب، خدایرا باخلاص پرستید.
و گفته‌اند کمال ادب هیچکس را نبود مگر انبیا را و صدیقانرا.
عبدالله مبارک گوید مردمان سخنها بسیار گفته‌اند اندر آداب، ما همی گوئیم ادب شناخت نفس است.
شبلی گوید گستاخی کردن بگفتار، با حق سبحانه ترک ادب بود.
ذوالنون مصری گوید ادب عارف برتر از همه ادبها بود زیرا که معروف او مؤدب دل او بود.
یکی ازین طایفه گوید حق تعالی گوید هرکه اسما و صفات خویش برو لازم کردم ادب لازم آمد بر وی و
هرکه او را کشف کردم از حقیقت ذات خویش، گرفتار هلاکش کردم هر کدام خواهی اختیار کن ادب یا عطف.
و گویند ابن عطا یک روز پای دراز کرد در میان جماعت خویش و گفت ترک ادب در میان اهل ادب
بادب بود و این حکایت را دلیل آرد بر آن خبر که روایت کنند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که ابوبکر و عمر
نزدیک او بودند پای دراز کرده بود عثمان درآمد پای برکشید و بپوشید و گفت شرم دارم از مردی که فرشتگان
آسمان از وی شرم دارند و این تنبیهی بود بدین حدیث که حشمت عثمان اگرچه بزرگ بود نزدیک او صلی الله
علیه و سلم حالتی که میان او و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بود صافی تر بود و این بیت بر استشهد آورد.

شعر:

فِي انْقِبَاضٍ وَحِشْمَةٍ فَإِذَا صَادَقْتُ أَهْلَ الْوَفَاءِ وَالْكَرَمِ
أَرْسَلْتُ نَفْسِي عَلَى سَجِيَّتِهَا وَقُلْتُ مَا قُلْتُ غَيْرَ مُحْتَشِمِ

جنید گوید چون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد.

ابوعثمان گوید چون محبت درست گردد ملازمت ادب بر دوست مؤکد گردد.

نوری گوید هرکه ادب وقت بجای نیارد وقت او مقت بود.

ذوالنون گوید چون مرید از استعمال ادب بیرون آید از آنجا که آمد با هم آنجا شود.

از استاد ابوعلی دقاق شنیدم رَحِمَهُ اللهُ اندر قول خدای عَزَّوَجَلَّ وَأَيُّوبَ إِذْ نَادَى رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ نگفت اِرْحَمْنِي ادب خطاب بجای آورد و عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ همچین گفت اِنْ تُعَذِّبَهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ و دیگرگفت اِنْ كُنْتُ فَقَدْ عَلِمْتَهُ و چون خداوند تَعَالَى باز او گوید توگفتی مردمانرا، مادرم را بخدای گیرید، ادب خطاب نگه داشت نگفت که نگفتم وگفت اگرگفتم تو دانی.

جُنید گوید یکی از صالحان نزدیک من آمد، روز آدینه وگفت درویشی را با من بفرست تا مرا شادکند و بخانه من چیزی خورد، بازنگریستم، درویشی را دیدم، فاقه اندرو اثرکرده اشارت کردم، فراز آمدم گفتم با این شیخ برو و ویرا شادمانه کن بس برنیامد که درویش را دیدم که همی آمد و حالی آن مرد را دیدم که از پس وی می آمد و مراگفت یا ابالقاسم آن درویش جز یک لقمه نخورد و بیرون آمدگفتم مگر سخنی گفستی که وی را خوش نیامدگفت هیچ چیز نگفتم بازنگریستم ویرا گفتم چرا آن شادی را بر وی تمام نکردی گفت یا سیدی از کوفه بیرون آمدم تا به بغداد هیچ چیز نخوردم وکراهیت داشتم که بی ادبی کنم و فاقه اظهارکنم بحضرت تو، مرا بخواندی و شاد شدم که ابتدا از تو رفت، با وی بشدم و من بهمه بهشتها او را رضا نمی دادم لقمه برگرفتم و گفتم بخور این که بر من دوستر از ده هزار درم چون این بشنیدم دانستم که مرد دون همت است دست از طعام او بازکشیدم جُنید او را گفت نه تراگفتم ترک ادب کرده بازوگفت یا ابالقاسم توبه کردم، دیگر بار بازمنش بفرست، باز فرستاد.

باب چهل و چهارم در احکام سفر

قال الله تعالى هو الذي يسيركم في البر والبحر.

علی اُزدی گوید که عبدالله عمر رضی الله عنه ایشانرا فرا آموخت که پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون بر اشتر نشستی که بسفر خواستی شد سه بار تکبیر کردی و گفתי سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ وَإِنَّا إِلَى رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُونَ. پس گفתי اَللّٰهُمَّ اِنَّا نَسْأَلُكَ فِي سَفَرِنَا هَذَا الْبِرَّ وَالتَّقْوَى وَمِنَ الْعَمَلِ مَا تَرْضَى هُوْنَ عَلَيْنَا سَفَرِنَا اَللّٰهُمَّ اَنْتَ الصّٰحِبُ فِي السَّفَرِ وَالْخَلِيفَةُ فِي الْاَهْلِ اَللّٰهُمَّ اَنَا نَعُوْذُ بِكَ مِنْ وَعَثَاءِ السَّفَرِ وَكَآبَةِ الْمُنْقَلَبِ وَسَوْءِ الْمَنْظَرِ فِي الْاَهْلِ وَالْمَالِ.

و چون باز آمدی هم این بگفتی و این نیز زیادت کردی برین دعا آئِبُونَ تَائِبُونَ لِرَبِّنَا حَامِدُونَ.
و چون رای بسیار ازین طائفه اختیار سفر بود این باب درین رسالت در ذکر سفر بیاوردم از آنک معظم کار ایشان برین است.

و این طائفه مختلف اندرین، ازیشان گروهی اقامت اختیار کردند بر سفر و سفر نکردند مگر حج اسلام و غالب، بر ایشان، اقامت بودست چون جنید و سهل عبدالله و بویزید بسطامی و ابوحفص و غیر ایشان. و گروهی از ایشان سفر اختیار کرده اند و بر آن بوده اند تا آخر عمر چون ابوعبدالله مغربی و ابراهیم ادهم و دیگران که بوده اند و بسیاری بوده است از ایشان که بابتدا، اندر حال جوانی سفر کرده اند بسیار، پس بنشسته اند با آخر حال چون ابوعثمان حیری و شبلی و جز ایشان و هر یکی را ازیشان اصلهائی بودست که بران بنا کرده اند کار خویش.

و بدانید که سفر بر دو قسمت است سفری بود بر تن و آن از جائی بجائی انتقال کردن بود و سفری بود به دل و آن از صفتی بدیگر صفتی گشتن بود، هزاران بینی که به تن سفر کند و اندکی بود آنک به دل سفر کند. از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که گفت مردی بود، بفرُّخک، دیهی است برکنار نیشابور، پیری از پیران این طائفه بود و او را اندرین زبان تصنیفها است، کسی او را پرسید که سفر کردی اَيُّهَا الشَّيْخُ گفت سفر زمین، اگر سفر آسمان، سفر زمین نکرده ام و لکن سفر آسمان کرده ام.

و هم از وی شنیدم که گفت بمر و بودم، درویشی نزدیک من آمد و گفت از راهی دور آمده ام، برای تو، مقصودم دیدار تو است، من او را گفتم یک گام تو را کفایت بود که از نزدیک خویش فراتر نهی.

و حکایات ایشان اندر سفر مختلف است چنانک یاد کردیم اقسام ایشان اندر احوال.
أَخْنَفُ هَمْدَانِيْ گوید اندر بادیه بودم، تنها بمانده، دست برداشتم گفتم ضعیفم و رنجور، یارب بمهمان تو همی آیم، اندر دلم افتاد که گوینده گوید که خوانده ترا گفتم یارب این مملکتی است فراخ که طفیلی بردارد، آوازی شنیدم از پس پشت، بازنگرستم، اعرابی دیدم، بر اشتری نشسته، مرا گفت یا عجمی تا کجا گفتم بمکه خواهم شد گفست خوانده اند ترا گفتم ندانم، گفت نگفستست مَنْ اسْتَطَاعَ اِلَيْهِ سَبِيْلًا اَنْكَسَ بِمَكَّةَ شُوْدَ كِه تَوَانْد، او را گفتم مملکت فراخ است و طفیلی برتابد گفست نیک طفیلیی تو. گفت این شتر را خدمت توانی کرد. گفتم توانم، از اشتر فرود آمد و اشتر بمن داد و گفت برین برو.

کسی کتانی را گفتم مرا وصیتی کن گفت جهد آن کن که هر شب بدیگر مسجدی مهمان باشی و نمیری مگر میان دو منزل.

از حُصْرِي حکایت کنند که گفت نشستی بهتر از هزار حج و مراد وی نشستی بود بجمع هم بر صفت

شهود و آن چنان است که اوگفت چنان نشستی بنعت شهود تمامتر از هزار حج بر وصف غیبت ازو.
 از محمدبن اسماعیل الفرغانی حکایت کنند که گفت بیست سال سفر میکردم من و بویکر زقاق وکتانی
 با هیچکس نیامیختیم و با هیچکس عشرت نکردیم، چون بشهری رسیدیمی اگر در آن شهر شیخی بودی سلام
 کردیمی بر وی و پیش او بودیمی تا شب پس با مسجد شدیمی وکتانی از اول شب تا آخر شب نماز کردی و
 قرآن همه ختم کردی و زقاق روی بقبله کردی و بنشستی و من باز پشت افتادمی بفکرت چون بامداد بودی نماز
 بامداد، بر طهارت نماز خفتن بکردیمی چون کسی بر ما بودی و بخفتی ویرا از خویشان فاضلتر دیدیمی.
 زویم را پرسیدند از ادب سفرگفت آن بود که همّت وی در پیش قدم وی نشود و هر جا که دل وی
 بیسندد آنجا منزل کند.

از مالک دینار حکایت کنند که خداوند تعالی وحی فرستاد بموسی علیه السلام که نعلین کن و عصا از
 آهن و برگیر و سیّاحی کن در زمین و آثار و عبرتهاء من طلب می کن تا آنگاه که نعلین بدرد و عصا بشکند.
 ابوعبدالله مغربی سفر کردی دائم و شاگردان وی بازو بودندی و دائم مُحرم بودی و چون از احرام بیرون
 آمدی دیگر بار احرام گرفتی و هرگز جامه وی شوخگن نشدی و ناخن وی بنه بالیدی و موی وی دراز نشدی و
 بشب یاران وی با وی همی رفتندی و چون یکی از راه بیفتادی گفتی بدست راست بازگرد یا فلان، یا دست
 چپ بر راه همی داشتی ایشانرا و ایشان از پس پشت او، و هیچ چیز که دست آدمیان بدو رسیده بودی نخوردی و
 طعام او بیخ گیاهها بودی چون یافتندی برای او برکنندی.

گفته اند هر که یار او، او را گوید برخیز، گوید تا کجا، همراه نباشد و همراهی را نشاید.

از ابوعلی رباطی حکایت کنند که گفت با عبدالله مروزی صحبت کردم، و پیش از آنک من با وی
 صحبت کردم در بادیه رفتی بی زاد چون من بصحبت وی رسیدم، مرا گفت چگونه دوسترداری آنک امیر تو
 باشی یا من گفتم تو امیر باشی گفت بر تو بادا بطاعت داشتن من گفتم آری، توبره برگرفت و زاد اندر نهاد و در
 پشت کشید، هرگاه که گفتمی بمن ده تا پاره برگیرم گفتی امیر منم ترا بطاعت من باید بود اتفاق را شبی ما را
 باران گرفت تا بامداد بر سر من بایستاد و گلیمی داشت بر سر من بداشته بود تا باران بر سر من نیاید با خویشان
 همی گفتم کاشکی من بمردمی و نگفتمی که امیر تویی پس مرا گفت چون با کسی همراهی کنی چنین کن که من
 با تو کردم.

جوانی بنزدیک ابوعلی رودباری آمد چون بازخواست گشت گفت شیخ چیزی بگویدگفت یا جوانمرد
 اجتماع این قوم بوعده نبود و پراکندگی ایشان بمشاورت نبود.
 مزیّن کبیر گوید اندر سفر بودم با خواص، کژدمی بر زانویش میرفت برخاستم تا ویرا بکشم نگذاشت
 گفت دست بدار که همه چیزها را بما حاجت باشد و ما را بهیچ چیز حاجت نیست.
 ابوعبدالله نصیبی گوید سی سال سفر کردم، هرگز خرقة بمُرَقَع ندوختم، و هیچ موضع که مرا رفیقی بودی
 آنجا نشدمی و نگذاشتمی که هیچکس با من چیزی برگرفتی.

استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید بدانید که چون آن قوم آداب حضور همه بجای آورده باشند، از مجاهدتها
 خواهند که بر آن زیادت کنند، احکام سفر باز آن اضافت کنند ریاضت نفس را که او را از میان معلوم بیرون برند
 و از میان آشنایان ببرند تا با خدای زندگانی چون کند بی علاقتی و بی واسطه و اندر سفر از وردها که اندر حضر
 داشته باشند هیچ چیز دست بندارند گویند رخصت، آنرا بود که سفرش بضرورت بود ما را هیچ شغل نیست و سفر
 ما را ضرورت نیست.

از نصرآبادی حکایت کنند گوید اندر بادیه ضعیف شدم چنانک از خویشان نومید شدم، به روز بود چشم

من بر ماه افتاد بروی دیدم نبشته فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ قوی گشتم و این حدیث از آن وقت باز بر من گشاده شد. ابویعقوب سوسی گوید مسافر را چهار چیز بیاید، علمی بایدکی او را نگاه دارد و ورعی بایدکه ویرا از ناشایستها باز دارد و وجدی تمام بایدکه او را برگیرد و خلقی بایدکه او را مصون دارد.

وگفته اند سفر را از آن سفر خوانندکه خوی مردان اندرو پیدا گردد. وکتانی چون درویشی یکبار بیمن شدی پس بار دیگر باز شدی، او را مهجور کردی و آن از آن کردی کی گفتمی بیمن از بهر رفق شدست.

ابراهیم خواص اندر سفر هیچ چیز برنگرفتی و هرگز سوزن و رکوه از وی جدا نشدی گفتمی چون جامه بدرد سوزن بکار بایدکه جامه باو دوزند تا عورت پیدا نشود و رکوه طهارت را باید و این چیزها را علاقت و معلوم نداشتی.

از ابوعبدالله رازی حکایت کنندگفت از طرسوس بیرون شدم، تهی پای رفیقی با من بود اندر دیهی شدیم بشام، درویشی مرا نعلینی آورد، نپذیرفتم این درویش گفت فرا پذیر که کور شدم و این فتوح ترا بسبب من بودست گفتم سبب چیست گفت نعلین بیرون کشیده ام بموافقت تو و نگاه داشت حق صحبت.

گویند خواص اندر سفری بود و سه تن بازو بودند فرا مسجدی رسیدند و آن مسجد در نداشت و سرمای سخت بود چون بامداد بود او را دیدند بر در مسجد ایستاده گفتند این ایستادن تو چیست گفتم ترسیدم که سرما بشما راه یابد همه شب چنان ایستاده بود تا سرما اثر نکند.

گوید کتانی از مادر دستوری خواست تا بحج شود، مادرش ویرا دستوری داد، بیرون شد و اندر بادیه شد، بول بر جامه وی افتادگفت این از بهر خللی است که در کار من است، بازگشت و آمد تا بسرای خویش، در بزد و مادر وی در بگشاد نگه کرد او را دید اندر پس در نشسته، پرسید که چرا نشسته اینجا گفت تا تو برفته نیت کرده بودم که از اینجا برنخیزم تا ترا نبینم.

ابونصر صوفی از اصحاب نصرآبادی بود گفت از دریا بیرون آمدم بعمان گرسنگی اندر من اثر کرده بود اندر بازار می شدم بدکان حلواگری رسیدم بزهای بریان دیدم و حلوا هاء نیکو اندر مردی آویختم که مرا ازین بخرگفت از بهر چه خرم، ترا بر من چیزی واجبست گفتم چاره نیست تا مرا ازین بخری مردی دیگرگفت ای جوانمرد دست از وی بدار، آن منم که بر من واجبست آن چیز که تو میخواهی، بر من حکم کن، آن مرد هرچه خواستم بخرید و برفت.

حکایت کنند از ابوالحسن مصری گفت اتفاق افتاد مرا با سجزی اندر سفر، از طرابلس روزی چند رفتیم هیچ چیز نخوردیم و نیافتیم کدوئی دیدم بر راه افکنده برگرفتم و همی خوردم شیخ باز من نگریست هیچ چیز نگفت دانستم که ازان کراهیت داشت، بینداختم آنرا پس پنج دینار فتوح بود ما را اندر دیهی شدیم. گفتم مگر چیزی خرد و خود بگذشت و نخرید پس مرا گفت مگرگویی که می رفتیم و هیچ نخرید و نخوردیم هم اکنون بیهودی می رسیم دیهی است بر راه و آنجا مردی است صاحب عیال چون آنجا رسیدیم بما مشغول گردد این دینار به وی دهیم تا بر ما و عیال خویش نفقه کند چون بدان دیه رسیدیم دینارها به وی دادیم، نفقه کرد چون از آن دیه بیرون شدیم مرا گفت یا ابوالحسن چون خواهی کرد گفتم با تو بروم گفت تو مرا بکدوئی خیانت کنی و با من صحبت خواهی کرد و صحبت من نخواست و برفت.

ابوعبدالله خفیف گوید اندر حال جوانی بودم، درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی دید بر من، مرا بسرای خویش برد، گوشت بکشک پخته بود و گوشت متغیر شده بود من ثرید همی خوردم و از گوشت حذر همی کردم، او لقمه دیگر بمن داد بس رنج از آن بمن رسید، آن مرد آن بدید از من خجل شد من نیز خجل شدم

از خجالت وی، اندر حال مرا ارادت سفر خاست برخاستم تا بسفر شوم کس فرستادم نزدیک والده تا مُرَقَّع نزدیک من آرد والده هیچ معارضه نکرد و راضی بود از من بشدن، از قادسیه برفتم با جماعتی از درویشان، راه گم کردیم و آنچه داشتیم از زاد همه برسید و ما همه بر شرف هلاک رسیدیم، تا بقبیله رسیدیم از قبیلهها، هیچ چیز نیافتیم و حال ما بضرورت رسید تا آن جا که سگی خریدیم بچندین دینار و بریان کردند و پاره از آن بمن دادند چون بخواستم خورد اندیشه کردم در حال خویش، اندر دلم افتاد که این عقوبت آنست که آن پیر از من خجل شد، اندر حال، توبه کردم و ساکن شدم، راه بما نمودند حج بکردم و باز آمدم و از آن درویش عذر خواستم.

باب چهل و پنجم

در صحبت

قالَ اللهُ تَعَالَى ثَانِيًا اِذْهُمَا فِي الْغَارِ اِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ اِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا.

چون خداوند تعالی صدیق را رَضِيَ اللهُ عَنْهُ صحبت اثبات کرد که رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بروی شفقت برد چنانک خبر داد اِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ اِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا و آزاد مرد، مشفق باشد برآنکس که با وی صحبت دارد.

انس مالک رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ كَفَى بود که دوستان خویش را بینم یاران گفتند پدران و مادران ما فداء تو شوند نه ما دوستان توایم گفت شما یاران منی اما دوستان من قومی باشندکی مرا ندیده بمن ایمان آورند و من بدیشان آرزومندم.

بدانک صحبت بر سه قسمت بود صحبتی با آنک بزرگتر از تو باشد بجاه یا بسال و آن در حقیقت خدمت بود و صحبت بود با آنکس که فرودتر بود و آن صحبت شفقت و رحمت بود بر متبوع، و بر تابع، وفا و حرمت واجب بود و صحبتی بود با همسران و آنک بر درجه با تو راست باشد آن بایثار، اولیتر و جوانمردی. و هرکه با پیری صحبت کند بر تبت ازو برتر، راه اینکس دست بداشتن اعتراض بود و هرچه ازو پدید آید بر نیکوترین روی حمل کردن و با احوال او ایمان داشتن. از منصور مغربی شنیدم که یکی از اصحابنا از وی پرسید چند سال با عثمان مغربی صحبت کردی او بخشم در وی نگرست و گفت من با وی صحبت نکردم بلکه خدمت او کردم. و آنک از تو فرودتر بود با وی صحبت کنی اگر اندر حال او نقصانی بینی و او را بر آن تنبیه نکنی آن خیانت از تو باشد.

ابوالخیر تیناتی بجعفر بن محمد بن نصیر نامه نوشت که وَرَجِهْلُ درویشان بر شما بود زیرا که شما بر خویشتن مشغول شدی از تأدیب ایشان باز ماندید تا ایشان در جهل بمانندند.

و چون صحبت کنی با آنکس که برابر تو باشد عیبها او نادید باید کرد و آنچه او کند آنرا تأویلی نیکو کردن و اگر تأویلی نیابی خویشتن را ملامت کردن.

از استاد ابوعلی دَقَّاق رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که گفت ابن ابی الحواری گفت ابوسلیمانرا گفتم فلانرا اندر دل من هیچ قبول نیست ابوسلیمان نیز گفت اندر دل من نیز هم چنانست ولیکن یا احمد مگر خلل از ماست که ما نه از جمله صالحانیم که ایشانرا دوست نداریم.

مردی با ابراهیم ادهم صحبت کرد چون مفارقت خواستند کرد گفت اگر عیبی می بینی بمن گوی گفت من اندر تو هیچ عیب نمی بینم زیرا که من ترا بچشم دوستی و شفقت می بینم، هرچه از تو دیدم همه نیکو دیدم، از عیب خویش کسی دیگر را پرس، و اندرین معنی گفته اند:

شعر:

وَعَيْنُ الرُّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ
وَلَكِنَّ عَيْنَ السُّخْطِ تُبْدِي الْمَسَاوِيَا

ابراهیم شیبانی گفت ما صحبت نکردیمی با کسی که وی گفتمی نعلین من، کفش من.

ابو احمد قَلَانَسِي گوید و وی از جمله استادان جُنُود بود با گروهی صحبت کردم بصره، مرا گرامی همی داشتند، یکبار گفتم اِزار من کجا است، از چشم ایشان بیفتادم.

رَقَّاق گوید چهل سال با این قوم صحبت کردم، هرگز هیچ رفیق ندیدم که ایشانرا بودی از کسی مگر هم از ایشان یا از محبان ایشان و هرکه تقوی و ورع بجای نیارد اندرین کار حرام محض خورده باشد.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ گفت یکی سهلِ عبدالله را گفت میخواهم که با تو صحبت کنم یا بامحمد، گفت اگر از ما دو یکی بمیرد پس از آن صحبت با کی کنیم گفت با خدای. گفت پس اکنون صحبت با خدای کن.

استاد گوید که مردی با مردی صحبت کرد مدتی، پس یکی از ایشان چنان اتفاق افتاد که مفارقت کند، دستوری خواست از وی، رفیق گفت ترا بدان شرط دستوری دهم که با هیچکس دیگر صحبت نکنی مگر با کسی که بزرگتر از ما بود و اگر نیز بزرگتر بود صحبت مکن که تو اول با ما صحبت کرده آن مرد گفت آرزوی مفارقت از دل من بشد.

ابونصر سراج گوید از دُقی شنیدم که گفت از کتانی شنیدم که گفت مردی با من صحبت کرد و بر دلم گران بود من او را چیزی بخشیدم تا مگر بر دل من سبک شود، نشد، او را بخانه خویش بردم و روی خویش بر زمین نهادم و او را گفتم پای بر روی من نه نهادگفتم چاره نیست بر باید نهاد و اعتقاد کردم که پای از روی من برنگیرد تا آن گرانی از دلم بنشود چون از دلم بشدگفتم اکنون پای بردار.

گویند ابراهیم ادهم دروکردی و پالیزوانی و کاره‌اء دیگر و بر اصحاب نفقه کردی گویند وقتی با جماعتی بود و به روز، کار همی کردی و برایشان نفقه کردی و شب باز یک جای آمدندی و همه روزه گشادندی و ابراهیم ادهم از همه دیرتر بازآمدی ایشان شبی گفتند بیاید تا ما روزه گشائیم و چیزی بخوریم بی او، تا دیگر بار زودتر آید ایشان روزه بگشادند و طعام بخوردند و بختند همه چون ابراهیم باز آمد ایشانرا دید خفته، پنداری ایشانرا هیچ چیز نبوده است که روزه گشادندی، پاره آرد بود خمیرکرد و آتش برکرد و ایشانرا چیزی همی ساخت، ایشان بیدار شدند، او را دیدند محاسن بر خاک نهاده، اندر آتش همی دمیدگفتند این چیست که میکنی گفت چنان دانستم که شما روزه نگشاده ایدگفتم تا چون بیدار شوید چیزی رسیده باشد، یکدیگر را گفتند بنگرید که ما با او چه معامله کردیم و او با ما چه خُلق میکند.

گویند چون کسی با ابراهیم ادهم صحبت کردی سه شرط با او بکردی گفتمی خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح که باشد از دنیا، دست او بر آن فتوح همچون دست ایشان بود وقتی مردی گفت با او، من طاقت این ندارم ابراهیم گفت عجب بماندم از صدق تو.

یوسف بن الحسین گوید وقتی فرا ذوالنون گفتم صحبت با که کنم گفت با آنک هرچه خدای عزوجل از تو داند از وی پنهان نداری.

کسی خواست که با سهل بن عبدالله صحبت کند سهل گفت اگر چنانست که از ددگان خواهی ترسید، با من صحبت مکن.

بشر بن الحارث گوید صحبت کردن با بدان، ظن بد بار آرد بنیکان.

از جنید حکایت کنند که ابوحفص حداد بیغداد شد مردی با وی بود اصلع و سخن نمیگفت من پرسیدم از اصحاب ابوحفص، از حال او، گفتند این مردیست که صد هزار درم بر وی نفقه کرده بود و صد هزار دیگر وام کرده هرگز ویرا زهره نبود که یک سخن بگوید.

ذوالنون گفت صحبت مکن با خدای الا بموافقت و با مردمان الا بمناصحت و با نفس الا بمخالفت و با شیطان الا بعداوت.

کسی ذوالنون را گفت صحبت با که کنم؟ گفت با آنک اگر بیمار شوی بعیادت تو آید و اگر گناهی کنی از تو توبه قبول کند.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت درخت خودرُست که کسی او را نکاشته باشد برگ آرد ولیکن بار نیارد،

مرید نیز همچین باشد چون او را استاد نبوده باشد ازو هیچ چیز نیاید.
استاد ابوعلی گوید این طریقت من از نصرآبادی گرفتم و نصرآبادی از شبلی و شبلی از جنید و جنید از سری و سری از معروف کرخی، و معروف کرخی از داود طائی و داود طائی تابعین را دیده بود.

و هم از وی شنیدم که گفت هرگز بنزدیک نصرآبادی نشدم تا غسل نکردم.
استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید هرگز نزدیک استاد ابوعلی نشدم، اندر ابتدا الا که روزه همی داشتمی و نخست غسل کردمی و بمدرسه شدمی چند بار، بازگشته بودم از حشمت او، تا یک راه که آن حشمت برخاست و چون بمیان مدرسه رسیدمی از حشمت چنان بودمی که کسی را دست و پای خفته باشد، بر خویشتن قدرت نداشتمی اگر سوزن اندر من زدندی آگاهی نداشتمی پس چون بنشستم هر واقعه که مرا بودی بزبان نبایستی گفت، بشرح آن، خود ابتدا کردی، چند بار چنین افتاده بود و من بعیان دیده بودم و اندیشیدمی که اگر خداوند تعالی در وقت من رسولی فرستد تا حشمت او بر دل من بیشتر بود یا حشمت او، اندر دل صورت نبستی که آن ممکن بود و هرگز اندر مدّت روزگار که با وی صحبت داشتم و پیوستگی حاصل آمد بدل من اعتراضی نیفتاده بود مرا بر وی تا از دنیا بیرون شد.

محمّد بن نَصْر الحارثی گوید که خداوند تعالی بموسی عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی فرستاد که ای موسی بیدار باش و دوستان بسیار کن و هر دوست که فرا تو رسد و با تو نسازد از وی دور باش و با وی صحبت مکن که دلت سخت شود و دشمن تو باشد و ذکر من بسیار کن تا مستوجب شکر من گردی و زیادت فضل من بیایی.
ابوبکر طَمَسْتَانی گوید که صحبت کنید با خدای عَزَّوَجَلَّ اگر نتوانید با آنکس صحبت کنید که او با خدای صحبت کند تا برکت صحبت او شما را بخدای رساند.

باب چهل و ششم در توحید

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَاللَّهُمَّ إِلَهًا وَاحِدًا.

ابوهریره رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ گوید که رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت، مردی از پیشینگان هیچ چیز نکرده بود، مگر آنک توحید درست کرده بود پس وصیت کرد اهل خویش را که چون بمیرم مرابسوزید و بسائید و نیمی از تن من بیاد بردهید، اندر بیابان و دیگر نیمه بدریا افکنید روزی که باد جهد، چنان کردند که گفته بود خداوند تَعَالَى وَتَقَدَّسَ بَادِ رَا كَفْتِ اَنْجِه بَبَرْدِي بَا زِ اَر، بیاورد، او را گفت زنده گرد، زنده شد گفت چرا کردی گفت یارب از شرم تو، خدای تعالی او را بیامرزد.

و بدانک توحید حکم کردن بود به یگانگی و بدانستن که یکی است آن هم توحید بود و در لغت درآید وَحَدُّتُهُ اِي صِفَتِ كَرْدَمِ اَوْ رَا بَه يِگَانِگِي وَ حَقِّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى ذَاتِ اَوْ يِک يِزِ اَسْتِ بَخِلَافِ چِيْزِهَاءِ دِيْگَرِکِه اَنْرَا يِکِي خَوَانْدِکِه دَر عَرَفِ اَنکِ گُوِيْنْدِ يِکِي اَسْتِ اِجْزَايِ مُتَمَاثِلِ بُوْدِ مَجْتَمَعِ چِنَانکِ شَخْصِ اَوْ رَا مَرْدِي خَوَانْدِ وَ اِجْزَاءِ مُتَمَاثِلِ دَارْدِ چُون دَسْتِ وَ پَايِ وَ چِشْمِ وَ سَرِ وَ جَمْلَهُ اَوْ رَا يِکِ شَخْصِ خَوَانْدِ حَقِّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بَخِلَافِ اِيْنِسْتِ.

و بعضی از اهل تحقیق گفته‌اند معنی آنک او یکیست آنست که نفی کند، تقسیم را از ذات او و ماندگی را نفی کند از حقّ او و صفات او و نفی شریک کند بازو در افعال او.

و توحید سه چیز است توحید حقّ است حقّ را سُبْحَانَهُ وَ اَن عِلْمِ اَوْسْتِ بَه يِگَانِگِي اَوْ وَ خَبْرِ دَاْدِنِ اَوْ بَدَانکِ اَوْ يِکِيْسْتِ، دِيْگَرِ تَوْحِيْدِ حَقِّ اَسْتِ خَلْقِ رَا وَ اَن حَکْمِ اَوْسْتِ بَدَانِ کِه بِنْدَهُ مُوَحَّدِ اَسْتِ وَ اَفْرِيْدِنِ، تَوْحِيْدِ بِنْدَه رَا. سَه دِيْگَرِ تَوْحِيْدِ خَلْقِ اَسْتِ حَقِّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى رَا وَ اَن عِلْمِ بِنْدَه اَسْتِ بَدَانِچِه خَدَايِ تَعَالَى يِکِيْسْتِ وَ حَکْمِ کَرْدِنِ وَ خَبْرِ دَاْدِنِ اَزْوِکِه يِکِيْسْتِ، وَ اِيْنِ جَمْلَتِيْسْتِ دَر مَعْنِي تَوْحِيْدِ، بَشْرَطِ اِيْجَاْزِ وَ تَجْرِيْدِ. وَ عِبَارَتِ پِيْرَانِ مُخْتَلَفِ اَسْتِ اَنْدَر مَعْنِي تَوْحِيْدِ.

ذوالنونرا پرسیدند از توحید گفت آنک بدانی که قدرت خدای اندر همه چیزها بمزاج نیست و صنع او چیزها را بعلاج نیست و علت همه چیزها صنع اوست و صنع او را غایت نیست و هرچه اندر دلت صورت بندد خدای تعالی بخلاف آنست.

جُنَيْدِ رَا پَرَسِيْدِنْدِ اَز تَوْحِيْدِ گَفْتِ يِکِي دَانِسْتِنِ حَقِّ رَا بَحَقِيْقَتِ يِگَانِگِي کِه اَوْ يِکِيْسْتِ اَز کَسِ نَزَادِ وَ کَسِ اَزْوِ نَزَادِ، اَضْدَادِ وَ اَنْدَادِ نَفِي کَرْدِنِ وَ تَشْبِيْهِ وَ تَصْوِيْرِ وَ چِگُوْنِگِي، بَرُو جَايِزِ نِيْسْتِ. لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَ السَّمِيْعُ الْبَصِيْرُ.

و هم جُنَيْدِ رَا پَرَسِيْدِنْدِ اَز تَوْحِيْدِ گَفْتِ تَوْحِيْدِ مَعْنِي بُوْدِ کِه رَسُوْمِ اَنْدَرُو نِيْسْتِ گَرْدَدِ وَ عِلْمِهَاءِ هَمِه نَاچِيْزِ گَرْدَدِ وَ خَدَايِ تَعَالَى بَر اَن حَالِ بُوْدِ کِه بَه اَزَلِ بُوْدِ.

و هم جُنَيْدِ گُوِيْدِ کِه عَقْلِ عَقْلًا چُون بِنَهَايْتِ رَسَدِ دَر تَوْحِيْدِ، بَحِيْرَتِ اِدا کِنْدِ. حُصْرِي گُوِيْدِ اَصُوْلِ مَا اَنْدَر تَوْحِيْدِ پَنجِ چِيْزِ اَسْتِ حَدَثِ بَر دَاشْتِنِ وَ قَدِيْمِ رَا يِکِي دَانِسْتِنِ وَ اَز بَرَادِرَانِ بَرِيْدِنِ وَ اَز وَطْنِهَاءِ خُوِيْشِ مَفَارَقْتِ کَرْدِنِ وَ فَرَا مَوْشِ کَرْدِنِ اَنْچِه دَانْدِ وَ اَنْچِه نَدَانْدِ.

از منصور مغربی شنیدم، گفت اندر صحن جامع منصور بودم ببغداد و حُصْرِي اَنْدَر تَوْحِيْدِ سَخْنِ مِيْگَفْتِ. گَفْتِ دُو فَرِيْشْتَه رَا دِيْدِمِ کِه بَا اَسْمَانِ هَمِي شَدْنْدِ يِکِي فَرَا دِيْگَرِي گَفْتِ اِيْنِ کِه اِيْنِ مَرْدِ مِيْگُوِيْدِ عِلْمِ اَسْتِ نَه تَوْحِيْدِ يِعْنِي کِه مِيَانِ خَوَابِ وَ بِيْدَارِي بُوْدِمِ.

فارس گوید توحید بیفکندن وسائط بود بوقت غلبه حال و باز آمدن با آن در وقت احکام و بدانستن که نیکوئی بنگرداند اقسام را از شقاوت و سعادت.

شبلی گوید توحید صفت مَوْحِد بود بحقیقت و حلیه مَوْحِد بود اندر رسم.

جُنید را پرسیدند از توحید خاص، گفت آنک بنده خویشتن را در پیش مجاری تقدیر حق افکنده بود تا احکام قدرت او. در بحار توحید او، برو میروید بفاء او، از نفس او و از دعوت خلق او را، و از استجابت او بحقایق وجود او و وحدانیت او در حقیقت قرب او، بذهاب حس و حرکت او، بیستادن حق او را در آنچه مراد اوست از او و آن آن بود که آخر حال بنده باز آن گردد که اول بوده است و باشد چنانکه بود پیش از آنک بود. بوشنجی را پرسیدند از توحید، گفت که صفات او بصفات خلق نماند.

سهل بن عبدالله را پرسیدند از توحید، گفت ذات خدای موصوف است بعلم احاطت برو روانه و اندر دنیا او را نبینند و او موجود است بحقایق ایمان و ویرا حد و احاطت و حلول نه و اندر عقبی بچشم سر ببینند خدایرا آشکارا، اندر ملک او و قدرت او، خلق محجوب است از معرفت کنه ذات او و راه نمود ایشانرا بخویشتن بعلامتهاء او و دلها او را بشناسد، و عقل او را درنیابد و مؤمنان بچشم سر درو نگرند، احاطت و ادراک نه.

جنید گفت بزرگوارترین کلمه اندر توحید آنست کی ابوبکر صدیق رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گفت پاک آن خدائی را که بمعرفت خویش راه نداد مگر بعجز از معرفت خویش.

استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید که صدیق رَضِيَ اللهُ عَنْهُ بدین لفظ نه آن خواست که او را نشناسد زیرا که نزدیک محققان عاجز شدن بود از موجود نه از معدوم چنانکه کسی مُقَعَد بود، عاجز بود از نشستن بحکم آنک کسب او و فعل او در میان نیست اما قعود موجود است درو، بفعل او نه، هم چنین عارف عاجز است از معرفت او، معرفت موجود است درو زیرا که معرفت او ضروری است و نزدیک این طائفه معرفت حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى در انتهاء حال عارف را ضروری است چه معرفت کسی که در ابتدا بود اگرچه معرفتست بر تحقیق صدیق رَضِيَ اللهُ عَنْهُ آنرا هیچ چیز نشمرده است باضافت با معرفت ضروری همچون چراغ که بشب افروخته باشد و چون آفتاب برآید شعاع آفتاب بر آن افتد روشنائی چراغ در جنب شعاع آفتاب ناچیز شود.

جُنید گوید توحیدی که صوفیان بر آن متفرداند آنست که قِدَم از حَدَث جدا کنند و از اوطان نَفَس بیرون آیند، بترک خوش آمد خویش بگویند و آنچه داند و آنچه نداند تا حق بجای همه باشد.

یوسف بن حسین گوید که هرکه در دریاء توحید افتاد هرگز تشنگی او کم نشود.

جُنید گوید علم توحید جدا است از وجود او و وجود او مفارق علم اوست.

هم جنید گوید که قرب بیست سالست تا علم توحید را بساط فرو نوشتند، مردمان اندر حواشی او سخن همی گویند.

شبلی گوید هرکه بر یک ذره علم توحید رسید عاجز بود از برگرفتن پشه از گرانی آنچه بر وی بود. ابونصر سراج گوید شبلی را پرسیدند گفتند ما را خبرگو از توحید مجرد بزبان حق مُفَرَّد گفت و یحک هر که از توحید جواب دهد بعبارت، ملحد بود و هرکه بدو اشارت کند ثنوی بود و هرکه بدو اشارت کند بت پرست بود و هرکه درو سخن گوید غافل بود و هرکه ازو خاموش شود جاهل بود و هرکه پندارد که بدو رسید او را حاصل نبود و هرکه اشارت کند که او نزدیک است او دور است و هرکه از خویشتن وجدی نماید او نیافتست و هرچه تمیزکنند به وهم و آنرا ادارک کنند بعقل در تمامترین معانی آن، همه با شما گردد همچون شما مُحَدَّث و مصنوع بود لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ.

یوسف بن الحسین گوید توحید خاص آنست که بسرّ و وجد و دل چنان باشد که گوئی در شاهراه تقدیر حقّ سُبْحَانَهُ ایستاده بود تا احکام قدرت او در دریا‌های توحید بر او می‌رود او از خویشتن فانی گشته و او را حسّ نه اکنون که هست همچنانست که پیش بود اندر جریان حکم او سُبْحَانَهُ برو.
و بعضی گویند از بزرگان که توحید حق راست جلّ جلاله و خلق طفیل اند.
و گفته‌اند توحید افکندن اضافت بود از خویشتن نگوید مرا و بمن و از من.
کسی بوبکر طمستانی را گفت توحید چیست گفت محو آثار بشریت بود و تجرّد الهیت.
از استاد ابوعلی شنیدم گفت، اندر آخر عمر خویش و علّت برو سخت شده بود که از علامات تأیید است نگاه داشت توحید، در اوقات حکم، پس آنگاه آنرا تفسیر کرد و گفت بدین آن می‌خواهد که اگر ترا در شاهراه، بناخن پیرای، پاره پاره کند تو شاکر باشی و خاموش.
شبلّی گوید هر که توحید بنزدیک او صورت بندد هرگز بوئی از توحید نشنیده باشد.
ابوسعید خَراز گوید اوّل مقامی در علم توحید و تحقّق بدان فانی گشتن همه چیزهاست از دل مرد و با خدای گشتن بجملگی.

شبلّی بکسی گفت دانی که توحید ترا چرا درست نیاید گفت نه گفت زیرا او را بخود طلب همی‌کنی.
و گفته‌اند کسی بود از مردمان که توحید او را کشف کنند بافعال که حادثها همه بخدا بیند و کس بود که بحقیقت او را کشف کنند، حسّ او نیست گردد از هر چه دون او بود و اندر مشاهده جمع بود سرّاً بسرّ و ظاهر وی بوصف تفرقه بود.

جُنید را پرسیدند از توحید این بگفت:

وَعَنِّي لِي مِنْ قَلْبِي وَ عَنِّيَتْ كَمَا عَنِّي
وَكُنَّا حَيْثُ مَا كَانُوا وَ كَانُوا حَيْثُ مَا كُنَّا

سایل گفت کلام و اخبار هلاک شود گفت نه ولیکن موحد اعلاّی خطاب فراگیرد از ادنای خطاب.

باب چهل و هفتم

در احوال این طایفه وقت بیرون شدن از دنیا

قالَ اللهُ تَعَالَى الَّذِينَ تَتَوَفَّيْهُمْ الْمَلَائِكَةُ طَيِّبِينَ. یعنی جان بذل کنند بطبیة النفس، گران نبود بر ایشان با خدای خویش گشتن.

انس مالک رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر گفت صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ چون بنده اندر سكرات مرگ افتد اندامهاش یک بر دیگر سلام کنند و گویند عَلَيْكَ السَّلَامُ، فراق آمد تا روز قیامت.

انس مالک گوید که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اندر نزدیک جوانی شد و این جوان اندر حال نزع بود پیغامبر گفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خویشتن را چون می یابی گفت امید میدارم بخدای و می ترسم از گناهان خویش پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت امید و ترس اندرین وقت، جمع نیاید اندر دل مؤمنی الا خداوند تعالی آنچه امید میدارد بدهدش و از آنچه می ترسد ویرا ایمن گرداند.

استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید حال ایشان، بوقت نزع، مختلف بود بعضی از ایشان غالب حال هیبت بود و بعضی را غلبه، رجا بود و بعضی را کشف کند در آن حال که او را سکون واجب کند و ظن نیکو.

ابومحمد جَرِيرِي گوید اندر نزدیک جنید بودم بوقت نزع، روز آدینه و روز نوروز بود و وی قرآن همی خواند و قرآن ختم کرد گفتم اندرین حال یا ابالقاسم گفت اولیتر از من باین کیست و هم اکنون صحیفه من اندر نوردند.

ابومحمد هروی گوید بنزدیک شبلی بودم آن شب که از دنیا بیرون شد، همه شب این بیتها همی گفت.

شعر:

كُلُّ بَيْتٍ أَنْتَ سَاكِنُهُ غَيْرٌ مُّحْتَاجٌ إِلَى السُّرْجِ
وَجْهَكَ الْمَأْمُولُ حُجَّتُنَا يَوْمَ يَأْتِي النَّاسُ بِالْحُجَجِ

عبدالله مُنَازِل گوید حَمْدُونِ قِصَارٍ وصیت کرد که اندر وقت نزع مرا بمیان زنان مگذارید. بشر حافی را گفتند اندر وقت وفات یا بانصر پنداری زندگانی درین جهان دوست میداری گفت بحضرت پادشاه شدن سخت است.

گویند هرگاه که یکی از شاگردان سفیان ثوری بسفر شدی، او را گفتی چه فرمائی گفت اگر مرگ یابید جائی، مرا بخرید، چون ویرا اجل نزدیک آمد گفت مرگ آرزو همی خواستم اکنون مرگ سخت است.

در حکایت همی آید که چون امیرالمؤمنین حسن بن علی را سَلَامُ اللهِ عَلَيْهِمَا اجل فرا رسید بگریست گفتند چه بگریانید ترا گفت نزدیک خداوندی میشوم که او را ندیده ام.

و چون بلال را رَضِيَ اللهُ عَنْهُ اجل نزدیک آمد زن وی گفت او واحسرتاه بلال گفت واطرباه فردا محمد را بینم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و یاران وی را رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ.

عبدالله مبارک اندر وقت نزع چشم باز کرد و گفت لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ. مَكْحُول شامی را گویند غالب حال او اندوه بودی، اندر بیماری وی نزدیک او شدند، او را دیدند که همی خندید پرسیدند این چه حالست گفت چرا نخندم که نزدیک آمد که از آنچه می ترسم برهم و بآنچه امید دارم برسم.

جنید را گفتند بوسعید خَرَّاز بوقت مرگ تواجد بسیار نمود گفت عجب نبود اگر جان او پیریدی از شوق. یکی ازین طائفه را اجل نزدیک آمد غلام را گفت یا غلام میان من ببند و روی من بر خاک نه که رفتن

من نزدیک آمد و گناه بسیار دارم و هیچ عذر ندارم و هیچ قوت ندارم، یارب مرا تویی و مرا جز تو هیچکس نیست و بانگی بکرد و فرمان یافت، آوازی شنیدند که بنده ما تواضع کرد خداوند خویش را، او را فرا پذیرفتند. ذوالنون مصری را پرسیدند در وقت نزع چه آرزو خواهی گفت آنک پیش از آنک بمیرم وی را یک لحظه بشناسم.

دیگری را گفتند در وقت نزع بگو الله گفت با که گویم که من سوخته وی ام. کسی گوید نزدیک ممشاد دینوری شدم درویشی درآمد و گفت سلام علیکم جواب وی باز دادند. گفت اینجا هیچ جای پاکیزه هست که کسی بتواند مُرد، جائی اشارت کردند آنجا چشمه آب بود، درویش طهارت نو کرد و رکعتی چند نماز بکرد و آنجا شد که بدو اشارت کرده بودند و پای دراز کرد و جان بداد. از شیخ ابو عبدالرحمن سلمی شنیدم که گفت ابوالعباس دینوری سخن می گفت در مجلس، زنی آواز داد در وجدی ابوالعباس آن زن را گفت بمیر زن برخاست چون بدر سرای رسید بازنگریست و گفت مُردم و بیفتاد و از آنجاش مرده برگرفتند.

کسی گفت نزدیک ممشاد دینوری بودم، بوقت وفات او، گفتند علت تو چه گونه است، گفت علت را از من پرسید، او را گفتند بگو لا اله الا الله روی بدیواری کرد و گفت همگی من بتو فانی کردم جزاء آنکس که ترا دوست دارد این بود.

ابومحمد دینلی را گفتند در وقت نزع بگو لا اله الا الله گفت این چیزی است که ما این شناخته ایم و بدین فانی همی شویم پس این بیت بگفت:

تَسْرِبَلُ ثَوْبَ التَّيِّه لَمَّا هَوَيْتُهُ وَصَدَّ وَلَمْ يَرْضَ بَانَ اَكُ عَبْدَهُ

یکی از درویشان گوید نزدیک یحیی اصطخری بودم بوقت وفات او یکی از حاضران گفت بگو اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ بِرِخَاسْتِ وَبَنَشِيسْتِ، پس دست هریکی که آنجا بود بگرفت و میگفت بگو اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ تا شهادت بر همگنان عرضه کرد آنگاه فرمان یافت.

خواهر ابوعلی رودباری گوید چون ابوعلی را اجل نزدیک آمد، سر وی اندر کنار من بود، چشم باز کرد و گفت درهای آسمان گشاده اند و بهشتها آراسته اند و منادی آواز میدهد یا باعلی برتبت بزرگترین رسانیدیم ترا اگرچه تو نخواستی و این بگفت:

وَحَقِّكَ لَا نَنْظُرْتُ اِلَى سِوَاكَ بَعَيْنٍ مَوَدَّةٍ حَتَّى اَرَاكَ
اَرَاكَ مُعَذَّبِي بِفُتُورٍ لِحَظٍ وَبِالْحَدِّ الْمُوَرِّدِ مِنْ جَنَّاكَ

پس گفت یا فاطمه اول ظاهر است و دوم اشکالی دارد. از یکی شنیدم از درویشان که چون وفات احمد نصر حاضر آمد یکی از درویشان گفت بگو اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ درو نگریست و گفت بی حرمتی مکن.

کسی گوید درویشی را دیدم جان بذل میکرد و غریب بود و مگس بسیار بر وی جمع شده بود بنشستم و مگس از وی باز میداشتم چشم باز کرد و گفت کیست این، چندین سالست تا در آرزوی این چنین وقتی بودم اتفاق نیفتاد، اکنون چون بیافتم خویشتن از میان بیرون برو و سلامت برو.

بوعمران اصطخری گوید ابوتراب نخشی را دیدم در بادیه، بر پای، جان بحق تسلیم کرده و هیچ چیز او را نگاه نمیداشت.

از ابونصر سراج حکایت کنند که سبب وفات نوری این بیت بود که می گفتند

شعر:

لَا زِلْتُ أَنْزَلُ مِنْ وَدَادِكَ مَنَزَلًا تَتَحَيَّرُ الْأَلْبَابُ عِنْدَ نُزُولِهِ

و چون این بیت بشنید وجدش افتاد روی بصحرا نهاد، اندر نیستانی افتاد که آن بدروده بودند و اثر آن نیاها چون شمشیر تیز مانده بود او در آنجا همی گردید تا بامداد و این بیت همی گفت و خون از هر دو پاش همی دوید و هر دو پای وی آماس کرده بود پس بیفتاد چون مستی و هر دو پای وی تباہ شد و در آن فرو شد او را بوقت نزع گفتند بگو لا إله إلا الله گفت نه با نزدیک او همی شویم.

ابراهیم خَوَّاص به ری بیمار شد و علّت اسهال داشت هر مجلسی که بنشستی، اندر میان آب شدی و طهارت کردی، یکبار در میان آب شد و جان بداد.

یوسف بن الحسین در نزدیک خَوَّاص شد و چند روز بود تا از عیادت و تعهد او غافل مانده بود ویرا گفت هیچ چیزت آرزو میکند گفت پاره جگر بریان آرزوم همی کند.

استاد امام گوید رَحِمَهُ اللهُ تواند بود که اشارت اندرین مراد آن بوده باشد که دلی و جگری خواهم بریان و سوزان برغریا زیرا که یوسف تقصیر کرده بود در تعهد او.

گویند سبب مرگ ابن عطا آن بود که او را اندر نزدیک وزیر بردند. وزیر با او سخن درشت گفت. ابن عطا وزیر را گفت این با من همی گوئی ای مرد فرمود تا موزه از پای وی بیرون کردند و بر سرش همی زدند تا درگذشت.

ابوبکر دُقّی گوید بنزدیک دَفَّاق بودیم بامدادی، گفت یارب تا کی خواهی داشت مرا اینجا نماز پیشین در گذشته بود.

از ابوعلی رودباری حکایت کنند که گفت در بادیه جوانی دیدم چون چشم من بر وی افتاد مرا گفت کفایت نبود که مرا بدوستی خویش مشغول بکرد تا مرا بیمار کرد چون نگاه کردم جان می داد گفتم بگو لا إله إلا الله این بیتها بگفت.

أَيَا مَنْ لَيْسَ لِي مِنْهُ وَ إِنْ عَذَّبَنِي بُدُّ
وَ يَأْمَنْ نَالَ مِنْ قَلْبِي مَنَالًا مَا لَهُ حَدُّ

جنید را گفتند بگو لا إله إلا الله گفت فراموش نکرده ام تا باز یادش آرم. جعفر نصیر، بکران دینوری را پرسید که وی خدمت شبلی کردی که چه دیدی از شبلی، گفت مرا گفت یک درم مظلومه در گردن من است و هزار درم از صاحبش بصدقه بدادم هیچ چیز بر دل صعبتر از آن نیست پس گفت مرا طهارت ده او را طهارت دادم، تخلیل محاسن او را فراموش کردم، زبانش کار نمی کرد، دست من بگرفت و میان محاسن برآورد و جان بداد. جعفر بگریست و گفت چه توان گفت اندر مردی که تا آخر عمر وی از آداب شریعت یکی از فوت نشد.

مَزَيْن کبیر گوید بمکه بودم، حرکتی اندر من فرا دید آمد بیرون شدم تا بمدینه شوم چون بچاه میمونه رسیدم جوانی را دیدم افتاده، بنزدیک او شدم، اندر نزع بود وی را گفتم لا إله إلا الله چشم باز کرد و این بیت بگفت

شعر:

أَنَا إِنْ مِتُّ فَالْهُوَى حَشْوُ قَلْبِي وَ بَدَاءِ الْهُوَى يَمُوتُ الْكِرَامُ.

و جان تسلیم کرد او را بشستم و اندر کفن کردم و نماز برو کردم و دفن کردم چون از کار وی فارغ شدم، اراده

سفر از من بشد، بازگشتم و بمکه باز آمدم.
یکی را گفتند مرگ خواهی گفت شدن باز آن بخیر امید دارم بهتر از مقام باز آنکس که از شر او ایمن نباشم.

کسی گوید از درویشان که بویزد اندر وقت نزع می گفت یارب ترا یاد نکردم هرگز مگر بغفلت و اکنون که جان من می ستانی از طاعت تو غافل بودم.
ابوعلی رودباری گوید اندر مصر شدم مردمان را دیدم گرد آمده بودند گفتم سبب اجتماع چیست گفتند بجزاژه جوانی بودیم این بیت بشنید که کسی گفت.
شعر:

كَبَّرْتُ هِمَّةً عَبْدَ طَمِعْتُ فِي أَنْ تَرَكََا

این جوان شهقه بزد و فرمان یافت.

جماعتی اندر نزدیک ممشاد دینوری شدند، اندر حال بیماری وی، گفتند خدای با تو چنین و چنین کناد؟ گفت نزدیک سی سالست تا بهشت بر من عرضه میکند که در آنجا ننگرستم و بوقت نزع گفتند دل خویش را چون می یابی گفت سی سالست تا دل خویش گم کرده ام.

ابویعقوب نهرجوری گوید بمکه بودم، درویشی نزدیک من آمد و دیناری بمن داد، گفت فردا بخواهم مرد نیم دینارگور من نیکوکن، و نیم دیگر اندر جهاز من کن من با خویشتم گفتم این درویش سبک شدست از گرسنگی حجاز چون دیگر روز بود درآمد و طواف کرد و بشد و پای دراز کرد و بخفت گفتم خویشتم مرده بمن سازد: نزدیک او شدم و ویرا بجنانبیدم، او را مرده یافتم پس او را دفن کردم چنانک گفته بود.
ابوعثمان حیری اندر حال نزع افتاد، پسر وی جامه خویش بدرید چشم باز کرد و گفت خلاف سنت کردن بظاهر دلیل ریای باطن بود.

ابن عطا اندر نزدیک جنید شد بوقت نزع، سلام کرد، جنید جواب دیر باز داد پس جواب داد و گفت معذورم دارکه وردی داشتم و جان تسلیم کرد.

ابوعلی رودباری گوید درویشی نزدیک ما آمد و فرمان یافت ویرا دفن میکردم پس می خواستم که روی وی بازکنم و برخاک نهم تا باشد که خداوند تعالی بر غریبی وی رحمت کند چشم باز کرد و مرا گفت ذلیل میکنی پیش آنک مرا عزیز کرده اند گفتم یاسیدی پس از مرگ زندگی زبان بگشاد و گفت آری من زنده ام و محبان خدای همه زنده باشند یاری دهم فردا بجاه خویش در قیامت یا رودباری.

از علی بن سهل اصفهانی حکایت کنندگفت شما پندارید که مرگ من چون مرگ دیگران خواهد بود که بیمار شوند و مردمان بیعادت شوند، مرا بخوانند، من اجابت کنم، روزی همی رفت و گفت لبیک و فرمان یافت.
ابوالحسن مزین گوید چون یعقوب نهرجوری بیمار شد، بیماری مرگ، ویرا گفتم بگو لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ تَبَسَّم کرد و گفت مرا همی گوئی بعزت آنک او را مرگ روا نیست که میان من و وی حجاب نیست مگر عزت و اندر ساعت اندر گذشت، بعد از آن مزین محاسن خویش بگرفتی و گفتمی چون من حجّامی بود که اولیاء خدای عَزَّوَجَلَّ را شهادت تلقین کند.

واخجلتا از وی چون حکایت بازکردی بسیار بگریستی.

ابوالحسن مالکی گوید چندین سال صحبت خیرالنساج کردم پیش از آنک فرمان یافت بهشت روز، مرا گفت روز پنجشنبه من بمیرم و روز جمعه پیش از نماز مرا دفن کنند، و ترا این فراموش شود فراموش مکن،

ابوالحسین گفت فراموش کردم تا روز آدینه کسی مرا خبر داد بمردن وی، بشدم تا بجنازه وی شوم مردمان بازگشته بودند، میگفتند که پس از نماز دفن خواهند کردن من بازگشتم چون فرا رسیدم، جنازه بیرون آورده و صلوة آواز میدادند چنانک او گفته بود.

کسی را پرسیدم از آنک بوقت وفات او حاضر بود گفت چون حال بر وی تنگ آمد از هوش بشد چون با هوش آمدگرد خانه بنگریست، گفت بیاش عافاک اللّهُ که تو بنده ماموری و من بنده مامورم و آنچه ترا فرموده اند از تو در نمی گذرد و آنچه مرا فرموده اند از من در میگذرد و آب خواست و طهارت نوکرد و نماز کرد و پای راست فرو کرد و چشم بر هم نهاد، پس از مرگ او را بخواب دیدند گفتند حال تو چگونه است گفت مپرس ولیکن از دنیا پلید برستم.

مصنّف کتاب بهجة الاسرار گوید چون سهل عبدالله فرمان یافت مردمان همه خویشان فرا جنازه وی می افکندند، و زحمت میکردند اندر شهر جهودی بود، هفتاد ساله زیادت بود، بانگ و مشغله شنید از خانه بیرون آمد تا چیست چون بجنازه نگریست بانگ کرد که ای مردمان شما می بینید آنچه من بینم گفتند چه می بینی گفت گروهی می بینم، از آسمان فرو می آیند و خویشان اندرین جنازه همی مالند، و آن جهود شهادت آورد و مسلمانی نیکو پیش گرفت.

ابوسعید خراز گوید روزی اندر مکه باب بنی شیبه بگذشتم، جوانی را دیدم سخت نیکو روی مرده، اندر وی نگریستم، تبسم کرد در روی من و مرا گفت یا باسعید دانستم که محبان زنده باشند همیشه، اگرچه بمیرند، از سرایی بدیگر سرای شوند.

جرّیری گوید که ذوالنون را بوقت نزع گفتند ما را وصیّتی کن گفت مرا مشغول مدارید که من عجب بمانده ام از نیکوئیها و لطف او.

ابوعثمان حیری گوید که ابوحفص را پرسیدند در حال نزع که ما را چه وصیّت می کنی گفت طاقت گفتار ندارم، و پس از آن قوتی دید اندر خویشان من گفتم چیزی بگو تا از توحکایت کنم از پس تو گفت شکسته دل باید بودن بهمه دل بر تقصیرهای خویش. وباللّهُ التّوفیق.

باب چهل و هشتم در معرفت

قال الله تعالى و ما قدر والله حق قدره.

اندر تفسیر چنین آمده است که خداوند عزوجل را نشناختند بسزای شناخت او. عایشه گوید رضی الله عنها که پیامبر گفت صلی الله علیه وسلم، ستون خانه، اساس او بود و ستون دین، شناخت خدای بود و عقلی قانع. گفتم یا رسول الله پدر و مادرم فداء تو باد عقل قانع چیست گفت باز ایستادن از معصیتها و حریص بودن بر طاعت خدای تعالی.

استاد امام گوید رحمة الله بر زبان علما، معرفت علم بود و همه علم معرفت بود و هرکه بخدای عزوجل عالم بود عارف بود و هرکه عارف بود عالم بود و بنزدیک این گروه معرفت صفت آنکس بود که خدایا بشناسد باسما و صفات او پس صدق در معاملات با خدای تعالی بجای آرد پس از خوبیهای بد دست بدارد پس دائم بر درگاه بود و بدل همیشه معتکف بود تا از خدای بهره یابد ازو بجمیل اقبال او و در همه کارها با خدای صدق ورزد و از اندیشهء نفس و خاطرهای بد بپرهیزد و با خاطری که او را بغیر خدای خواند آرام نگیرد چون با خلق بیگانه گردد و از آفات نفس بیزار شود و از آرام و نگرستن بآنچه او را از خدای باز دارد ببرد و دائم بسر با خدای مناجات همی کند و بهر لحظتی رجوع با وی کند و محدث بود از قبل حق بشناخت اسرار او و بر آنچه می رود برو از تصرف قدرت آن هنگام او را عارف خوانند، و نام کنند او را و حال او را معرفت و اندر جمله بدان قدر که از نفس خویش بیرون آید معرفتش حاصل آید بخدای عزوجل.

و هرکسی اندر معرفت سخنها گفته اند بر اندازه خویش.

از استاد ابوعلی دقاق رحمة الله شنیدم که گفت معرفت هیبت داشتن است از خدای عزوجل هرکه معرفتش بیش بود ویرا هیبت بیش بود.

و هم از وی شنیدم که معرفت آرام بار آرد چنانکه علم در دل سکون واجب کند و هرکه را معرفت بیش سکون ویرا بیش بود.

شبلی گوید عارف را علاقت نبود و محب را گله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از خدای نتواند گریخت محمد بن عبدالوهاب گوید شبلی را پرسیدند از معرفت گفت اولش خدای بود و آخرش را نهایت نباشد.

ابوالعباس دینوری گوید ابوحفص گفت تا خدایا بشناخته ام در دلم نه حق درآمده است و نه باطل. استاد امام گوید رحمة الله اندرین سخن کی ابوحفص گفتست اشکالی درست و بر آن حمل توان کرد که نزدیک این قوم، معرفت، غیبت بنده واجب کند از نفس او، باستیلاء ذکر حق سبحانه و تعالی بر وی تا جز حق را نبیند و رجوع با هیچ چیز دیگر نکند چنانکه عاقل رجوع باز دل و تفکر خویش کند چون او را کاری درپیش آید، عارف همچنین رجوع او با حق بود جل جلاله و چون عارف را بازگشت در کارها نبود الا بخداوند خویش، باز دل نتواند گردیدن و چگونه باز دل گردد آنکس که او را دل نبود و فرق بود میان آنکس که زندگانش بدل بود و میان آنکس که بخدای خویش زنده باشد.

بویزید را پرسیدند از معرفت گفت إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعْرَآةَ أَهْلِهَا آذِلَّةً.

استاد امام گوید این همان معنیست که ابوحفص بدان اشارت کرده است.

وهم ابویزید گوید خلق را احوال بود و عارف را حال نبود زیرا که رسمهای او همه محو بود و هستی او

بهستی غیر او فانی گشته بود و اثره‌اء او غایب شده باشد اندر آثار غیر او.

واسطی گوید بنده را معرفت درست نیاید، و در بنده استغنا بود بخدای یا بخدای نیازمند بود. استاد امام گوید واسطی بدین گفتار آن خواست که استغنا و افتقار از علامت صحو بنده بود و مانند رسمهای او، زیرا که این هر دو از صفات او باشد. و عارف ازین همه محو بود از معرفت او پس چگونه درست آید او را این، و او مستهلک است در وجود او یا مستغرق در شهود او که بوجود نرسد، ربنده از حس او، بهر صفت که او راست از بهر این گفتست واسطی که هرکه خدایرا بشناخت منقطع شد بلکه گنگ شد و فرماند پیغمبرگفت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَا أَحْصِي تَنَاءَ عَلَيْكَ وَ این سخن آن قوم است که حال ایشان دور بود اما آنک ازین درجه فروتر باشد بسیار سخنها گفته‌اند اندر معرفت.

احمد بن عاصم الأنطاکی گوید هرکه بخدای عارف‌تر او ترسان‌تر. و گفته‌اند هرکه خدا را نشناخت ببقا متبرّم گردد و دنیا با فراخی بر وی تنگ شود. و گفته‌اند هرکه خدای را بشناخت عیش او صافی گشت و زندگانی برو خوش شد و همه چیزها از وی بترسد و بخدا مستأنس شود.

و گفته‌اند هرکه خدای را بشناسد رغبت چیزها از وی بشود و ویرا نه فصل بود و نه وصل. و گفته‌اند معرفت حیا و تعظیم واجب کند چنانک توحید، رضا و تسلیم واجب کند. رُوِّمَ گوید عارف را آینه باشد چون در آنجا نگرند مولی او را تجلی کند. ذوالنون مصری گوید ارواح انبیا عَلَيْهِمُ السَّلَامُ اسب اندر میدان معرفت افکنند، روح پیغمبر ما صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ از پیش همه روحها بشد و بروضه وصال برسید.

هم ذوالنون گوید معاشرت عارف چون معاشرت خدای بود از تو فرو برد و از تو درگزارد. ابن یزدانیرا پرسیدند که عارف کی حق را بیندگفت چون شاهد پدید آید و شواهد فانی شود و حواس بشود و اخلاص مضمحل شود.

حسین منصور گوید چون بنده بمقام معرفت رسد بخاطر او وحی فرستند و سر او را نگاه دارند تا هیچ خاطر در نیاید او را مگر خاطر حق.

و گفته‌اند علامت عارف آنست که از دنیا و آخرت فارغ بود. سهل بن عبدالله گوید غایت معرفت دو چیزست دهشت است و حیرت. ذوالنون گوید عارف‌ترین کسی بخدای متحیرترین کسی است در وی. کسی بنزدیک جنید آمد و گفت از اهل معرفت گروهی اند که ترک اعمال بگویند جنید گفت این قول گروهی باشد که بترک اعمال گویند و این بنزدیک من بزرگست و آنکس که دزدی کند و زنا کند حال او نزدیک من نیکوتر از حال آنکس که او این گوید و عارفان بخدای کارها از خدای فراگیرند و رجوع با خدای کنند اندر آن و اگر من بهزار سال بزیم، از اعمال، یک ذره کم نکنم.

بویزید را گفتند این معرفت بچه یافتی گفت بشکمی گرسنه و تنی برهنه. ابویعقوب نهرجوری گوید ابویعقوب سوسی را گفتم عارف بر هیچ چیز تأسّف خورد جز خدای گفت او خود هیچ چیز نبیند جز او که تأسّف خورد برو گفتم بکدام چشم نگرند بچیزها گفت بچشم زوال و فنا.

و هم بویزید گوید عارف پرنده است و زاهد رونده. و گفته‌اند چشم عارف گریان باشد و دل وی خندان. یحیی بن معاذ گوید عارف از دنیا بیرون شود و از دو چیز مراد وی حاصل نشده باشد از گریستن بر

خویشتن و از ثنا کردن بر خدای عَزَّوَجَلَّ.

بویزید گوید که ایشان معرفت بدان یافتند که هرچه نصیب نفس ایشان در آن بود رها کردند و بر فرمان او بیستادند.

جنید گوید که عارف، عارف نباشد تا همچون زمین نبود که نیک و بد برو بروند و چون ابر که سایه بر همه چیز افکند و چون باران که بهمه جای برسد.

یوسف بن علی گوید عارف عارف نبود تا آنگاه که اگر مملکت سلیمان به وی دهند بدان از خدای مشغول نگردد طَرْفَةَ الْعَيْنِ.

ابن عطا گوید که معرفت را سه رکن بود، هیبت و حیا و انس.

ذوالنون را گفتند که خدای را بچه شناختی گفت خدای را بخدای بشناختم و اگر فضل خدای نبودی هرگز او را بشناختمی.

و گفته اند بعالم اقتدا کنند و بعارف راه یابند.

شبلی گوید عارف بغیر ازو ننگرد و سخن غیر او نشنود و خویشتن را جز از وی نگهبان نبیند.

و گویند عارف انس گرفت بذکر خدای تعالی و از خلق مستوحش شد، نیاز بخدای تعالی برد و از خلق

بی نیاز شد و خداوند را تواضع نمود تا در میان خلق عزیز شد.

بوطیب سامری گوید معرفت برآمدن حق است بر اسرار بمواصلت پیوستگی انوار.

ابوسلیمان دارانی گوید که عارف را اندر بستر فتوحها بود که اندر نماز ویرا آن نبود.

جنید گوید عارف آنست که حق از سر او سخن گوید و وی خاموش بود

رُوِّمَ گوید رِیاء عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان.

ابوبکر وراق گوید خاموشی عارف نافع تر بود و کلام وی خوشتر بود.

ذوالنون گوید زاهدان امیر آخرت باشند و ایشان درویشان عارفانند.

جنید را پرسیدند از عارف گفت اندر خواب جز خدایرا نبیند و با کس جز او موافقت نکند و سر خویش

جز بر وی نگشاید.

بعضی را از مشایخ پرسیدند که خدای را بچه بشناختید این بیت گفت:

نَطَقْتُ بِلا نَطَقِ هُوَ النُّطْقُ إِنَّهُ لَكَا النُّطْقُ لَفُظًا أَوْ يَبِينُ عَنِ النُّطْقِ
تَرَاءَيْتَ كَيْ أَحْفَى وَقَدْ كُنْتُ خَافِيًا وَالْمَعْتِ لِي بَرَفًا فَأَنْطَقْتُ بِالْبَرْقِ

جُرْیَرِی گوید که بوتراب را از صفت عارف پرسیدند گفت آنکه هیچ او را تیره نکند و همه تیرگی به وی

صافی شود.

و بو عثمان مغربی گوید عارف را نور علم روشنایی دهد بدان روشنایی عجائب غیب بیند.

ذوالنون گوید علامت عارف سه چیزست، نور معرفت وی نور وَرَع ویرا فرو نَکُشَد و اندر باطن، علمی

اعتقاد نکند که حکم ظاهر برو نقض کند و بسیاری نعمت، خدایرا عَزَّوَجَلَّ برو، او را بدان ندارد تا پرده محارم

خدای بدرد.

و گفته اند عارف نباشد آنک صفت معرفت کند نزدیک اهل آخرت فَكَيْفَ نزدیک ابناء دنیا.

بوسعید خراز گوید معرفت از عین جود آید و بذل مجهود.

جنید را پرسیدند از قول ذوالنون که گفت در صفت عارف اینجا بود بشد، جنید گفت عارف را حالی از

حالی باز ندارد و منزلی او را از منزلی دیگر باز ندارد و وی با اهل هر مکانی بود، آنچه ایشانرا بود، او را همچنان بود و اندران معنی سخن گوید تا فایده بود از وی.

ابوسعید خراز را پرسیدند که عارف را هیچ حال بود که گریستن او را جفا بود گفت آری گریستن ایشان در راه بود، چون بحقایق قرب رسند و طعم وصال بیابند از برّ او آن از ایشان زائل شود.

باب چهل و نهم

در محبت

قالَ اللهُ تَعَالَى يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مَنْ يَرْتَدَّ مِنْكُمْ عَنْ دِينِهِ فَسَوْفَ يَأْتِي اللهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ. ابوهریزه گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت هرکه دیدار خدای دوست دارد خدای دیدار او دوست دارد و هرکه دیدار خدای دوست ندارد خدای دیدار او دوست ندارد.

آنس مالک رَضِيَ اللهُ عَنْهُ روایت کند از پیغامبر صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ از جبرئیل عَلَيْهِ السَّلَامُ از خداوند تعالی گفت هرکه ولی مرا حقیر دارد با من بجنگ بیرون آمده باشد و بنده تقرب نکند بچیزی دوستر بر من از گزاردن آنچه بر وی فریضه کرده‌ام و بنده من همیشه بمن تقرب همی کند بنافلها تا او را دوست گیرم و هرکه من او را دوست گیرم او را سمع و بصر باشم و نصرت کننده او باشم.

ابوهریزه رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ چون خداوند تعالی بنده را دوست دارد جبرئیل را عَلَيْهِ السَّلَامُ گوید فلان بنده را دوست دارم اهل آسمان او را دوست دارید پس او را نزدیک اهل زمین قبول نهد در دلهای ایشان و چون بنده را دشمن دارد، مالک گفت نپندارم الا که اندر دشمنی همین گفته باشد. استاد امام رَحِمَهُ اللهُ گوید که محبت حالی شریف است چون حَقَّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى گواهی داده است بنده را بدان و خبر دادست از دوست داشتن او بنده را و حق تعالی وَتَقَدَّسَ صِفَتِ كُنْتِ بَدَانِكِ بنده را دوست دارد و بنده را صفت کنند بدانک حق را دوست دارد و محبت بزبان علماء ارادت بود و مراد قوم بمحبت ارادت نیست زیرا که ارادت بقدم تعلق نگیرد الا آنک حمل کنند بر ارادت تقرب بدو جَلَّ جَلَالُهُ وَتَعْظِيمِ او را و ما یادکنیم از تحقیق این مسئله طرفی اِنْ شَاءَ اللهُ تَعَالَى.

اما محبت حق تعالی بنده را ارادت نعمتی بود مخصوص برو چنانک رحمت وی ارادت انعام بود. پس رحمت خاص تر بود از ارادت و محبت خاص تر بود از رحمت پس ارادت خداوند تعالی آن بود که ثواب و انعام ببنده رساند و انعام را رحمت خوانند و ارادت او جَلَّ جَلَالُهُ بدانک مخصوص کند او را، بقرب او و احوال بزرگ، آنرا محبت خوانند و ارادت او یک صفت است بر حسب تفاوت آنچه بدو تعلق گیرد، نامش مختلف گردد چون بعقوبت تعلق گیرد آنرا خشم خوانند، و چون به نعمتهاء عام تعلق گیرد رحمت خوانند و چون تعلق برحمتی خاص گیرد آنرا محبت خوانند و قوم گویند محبت حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى بنده را، مدح بود او را و ثنا کردن بر وی بنیکوئی پس معنی محبت او برین قول با کلام شود و کلام او قدیم بود.

وگروهی گفته‌اند محبت او بنده را از صفات فعل او بود و آن احسانی بود مخصوص، بنده را از او و حالتی مخصوص بود که او را بدان رساند چنانک گروهی گفته‌اند رحمت خدای ببنده نعمت وی بود بازو.

گروهی از سلف گفته‌اند محبت او، بنده را از صفات خبریست، این لفظ اطلاق کنند و اندر تفسیر توقّف کنند. اما هرچه جز ازین است از آنچه معقول است از صفات محبت چون میل بچیزی و شاد بودن از چیزی و چون حالی که محبت را بود با محبوب از مخلوقان آفریدگار قدیم سُبْحَانَهُ از آن همه منزّهست.

اما محبت بنده خدای را حالتی بود که از دل خویش یابد از لطف، آن حالت در عبارت نیاید و آن حالت او را بر تعظیم حق تعالی دارد و اختیارکردن رضای او و صبر ناکردن از او و شادی نمودن بدو و بی‌قراری از دون او و یافتن آنس بدوام ذکر او بدل.

و محبت بنده حق تعالی را از روی میل و بهره یافتن نبود و چگونه تواند بود و حقیقت صمدیت مقدّس است از دریافت و رسیدن بدو و مُحِبِّ را وصف کردن باستهلاك در محبوب اولیتر بود از آنک او را وصف

کنند بیهوده یافتن از محبوب و محبت را وصف نکنند بوصفی و حدّ نهند بحدی روشن تر و بفهم نزدیکتر از محبت و استقصاء در گفتار آنگاه کنند که اشکال حاصل باشد چون اشکال برخاست بشرح دادن حاجت نیاید و عبارت مردمان بسیارست اندر محبت و سخن گفته‌اند اندر اصل در لغت.

گروهی گفته‌اند حُبّ نامیست صفای مودّت را زیرا که عرب دندان سپید آب‌دار نیکو را حَبُّ الْأَسْنَانِ خوانند و برین قول مَحَبَّتْ جوشیدن دل بود و برخاستن او و بهم برآمدن او بوقت تشنگی او بدیدار محبوب. و گفته‌اند که مشتقّ است از حَبَابِ مَاءٍ و آن معظم او بود باین نام خوانند زیرا که محبت غایت آن چیز بود که اندر دلت باشد از مهمّات.

و گفته‌اند اشتقاق او از لزوم و ثبات بود چنانکه گویند أَحَبُّ الْبَعِيرُ و آن، آن بود که شتر فرو خسبد و برنخیزد و بدین آن خواهند که مُحِبُّ بَدَلِ از ذکر محبوب غائب نبود. و گفته‌اند حِبُّ گَوشوار بود دلیل برین قول شاعر،

شعر:

تَبَيَّتُ الْحَيَّةُ النَّضْنَضُ مِنْهُ مَكَانَ الْحِبِّ يَسْتَمِعُ السَّرَارَا

و گوشوار را حِبُّ خوانند یکی ازان که برگوش ملازم بود و دیگر آنک اجزاء او متحرک بود و این هر دو معنی درست آید در حُبّ.

و گفته‌اند این از حَبِّ گرفته‌اند و حَبُّ جمع حَبّه بود و حَبّه الْقَلْبِ آن بود که قوام دل بدو بود حَبُّ را حُبّ نام کردند بنام محلّ او.

و گویند که حُبُّ گرفته‌اند از حَبّه بکسر الحاء و آن تخمی بود که در صحرا روید حُبُّ را بدین سبب حُبُّ خوانند که او تخم حیاتست و همچنانک این حِبُّ تخم نباتست.

و گویند حُبُّ آن چوبهای چهارگانه بود که بهم در گذارند تا سبو بر آنجا نهند. محبت را بدان سبب حُبُّ نام کردند که عَزَّ و ذُلُّ از محبوب تحمّل کند.

و گویند که حُبُّ اشتقاق از آن حَب است خنب که آب دروکنند که چون پر شود هیچ دیگر را درو راه نبود همچنین چون دل بمحبت پر شود هیچ چیز دیگر بغیر از محبوب او در او گنج نبود.

اما آنچه اقاویل پیران است یکی ازیشان می گویند محبت میلی بود دائم بدلی از جای برخاسته.

کسی دیگر گویند محبت ایثار محبوب بود بر همه چیزها.

و گفته‌اند موافقت حبیب بود بشاهد و غائب.

و گفته‌اند محوگشتن مُحِبُّ بود از صفات خویش و اثبات کردن محبوب را بذات او.

و گفته‌اند خوف ترک حرمت بود با قیام کردن به خدمت.

بویزد بسطامی گویند محبت اندک داشتن بسیار بود از خود و بسیار داشتن اندک از دوست.

سهل بن عبدالله گویند حُبُّ دست بگردن طاعت فرا کردن بود و از مخالفت جدا بودن.

ابوعلی رودباری گویند محبت موافقت بود.

ابوعبدالله قُرشی گویند محبت آن بود که خویشتن را جمله به محبوب خویش بخشی ویرا هیچ چیز باز

نماند از تو.

شبللی گویند محبت را نام از آن محبت کردند که هرچه در دل بود جز محبوب همه محو کند.

ابن عطا گویند محبت اقامت عتاب بود بر دوام.

و از استاد ابوعلی شنیدم که گفت محبت لذتی است و حقیقت آن حیرت است و سرگشتگی. و هم از وی شنیدم که گفت عشق آن بود که در محبت از حد درگذرد و حق تعالی را وصف نکنند بدان که از حد درگذرد پس او را بعشق وصف نکنند و اگر جمله دوستی خلق همه بیک شخص دهند باستحقاق قدر سبحانه نرسد پس نگویند که بنده از حد درگذشت در محبت حق تعالی و حق تعالی را وصف نکنند بعشق و بنده را نیز در صفت او تعالی وصف نکنند بعشق پس شاید وصف کردن حق بعشق بنده را و نه بنده را بعشق حق، بهیچ وجه روا نباشد.

از شبلی حکایت کنندگفت محبت رشک بردن بود بر محبوب که مانند توئی او را دوست دارد. نصرآبادی گوید محبتی بود که موجب او از خون برهانیدن باشد و محبتی بود که موجب خون ریختن بود.

سمنون گوید محبان حق تعالی بشرف دنیا و آخرت رسیدند زیرا که پیغامبرگفت صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ مرد باز آن بود که او را دوست دارد پس ایشان با خدای تعالی باشند. یحیی بن معاذ گوید که حقیقت دوستی آن بود که بجفا کم نشود و بویفا زیادت نگردد. و هم او گوید راست گوی نیست آنک دعوی محبت کند و حدود وی نگاه ندارد. جنید گوید چون محبت صحیح گردد شرط ادب برخیزد. و در این معنی گفته اند:

إِذَا صَفَّتِ الْمَوَدَّةُ بَيْنَ قَوْمٍ وَ دَامَ وَلَاؤُهُمْ سَمَّجَ الثَّنَاءُ

استاد ابوعلی گفتی هرگز هیچ پدر مشفق فرزند خویش را بخطاب تبجیل نکند و مردمان اندر مخاطبت، تکلف او همی کنند و پدر بنام خواند و بس.

پندار بن الحسین گوید که مجنون بنی عامر را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خدای مرا بیامرزد و حجتی کرد بر محبان.

ابویعقوب سوسی گوید حقیقت محبت آنست که بنده حظ خویش را فراموش کند از خدای تعالی و حوائج خود بخدای تعالی فراموش کند.

حسین بن منصور گوید حقیقت محبت قیام بود با محبوب بخلع اوصافی شود. نصرآبادی را گفتند ترا می گویند از محبت هیچ چیز نیست گفت راست گوئید ولیکن مرا حسرت ایشانست اندر آن میسوزم و این بیت بگفت:

وَمَنْ كَانَ مِنْ طَوْلِ الْهَوَىٰ ذَاقَ سَلْوَةً فَإِنِّي مِنْ لَيْلِي لَهَا غَيْرُ ذَائِقِ
وَ أَكْثَرُ شَيْءٍ نَلْتُهُ مِنْ وِصَالِهَا أَمَانِي لَمْ تَصْدُقْ كَلِمَةَ بَارِقِ

محمد بن الفضل گوید محبت سقوط همه محبتها است از دل مگر محبت حبیب. جنید گوید محبت افراط میل است.

و گفته اند محبت تشویشی بود که از محبوب در دلها افتد. و نیز گفته اند محبت فتنه بود که در دل افتد از مراد.

ابن عطا گوید این بیت:

غَرَسْتُ لِأَهْلِ الْحُبِّ غُصْنًا مِنَ الْهَوَىٰ وَلَمْ يَكُ يَدْرِي مَا الْهَوَىٰ أَحَدٌ قَبْلِي

و هم نصرآبادی راست گفت محبت بیرون نا آمدن است از دوستی بهر حال که باشد.

وگفته‌اند اوّل حبّ ختّل بود و آخرش قتل بود.

از استاد ابوعلی شنیدم از قول پیامبر صلی الله علیه و سلم دوستی تو چیزی کور و کرکند، از غیر کور کند غیرت را و از محبوب کرکند هیبت را. پس این بیت بگفت:

إِذَا مَا بَدَأَ تَعَاظَمَتْهُ فَأُصْدِرُ فِي حَالٍ مَنْ لَمْ يَرِدْ

حارث محاسبی گوید که محبت میل بود بهمگی، بچیزی پس او را ایثار کردن بر خویشان بتن و جان و مال و موافقت کردن پنهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیر است.

جنید گوید از سری شنیدم که گفت محبت درست نیاید میان دو کس تا یکی دیگری را نگوید یا من.

شبلی گوید محبّ چون خاموش شوند هلاک شوند و عارف چون گوید هلاک شود.

وگفته‌اند محبت آتشی بود اندر دل هر چه جز مراد محبوب بود بسوزد.

وگفته‌اند محبت بذل مجهود است.

نوری گوید محبت استوار است و کشف اسرار.

بویعقوب سوسی گوید محبت درست نیاید الا بیرون آمدن از دیدن محبت بدیدن محبوب، نیستی علم

محبت را.

جنید گوید سری رقعۀ بمن دادگفت ترا این بهتر از هفتصد قصه و حدیث بعلو، اندرو نبشته بود.

شعر:

وَلَمَّا ادَّعَيْتُ الْحُبَّ قَالَتْ كَذَّبْتَنِي
فَمَا الْحُبُّ حَتَّى يَلْصِقَ الْقَلْبُ بِالْحَشَا
فَمَالِي أَرَى الْأَعْضَاءَ مِنْكَ كَوَاسِيَا
وَتَدْبُلُ حَتَّى لَا تُجِيبَ الْمُنَادِيَا
وَتَنْحَلَّ حَتَّى لَا يُبْقِيَ لَكَ الْهَوَى
سَوَى مُقَلَّةٍ تَبْكِي بِهَا وَتُنَاجِيَا

ابن مسروق گوید که سمونرا دیدم در مسجدی اندر محبت سخن همی گفت قندیلهای مسجد همه پاره

پاره شد.

ابراهیم بن فاتک گوید سمون اندر مسجد بود، اندر محبت سخن همی گفت، مرغکی خرد بیامد، و

نزدیک وی بنشست نزدیکتر می آمد تا بر دست وی نشست پس منقار بر زمین می زد و خون از وی همی دوید

تا بمرد.

جنید گوید هر محبت که از بهر غرضی بود چون آن غرض زایل شود آن محبت زایل شود.

شبلی را در بیمارستان بغداد بازداشتند، جماعتی در پیش او شدند، ازیشان پرسید که کی ایدگفتند دوستان

توایم یا بابکر، سنگ فرا ایشان انداختن گرفت همه بگریختند شبلی گفت اگر دعوی دوستی من می کنید بر بلاء

من چرا صبر نکنی و این بیت بگفت.

يَا أَيُّهَا السَّيِّدُ الْكَرِيمُ
يَا رَافِعَ النَّوْمِ عَنْ جُفُونِي
حُبُّكَ بَيْنَ الْحَشَا مُقِيمٌ
أَنْتَ بِمَا مَرَّ بِي عَلِيمٌ

یحیی بن معاذ گویند که ببویزید نامه نبشت که از بس شراب که خوردم مست شدم از کاس محبت وی

بویزید جواب نبشت که جز تو دریاها آسمان و زمین بیاشامید و هنوز سیراب نشد و زبانش بیرون آمده است و

زیادت می خواهد و بیتها بگفت.

عَجِبْتُ لِمَنْ يَقُولُ ذَكَرْتُ رَبِّي
شَرِبْتُ الْحُبَّ كَأَسَا بَعْدَ كَأَسٍ
وَهَلْ أَنْسَى فَأَذْكُرُ مَا نَسِيتُ
فَمَا نَفِدَ الشَّرَابُ وَمَا رَوَيْتُ

خداوند تعالی بعیسی علیه السلام وحی فرستاد که من چون دل بنده خالی بینم از دوستی دنیا و آخرت، از دوستی خویش آن دلرا پرکنم.

استاد امام رحمه الله گوید بخط استاد ابوعلی دیدم، اندر کتابی از کتابها که خداوند تعالی فرورستاده است نبشته بود که بنده من بحق تو بر من که من ترا دوست دارم، بحق من بر تو که تو نیز مرا دوست داری. عبدالله بن مبارک گوید هر که او را محبت دادند و بمقدار محبت او را خشیت ندهند او فریفته باشد. و گفته اند محبت مستی بود که خداوند وی باهوش نیاید الا بیدار محبوب و آن مستی کی بوقت مشاهدت افتد آنرا وصف نتواند کرد. و گفته اند:

فَأَسْكِرَ الْقَوْمَ دَوْرَ كَأْسٍ وَ كَانَ سُكْرِي مِنْ الْمُدِيرِ
استاد ابوعلی این بیت بسیار گفتی:

لِي سَكْرَتَانِ وَلِلنَّدَمَانِ وَاحِدَةٌ شَيْءٌ خُصِصْتُ بِهِ مِنْ بَيْنِهِمْ وَحْدِي
و استاد ابوعلی را کنیزکی بود نام وی فیروز و دوست داشتی او را بحکم آنک خدمت او بسیار کرده بود، روزی استاد گفت فیروز مرا رنجه میدارد و بر من دراز زبانی میکند، ابوالحسن قاری گفت باین کنیزک چرا رنجه میداری این پیر را گفت زیرا که او را دوست دارم.

یحیی بن معاذ گوید مثقال ذره از دوستی بر من دوستر از عبادت هفتاد ساله بی دوستی.
گویند روز عیدی جوانی بیرون آمد و مردمان ایستاده، وی این بیت همی گفت.

شعر:

مَنْ مَاتَ عِشْقًا فَلَيْمَتْ هَكَذَا لَا خَيْرَ فِي عِشْقٍ بِلَا مَوْتٍ
و خویشتن از بامی بزرگ بیفکند و بمرد.

و حکایت کنند که یکی از هند بکسی عاشق شد، آنکس بسفر می شد، این بوداع او بیرون رفت، یک چشم او بر فراق آن دوست بگریست و یک چشم نگریست هشتاد و چهار سال عقوبتش کرد بدان که بر هم نهاد که چرا در فراق دوست وی نگریست. و درین معنی گفته اند:

بَكَتْ عَيْنِي غَدَاةَ الْبَيْنِ دَمْعًا وَأُخْرَى بِالْبُكَاءِ بَخِلَتْ عَلَيْنَا
فَعَاقَبْتُ الَّتِي بَخِلَتْ بِدَمْعٍ بَانَ غَمَّصْتُهَا يَوْمَ التَّقْيِينَا

یحیی بن معاذ گوید هر که محبت نشر کند نزدیک کسی که اهل آن نباشد او اندر آن دعوی مدعی بود.
گویند مردی دعوی دوستی کسی کرد آن جوان او را گفت این چگونه بود مرا برادری هست از من نیکوتر و بجمال تمامتر، آن مرد سر برآورد و بازنگریست و هر دو بر بامی بودند او را از آن بام بینداخت و گفت هر که دعوی دوستی ما کند و بدیگری نگرد جزاء او این بود.

سمنون محبت را مقدم داشتی بر معرفت، پیشینگان معرفت را مقدم داشته اند بر محبت و نزدیک محققان ایشان محبت هلاک شدن است اندر لذت و معرفت، شهود بود اندر حیرت و فنا اندر هیبت.

ابوبکر کتانی بمکه وقت موسم حدیث محبت همی گفت پیران همه اندر آن سخن می گفتند و جنید بسال کمتر از همگان بود گفتند بیار تا چه داری ای عراقی جنید ساعتی سر در پیش افکند و اشک از چشم وی فرو ریخت پس گفت بنده بود از نفس خویش بیرون آمده و بذکر خداوند خویش متصل شده، قیام کننده باداء حقوق او بدل و بدو نگران، انوار هیبت او دل او را بسوخته بود و شرب او صافی گشته از کاس و داد او و جبار

او را کشف کرده از اسباب غیبت او، اگر سخن گوید بخدای گوید و اگر حرکت کند بامر خدای بود و اگر بیارآمد با خدای بود و بخدای بود و خدای را بود پیران همه بگریستند و گفتند هیچکس درین زیادت نیارد، خدای تعالی ترا نیکوئی بسیار دهد ای تاج عارفان.

گویند حق تعالی بداود علیه السلام وحی فرستاد که من حرام بکرده‌ام بر دلها که دوستی من و آن دیگری در وی شود.

ابوالعباس گوید خادم فضیل بن عیاض که بول بر فضیل بگرفت فضیل دست برداشت و گفت یارب بدوستی من ترا که مرا ازین برهانی گفت هنوز برنخاسته بودیم که شفا پدید آمد.

و گفته‌اند محبت ایثار است چنانکه زن عزیز مصر گفت چون اندر دوستی یوسف بنهایت رسیدگناه همه باز سوی خویش آورد گفت انا راودتته عن نفسه این همه من کردم، من او را بخویشتن دعوت کردم بر خویشتن بخیانت گواهی داد و اندر ابتدا عزیز را گفت ما جزاء من اراد باهلیک سوء الا ان یسجن جزاء آنکس که با اهل تو بدی خواهد چیست مگر آنک او را اندر زندان کنی، در آن نیز مسامحت کرد. زندان فرا پیش داشت از بیم بلاء دیگر سختتر از آن.

و از ابوسعید خراسانی حکایت کنند که گفت پیغامبر را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بخواب دیدم و گفتم یا رسول الله معذورم دار که دوستی خدای مرا مشغول بکرده است از دوستی تو گفت ای مبارک هر که خدایرا دوست دارد مرا دوست داشته باشد.

گویند رابعه مناجات همی کرد و گفت الهی دلی که ترا دوست دارد بآتش بسوزی هاتفی گفت ما چنین نکنیم بما ظن بد مبر.

و گفته‌اند حب دو حرفست حا و با اشارت بدو آنست که هر که دوست دارد بگو تا از جان و تن بیرون آید.

و چون اجماع است میان قوم که محبت موافقت است و نیکوترین موافقتها موافقت دل است و محبت آنست که از دوی بیزاری ستانی زیرا که محبت دائم با محبوب بود.

و اندرین خبر آمده است ابوموسی اشعری گوید که پیغامبر را گفتند صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مرد قومی را دوست دارد با ایشان نرسد پیغمبر گفت مرد باز آن بود که او را دوست دارد.

ابوعثمان حیری گوید از ابوحفص شنیدم بیشتر فساد احوال از سه چیز بود از فسق عارفان و از خیانت مُحِبَّان و از دروغ مریدان.

ابوعثمان گوید فسق عارفان فرا گذاشتن چشم و گوش و زبان بود باسباب دنیا و منافع آن و خیانت مُحِبَّان اختیار هواء ایشان بود بر رضاء خدای تعالی در آنچه پیش ایشان آید و دروغ مریدان آن بود که ذکر خلق بر رؤیت وی غلبه کند.

ابوعلی ممشادبن سعید عکبری گوید اسپروجی را بخویشتن دعوت کرد در قبه سلیمان علیه السلام ویرا اجابت نکرد ابن خطاف او را گفت خویشتن را از من کشیده میداری که اگر خواهم این قبه بر سلیمان افکنم سلیمان علیه السلام او را بخواند و گفت چه آورد ترا بدین گفتار و این دلیری چرا کردی مرغ گفت یا نبی الله هر چه عاشقان گویند بریشان نگیرند گفت راست گوئی او را عفو کرد.

باب پنجاهم در شوق

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى مَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ اللَّهِ فَإِنَّ أَجَلَ اللَّهِ لَآتٍ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ.

عطاء بن سائب رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ روایت کند از پدر خویش که گفت عَمَّارِ یاسر نماز کرد، ما را نماز سبک گفتیم یا اَبَا الْيَقْظَانَ سبک نماز کردی گفت بر من چه از آن، خدایرا بخواندم، بدعائی که از پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیدم چون برخاست یکی از آن قوم از پس او فرا شد و آن دعا از وی پرسید گفت اَللَّهُمَّ بَعْلَمِكَ الْغَيْبَ وَقَدَرَتِكَ عَلَى الْخَلْقِ اَحْيِنِي مَا عَلِمْتَ الْحَيَاةَ خَيْرًا لِي وَتَوَفَّنِي اِذَا عَلِمْتَ الْوَفَاةَ خَيْرًا لِي اَللَّهُمَّ اِنِّي اَسْأَلُكَ خَشْيَتِكَ فِي الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ وَاَسْأَلُكَ كَلِمَةَ الْحَقِّ فِي الرِّضَا وَالْغَضَبِ وَاَسْأَلُكَ الْقَصْدَ فِي الْغِنَى وَالْفَقْرَ وَاَسْأَلُكَ نَعِيمًا لَا يَبِيدُ وَفِرَّةً عَيْنٍ لَا تَنْقَطِعُ وَاَسْأَلُكَ الرِّضَا بَعْدَ الْقَضَاءِ وَبَرْدَ الْعَيْشِ بَعْدَ الْمَمَاتِ وَاَسْأَلُكَ النَّظَرَ اِلَى وَجْهِكَ الْكَرِيمِ وَشَوْقًا اِلَى لِقَائِكَ فِي غَيْرِ ضَرَاءٍ مُضِرَّةٍ اَللَّهُمَّ زَيِّنَا بِزِينَةِ الْاِيْمَانِ اَللَّهُمَّ اجْعَلْنَا هُدَاةً مُهْتَدِينَ.

استاد امام رَحِمَهُ اللَّهُ گوید که شوق از جای برخاستن دل بود بیدار محبوب و شوق بر قدر محبت بود. از استاد ابوعلی دَقَّاق شنیدم که میان شوق و اشتیاق فرق کرد و گفت شوق بیدار بنشیند و اشتیاق بیدار بنشود.

و در این معنی گفته اند:

مَا يَرْجِعُ الطَّرْفُ عَنْهُ عِنْدَ رُؤْيَيْهِ حَتَّى يَعُودَ اِلَيْهِ الطَّرْفُ مُشْتَقًا

نصرآبادی گوید همه خلقانرا مقام شوق است و هیچکس را مقام اشتیاق نیست و هر که اندر حال اشتیاق شد جائی رسد که او را نه اثر ماند و نه قرار.

گویند احمد اسود پیش عبدالله مُنازل آمد و گفت بخواب دیدم که ترا سالی زندگانی مانده است اگر خواهی ساز رفتن را بساز عبدالله مُنازل گفت مدتی دراز در پیش ما نهادی که ما هنوز تا سالی بخواهیم زیست، مرا بدین بیت انسی بود که از ابوعلی ثقفی شنیده‌ام.

شعر:

يَا مَنْ شَكَا شَوْقَهُ مِنْ طَوْلِ فُرْقَتِهِ اِصْبِرْ لَعَلَّكَ تَلْقَى مَنْ تُحِبُّ غَدًا

ابوعثمان گوید شوق دوستی مرگ است بر بساط راحت.

یحیی بن معاذ گوید علامت شوق آنست که جوارح از شهوات بازدارد.

استاد ابوعلی گوید که داود عَلَيْهِ السَّلَامُ روزی بصحرا بیرون شده بود تنها، خداوند تعالی بدو وحی فرستاد که ای داود چونست که ترا تنها می بینم گفت بار خدایا شوق تو اندر دلم اثر کرده است و مرا از صحبت خلق باز داشته است گفت برو باز نزدیک ایشان شو اگر تو بنده گریخته را باز درگاه من آری نام تو اندر لوح محفوظ از جمله اسپهسلاران اثبات کنم.

گویند که پیرزنی را یکی از خویشان از سفر باز آمد و قوم خانه همه شادی میکردند و آن پیرزن میگریست او را گفتند چرا می گریی گفت باز آمدن این جوان باز خانه مرا یاد داده است ببارگشتن بخدای تعالی. این عطا را از شوق پرسیدند گفت سوختن دل و جگر بود و زبانه زدن آتش درو و پاره پاره شدن جگر بود. پرسیده اند که شوق برتر، یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد.

بعضی گفته اند شوق آتشی بود که از جگر بدر آید، از فُرْقَتِ ظاهر شود چون دیدار حاصل شد بنشیند و چون غالب بر اسرار، مشاهدت محبوب بود شوق را آنجا راه نبود.

کسی را گفتند بیدار او مشتاق هستی گفت نه شوق بکسی بود که غایب بود، وی همیشه حاضر است. از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ اندر تفسیر این آیه وَعَجَلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى مراد آن بود که بتو شتافتم از آرزوی تو بلفظ رضا بپوشید.

هم از وی شنیدم که گفت از علامت شوق آرزوی مرگ بود بر بساط عافیت چنانک یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ او را در چاه افکندند نه گفت تَوَفَّنِي مُسْلِمًا چون در زندانش کردند هم نگفت و چون پدر و مادر و برادران او را سجد کردند و پادشاهی و نعمت تمام شد مرگ آرزو خواست گفت تَوَفَّنِي مُسْلِمًا. و درین معنی گفته‌اند:

نَحْنُ فِي الْكَمَلِ السُّرُورِ وَلَكِنْ
لَيْسَ إِلَّا بِكُمْ يَتِيمٌ السُّرُورُ
عَيْبٌ مَا نَحْنُ فِيهِ يَا أَهْلَ وُدِّي
أَنْكُمْ غَيْبٌ وَ نَحْنُ حُضُورٌ

و هم درین معنی گفته‌اند:

مَنْ سَرَّهُ الْعِيدُ الْجَدِيدُ
فَقَدْ عَدَمْتُ بِهِ السُّرُورَا
كَانَ السُّرُورُ يَتِيمٌ لِي
لَوْ كَانَ أَحْبَابِي حُضُورَا

ابویزید گوید خدایا بندگانند که اگر یک ساعت اندر بهشت از دیدار خدای بازمانند فریاد خوانند از بهشت چنانک دوزخیان از دوزخ.

حسین انصاری گوید بخواب دیدم که قیامت برخاسته بود و شخصی دیدم که زیر عرش مجید ایستاده بودی حق تعالی فریشتگانرا گویدی کیست این، گفتند تو بهتر دانی گفت این معروف کرخیست از دوستی من مست شدست باهوش نیامد مگر بیدار من.

و بروایتی دیگر چنانست که این معروف کرخیست از دنیا بیرون شده است مشتاق بخدای، وی را مباح کرده‌اند که بخدای می‌نگرد.

فارس گوید دلہاء مشتاقان منور بود بنور بخدای تعالی چون شوق ایشان بجنب میان آسمان و زمین روشن گردد خدای تعالی ایشانرا عرضه کند بر فریشتگان گوید این مشتاقان اند بمن، گواه باشید که من بر ایشان مشتاق‌ترم.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ از قول پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَسْأَلُكَ التَّوَقُّعَ إِلَى لِقَائِكَ. گفت شوق صد جزو است، نود و نه پیغامبر را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و یکی همه مردمانرا، خواست که این یک جزو نیز او را باشد از رشک آنکه مقداری از شوق دیگرکس را بود.

و گفته‌اند شوق اهل قرب تمامتر بود از شوق محجوبان و اندرین معنی گفته‌اند این بیت شعر
وَ أَبْرَحُ مَا يَكُونُ الشَّوْقُ يَوْمًا
إِذَا دَنَّتِ الْخِيَامُ مِنَ الْخِيَامِ
و گفته‌اند که مرگ بر مشتاقان چون درآید از آنچه ایشانرا کشف کرده باشند، از رُوحِ وصال از شهد شیرین‌تر.

جنید گوید از سری شنیدم که گفت شوق برترین مقام عارف بود چون متحقق گردد اندرو و چون متحقق گشت مشغول گردد از هرچه او را از شوق باز دارد.

ابوعثمان حیری گوید در قول خدای تعالی فَإِنَّ أَجَلَ اللهِ لَأْتٍ که این تعزیتی است مشتاقانرا و معنیست که من میدانم که اشتیاق شما بمن بسیار است من وعده نهاده‌ام شما را و نزدیکست که شما بدان رسید که بدان مشتاقید.

خداوند تعالی وحی فرستاد بدادود عَلَيْهِ السَّلَامُ که جوانان بنی اسرائیل را بگویی که چرا خویشان را بغیر من مشغول دارید و من مشتاق شما ام این جفا چیست.

و هم حق عَزَّاسُمَهُ وحی فرستاد بدادود عَلَيْهِ السَّلَامُ که یا داود اگر بدانند آن گروه که از من برگشته اند چگونه منتظر ایشانم و رفق من با ایشان و شوق من بترک معصیت ایشان همه از شوق بمیرندی و اندامهای ایشان از دوستی من پاره پاره گرددی، یا داود این ارادت من است اندر آن کس که از من برگشته باشد، اندر آنکس که مرا جوید و مرا خواهد ارادت چون بود.

و گویند اندر توریة نبشته است که بآرزو آوردیم شما را و آرزومند نگشتید و بترسانیدیم شما را و نترسیدید و نوحه گری کردیم شما را و نوحه نکردید.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که گفت شعیب عَلَيْهِ السَّلَامُ همی گریست تا نابینا شد خدای تعالی چشم وی باز داد دیگر باره بگریست چندانک نابینا شد خدای تعالی چشم وی باز داد سه دیگر بار چندان بگریست تا نابینا شد خدای تعالی وحی فرستاد و گفت اگر از امید بهشت است این گریستن، من بهشت ترا مباح کردم و اگر از بیم دوزخ است ترا ایمن کردم گفت یارب از شوقست بتوگفت از بهر این بود که پیغامبر و کلیم خویش را ده سال خادم تو کردم.

و گفته اند هر که بخدای مشتاق گردد همه چیزها بدو مشتاق گردد.

و اندر خبر همی آید که بهشت مشتاق است بسه کس به علی و عمار و سلمان رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ أَجْمَعِينَ.

از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که بعضی از پیران گفته اند که ما در بازار میشویم، همه چیزها بخود آرزومند می بینیم و ما از آن همه آزادیم.

از مالک دینار روایت کنند که گفت اندر توریة خوانده ام که بشوق آوردم شما را مشتاق نگشتید و سماع کردم شما را رقص نکردید.

جنید را پرسیدند که گریستن دوستان از چه بود که یکدیگر را ببینند گفت آن از شادی وجد و از سختی شوق به وی.

و دو برادر گویند دست بگردن یکدیگر کرده بودند یکی همی گفت واشوقاه آن دیگرگفت وا وجداه.

باب پنجاه و یکم

در نگاه‌داشت دل مشایخ و بگذاشتن خلاف ایشان

قالَ اللهُ تَعَالَى فِي قِصَّةِ مُوسَى مَعَ الْخَضِرِ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ هَلْ أَتَّبَعَكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَنِي مِمَّا عَلَّمْتَ رُشْدًا. چون موسی علیه‌السلام خواست که صحبت با خضر علیه‌السلام کند شرط ادب بجای آورد نخست دستوری خواست اندر صحبت پس خضر علیه‌السلام شرط کرد با او که اندر هیچ چیز او را معارضه نکند و با او بر حکم اعتراض نکند پس چون موسی علیه‌السلام بازو مخالفت کرد یکبار، از وی اندر گذاشت و دیگر بار نیز در گذاشت تا سه بار و سه، آخر حد اندکی بود، و اول حد بسیاری پس ویرا فراق بود چنانک گفت هذا فِرَاقٌ بَيْنِي وَبَيْنَكَ.

انس بن مالک گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغامبر گفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که هیچ برنا نبود که پیری را گرامی دارد الا که خدای تعالی کس فرا کند تا گرامی گرداند او را بوقت پیری او.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که گفت ابتداء همه فرقتها مخالفت بود یعنی که هرکه خلاف شیخ خویش کند بر طریقت او بنماند و علاقه میان ایشان بریده گردد و اگرچه در یک بقعه باشند و هرکه صحبت پیری کند از پیران پس بدل اعتراض کند برو، عقد صحبت بشکست و توبه بر وی واجب شد باز آنک گفته اند پیران که عقوق استادان را توبه نباشد.

از شیخ بو عبدالرحمن سلمی شنیدم که گفت بوقت استاد امام ابوسهل صُغْلُوکی بمرو شدم او را بامداد روز آدینه مجلس دور قرآن بودی و ختم، چون باز آمدم دور قرآن برگرفته بود و مجلس قول بنهاده مرا از آن چیزی بدل اندر آمد با خویشتم گفتم مجلس ختم قرآن بمجلس قول بدل کردن چون بود روزی مرا گفت یا باعبدالرحمن مردمان مرا چه می گویند گفتم میگویند مجلس قرآن بمجلس قول بدل کرده است گفت هرکه استاد خویش را گوید چرا، فلاح از وی برخیزد.

و این حکایت معروفست که جنید گوید که اندر نزدیک سری شدم روزی مرا شغلی فرمود برفتم و آن شغل بکردم چون باز نزدیک او آمدم رقعۀ بمن دادگفت این بدانست که حاجت من زود روا کردی، اندر آن رقعۀ نبشته بود که از یکی شنیدم که حُدا همی کرد اندر بادیه و این شعر میگفت:

أَبْكَى وَهَلْ تَدْرِينِ مَا يُكِينِي أَبْكَى حِذَارَ أَنْ تُفَارِقِينِي

و تَقَطَّعِي حَبْلِي وَ تَهْجُرِينِي

ابوالحسن همدانی علوی گوید شبی نزدیک جعفر خُلْدی بودم و فرموده بودم تا در خانه مرغی در تنور نهاده بودند، دلم باز آن بود جعفرگفت امشب با ما باش بهانه آوردم تا بخانه بازآمدم، مرغ از تنور برآوردند و پیش من بنهادند، سگی درآمد و مرغ برگرفت و ببرد و هرکه حاضر بود همه از آن غافل ماندند آن دیگ که اندر آن مرغ بود بیاوردند که در پیش من نهند، دامن خادمه در آنجا آمد و همه بریخت بامداد با نزدیک جعفر شدم چون چشم وی بر من افتادگفت هرکه دل پیران نگاه ندارد سگی را بر وی مسلط کنند تا او را برنجانند.

حکایت کنند که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش بویزید بسطامی آمدند رَحِمَهُمُ اللهُ سفره پیش آوردند جوانی بود که خدمت بویزید میکرد گفت با من موافقت کن جوان گفت روزه دارم گفتند بخور تا یک ماهه روزه بیابی، نخورد. شقیق گفت یکساله مزد روزه‌داران بیابی، نخورد بویزیدگفت دست بدارید از کسی که رعایت خدای تعالی ازو برخاستست آن جوان پس از آن دست بدزدی برآورد پس از سالی ویرا بیاوردند و دست وی ببردند.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت سهل بن عبدالله وصف کرد مردی خبّاز را ببصره بولایت، مردی از اصحاب سهل قصه او بشنید، خواست که او را ببیند ببصره شد، او را دید، بر عادت نان‌پزان، غلافی در محاسن کشیده این مرد با خویشان گفت اگر او ولی بودی موی او نسوختی فرا شد و بر وی سلام کرد و از وی چیزی پرسیدگفت تو مرا حقیر داشتی سخن من ترا برندهد و سخن نگفت.

عبدالله رازی گوید ابوعثمان حیری حدیث محمد بن الفضل البلخی میکرد و مدح او میگفت عبدالله را آرزوی او گرفت، بزیارت شد چون او را دید، اندر دل وی بدان موقع نبود که ظن او بود و اعتقاد کرده، باز نزدیک ابوعثمان آمد، پرسید از وی که چون یافتی او را گفت چنانش نیافتم که می‌پنداشتم گفت زیرا که ویرا حقیر داشتی و هیچکس نبود که کسی را حقیر دارد که نه محروم ماند از فائده او گفت بازگرد بنزدیک او بحرمت، بازگشتم و فائده یافتم از وی.

عمرو بن عثمان المکی حسین منصور را دید چیزی می‌نوشت گفت این چیست گفت قرآنرا معارضه میکنم، دعاء بدکرد بر وی و مهجورش کرد، پیران گفتند هرچه بحسین رسید از بلاها همه بدعاء آن پیر بود. از استاد ابوعلی شنیدم گفت چون اهل بلخ محمد بن الفضل را از بلخ بیرون کردند دعا کرد برایشان و گفت یارب صدق از ایشان باز دار، هرگز پس از او از بلخ پیر صدیق نخواست.

از احمد یحیی باوردی شنیدم که گفت هرکه پیر وی از وی خوشنود بود اندر حال زندگانی، پیر ویرا مکافات نکند تا تعظیم او از دل او برنخیزد ولیکن چون بمیرد خدای تعالی جزاء رضاء او برو ظاهر کند و هرکه پیر را بر وی تغییری افتد با هم اندر حال زندگانی مکافات نیابد زیرا که سرشت ایشان برکرم است چون پیر بمیرد از وی مکافات یابد، وَبِاللّهِ التَّوْفِیْقُ...

باب پنجاه و دوم

دَر سَمَاعٍ

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ.

لام اندر قول خدای تعالی که الْقَوْلَ اقتضاء عموم کند و دلیل برین، آنک مدح کرد ایشانرا بر اتباعِ أَحْسَنَ.

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى فَهُمْ فِي رَوْضَةٍ يُحْبِرُونَ در تفسیرست که این سماع است.

و بدانک سماع اشعار باآواز خوش چون مستمع را اعتقاد حرامی نباشد و سماع نکند بر چیزی که اندر شرع نکوهیده است و لگام بدست هوای خویش ندهد و بر سیل لهُو نبود اندر جمله مباح است و هیچ خلاف نیست که پیش پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شعرها برخوانده‌اند و انکار نکرد برایشان اندر خواندن اشعار چون سماع اشعار روا بود بی‌آواز خوش، حکم آن بنگردد بآنک آواز خوش کنند این ظاهر است ازین کار پس بر مستمع آنچه واجب بود آن رغبتی تمام بود بر طاعت و یادکرد آنچه خدای تعالی ساختست پرهیزگارنرا از درجات و او را بدان دارد که از زلتها پرهیزد و اندر دل وی اندر حال، واردات صافی پیدا آرد مستحب بود اندر دین و شرع و بر لفظ رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رفتست آنچه شعر نزدیک بوده است هرچند قصد شعر نکرده است و مراد وی شعر نبوده است.

انس مالک گوید رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ که انصار خندق همی کردند و این شعر میگفتند:

نَحْنُ الَّذِينَ بَايَعُوا مُحَمَّدًا عَلَى الْجِهَادِ مَا بَقِينَا أَبَدًا

پس پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ جواب داد ایشانرا گفت

اللَّهُمَّ لَا عَيْشَ إِلَّا عَيْشُ الْآخِرَةِ فَأَكْرَمَ الْأَنْصَارَ وَالْمُهَاجِرَةَ

این لفظ از پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بر وزن شعر نیست ولیکن بشعر نزدیکست.

و بدانک سلف بیتهای سماع کرده‌اند بالحن و آنک سماع مباح دارد از پیشینگان یکی مالک بن انس است و اهل حجاز همه شعر، بنغمه، مباح دارند اما حُدا باجماع همه عرب جائز است و اخبار و آثار اندر جواز این شایع است و مستفیض.

و روایت کنند از ابن جریر که او سماع، رخصت دادی، او را گفتند چون روز قیامت نیکوئیها و زشتیهای تو بیارند این سماع از دو، کدام بود گفت نه اندر زشتی بود و نه اندر نیکوئی یعنی که این مباحست.

و اما امام شافعی رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ حرام نداشتی و لکن عوام را مکروه داشتست چنانک اگر کسی آنرا پیشه گرفتست و بر آن ایستادست بر روی لهُو، گواهی او رد کرده است و بی‌مروتی نهاده است و لکن از جمله آن نهاده است که حرام بود.

استاد امام گوید که سخن من نه درین نفی است در سماع که رتبت این طائفه برتر از آن بود که سماع ایشان بر لهُو بود یا نشستن ایشان اندر سماع بسهو بود یا اندر اندیشه دل ایشان لغو بود یا سماع ایشان بر صفت غیرکفو بود.

و از این عمر رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُما اثرها همی آید اندر اباحت سماع و هم‌چنین از عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و از عمر رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُم در حدا و غیر آن. و پیش پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اشعار برخواندندی و او از آن باز نداشت.

و روایت کنند که پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شعر اندر خواستی از یاران تا برخوانند.

و ظاهر مشهورست که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اندر خانه عایشه رَضِيَ اللهُ عَنْهَا رفت دو کنیزک بودند آنجا و چیزی میگفتند، ایشانرا از آن باز نداشتند.

هشام بن عروه روایت کند از پدرش از عایشه رَضِيَ اللهُ عَنْهَا که ابوبکر صدیق رَضِيَ اللهُ عَنْهُ دو بار بگفت مزار شیطان در سرای رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت دست بدار یا بابکر که هر قومی را عیدی است و عید ما امروز است.

و عایشه رَضِيَ اللهُ عَنْهَا روایت کند که خویشاوندی از آن وی بزنی، بیکی دادند از انصار، پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آمد، گفت آن زنرا بخانه او فرستادی عایشه رَضِيَ اللهُ عَنْهَا گفت آری گفت هیچکس فرستادی که آنجا چیزی برگوید از سماع گفت نه پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت ایشان انصاراند، اندر میان ایشان غزل گویند اگر کسی فرستادی که گفتی:

أَتَيْنَاكُمْ فَحَيَّانَا وَ حَيَّاكُمْ

برابن عازب گوید از پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیدم که گفت قرآنرا با آواز خواش خوانید که قرآنرا نیکوی افزایش این خبر دلیست بر فضیلت آواز خوش.

انس رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت هر چیزی را حلیتی است و حلیت قرآن آواز خوش است.

و هم انس گوید که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت دو آواز ملعونست، آواز ویل نزدیک مصیبت و آواز نای نزدیک نعمت، مفهوم خطاب این بود که هر چه جز این بود مباح بود در غیر این احوال و الا تخصیص باطل شود و اخبار درین باب بسیار آمده است.

و روایت کنند که پیش پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مردی گفت.

أَقْبَلْتُ فَلَا حَ لَهَا عَارِضَانِ كَالسَّبَجِ
أَدْبَرْتُ فَقُلْتُ لَهَا وَالْفُؤَادُ فِي وَهَجٍ
هَلْ عَلَيَّ وَيَحْكُمَا إِنَّ عَشِقْتُ مِنْ حَرَجٍ

پیغامبر گفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که لا.

و آواز خوش نعمتی است که خدای عزوجل کسی را دهد حق عز اسمهُ میگوید یزید فی الخلق مایشاء گفته اند آواز خوش بود.

و خداوند تعالی آواز مُنْكَر را نکوهیده است چنانک گفت أَنْ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتِ الْحَمِيرِ.
و آواز خوش را دوست داشتن و بدو راحت یافتن، کس این را مُنْكَر نتواند بود زیرا که اطفال با آواز خوش آرام گیرند و اشتران سختی بارگران در بادیۀ دراز و گرم و تشنگیها همه بکشند بخوشی خدا خداوند تعالی میگوید أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْإِبْلِ كَيْفَ خُلِقَتْ.

اسمعیل بن علی گوید با شافعی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ میرفتم بوقت گرمگاهی بجایی بگذشتیم کسی چیزی میگفت، وی گفت بیا تا آنجا شویم، شدیم تا آنجا پس مراگفت خوشت می آیدگفتم نه گفت ترا حس نیست و خبر پیغامبر است صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که گفت ما أذنَ اللهُ لِشَيْءٍ كَأَذْنِهِ لِنَبِيِّ يَتَغَنَّى بِالْقُرْآنِ رَسُولَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت که خداوند تعالی در هیچ چیز پیغامبر را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دستوری نداد. چنانک در قرآن خواندن با آواز خوش.

و گویند هرگاه که داود عَلَيْهِ السَّلَامُ زبور برخواندی پری و آدمی و حوش و طیور همه بسماع باز

ایستادندی، وقت بودی چهار صد جنازه از مجلس او برداشتندی که اندر آواز سماع او بمرده بودند. پیغمبر گفت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ابوموسی اشعری را آوازی دادند چون آواز داود عَلَيْهِ السَّلَامُ. و معاذ گفت پیغمبر را صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اگر دانستی که تو سماع همی کنی بیاراستمی آواز خویش را از بهر تو.

محمد داود دینوری گوید اندر بادیه بودم بقبیله رسیدم از قبایل عرب مردی مرا مهمان کرد غلامی را دیدم سیاه بر پای ایستاده و بندها بر پای او نهاده و اشتران را دیدم، اندر پیش خانه افتاده و مرده این غلام مرا گفت تو امشب مهمانی و این خداوند من کریم است مرا شفیع باش که ترا رد نکند، خداوند خانه را گفتم من بخانه تو طعام نخورم تا تو این غلام را رها نکنی گفت مرا این غلام درویش بکرده است و مال من تباه کرد گفتم چه کرد گفت این غلام آوازی دارد خوش و سبب معاش من از پشت این اشتران بودی، بارگران بر نهاد و سه روزه راه بیک روز بگذاشت بخدا چون بار فرو گرفتند اشتران همه برجای خویش هلاک شدند چنانکه می بینی ولیکن با اینهمه او را بتو بخشیدم، غلام را بند برگرفت و چون بامداد بود من آرزو کردم که آواز آن غلام بشنوم، از وی اندر خواستم، مرد گفت ای غلام خدا کن بر اشتری که بر چاهی آب می کشید خدا کرد، اشتر رسن بگسست و روی در بیابان نهاد و هرگز من چنان آواز نشنیده بودم بخوشی از هیچکس، من در روی افتادم آن میزبان اشارت کرد تا غلام خاموش شد.

جنید را پرسیدند که چون است که مردم آرمیده بود چون سماع بشنود حرکت اندر و پایدار آید گفت آنکه که خداوند تعالی فرزند آدم را از پشت آدم عَلَيْهِ السَّلَام بیرون آورد بر مثال ذره و بایشان خطاب کرد گفت اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ خوشی سماع کلام خداوند تعالی بر ارواح ایشان ریخت چون سماع شنوند از آن یاد کنند، روح بحرکت اندر آید.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللَّهُ که سماع حرامست بر عام زیرا که ایشانرا نفس ماندست و زاهدانرا مباحست از بهر آنکه ایشان مجاهدت کرده باشند و مستحب است اصحاب ما را، از برای زندگی دل ایشان. حارث محاسبی گوید سه چیز است که آنرا چون بیابند بدان بهره گیرند و ما آنرا گم کرده ایم، روی نیکو با صیانت و آواز خوش با دیانت و دوستی با وفا. ذوالنون مصری را پرسیدند از آواز خوش گفت مخاطبات و اشارات است که خداوند آنرا ودیعت نهاده است اندر مردان و زنان.

وقتی دیگر او را پرسیدند هم از آواز خوش گفت واردی بود از قبل حق سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى دِلْهَا را بحضرت حق خواند هرکه بحق، سماع کند متحقق گردد و هرکه بنفس، سماع کند زندیق گردد. و جعفر بن نصیر گوید که جنید گفت بر درویشان سه وقت رحمت بارد، بوقت سماع که ایشان سماع نکنند الا از حق و برنخیزند الا از وجد و دیگر بوقت طعام خوردن زیرا که خوردن ایشان از فاقه بود و سوم بوقت علم گفتن زیرا که ایشان صفت اولیا یاد کنند.

جنید گوید سماع جوینده را فتنه بود و یابنده را راحت بود. از جنید حکایت کنند که سماع را سه چیز حاجت بود زمان و مکان و اخوان. شبلی را پرسیدند از سماع گفت ظاهر وی فتنه بود و باطن وی عبرت بود هرکه اشارت داند، سماع عبرت، او را حلال بود و اگر به خلاف این بود خویشتن را اندر بلا و فتنه افکنده باشد و تعرض بلا کرده. و گفته اند سماع حلال نیست مگر کسی را که نفس وی مرده بود و دلش زنده بود، نفس خویش را بشمشیر مجاهده کشته باشد و دلش بنور موافقت زنده بود.

نهرجوری را پرسیدند از سماع، گفت حالی بود که از سر سوزی پدیدار آید، مرد را باز سر آسرار برد. و گویند سماع، غذای ارواح اهل معرفت است.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت سماع طبع بود مگرکه از شرع بود و فتنه مگرکه از عبرت بود. و گفته اند سماع بر دو قسمت بود، سماعی بود بشرط علم و صحو، و شرط مستمع آنست کی اسماء و صفات داند و اگر نداند کفر محض افتد و سماعی بود بشرط حال، خداوند او باید که از احوال بشریت فانی گشته باشد و از آثار حظوظ پاک بود بظهور احکام حقیقت. و حکایت کنند از احمد ابی الحواری که گفت بوسلیمان دارانی را پرسیدم از سماع گفت دو از یکی دوست دارم.

ابوعلی رودباری را پرسیدند از سماع گفت کاشکی سر بسر برستمی ابوالحسین نوری را پرسیدند از صوفی گفت آن بود که سماع بشنود و اسباب که دارد ببخشد. ابوعثمان مغربی گوید هرکه سماع دعوی کند و از آوازهای مرغان و چریدن دد و آواز درها و باد او را سماع نیفتد، او اندر دعوی دروغ زن بود. جعفر گوید ابن زیری از شاگردان جنید بود و پیری بزرگوار بود فاضل، چون بوقت سماع حاضر بودی اگر ویرا خوش آمدی ازار فرو کردی و بنشستی و گفستی صوفی با دل خویش بود و اگر ویرا خوش نیامدی گفستی سماع خداوندان دلرا بود و برفتی.

زُویم را پرسیدند از وجود صوفیان بوقت سماع، گفت ایشان معنیها بینند که دیگران آن نبینند، اشارت میکند ایشانرا که بمن شتابید، ایشان بدان شادی و تنعم می کنند پس حجاب افتد از شادی با گریستن گردند، از ایشان کس بود که جامه بدرد، کس بود که بانگ کند و کس بود که بگرید، هرکسی بر قدر حال خویش. حُصْرُی روزی سخن میگفت اندر میان سخن وی میرفت چه کنم سماعی که منقطع گردد چون مستمع آن سماع منقطع شود، سماع باید که متصل بود دائم، هرگز بریده نشود. هم حُصْرُی گوید تشنگی دائم باید و شُرْبِی دائم هرچند بیش خورد ویرا تشنگی بیش بود. و از مُجَاهِدِ هَمی آید اندر تفسیر این آیه فَهَمْ فِي رَوْضَةٍ يُحْبَرُونَ که این سماع بود از حورالعین بآوازه‌ها خوش همی گویند:

نَحْنُ الْخَالِدَاتُ فَلَا نَمُوتُ أَبَدًا وَ نَحْنُ النَّاعِمَاتُ فَلَا نَبُؤُسُ أَبَدًا.
ما جاوید زنده ایم که بنه میریم، ما متنعمانیم که هرگز درویش نشویم.
و گویند سماع، نداست و وجد، قصد است.

ابوعثمان مغربی گوید دل اهل حق، دلی حاضر بود و اسماع ایشان پیوسته گشاده. از استاد امام ابوسهل صُغْلُوکی رَحِمَهُ اللهُ حکایت کنند که گفت مستمع میان دو حال بود، یک حال برو تجلی میکند و دیگر حال برو پوشیده می گردد، استتار بود و تجلی، استتار سوزش بود و تجلی آسایش آرد از استتار بود، حرکات مریدان و آن محلّ ضعف و عجز است و تجلی واصلان را سکون آرد و آن محلّ استقامت و تمکین است و آن صفت حضرت است.

آنجا نبود مگر پژمردگی زیر موارد هیبت چنانک خدای میگوید فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنْصِتُوا. ابوعثمان حیری گوید سماع به سه روی بود، سماع مریدان و مبتدیان و ایشان احوال را استدعا کنند بدان و برایشان از فتنه و ریا بیاید ترسیدن از آن. دیگر سماع صادقان بود، بدان اندر آن احوال خویش زیادت جویند و سماع بر موافقت وقت شنوند سه دیگر سماع اهل استقامت بود از عارفان این گروه اختیار نبود بر

خدای بر آنچه حال، برایشان درآید از حرکت و سکون.

ابوسعید خَراز گوید که هر که دعوی کند که او مغلوبست در وقت سماع و حرکات که میکند مالک او نیست علامت او آن بود که در آن مجلس که او را وجد بود راحت پیدا آید.

شیخ ابوعبدالرحمن سلمی را این حکایت کردند، گفت این کمترین درجات است در سماع و نشان درست او آن بود که هیچکس از اهل حقیقت در آن مجلس نماند الا که بوجد او خوش دل شود و هیچ مُبطل بنماند که نه مستوحش شود از او

بنداربن الحسین گوید سماع بر سه گونه باشد، سماعی، بطبع و سماعی، بحال و سماعی، بحق. آنک بطبع شنود خاص و عام اندر آن یکی باشند که سرشت بشریت بر آنست که آواز خوش دوست دارد و آنک بحال شنود او تأمل می‌کند و می‌نگرد و آنچه برو درآید از عتاب یا خطاب یا وصل یا هجر یا نزدیکی یا دوری یا تأسفی بر چیزی که از وی در گذشته باشد یا تشنگی بدانک خواهد بودن یا وفا بعهده یا وعده بجای آوردن یا عهده بشکستن یا بی‌آرامی و آرزومندی یا بیم فراقی یا شادی وصالی و آنچه بدین ماند و آنچه بحق شنود بخدای، سماع کند و خدایرا شنود و این حالها صفت او نباشد که بعلتها آمیخته باشد و بحظ بشریت، سماع ایشان از آنجا بود که صفت توحید است سماعی بود بحق نه بحظ.

و گفته اند اهل سماع بر سه گونه باشند، خداوندان حقیقت باشند، ایشان بوقت سماع با حق خطاب می‌کنند و گروهی بدل با خدای خطاب می‌کنند بر آن معنی که می‌شنوند، ایشان بصدق مطالب باشند در آنچه با خدای اشارت کنند و سه دیگر درویشی مجرد بود، از علایقها بپریده و از دنیا و از آفتهای وی دور شده بر خوش دلی سماع می‌کنند، این قوم بسلامت نزدیکتر باشند.

خواص را پرسیدند چونست که مردم بسماع قول حرکت کنند و بقرآن حرکت نکنند گفت زیرا که سماع قرآن را فراگرفتنی باشد که کس حرکت نتواند کرد از هول و قوت و غلبه او و سماع قول ترویج بود، مردم اندرو بحرکت آید.

جنیدگفت چون مرید را بینی که سماع را دوست دارد بدانک از بطالت بقیتی باوی ماندست.

سهل بن عبدالله گوید سماع علمی است که حق تعالی مخصوص کند بدان آنکس را که خواهد و آن علم کس نداند مگر او.

حکایت کنند که ذوالنون مصری وقتی اندر بغداد شد، صوفیان بروگرد آمدند و قوالی با ایشان بود از وی دستوری خواستند تا قوال چیزی برخواند پیش او، دستوری داد این بیتها بگفت.

شعر:

صَغِيرٌ هَوَاكَ عَدْبَنِي فَكَيْفَ بِهِ إِذَا احْتَنَكَا
وَ أَنْتَ جَمَعْتَ مِنْ قَلْبِي هَوَى قَدْ كَانَ مُشْتَرَكَا
أَمَا تَرْنِي لِمُكْتَبٍ إِذَا ضَحِكَ الْخَلِيُّ بَكََا

ذوالنون برخاست و بر روی افتاد و از وی خون همی آمد و بر زمین همی چکید یکی از آن قوم نیز برخاست بتواجذ ذوالنون گفت الّذی یریکَ حینَ تقومُ مرد بنشست.

از استاد ابوعلی شنیدم گفت ذوالنون را بر حال آن مرد اشراف بود که او را تنبیه کرد و آن مرد مُنصِف بود که چون او این بگفت بنشست.

از دُقی حکایت کنند که گفت بمغرب دو پیر بودند یکی را جبّله گفتندی و دیگر زُرّیوق، این زُرّیوق روزی

بزیارت جبّله شد و هر دو شاگردان بسیار داشتند، مردی از اصحاب زُرّیق چیزی برخواند یکی از اصحاب جبّله بانگی بکرد و در وقت بمرد چون دیگر روز بود جبّله گفت زُرّیق را کجا است آن مرد که دی چیزی برخواند بگو تا آیتی برخواند، آن مرد برخواند، جبّله بانگی بکرد قاری بمرد جبّله گفت یکی بیکی و ستم آن کرد که پیش دستی کرد.

ابراهیم مارستانی را پرسیدند از حرکت بوقت سماع گفت شنیده‌ام که موسی علیه السلام اندر بنی اسرائیل قصه میگفت یکی برخاست و پیراهن بدرید، خدای تعالی وحی فرستاد بموسی علیه السلام که گو، دل بدر برای من نه جامه.

ابوعلی مغازلی، شبلی را پرسید که وقتها بود که آیتی بگوش من آید از کتاب خدای عزوجل مرا بر آن دارد که همه چیزها و سببها دست بدارم و از دنیا برگردم پس با حال خویش آیم و با مردمان مخالطت کنم، شبلی گفت آنک ترا بخوشتن کشد مهربانی و لطف او بود بر تو و چون ترا بتو دهند از شفقت او بود بر تو زیرا که ترا از حول و قوت خویش تبری کردن درست نگشته باشد در آنک بازو گردی.

احمد بن المقاتل العکّی گوید با شبلی بودم، شبی اندر ماه رمضان، در مسجد، از پس امام نماز میکرد من برابر او بودم، امام بر خواند وَلَئِنْ شِئْنَا لَنُدْهَبَنَّ بِالَّذِي أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ بانگی کرد شبلی، گفتم جان از وی جدا شد و بلرزید و میگفت با دوستان چنین خطاب کنند و چند بار این بگفت.

از جنید حکایت کنند که گفت پیش سری شدم روزی، مردی دیدم افتاده و از هوش شده گفتم چه بوده است او را گفت آیتی برخواندند از هوش بشد گفتم بگو تا دیگر بار برخواندند برخواندند و مرد با هوش آمد مرا گفت تو چه دانستی گفتم چشم یعقوب علیه السلام بسبب پیراهن یوسف علیه السلام بشد و هم بسبب پیراهن بود تا چشم روشن شد، ویرا نیکو آمد و از من بیسندید.

عبدالواحد بن علوان گوید جوانی با جنید اندر صحبت بود هرگاه که چیزی بشنیدی از ذکر بانگ کردی. روزی جنید گفت اگر نیز چنین کنی صحبت من بر تو حرام گردد پس از آن چون چیزی شنیدی صبر می‌کردی و تغیر در وی پدید نمی‌آمدی و از بن هر موی قطره آب دویدی روزی چیزی برخواند بانگی کرد و بمرد.

ابوالحسین درّاج گوید قصد یوسف بن الحسین کردم از بغداد چون اندر ری شدم، سرای وی پرسیدم گفتند چه خواهی کردن آن زندیق را و از بس که بگفتند اندر دل کردم که بازگردم، دل من تنگ شد از گفتار مردمان، آن شب اندر مسجدی فرو آمد دیگر روز گفتم از شهری دور باینجا آمدم، کم از آن نباشد که زیارتی کنم، شدم و هیچ چیز نپرسیدم، بمسجد او افتادم او را دیدم، اندر محراب نشسته بود و رحل پیش وی نهاده بود و مصحفی بر آن جای و قرآن همی خواند و وی پیری سخت نیکو و بشکوه، نزدیک او شدم و سلام کردم، جواب داد و گفت تو از کجا آمده گفتم از بغداد بزیارت تو آمده‌ام، گفت اگر کسی اندرین شهرها گفتمی نزدیک ما بباش تا ترا سرایی خرم و کنیزی، از زیارتی بازداشتی ترا؟ گفتم یا سیدی خدای تعالی مرا بدین مبتلا نکرد و اگر این حال پیش آمدی ندانم که حال چگونه بودی پس مرا گفت هیچ چیز توانی خواند گفتم توانم گفت بگو این بیت بگفتم.

شعر:

رَأَيْتَكَ تَبْنِي دَائِبًا فِي قَطِيعَتِي وَلَوْ كُنْتَ ذَا حَزْمٍ لَهَدَمْتُ مَا تَبْنِي

شیخ مصحف فراهم گرفت و فرا گریستن ایستاد و میگریست تا محاسن وی تر شد، مرا رحمت آمد بر وی، از بس که بگریست پس مرا گفت یا پسر مردمان ری را ملامت کردی که ترا گفتند یوسف بن الحسین زندیق

است و از وقت نماز تا اکنون قرآن می‌خواندم که چشم من آب نگرفت و بدین بیت که توگفتی قیامت از من برآمد.

دُقّی گوید که از درّاج شنیدم که گفت من و پسر فوطی برکنار دجله میرفتیم، میان بصره و اُبَلّه کوشکی دیدم نیکو، منظری بود در آن کوشک، مردی در آن منظر بود کنیزکی در پیش او و این بیت میگفت.

فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَدُّ كَانَ مِنِّي لَكَ يُدَلُّ
كُلَّ يَوْمٍ تَتَلَوْنَ غَيْرُ هَذَا بَكَ أَجْمَلُ

جوانی دیدم اندر زیر منظر ایستاده و رکوه بدست، مُرَقَّعی پوشیده، سماعی میکرد و میگفت ای کنیزک بجان خداوندت که بازگوئی.

كُلَّ يَوْمٍ تَتَلَوْنَ غَيْرُ هَذَا بَكَ أَجْمَلُ

آن خداوند وی گفت بگو آنک می‌خواهد کنیزک بگفت جوان گفت واللّه که حقّ تعالی با من چنین است هر روز بلونی دیگر بانگی کرد و جان بداد، خداوند کوشک کنیزک را گفت ترا آزاد کردم برای خدای، و اهل بصره بیرون آمدند و ویرا دفن کردند خداوند کوشک بیستاد و گفت نه شما مرا می‌شناسید و نه من شما را، شما را همه گواه گرفتم که هرچه مراسم همه سیل کردم از بهر خدایرا و هر بنده که مرا بود آزاد کردم و ازاری بر میان بست و یکی بر دوش افکند و راه فرا پیش گرفت و بشد، هرگز نیز او را ندیدند و از وی هیچ چیز نشنیدند.

عبدالله بن علی الطوسی گوید از یحیی بن الرضا شنیدم که ابو حُلّمان دمشقی آواز طوافی شنید که میگفت یا سَعْتَرِ بَرِّی بیفتاد و از هوش بشد چون باز هوش آمد گفتند چه سبب بود که از هوش بشدی گفت پنداشتم که میگوید اِسْعَ تَرِّ بَرِّی.

ابوالحسین علی بن محمد الصّیرفی گوید رُویم را پرسیدند از پیران که رویم ایشانرا دیده بود اندر سماع که ایشان را در سماع چون دیدی گفت رمه گوسفند که گرگ اندر ایشان افتد.

خرّاز حکایت کند که علی بن الموفق را دیدم در سماع گفت مرا بر پای گیرید ویرا بر پای گرفتم گفت مرا از شیخ زفانم گویند.

گویند شبی تا بصبح دُقّی برین بیت برپای ایستاده بود و می‌افتاد و برمی‌خاست و مردمان برپای ایستاده میگریستند و بیت این بود.

شعر:

بِاللَّهِ فَأَرَدْتُ فُوَادَ مُكْتَتِبٍ لَيْسَ لَهُ مِنْ حَبِيبِهِ خَلْفُ

احمد بصری گوید سهل بن عبدالله را بسیار خدمت کردم هرگز ندیدم که از سماع قرآن و ذکر، هیچ تغیر در وی آمدی باآخر عمر رسید پیش او این آیت برخواندند. فَأَلْيَوْمَ لَا يُؤَاخِذُ مِنْكُمْ فِدْيَةً.

تغیری اندر وی آمد و بلرزید و بیفتاد و از هوش بشد چون باهوش آمد گفتم این چه بود گفت یا حبیبی ضعیف شدیم.

ابن سالم گوید که یکبار در پیش سهل برخواندند که أَلْمُلْكُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ لِلرَّحْمَنِ متغیر شد او را گفتم در آن معنی گفت ما ضعیف گشتیم و این صفت بزرگان بود که هیچ وارد برایشان اندر نیاید الا که ایشان بزرگتر از آن باشند.

از شیخ بو عبدالرحمن شنیدم که گفت اندر نزدیک ابوعثمان مغربی شدم کسی در سرای وی آب میکشید از چاه بیکره گفت یا ابا عبدالرحمن دانی که این بیکره چه میگوید گفتم ندانم گفت میگوید الله الله

اللّه.

از رُویم حکایت کنندکی گفت از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رَضِيَ اللهُ عَنْهُ حکایت کنند که آواز ناقوس بگوش وی آمد، یارانرا گفت دانید که این ناقوس چه میگوید گفتند ندانیم گفت میگوید، سُبْحَانَ اللَّهِ حَقًّا إِنَّ الْمَوْلَى صَمَدٌ يَبْقَى.

وجیهی گوید جماعتی از صوفیان جمع آمده بودند در خانه حسن قَرَّاز و قوالی با ایشان بود چیزی میگفت، ایشان وجد میکردند، ممشاد دینوری در آنجا شد ایشان خاموش شدند گفت شما با سرکار خود شوید که اگر چنان بود که جمله ملاهی دنیا در گوش من گویند مرا از آنچه در آنم مشغول نگرداند.

خیرنَسَاج گوید که موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ قصه میگفت یکی بانگی بکرد موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ ویرا زجری کرد حق تعالی وحی فرستاد که بطلب من مناجات کردند و بدوستی من بدید آمدند و بوجد من بانگ کردند برایشان چرا انکار کردی.

از ابوعلی رودباری حکایت کنند که گفت ما اندرین جای بجایی رسیدیم همچون تیزنای شمشیر اگر هیچ گونه بلغزیم بدوزخ افتیم.

گویند کسی آواز میداد که خیار ده بدانگی شبلی بشنید فرا بانگ ایستاد و گفت چون خیار ده به دانگی بود نَفایه را چه خطر بود.

وگفته اند چون حورالعین اندر بهشت سماع کنند درختان گل بیار آرند.

گویند عون بن عبدالله را کنیزکی بود خوش آواز، او را بفرمودی که قوم را سماع کردی تا همه بگریستندی.

ابوسلیمان دارانی را پرسیدند از سماع گفت هر دل که با آواز خوش از جای درآید آن دل ضعیف بود بمداوش حاجت بود تا قوی گردد هم چنانک کودک خرد، خواهند که بخشانند، او را سخنی میگویند تا در خواب شود پش ابوسلیمان گفت آواز خوش هیچ چیز در دل زیادت نکند بلی اگر در دل چیزی بود آنرا بجنباند.

شاگرد او احمد گفت که راست گفت ابوسلیمان واللّه.

جُرّیری گوید اندر معنی این آیت کونوا رَبَّانِینَ، شنونده باشید از خدای وگوینده باشید بخدای.

جُرّیری گوید گروهی پرسیدند از سماع گفت برقهها بود که بجهد و انوار بود که پدید آید پس پنهان شود چه خوش بود اگر بپاید یک طرفه العین و درین معنی گفته اند:

خَطْرَةٌ فِي السِّرِّ مِنْهُ خَطِرَتْ خَطْرَةُ الْبُرْقِ ابْتَدَا ثُمَّ اضْمَحَلَّ
أَيُّ زَوْرٍ لَكَ لَوْ قَصِدًا سَرَى وَمِثْلٌ بَكَ لَوْ حَقًّا فَعَلَّ

وگفته اند اندر سماع هر اندامی را از وی نصیبی بود آنچه بچشم افتد او را بگریستن آرد و آنچه بزبان افتد او را با آواز آرد و چون بدست افتد جامه بدرد و طپانچه بر سر و روی زند چون بیای افتد برقص آید.

وگویند از ملوک عجم یکی بمرد و او را پسری بود خرد و شیر میخورد خواستند که او را بیعت کنند گفت چون این کودک شیر میخورد نتوان دانست که شایسته خواهد بود یا نه. تدبیر کردند تا چون بدانند که خردمند خواهد بود یا نه، همه خردمندان بر آن اتفاق کردند که کسی بیارند تا پیش او سماع کند، اگر گوش باز آن دارد و سماع کند عاقل بود پس چون قوَال قول بگفت آن کودک شیرخواره بخندید همه اهل مملکت پیش او زمین بوسه کردند و همه او را بیعت کردند.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللَّهُ که گفت ابوعمر و نُجَيْد و نصرآبادی و طبقه ازین قوم برجایی جمع

آمدند نصرآبادی گفت چون قوم گرد آیند کسی چیزی بگوید و دیگران خاموش باشند، ایشانرا بهتر از آنک غیبت مسلمانان کنند بوعمر و نجدگفت اگر سی سال غیبت کنی این ترا رهاننده تر از آنک اندر سماع چیزی اظهار کنی که نه آن باشی.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت مردمان، اندر سماع، بر سه وجه اند مُتَسَمِّعٌ و مُسْتَمِعٌ و سَامِعٌ. مُتَسَمِّعٌ بوقت شنود و مستمع بحال شنود و سماع بحق شنود.

استاد امام گوید رَحِمَهُ اللهُ از استاد ابوعلی چندبار بدفعات طلب رخصتی جستم در سماع چیزی جواب داد که آن جواب اشارتی بود بر ترک آن پس از آنک در آن معاودتی کرده آمدگفت پیران گفته اند هرچه دل تو با خدای جمع کند باکی نیست بدان.

ابن عباس رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا گوید خدای تعالی وحی کرد بموسی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت من ترا ده هزار سمع آفریدم تا سخن من بشنودی و ده هزار زبان آفریدم تا مرا جواب دادی و دوستترین چیزی بر من و نزدیکترین چیزی بمن آنست که صلوات دهی بر محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ.

وکسی بخواب دید که پیغامبرگفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ غلط بزرگست اندرین یعنی اندر سماع. از ابوالحارث الاولاسی حکایت کنند که گفت ابلیس را بخواب دیدم، در اولاس، بر بامی و جماعتی بر دست راست او و جماعتی بر دست چپ او و من بر بام دیگر بودم و ایشان جامه‌ها نیکو پوشیده داشتند، گروهی از ایشان گفتند بگوئید ایشان آوازاها برکشیدند من چنان شدم که خواستم که خویشتن از آن بام بیفکنم از خوشی آواز ایشان پس گفت رقص کنند ایشان رقص کردند که از آن نیکوتر و خوشتر نبود پس ابلیس مرا گفت یا ابوالحارث هیچ چیز نیافتم که بدان بهانه نزدیک شما آیم مگر این.

عبدالله بن علی گوید شبی با شبلی مجتمع شدم قوال چیزی می‌گفت شبلی بانگی بکرد و حال می‌کرد و این بیت می‌گفت:

لِي سَكْرَتَانِ وَ لِلنَّدْمَانِ وَاحِدَةٌ شَيْءٌ خُصِصْتُ بِهِ مِنْ بَيْنِهِمْ وَحَدِي

ابوعلی رودباری گوید بکوشکی بگذشتم، جوانی دیدم نیکو روی افتاده گروهی از گرد وی ایستاده، پرسیدم از حال او، گفتند او بزیرکوشک بگذشت و کنیزکی این بیت همی گفت:

كَبَّرْتُ هِمَّةً عَبْدٌ طَمِعْتُ فِي أَنْ تَرَاكَ
أَوْ مَا حَسَبُ لِعَيْنِي أَنْ تَرَى مَنْ قَدْ يَرَاكَ

بانگی بکرد و اندر وقت بمرد.

باب پنجاه و سوم در اثبات کرامات اولیاء

بدانک پیدا آمدن کرامات بر اولیاء جایز است و دلیل بر جواز آن آنست که هرکارکه بودن آن صورت به بندد در عقل و حاصل شدن آن ادا نکند برداشتن اصلی از اصول، واجب بود وصف کردن حق تعالی بقدرت بر آفریدن آن و چون واجب بود آن در مقدور حق تعالی بایدکه روا بود حاصل شدن آن و پدید آمدن کرامات نشان صدق آنکس بود که بر وی ظاهرگردد اندر احوال و هرکه صادق نبود کرامات روا نبود که بر وی ظاهرگردد و دلیل برین آنست که قدیم سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى مَا رَا بَشَنَاسَانْدَ تَا مَا فَرْقَ کَنِمَ مِیَانِ آنکِ صَادِقِ بُوْدِ اَنْدَرِ اَحْوَالِ و میان آنک مُبْطِلِ بُوْدِ اَز طَرِیْقِ اسْتَدْلَالِ که آن کاریست موهوم و این نبود مگر باختصاص ولی بدانچه باز نیارند در دعوی وی زیرا که اگر اندر دعوی کاذب بود او را کرامت نبود که اگر چنین بودی فرق نبودی میان راستگویی و دروغگویی و این آن کرامتست که ما بدان اشارت کردیم و لابد کرامت فعلی بود ناقض عادت اندر ایام تکلیف، ظاهرگردد بر کسی که موصوف بود بولایت، اندر معنی تصدیق حال او.

و سخن گفته اند مردمان اندر فرق میان کرامت و معجزات از اهل حق.

استاد امام ابواسحق اسفراینی قُدَسَ سِرُّهُ گفتی معجزات دلیل صدق انبیاء بود و دلیل نبوت با غیر نبی یافتن محال بود چنانکه فعل محکم عالم را دلیل بود اندر آن که او عالمست، از کسی که نه عالم بود نیاید و گفتی اولیاء را کرامت بود چون مانند دعائی که اجابت بود اما آنچه جنس معجزات پیغمبران بود اولیا را نبود. اما استاد امام ابوبکر فورک رَحِمَهُ اللهُ گوید معجزات دلالت صدقست، اگر کسی دعوی نبوت کند معجزه فرا نماید دلیل بود بر صدق او و گفتار او و اگر دعوی ولایت کند معجزه دلیل بود بر صدق او اندر حال او و آنرا کرامت گویند و معجزه نگویند، هرچندکه او جنس معجزه بود تا فرق بود میان نبی و ولی و معجزه و کرامت. و او گفتی فرق میان معجزه و کرامت آنست که انبیا عَلَیْهِمُ السَّلَامُ مأمورند باظهار معجزه و بر ولی پنهان داشتن آن واجبست و نبی بدان دعوی کند و بر قطع و یقین گوید که چنین باشد که من میگویم و ولی دعوی نکند و قطع نکند که چنین کنم از بیم آنک نباید که مگری بود.

چنین گوید آنک یگانه روزگار خویش بود اندر باره خویش قاضی امام ابوبکر اشعری قُدَسَ رُوْحُهُ که معجزات خاصه انبیا را بود و کرامات اولیا را بود و اولیا را معجزات نبود زیرا که از شرط معجزتست که دعوی با وی پیوسته بود و معجزت نه عین معجزه را بود و معجزه آنکه معجزه بود که حاصل آید بر وصفهای بسیار که هر که یک شرط مختل شود از شرایط وی، معجزه نبود و یکی از شرایط آن دعوی پیغمبریتست و ولی دعوی پیغمبری نکند پس آنچه وی را شود معجزه نبود و این آن قول است که اعتماد بر وی است و ما بدین طریق گوئیم و شرائط معجزه بیشتر اندر کرامات باز یابند مگر این یک شرط.

و کرامات فعلی بود ناچار زیرا که هرچه قدیم بود او را بکسی اختصاص نبود و آن ناقض عادت باشد و حاصل شود در زمان تکلیف و اظهار کند بر بنده تخصیص و تفضیل او را، باشد که حاصل شود با اختیار و دعاء او و باشد که حاصل نیاید و باشد که بی اختیار او پیدا آید اندر بعضی اوقات.

و ولی را بدعوت کردن خلق نفرموده اند بخویشتن و اگر چیزی پدید کند بر آنکس که اهل بود جایز بود.

و اهل حق مختلف اند که روا بود که ولی داند که او ولی است یا نه.

استاد امام ابوبکر فورک رَحِمَهُ اللهُ گفتی نشاید، که خوفش بشود و امن واجب کند.

استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ گفتی روا بود که داند و این گفتی و این اختیار جایز دارد و ما نیز آن را

برگزیده‌ایم و بدان گوییم و این واجب نیست در جمله اولیا تا هر یکی از ایشان بدانند که او ولی است واجباً ولیکن جائز است که بعضی دانند چنانک جائز است که بعضی ندانند، و چون بعضی دانند که او ولی است آن معرفت، کرامتی بود او را، جداگانه، و نه کرامت که یکی را بود از اولیاء واجب بود که همه را، آن بود و اگر ولی را کرامت ظاهر نبود، اندر دنیا، اندر ولایت او بآخرت، قدح نکند نابودن آن کرامت اندر دنیا، بخلاف انبیا عَلَيْهِمُ السَّلَامُ که واجب بود که ایشانرا معجزات بود زیرا که پیغامبر فرستاده است بخلق، مردمانرا حاجت بود بدانستن صدق او و آن صدق بنه توان دانست الا بمعجزه و حال ولی بعکس این بود زیرا که بر خلق واجب نیست بدانستن او که او ولی است و نه بر وی نیز و ده کس از صحابه پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ باور داشتند در آنچه ایشانرا خبر داد که ایشان از اهل بهشت‌اند، اگر کسی گوید این روا نبود زیرا که ایشانرا از درجه خوف و بیم بیرون آرد باکی نیست اگر نترسند از تغیر عاقبت که آنک اندر دل ایشان بود از هیبت و اجلال و عظمت، حق را، از بسیاری خوف بیش بود.

و بدانک ولی پشت بکرامات باز نگذارد و باز آن ننگرد، بود که ایشان اندر پدید آمدن چیزی از آن جنس، قوت یقین بود و زیادت علم بود از آنک بحقیقت دانند که آن فعل خدایست دلیلی بود ایشانرا بر صحت آنک ایشان برآند از عقاید و در جمله قول بکرامات اولیا واجب است و جمهور اهل حق برین‌اند و از بس خبره‌اء متواتر اندرین از هرگونه، و حکایتها آمده است، علم ببودن او و ظاهر شدن آن، بر اولیاء علم‌یست که شک را بدان راه نیست و هرکه در میان این طایفه افتد و حکایت‌های ایشان بشنود و خبرها، او را هیچ شک نماند اندرین جمله.

و از دلیلهای این جمله، یکی نص قرآنست اندر قصه آصف بن برخیا یار سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ آنک گفت
 اَنَا آتِيكَ بِهٖ قَبْلَ اَنْ يَّرْتَدَّ اِلَيْكَ طَرْفُكَ و آصف پیغامبر نبود.

از امیرالمؤمنین عمر رَضِيَ اللهُ عَنْهُ درست است که او گفت یا ساریة الْجَبَلِ در میان خطبه روز جمعه و رسیدن آواز عمر بساریه در آن وقت تا از عدو پرهیزکرد و برکوه شد در آن ساعت.

اگر گوید چگونه روا بود ظاهر شدن کراماتی که زیادت بود در معنی، بر معجزات پیغامبران عَلَيْهِمُ السَّلَامُ و روا بود تفضیل اولیا بر انبیا عَلَيْهِمُ السَّلَامُ گوییم این کرامتها با معجزه پیغمبر ما صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شود زیرا که هرکه اندر اسلام صادق نبود کرامات بر وی ظاهر نگردد و هر پیغامبر که در امت وی یکی را کرامتی بود آن کرامت از جمله معجزات آن پیغمبر بود زیرا که اگر این رسول صادق نبودی کرامت ظاهر نشدی بر آنک متابعت او کرد.

اما رتبت اولیا هرگز برتبت انبیاء نرسد و اجماع برین منعقد است و آنک ابویزید بسطامی را پرسیدند ازین مسئله گفت مثل آنچه انبیاء عَلَيْهِمُ السَّلَامُ داده‌اند چون مثل خیکی انگبین است آن مقدار که از وی بیرون چکد قطره بود و آن قطره مثل کرامات جمله اولیا بود و آنچه در مشک است مثل آنک پیغمبر ما را بود صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ.

فصل: پس این کرامات باشد که اجابت دعایی بود و بود که طعامی پدید آید بوقت فاقبت بی آنک سببی بود ظاهر یا بوقت تشنگی، آب پدیدار آید یا مسافتی دور بود آسان گردانند بریدن آن، بمدتی نزدیک یا از دشمنی برهد یا از هاتفی آوازی یا خطابی شنود، یا آنچه بدین ماند از چیزها که نقض عادت بود.

و بدانک بسیارست از مقدمات که امروز بقطع دانیم که آن نشاید که کرامات اولیا بود و آن بضرورت توان دانست یا مانند ضرورت یکی از آن آنکه مردی پدید آید که او را مادر و پدر نبود یا جمادی بهیمة گردد یا حیوانی و امثال این بسیار بود.

فصل: اما اگر گویند معنی ولی چه باشد گویند دو معنی احتمال کند یکی آنک فعیل بود بمبالغت از فاعل مانند علیم از عالم و قدیر از قادر و این بدان معنی بود که طاعت او پیوسته بود که هیچ تراخی نیفتد و هیچ معصیت نرود از وی، و روا بود که ولی فعیل بود بمعنی مفعول چون قتیل بمعنی مقتول بود بدان معنی که حق تعالی متولی او بود و نگاه دار او، از وی طاعت می آید و ویرا خذلان نیافریند که قادر بود بر معصیت و توفیق او دائم دارد که قدرت است بر طاعت چنانک خدای تعالی میگوید و هُوَ يَتَوَكَّلُ الصَّالِحِينَ.

فصل: اگر گویند ولی معصوم بود یا نه گوئیم که واجب نکند که معصوم بود چنانک در حق انبیا عَلَيْهِمُ السَّلَامُ گوئیم اما گوئیم باید که محفوظ بود تا برگناه اصرار ننماید اگرچه در اوقات ازو زلات بحاصل آید و ازین روا بود.

جنید را پرسیدند که عارف زنا کند سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدْرًا مَقْدُورًا.

فصل: اگر گویند خوف و بیم از ولی بیفتد گوئیم غالب حال بزرگان خوف بوده است و آنچه پیش ازین گفتیم در نادر، ممتنع نیست.

و سری سقطی میگوید اگر کسی در بوستان شود که اندرو درختها بسیار بود و بر هر درختی مرغی باشد همه بزبانی فصیح گویند السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا وَلِيَّ اللَّهِ اگر نترسد که آن مکر است آن مرد ممکور بود و مانند این حکایتها بسیار است ایشانرا.

فصل: اگر گویند روا بود که اندر دنیا، امروز خدایرا ببیند جهت کرامت جواب آنست که گوئی قوی ترین آنست که این روا نبود زیرا که اجماع برین است.

و از استاد امام ابوبکر فورک رَحِمَهُ اللَّهُ شنیدم که حکایت کرد از امام اعظم ابوالحسن اشعری رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ که او را اندرین دو قول است اندر کتاب رُؤْيَا الْكَبِيرِ.

فصل: اگر گویند روا بود که ولی در حال ولی بود پس عاقبت او زان بگردد جواب گوئیم هرکس که از شرط ولایت کند که عاقبت او باید که نیکو بود روا ندارد و آنکس که گوید روا بود در حال کسی گوید که من مؤمنم بر حقیقت باز آنک روا بود که حال او از آن بگردد در عاقبت، دور نباشد، برین قول اگر گوید که روا بود که ولی در یک حال صدیقی بود پس در دیگر حال از آن بگردد اختیار ما اینست و روا بود که از جمله کرامات ولی یکی آن بود که داند که او را عاقبت نیک خواهد بود، و عاقبتش نخواهد گردید و این، باز آن مسئله کشد که یاد کردیم که روا بود که ولی داند که ولی است یا نه.

فصل: اگر گویند خوف مکر از دل ولی زایل شود جواب آنست که چون ولی مُصْطَلَمٌ بود از شاهد خویش مُخْتَلَفٌ بود بحال از احساس خویش، وی مستهلک بود در آنچه بر وی مستولی بود و خوف از حاضران بود با ایشان.

فصل: اگر گویند که چه چیز باید که غالب بود بر ولی در اوقات که با خویشان بود گوئیم صدق او در گزارد حقوق حق تعالی پس رفق او و شفقت او بر خلق در جمله احوال و رحمت خواستن او جمله خلق را و تحمل کردن او از خلق بخوئی نیکو و نیکوئی خواستن او از حق تعالی خلقانرا بی آنک التماسی کند از ایشان و همّت او در رستگاری خلق بود و از ایشان اگر رنجی بدو رسد انتقام نکشد و خویشان را از حقد برایشان نگاه دارد و دست از مال ایشان کوتاه دارد و بهمه وجهی طمع از ایشان بریده دارد و زبان بیدگفتن ازیشان کشیده دارد و غیبت ایشان نکند و خصم هیچکس نباشد در دنیا و آخرت.

و بدانک اصل بزرگترین کرامت اولیا یکی دوام توفیق است بر طاعات و عصمت از معصیتها و مخالفتها.

و آنچه در قرآن مجید گواهی دهد بر اظهار کرامات که اولیا راست حق تعالی همی گوید اندر صفت مریم عَلَیْهَا السَّلَامُ که وی نه پیغمبر بود و نه رسول هرگاه که زکریا نزدیک او شدی، طعام بودی پیش او، و چنین گویند تابستان میوه زمستانی بودی و زمستان میوه تابستانی بودی زکریا گفتی این از کجا، مریم گفتی از نزدیک خدای تعالی و دیگر جای مریم را گفت وَهَزَى إِلَیْکَ بَجِدْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَیْکَ رُطْبًا جَنِيًّا. و این آن وقت بود که رطب نبود.

و همچنین قصه اصحاب کهف و عجائبها که ظاهر شد بر ایشان از سخن گفتن سگ با ایشان و چیزهای دیگر بر ایشان.

و دیگر قصه ذوالقرنین و تمکین حق تعالی او را که دیگرانرا نبود.

و دیگر آنک بر دست خضر عَلَیْهِ السَّلَامُ ظاهر شد از راست کردن دیوار و عجائبها دیگر و چیزها که او دانست و موسی عَلَیْهِ السَّلَامُ ندانست، این همه کارها ناقض عادت بود که خضر عَلَیْهِ السَّلَامُ بدان مخصوص بود و بیک قول گویند پیغامبر نبود.

و آنچه درین باب روایت کنند یکی حدیث جریج راهب است.

ابوهریره گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت اندر گهواره هیچکس سخن نگفت مگر سه تن یکی عیسی بن مریم عَلَیْهِ السَّلَامُ و دیگر کودکی بروزگار جریج راهب و کودکی دیگر در زمان یوسف عَلَیْهِ السَّلَامُ اما حدیث عیسی خود معروفست.

اما آن جریج عابدی بود در بنی اسرائیل روزی نماز می کرد مادرش آرزوی دیدار او گرفت، گفت یا جریج، گفت یارب نماز به یا آنک نزدیک او شوم پس همچنان نماز میکرد و دیگر بار مادرش بخواند هم این گفت و نماز میکرد تا مادر او را میخواند و وی برین عادت همی بود، مادرش دلتنگ شد، گفت یارب جریج را مرگ مده تا زنانش به بینند، زنی بود زانیه، اندر بنی اسرائیل، ایشانرا گفت من جریج راهب را بخویشتن خوانم تا با من زنی کند، آمد نزدیک او و هیچ مقصود بر نیامد، زانیه را شبانی بود، در نزدیکی صومعه جریج و ویرا بخویشتن خواند تا با وی زنا کرد، زن بارگرفت و بزاد و گفت این کودک از جریج راهب است، بنی اسرائیل همه بیامدند و آن صومعه وی خراب کردند و ویرا دشنام دادند و خواری کردند جریج نماز کرد و دعا کرد و بکودک گفت پدرت کیست گفت شبان، ابوهریره رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که گوئی کی اندر پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می نگرم که گفت ای غلام پدرت کیست گفت فلان شبان، مردمان پشیمان شدند بدانچه کردند پس جریج را گفتند صومعه تو از زر بازکنیم گفت نخواهم گفتند از سیم بکنیم گفت نخواهم همچنان که بود من خود بازکنم.

و کودک دیگر زنی بود که کودکی داشت، او را شیر میداد، جوانی نیکو روی بر وی بگذشت این زن گفت یارب پسر من چون این جوان کن کودک گفت یارب مرا چون وی مکن، ابوهریره رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید گوئی که اندر پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می نگرم که حکایت این غلام همی کرد پس زنی برین زن بگذشت گفت این زن دزدی و زنا کند و ویرا عقوبت کرده بودند مادر کودک گفت یارب این پسر مرا چنین مکن، این کودک شیرخواره گفت یارب مرا چون وی کن مادر بدین پسرگفت این چرا گفتی پسرگفت زیرا که این جوان نیکو روی جباریست از جباران و این زن آنچه در وی است زور و بهتان بود و وی میگفت حَسْبِيَ اللهُ و این خبر اندر صحیح بیاورده اند.

و ازین جمله حدیث غار است و آن مشهور است و مذکور در صحیح که سالم روایت کند از پدر خویش که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت سه تن را از پیشینگان بسفیری رفتند چون شب اندر آمد با غاری شدند، سنگی عظیم از آن کوه برفت و در آن غار بیکبار بیست ایشان با یکدیگر گفتند ما را ازین غار نرھاند مگر

هرکسی را خدایرا بخوانیم بصدق و بکرداری نیکوکه ما را بوده است.

یکی از ایشان گفت مرا مادر و پدر بودند، هر دو پیر و عادت من آن بودی که تعهد ایشان کردمی و هیچکس را هیچ خوردنی ندادمی تا ایشان فارغ شدند، روزی بطلب شیر شده بودم چون باز آمدم ایشان خفته مانده بودند من کراهیت داشتم ایشانرا از خواب بیدار کردن، آن قدح شیر بر دست نگاه داشتم تا ایشان بیدار شدند و آن بخوردند، یارب اگر دانی که آن برای تو کردم ما را ازین بلا راحت ده، آن سنگ پاره باز شد چنانک روشنائی پدید آمد.

پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت آن دیگرگفت یارب دانی که مرا دختر عمی بود و من او را دوست میداشتم او را بخویشتن خواندم و خویشتن از من بازداشت پس قحط سالی پیش آمد و حال وی تنگ شد نزدیک من آمد و صد و بیست دینار بوی دادم تا مرا بخود راه دهد چون برو قادر شدم گفت من ترا حلال نباشم که این مَهر بشکنی مگر چنانک خدای فرموده است، من از وی بپرهیزیدم و با وی فساد نکردم و هیچ اندر جهان بر من از وی دوستر نبود و آن مال بوی بگذاشتم یارب اگر میدانی که برای تو بود ما را ازین بلا راحت فرست که بدو گرفتار آمده‌ایم آن سنگ پاره دیگر از در غار باز شد لیکن نچنانک ما بیرون توانستیم آمدن.

پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت سه دیگرگفت یارب مزدوری چندگرفته بودم و همه را مزد بدادم مگر یک مرد که مزد خویش بگذاشت و نستد و من آن مزد او بسیار کردم و مالی عظیم شد، وقتی آن مرد آمد و گفت آن مزد بمن بده، ویرا گفتم هرچه می‌بینی از اشتر و گاو و گوسفند و برده همه آن تو است گفت بر من استهزا مکن گفتم استهزا نمی‌کنم، آن چهارپایان آنچه بود همه براند و هیچ چیز آنجا بنگذاشت، یارب اگر دانی از بهر تو کردم ما را ازین بلا برهان. سنگ از در غار بیکبار باز شد و ایشان همه بیرون شدند و برفتند و این حدیث درست است و بر درستی این حدیث اتفاق کرده‌اند.

و دیگر حدیث آنک پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت که گاو با ایشان سخن گفت.

ابوهریره رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت مردی گاو می‌راند بار برنهاد، گاو بازنگریست و گفت مرا نه از بهر بارکشیدن آفریدند، مرا از بهر کشت و ورز آفریده‌اند، مردمان گفتند سُبْحَانَ اللَّهِ پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت من بدین ایمان آوردم و ابوبکر و عمر رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا.

و دیگر حدیث اُوَيْسُ قَرْنِي و آنچه عمر بن الخطاب رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ دید، از حال او یس و آنچه رفت میان او و هِرم بن حیان و سلام کردن ایشان بر یکدیگر پیش از آنک معرفتی سابق بوده بود و آن حالها همه ناقض عادت بود و شرح قصه او فرو گذاشتم که آن معروفست و صحابه و تابعین را کرامات بودست چنانک بحد استفاضت رسیده است و اندرین تصنیفها بسیار کرده‌اند و ما بطرفی از آن اشارت کنیم بر وجه کوتاهی اِنْ شَاءَ اللَّهُ. و از جمله آن، حدیث عبدالله عمر رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا است اندر سفری بود، جماعتی را دید بر راه بمانده از بیم شیر، او شیر را براند از راه، گفت هرچه فرزند آدم ازو بترسد، بر وی مسلط کنند و اگر از چیزی نترسیدی بدون خدای هیچ چیز بر وی مسلط نکردندی و این خبر معروفست.

و روایت کنند که پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ علاء بن الحَضْرَمِي را بغزا فرستاد، دریایی پیش آمد که ایشانرا از آن بازداشت، آن مرد نام مهین دانست، دعا کرد و بر آب همه برفتند.

و روایت کند عتاب بن بشیر و اُسَید بن حُضَیْر از نزدیک پیغامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بیرون شدند، هر دو پیش رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بودند، مشورتی میکردند چون بیرون شدند شبی تاریک بود، سر عصای هریکی می‌درخشید چون چراغ.

و روایت کنند که میان سلمان و ابودردا رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا کاسهٔ نهاده بودند کاسه تسبیح کرد چنانک ایشان هر دو بشنیدند.

روایت کنند از رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت رَبَّ اشْعَثْ اَعْبَرَ ذِي طَمْرَيْنِ لَا يُؤْبَهُ لَهُ لَوْ اَقْسَمَ عَلَيَّ اللهُ لَا بَرَّهُ. از سهل عبدالله حکایت کنند که گفت هر که اندر دنیا چهل روز زاهد گردد بصدق و چهل روز باخلاص، او را کرامات پدیدار آید و اگر پدیدار نیاید خلل اندر زهد او افتاده باشد و گفتند چگونه پدیدار آید او را کرامت گفت فراگیرد هر آنچه خواهد از آنجا که خواهد چنانک خواهد.

ابوهریره رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت مردی بود که سخن میگفت با کسی آواز رعدی بشنید، از میان ابری که اندر میان آن گفتندی بوستان فلانرا آب ده، آن میغ بیامد بوستان آن مرد، آب بریخت، از پس میغ فرا شد مردی اندر میان بوستان ایستاده بود گفت نام تو چیست گفت فلان بن فلان گفت این غلّه بوستان چه کنی گفت چرا می‌پرسی گفت آوازی شنیدم ازین ابر که میغ را گفتند بوستان فلانرا آب ده گفت اکنون چون می‌پرسی من ارتفاع این بوستان سه قسمت بکنم قسمتی خویشان را و اهل را بازگیرم و قسمتی بعمارت بوستان کنم بر مسکینان و راه‌گذران بکار دارم.

حمزه بن عبدالله العلوی گوید نزدیک ابوالخیر تینانی شدم و اعتقاد کرده بودم که بر وی سلام کنم و هیچ چیز نخورم چون از نزدیک او بیرون آمدم، پارهٔ فرا شدم، وی از پس من می‌آمد و طبقی طعام بر دست گفت ای جوان مرد بخور ازین طعام ما که از نیت تو راست شد و ابوالخیر تینانی مشهور بود بکرامات.

ابونصر سراج گفت کی ما بتستر رسیدیم آنجا خانهٔ دیدیم در جایگاه که سهل بن عبدالله خود را ساخته بود مردمان آن خانه را خانهٔ شیر همی خواندند، ما پرسیدیم که چرا چنین می‌خوانند، گفتند شیران پیش سهل عبدالله آمدندی و ایشانرا درین خانه فرستادی و ایشانرا گوشت دادی و میزبانی کردی پس ایشانرا رها کردی تا برفتندی و اهل تستر بدین سخن متفق بودند.

از ابراهیم رقی حکایت کنند که او گفت بسلام ابوالخیر تینانی شدم، نماز شام می‌کرد، سورت فاتحه راست برنتوانست خواند، با خویشانم گفتم رنج من ضایع شد چون نماز را سلام دادم، بطهارت بیرون شدم شیری عظیم بیامد و قصد من کرد باز نزدیک وی شدم و بگفتم شیری قصد من کرد بیرون آمد و بانگ بر شیر زد و گفت نگفته بودم شما را که مهمانان مرا رنجه مدارید شیر برفت و من طهارت کردم و باز آمدم گفت شما بر راست کردن ظاهر مشغول شدید از شیر بترسیدید و ما باطن راست کردیم شیر از ما بترسید.

جعفر خلدی را گویند نگینی بود روزی اندر دجله افتاد و وی دعائی دانست آزموده، آن دعا بخواند، نگین اندر میان برگی چند که در میان آب می‌آمد بازیافت.

ابونصر سراج گوید دعا این بود که گفت یا جامع الناس لیوم لا ریب فیهِ اجمع علی ضالّتی. ابونصر گوید ابوطیب عکّی جزوی بمن نمود این دعا درو نبشته بود که هر کس که این دعا برخواندگم شده بازیابد و آن جزو اوراق بسیار بودند.

از احمد طابرائی سرخسی پرسیدم که ترا هیچ کرامات بوده است گفت اندر ابتداء ارادت بسیار بودی که مرا سنگی یا آبی بایستی که بدان استنجا کنم نیافتمی چیزی از هوا فرا گرفتمی، گوهری بودی، بدان استنجا کردمی و بینداختمی پس گفت کرامات را چه خطر بود مقصود از وی زیادت یقین بود اندر توحید هر که بجز ازو خدای، آفریدگار نداند اگر چیزی بیند بعبادت یا ناقض عادت هر دو یکی بود پیش او.

ابوالخیر بصری گوید بعبادان مردی بود سیاه، اندر ویرانها بودی، وقتی چیزی خوردنی برگرفتم و بطلب او شدم چون ویرا چشم بر من افتاد تبسم کرد و بدست اشارت کرد بزمین همه روی زمین زر بود که همی درفشید

گفت بیار تا چه داری، بوی دادم آنچه داشتم و من از حال او بترسیدم و بگریختم. احمد بن عطاء رودباری گوید که مرا در طهارت و سواس بودی شبی آب بسیار بریختم تا بحدی که دل من تنگ شد از بسیاری که آب می ریختم، دل من آرام نمی گرفت گفتم خداوندا عفو کن مرا، آوازی شنیدم که کسی مرا گفتم عفو در علم است چون این سخن بگوش من رسید آن از من زائل شد.

منصور مغربی گوید بعد از آن روزی این عطا را دیدم که در صحرا بر زمینی نشسته بود که بر آنجا آثار گوسفند بود، بی سجاده، گفتم ای شیخ این آثار گوسفند است گفت فقها اندرین خلاف کرده اند.

ابوسلیمان خواص گوید وقتی بر درازگوشی نشسته بودم، و مگس ویرا می رنجانید و سر در میان دو دست می کرد چوبی در دست داشتم بر سر وی میزدم در آن میان سر برآورد گفتم بزن که بر سر خویش می زنی. حسین بن احمد رازی گوید ابوسلیمانرا گفتم این ترا افتاده است، همچنین گفتم آری چنانست که میشنوی. ابوالحسین نوری گوید چیزی اندر دل من بود، از کرامات پاره‌نی از کودکی فرا ستم و در میان دو زورق میان دریا بایستادم و گفتم بعزت تو اگر ماهی بر نیاید مرا، سه رطل، خویشتن غرق کنم ماهی برآمد سه رطل، خبر بجنید رسید گفتم حکم وی آن بودی که ازدهائی برآمدی و او را بگریدی.

ابوجعفر حداد گوید استاد جنید که بمکه بودم، موی سرم دراز شده بود مرا هیچ چیز نبود که بحجّام دادمی که موی من باز کردی، من بحجّامی رسیدم که در روی وی اثر خیر دیدم، او را گفتم این موی من باز کنی خدا را گفتم نَعَمْ وَ كَرَامَةٌ در پیش او یکی از ابناء دنیا نشسته بود تا موی باز کند او را برانگیخت و مرا بنشانند و موی من باز کرد پس کاغذی بمن داد، درمی چند در آنجا، گفتم باشد که ترا این بکار آید، بخرج کن من این بستدم و اعتقاد کردم با خویشتن که اول چیزی که مرا فتوح باشد بدان حجّام آرم، در مسجد رفتم، یکی مرا پیش آمد از برادران و گفتم برادری از آن تو ترا صُرَّة فرستیده است از بصره، در آنجا سیصد دینار، من برفتم و آن بستدم و پیش حجّام بردم و گفتم که این بخرج کن حجّام مرا گفت ای شیخ شرم نداری گفتمی موی من برای خدای باز کن پس بمن مثل این باز پیش من آیی بازگرد عافاک الله.

ابن سالم گوید که چون اسحق بن احمد فرمان یافت سهل بن عبدالله اندر صومعه او شد سَفَطی یافت، دو شیشه در آنجا، یکی چیزی سرخ در آنجا بود و یکی چیزی سفید و شوشهای زر و سیم بود در صومعه، آن شوشها بدجله انداخت و آنچه در آن شیشها بود با خاک بیامیخت و بر اسحق اوام بود، ابن سالم گوید سهل را گفتم چه بود اندر آن شیشها گفت آنک یک شیشه اگر درم سنگی از آن بر چندین مثقال مس افکنی زر گردد و از آن دیگر، درم سنگی بر چندین مس افکنی سیم گردد گفتم پس چرا اوام وی بندادی ای دوست گفتم از ایمان خود ترسیدم.

حکایت کنند از نوری که وقتی بکنار دجله آمد تا بازگذرد، هر دوکناره دجله باز یکدیگر آمدند پیوسته شده، نوری بازگردید گفتم بعزت تو که نگذرم الا در زورق.

احمد بن یوسف بنا حکایت کند که ابوتراب نخشی صاحب کرامات بود، وقتی بازو بسفیری بیرون شدم و ما چهل کس بودیم و ما را فاقه رسید در راه، ابوتراب از یکسو شد، می آمد و یک خوشه انگور بیاورد ما از آن بخوردیم در میان ما جوانی بود از آن نخورد ابوتراب او را گفتم بخور جوان گفت که اعتقاد من با خدای آنست که بترک معلوم بگویم، اکنون تو معلوم من شدی، بعد با تو صحبت نخواهم کرد ابوتراب گفت او را با خود ساز.

از ابونصر سراج حکایت کنند که ابویزید گفت ابوعلی سندی نزدیک من آمد انبانی بدست داشت پیش من بریخت همه گوهر بود گفتم ویرا از کجا آوردی گفت بوادیی رسیدم، این دیدم چون چراغ می تافت، این

برداشتم گفتم حال تو چگونه بود اندر آن وقت که در آن وادی شدی گفت وقت فترت بود از آنچه من اندرو بودم پیش از آن.

ابوزبید را گفتند فلان کس بشبی بمکه شود گفت ابلیس بساعتی از مشرق بمغرب شود و اندر لعنت خداست. گفتند فلان کس بر آب می‌رود و در هوا می‌پرد گفت ماهی نیز بر آب می‌رود و مرغ در هوا می‌پرد. ابن سالم گوید از پدر خویش شنیدم که مردی بود، در صحبت سهل عبدالله، عبدالرحمن بن احمد نام داشت، روزی سهل عبدالله را گفت که وقت می‌باشد که وضوئی کنم برای نماز را اندکی آب از اعضاء من جدا میشود همچون سیبکهای زر و سیم، بر زمین می‌آید سهل گفت که تو ندانی کودکان چون بگریند ایشانرا چیزی در پیش نهند تا بدان مشغول شوند و بازی کنند.

سهل عبدالله گوید فاضلترین کرامتهای تو آنست که خوی مذموم بدل کنی بخوی محمود. جنید حکایت کند که روزی در نزدیک سری شدم، سری گفت گنجشگی نزدیک من آمد هر روز و بر دست من نشست، نانی یا چیزی دیگر فرا پیش او داشتمی بخوردی یکبار فرو آمد و بر دست من نشست، با خود اندیشیدم تا چه سبب بود ست یادم آمد که نمک خوش خورده بودم که بهمه گونه تکلف کرده بودند از تخمها گفتم توبه کردم که بعد ازین نخورم گنجشگ بیامد و بر دست من نشست و چیزی بخورد. ابوبکر دقاق گوید اندر تیه بنی اسرائیل میرفتم بر خاطر من درآمد که علم حقیقت جدا بود از علم شریعت هاتفی آواز داد که هر حقیقت که با شریعت موافق نبود کفرست.

کسی گوید پیش خیرالنساج بودم، مردی بیامد و گفت یا شیخ دی دیدم ترا که ریسمان بفروختی بدو درم از پس تو بیامدم و از گوشه ازارت بگشادم اکنون دستم فراهم آمده است خیرالنساج بخندید و اشارت بدست او کرد، گشاده شد دستها او، پس گفت برو بدین درم چیزی برای عیال و دیگر این مکن.

احمد بن محمد السلمی گوید نزدیک ذوالنون مصری شدم روزی طشتی زرین در پیش او دیدم، گردبرگرد او بر، طیها از عنبر و مشک و آنچه بدین ماند، مرا گفت تویی که اندر نزدیک ملوک شوی اندر حال بسط ایشان پس درمی بمن داد تا بلخ از آن درم نفقه می‌کردم.

ابوسعید خزاز گوید اندر سفری بودم، هر سه روز چیزی پدیدار آمدی، بخوردمی و برفتمی، یکبار سه بگذشت هیچ چیز پدید نیامد ضعیف شدم، هاتفی آواز داد که سببی دوستر داری یا قوتی گفتم قوتی برخاستم حالی و برفتم و تا دوازده روز هیچ نیافتم و ضعیف نشدم.

مرتعی گوید از خواص شنیدم که گفت وقتی، راه بادیه گم کردم، اندر بادیه شخصی را دیدم فراز آمد و مرا گفت سلام علیک تو راه گم کرده گفتم آری، گفت ترا راه نمایم و گامی چند اندر پیش من برفت و از چشم من غائب شد چون بنگریستم بر شاهراه بودم، هرگز نیز، پس از آن راه گم نکردم و در سفر، گرسنگی و تشنگی مرا نبود.

ابوعبید بسری چون ماه رمضان آمدی زنا رفتی در خانه بگل ببندای و هر شب یک گرده بر وزن خانه درافکن و در خانه می‌بودی چون عید درآمدی، زن در خانه باز کردی سی گرده آنجا نهاده بودی، نه بخفتی و نه طعام خوردی و نه رکعتی نماز از وی فوت شدی.

ابن الجلا گوید چون پدر من وفات یافت، بعد از وفات بخندید و هیچکس دلیری نداشت که ویرا بشستی گفتند او زنده است تا یکی از پیران که از اقران وی بود بیامد و او را بشست.

و گویند سهل عبدالله چون طعام خوردی ضعیف شدی و چون گرسنه بودی قوی شدی و هر بهفتاد روز یکبار طعام خوردی.

هم او را گویند در آخر عمر بر زمین بماند و بر نتوانستی خاست چون وقت نماز درآمدی دست و پایش راست شدی تا نماز کردی بر پای چون نماز بگراردی هم بازان عادت شدی.
ابوالحارث اولاسی گوید سی سال چنان بودم که زبان من سخن نگفتی مگر از سِرِّ من پس حال از آن بگردید، سی سال سِرِّ من نشنید مگر از خدای تعالی.

ابوعمران واسطی گوید اندر کشتی بودم، با اهل خویش، کشتی بشکست و من و زن بر تخته بماندم و آن زنا وقت فرا رسید که بار بنهد، اندر حال کودکی بوجود آمد و آن زن بانگ همی کرد از تشنگی و من میگفتم همین ساعت راحتی پدیدار آید، سر برداشتم و مردی را دیدم اندر هوا نشسته، زنجیری زرین در دست و کوزه یاقوت اندر وی بسته گفت بگیرد و آب خورید کوزه بستم و آب خوردم، بویا تر از مشک و سردتر از برف و شیرین تر از شکر بود، گفتم تو کیستی رَحِمَكِ اللهُ گفت بنده ام از خداوند تو، گفتم بچه رسیدی بدین جایگاه گفت برای او از هوای خویش دست برداشتم، مرا بر هوا نشانند و از چشم من غائب شد.

ذوالنون مصری گوید جوانی دیدم در کعبه، بسیار نماز میکرد بنزدیک او شدم و گفتم نماز بسیار میکنی گفت منتظر دستوری ام ببازگشتن، رقعۀ دیدم که پیش او فرو آمد، بر وی نبشته که *مِنَ الْعَزِيزِ الْغَفُورِ اِلَى عَبْدِ الصَّادِقِ* بازگرد هر چه کردی گذشته و آینده آمرزیدم همه.

کسی حکایت کند گوید بمدينۀ رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بودم، سخنها همی رفت مردی نابینا بنزدیک ما نشسته بود سخن ما سماع میکرد، بنزدیک ما آمد و گفت بسخن شما بیاسودم، بدانید که مرا عیال و فرزند بود روزی بقیع شدم بهیزم چیدن، جوانی دیدم پیراهنی کتان پوشیده و نعلین اندر انگشت آویخته من پنداشتم که راه گم کرده است، قصد او کردم تا جامه از وی بستانم فرا شدم و گفتم جامه بکش گفت برو سلامت دو سه بار بگفتم گفت ناچار باید جامه بکنم گفتم آری گفت چون چاره نیست اشارت کرد بدو انگشت بیچشم از دور و هر دو چشم من فرو ریخت در حال، گفتم بخدای بر تو که بگوئی تا تو کئی گفت ابراهیم خواص ام.

ذوالنون مصری گوید وقتی اندر کشتی بودم گوهری بدزدیدند، کسی را تهمت کردند از آن مردمان من گفتم دست از وی بردارید تا من باز بگویم برفق فرا شدم وی گلیمی بر سر کشیده بود و بخفته سر از گلیم بیرون آورد اندرین معنی با وی اشارتی کردم، گفت بمن همی گوئی، سوگند بر تو دهم یارب که یکماهی بنگذاری اندرین دریا تا بر سر آب بیاید الا هریکی با گوهری گفت بنگریستم روی دریا همه ماهی بود هریکی با گوهری اندر دهان آن جوان برخاست و خویشان اندر دریا افکند و با کناره شد.

ابراهیم خواص گفت وقتی اندر بادیه شدم، ترسائی دیدم، زُنَّار بر میان بسته با من هم راهی خواست اجابت کردم و هر دو رفتیم بهفت روز، مرا گفت یا راهب حنیفی بیار از انبساط تا چه داری که گرسنه ام گفتم یارب مرا فضیحت مگردان پیش این کافر اندر وقت طبقی دیدم، پر از نان و بریان و رطب و کوزه آب، بیاوردم و هر دو بخوردیم و برفتیم هفت روز دیگر پس من شتاب کردم و گفتم یا راهب ترسایان بیار تا چه داری که نوبت تو است، عصا بزد و تکیه بر آن کرد و دعا کرد و طبقی دیدم، بر آنجا طعامها، اضعاف آنک بر طبق من بود گفت تغییری اندر من آمد و متحیر شدم گفتم ازین طعام نخورم، الحاح کرد بر من و مرا گفت بخور که ترا دو بشارت دارم یکی آنکه بگویم *أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ* و زُنَّار از میان بگشاد دیگر گفت گفتم یارب اگر این بنده خطری دارد بنزدیک تو، فتوحی پدیدار آور ما را این بر من بگشاد و این چه می بینی بفرستاد ابراهیم گفت طعام بخوردیم و برفتیم و حج بکردیم و آن مرد سالی بمکه بنشست و آنگاه فرمان یافت و در بطحاء مکه او را دفن کردند.

محمد بن المبارک الصوری گوید که با ابراهیم ادهم بودم اندر راه بیت المقدس وقت قیلوله اندر زیر

درختی انار فرو آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم و آوازی شنیدم از آن درخت که یا اباسحق ما را کرامی کن و ازین بار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه بار چنین بگفت پس این درخت گفت یا محمد شفاعت کن تا از بار من چیزی بخورد. گفتم یا اباسحق می شنوی برخاست و دونار باز کرد یکی بخورد و یکی بمن داد بخوردم و ترش بود و آن درختی کوتاه بود چون بازگشتم و آنجا فرا رسیدیم آن درخت نار بزرگ شده بود و نار وی شیرین و در هر سالی دو بار برآوردی و او را رُمان العابدین نام کردند عابدان در سایه او شدند. جابر رَحْبِي گوید بیشتر اهل رَحْبِه منکر بودند کرامات را، روزی بر شیری نشستم و در رحبه شدم و گفتم کجا اند ایشان که اولیاء خدا را بدروغ دارند پس از آن هیچ چیز نگفتند.

منصور مغربی گوید یکی از بزرگان از خضر عَلَيْهِ السَّلَام پرسید که هیچکس دیده بزرگتر از خود در رتبت گفت دیده ام عبدالرزاق الصنعانی، حدیث روایت میکرد اندر مدینه و مردمان گرد او در آمده بودند و می شنیدند، جوانی دیدم از دور نشسته، سر بر زانو نهاده، نزدیک او شدم، گفتم عبدالرزاق حدیث رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ روایت میکند و تو از وی می شنوی گفت او روایت از گذشته میکند و من از حق، غائب نیستم. گفتم او را اگر چنین است که میگوئی من کیستم سر برآورد و گفت تو برادر من ابوالعباس خضر، بدانستم که خدایرا بندگانی اند که من ایشانرا نشناسم.

گویند که ابراهیم ادهم را رفیقی بود یحیی نام، بهم عبادت کردند و این رفیق را غرفه بود که در آنجا نشستی و آنرا نردبان نبود، چون خواستی که طهارت کند بدر غرفه آمدی گفتم لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ و در هوا پیریدی هم چنانک مرغ، تا بر سر آب شدی و چون از وضو فارغ شدی گفتم لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ و باز غرفه پیریدی.

ابومحمد جعفر الحدّاء گوید که شاگردی ابو عمرو و اصطرخی میکردم و چون مرا خاطری افتادی باصطرخ آمدی و از وی پرسیدمی و بسیار خاطر بودی تا آنجا نشدمی چون بسرم درآمدی وی از اصطرخ جواب باز دادی.

حکایت کنند که درویشی فرمان یافت در خانه تاریک، چراغ می بایست طلب چراغ میکردیم از ناگه روشنائی از روزن خانه پدیدار آمد تا ویرا بشستیم چون فارغ شدیم روشنائی بشدگفتی که هرگز نبوده است. آدم بن ابی ایاس گوید بعسقلان بودم، جوانی نزدیک ما آمد و حدیث میکردیم چون از حدیث فارغ شدیمی اندر نماز ایستادیمی، روزی مرا وداع کرد وگفت باسکندریه خواهم شد از پس او فراز شدم درمکی چند به وی دادم نسد با وی الحاح کردم، دست فرا کرد کفی ریگ اندر رکوه افکند و پاره آب از دریا در آنجا ریخت و مرا گفت بخور چون بنگریستم پست و شکر بود گفت آنک حال او چنین باشد درم تو بچه کار آید او را، و این بیتها بخواند.

شعر:

لَيْسَ فِي الْقَلْبِ وَالْفُؤَادِ جَمِيعًا	مَوْضِعُ فَارَعٍ لِعَيْرِ الْحَبِيبِ
هُوَ سُؤْلِي وَ هِمَّتِي وَ حَبِيبِي	وَ بِهِ مَا حَبِيتُ عَيْشِي يَطِيبُ
وَ إِذَا مَا السَّقَامُ حَلَّ بِقَلْبِي	لَمْ أَجِدْ غَيْرَهُ لِسَقْمِي طِيبُ

از ابراهیم آجری حکایت کنند که اوگفت جهودی بنزدیک من آمد بتقاضاء اوامی که بر من داشت و من بر در تون خشت پخته نشسته بودم و آتش در زیر خشت پخته میکردم، جهود گفت مرا، یا ابراهیم برهانی مرا بنمای تا بر دست تو مسلمان شوم گفتم راست میگوئی گفت گویم، گفتم جامه بیرون کن جامه بیرون کرد و جامه

او در میان جامه خویش پیچیدم و اندر تون انداختم و بدین در در شدم و بدیگر دری بیرون آمدم و باز نزدیک جهود آمدم، جامه مرا هیچ الم نرسیده بود و جامه جهود اندر میان جامه من همه بسوخته بود جهود در ساعت مسلمان شد.

گویند حبیب عجمی روز ترویه، او را ببصره دیدندی و روز عرفه بعرفات. آورده‌اندکه عباس مهتدی زنی را بزنی کرد چون شب زفاف بود پشیمانی بر وی افتاد چون خواست که با وی نزدیکی کند زجری و نفرتی از آن زن بدو باز آمد از پیش وی برخاست و بیرون شد بعد از سه روز شوهری آمد آن زنرا.

استاد امام گوید قُدَسَ سِرُّه که کرامات اینست که علم را برو نگاه داشتند. و گویند فُضَیْل برکوهی بود از کوهه‌ها منا و گفت که اگر ولیّی از اولیاء خدای، این کوه را گوید که برو، برو، کوه در حرکت آمد فُضَیْل گفت ساکن باش که بدین نه ترا میخوام، کوه ساکن شد. عبدالواحد زید بابو عاصم بصری گفت چه کردی آن وقت که حجّاج ترا می‌جست گفت من اندر منظری بودم، در سرای بزدند و در آمدند و مرا از آنجا برداشتند چون بنگریستم خویشتن را برکوه بوئیس دیدم بمکه گفتم طعام از کجا آوردی گفت چون وقت روزه گشودن بودی پیرزنی بیامدی بر آنجا و آن دو قرص که ببصره روزه گشادمی بیاوردی، عبدالواحدگفت آن دنیا بود خدای تعالی فرموده بود که ابوعاصم را خدمت کن. گویند عامر عبدقیس از خلیفه عطای خوش بستدی و هیچکس پیش او نیامدی که نه او را چیزی دادی چون بخانه رسیدی، بازکشیدندی، همان قدر بودی که گرفته بودی هیچ کم نیامدی.

ابواحمد کبیر گوید از شیخ ابوعبدالله خفیف شنیدم که گفت بوعمرو زجاجی حکایت کرد که نزدیک جنید شدم، خواستم که بحجّ شوم، جنید مرا درمی داد آن بر میز خویش بستم و هیچ منزل نرسیدم الا که در آن منزل رفقی یافتم و بدان درم محتاج نشدم چون حجّ کردم و باز آمدم، در پیش جنید شدم دست بیرون کرد و گفت بیار آن درم پس گفت چه‌گونه بود گفتم مَهْر بجای خویش است.

ابوجعفر اعور گوید نزدیک ذوالنون مصری بودم، حدیث همی کردم از اطاعت چیزها که اولیا را باشد ذوالنون گفت اگر من خواهم این تخت را بگویم تا گرد چهارگوشه این خانه برآید و باز جای خویش شود گفت در ساعت فرا رفتن آمد و بچهارگوشه خانه بگشت و باز جای خویش آمد جوانی در آن خانه بود گریستن بر وی افتاد میگریست تا بمرد.

گویند واصل اَحَدَب این آیه برخواند که وَفَى السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوَعَدُونَ گفت رزق من در آسمانست و من در زمین میطلبم والله که بعد ازین طلب نکنم، در خرابه شد، دو روز آنجایگاه بود هیچ چیز نیامد چون روز سیم بود کار بر وی سخت شد یکی درآمد و خوشه رطب درآورد و او را برادری بود، ازو نیکو اندرون‌تر، باز پیش او آمد روز دیگر دو خوشه بیاوردند و هم بر آنجا می‌بودند در آن خرابه تا ایشانرا وفات رسید.

کسی حکایت کرد که ابراهیم ادهم را در بستانی دیدم، بنگاه‌بانی و وی اندر خواب شده بود و ماری شاخی نرگس در دهان گرفته بود و باد همی کرد او را.

گویند جماعتی با ایوب سَحْتِیَانِی در سفر بودند، چند روز آب نیافتند، رنجور شدند ایوب گفت اگر بر من بپوشید تا زنده باشم، شما را آب دهم گفتم بپوشیم، دایره درکشید، از میان دایره آب برآمد، همه آب خوردند چون باز بصره آمدیم، حماد زید را از آن خبر دادیم عبدالواحد حاضر بود آنجایگاه، گفت چنانست که میگوید من نیز آنجا حاضر بودم.

بَكْرُ عبدالرحمن گوید با ذوالنون مصری بودیم، در بادیه، در زیر درخت اُمُ غِیْلان فرو آمدیم چون

بیاسودیم گفتیم چه خوش است این جایگاه اگر آنجا رطب بودی ذوالنون بخندید و گفت شما رطب آرزو میکنید، لب بجنابانید و دعا بگفت و درخت اُمُغیلان بجنابانید و رطب از آنجا فرو ریخت چندانک سیر بخوردیم پس بختیم چون بیدار شدیم دیگر باره درخت بجنابانیدیم خار فرو ریخت.

ابوالقاسم مردان نهاوندی گوید من و ابوبکر وراق با بوسعید خزاز میرفتیم بر ساحل، قصد صیدا داشتیم شخصی پدیدار آمد از دور، گفت بنشینید که ولیی باشد از اولیاء خدای گفت بس چیزی بر نیامد که جوانی می آمد نیکو روی و محبره بدست گرفته بود و مُرَقَّعی پوشیده، ابوسعید اندر وی نگریست با انکاری که محبره با رُكُوه برگرفتست ابوسعید گفت ای جوانمرد راه چگونه است بخدای عَزَّوَجَلَّ گفت یا باسعید دو راه دانم بخدای تعالی راهی خاص و راهی عام اما راه عام آنست که تو میروی و اما راه خاص بیا تا ببینی و بر سر آب برفت تا از چشم ما غائب شد. ابوسعید متحیر بماند.

جنید گفت بمسجد شونیزیه آمدم، جماعتی دیدم از درویشان که سخن میگفتند در آیات و کرامات، درویشی از میان ایشان گفت که من کس دانم اگر اشارت کند بدین ستون که نیمی زر شود و نیمی نقره در حال چنان شود جنید گفت در ستون نگرستم نیمه زر بود و نیمه نقره.

گویند سفیان ثوری با شیئان راعی، بحج میرفت، فرا راه آمد سفیان گفت مر شیئانرا، شیر نمی بینی گفت مترس شیئان گوش شیر بگرفت و بمالید شیر دنبال می جنابانید سفیان گفت این چیست این خویشتن شهره بکردن است شیئان گفت اگر نه از بیم شهره بودی زاد خویش بر پشت او نهادمی تا بمکه.

حکایت کنند که چون سری دست از تجارت بداشت، خواهر وی دوک رشتی و بر وی نفقه کردی روزی دیر آمد سری گفت چرا دیر آمدی گفت زیرا که ریسمان بنخریدند گفتند آمیخته است سری نیز طعام، نخورد پس روزی خواهر وی اندر نزدیک او شد پیرزنی را دید که خانه وی میرفت و هر روز دو گره آوردی، خواهرش از آن اندوهگن شد، بنزدیک احمد حنبل شد و گله کرد احمد حنبل فرا سری گفت، سری گفت چون از طعام وی باز ایستادم خدای تعالی دنیا را مسخر من کرد تا بر من نفقه می کند و مرا خدمت می کند.

محمد منصور الطوسی گوید که نزدیک معروف کرخی بودم، مرا خواند، دیگر روز باز نزدیک او شدم، اثری بر روی او بود یکی گفت یا بامحفوظ دی نزدیک تو بودم، این نشان نبود بر روی تو، اکنون این چیست معروف گفت چیزی که از آن بی نیازی مپرس. از آن پرس که ترا بکار آید گفت بحق معبودت که بگوی، گفت دوش نماز می کردم اینجا، خواستم که بمکه شوم و طواف کنم، بمکه شدم و طواف بکردم، باز سر زمزم شدم تا آب خورم پای من بخزید و بروی در آمدم این نشان از آنست.

عَبْتَةُ الْغَلَامِ گویند آواز دادی ای کبوتر اگر چنانست که خدایرا مطیع تری از من، بیا و بر دست من نشین. کبوتر بیامدی و بر دست وی نشست.

حکایت کنند از ابوعلی رازی که او گفت روزی بر فرات می گذشتم مرا آرزوی ماهی خاست ماهی خویشتن را از آب بدر انداخت در پیش من، مردی از قفاء من اندر آمد، گفت ای شیخ این بریان کنم ترا گفتم بکن، بریان به کرد، بنشستم و بخوردم.

و گویند ابراهیم ادهم در کاروانی بود شیری پیش آمد ایشانرا، ابراهیم را گفتند شیر آمد و راه گرفت ابراهیم در پیش شد گفت ای شیر اگر ترا فرموده اند که از ما چیزی ببری کار را باش و اگر نه بازگرد، شیر بازگشت و ایشان برفتند.

حامد اسود گوید با خواص بودم در راهی، بنزدیک درختی رسیدیم، شب بود، شیری بیامد، من بر درخت برفتم، از بیم تا بامداد هیچ نخفتم و ابراهیم در زیر درخت بخت و شیر از سر تا پای او بوئید، او ساکن،

بامداد از آنجا برفتیم، شبی دیگر در مسجدی بودیم در دیهی، پشه بر روی او نشست، او را بزد، ناله عظیم بکرد من گفتم ای عجب دوش از شیر هیچ آوازی نکردی امشب از پشه چنین بانگ میداری گفت دوش در حالتی بودیم که در آن حالت با خدای تعالی بودیم امشب در حالتی ایم که در آن حالت با خویشتم ایم.

عطاء ازرق گویند زن وی دو درم سیم بوی داد که از بهای ریسمان استده بود بیازار برو آرد خر از خانه بیرون شد خادمه را دید که میگريست گفت ترا چه بودست گفت خداوندم دو درم بمن داده بوده تا چیزی خرم و اکنون سیم بیوکنده ام می ترسم که مرا بزنند، عطا آن دو درم خویش بوی داد و آمد بیازار و دوستی داشت شقّاقی کردی، بر دکان او بنشست و قصاً بازو بگفت و حال بدخوئی زن خویش، این دوست او را گفت این سبوسه چوب درین انبان کن مگر شما را بکار آید، تنور تاب کنیکه اندرین وقت هیچ چیز ندارم و دست من بچیزی دیگر نمی رسد، عطا سبوسه در انبان کرد و برگرفت و آورد تا بدر سرای، در بگشاد و انبان آنجا بیفکند و در فراز کرد و بمسجد شد تا آنکه که نماز خفتن بکرد و گفت چون من باز خانه شوم زن در خواب رفته باشد تا بر من زبان درازی نکند چون در بگشاد، زن را دید که نان می پخت گفت ای زن این آرد از کجاست گفت از آنجا که تو آوردی. نیک آردی است، بعد ازین همه ازین بخرگفت چنین کنم ان شاء الله.

بو جعفر ترکان گوید با درویشان نشستمی، روزی مرا دیناری فتوح بود خواستم که بدیشان دهم، با خویشتم گفتم مگر مرا بکار آید درد دندانم برخاست یک دندان بکنم دیگری بدر آمد آن نیز بکنم. هاتفی آواز داد اگر آن دینار بدرویشان ندهی اندر دهان تو یک دندان نماند و این اندر باب کرامت تمام تر است از آنک بسیار دینار فتوح بود بنقض عادت.

ابوسلیمان دارانی گوید عامر بن عبدقیس بشام می شد، با او مطهره بود هرگاه که وضو خواستی کردن از آنجا آب بیرون آمدی و چون طعام خواستی شیر بدر آمدی.

عثمان بن ابی عاتکه گوید اندر غزائی بودیم، اندر زمین روم، آن امیر، لشکری سریه می فرستاد بجائی رعدۀ کرد که فلان روز باز آیند آن وعده بگذشت لشکر باز نیامد، ابومسلم نیزه بر زمین فرو زده بود در زیر او نماز میکرد، مرغی بیامد و بر سر آن نیزه نشست و گفت لشکر سلامت است و غنیمت بسیار یافته اند فلان روز و فلان وقت رسند ابومسلم این مرغ را گفت تو کیئی گفت من آنم که اندوه از دل مسلمانان ببرم ابومسلم پیش آن امیر آمد و ویرا از آن خبر داد که مرغ چنین گفت آن وقت که مرغ گفت اندر آن وقت لشکر برسیدند.

از یکی از این جوانمردان حکایت کنند که گفتند اندر دریا بودیم یکی با ما بود بمرد، ما همه قوم جهاز او می ساختیم و چنان می ساختیم که بدریا اندازیم، آن دریا خشک شد و کشتی بر خشک بیستاد تا ما او را گور به کنسیم و ویرا دفن کردیم چون فارغ شدیم آب غلبه کرد و دریا با حال خود شد و کشتی برفت.

گویند وقتی قحطی بود اندر بصره، حبیب عجمی طعام بسیار خرید بنسیه و به درویشان داد و کیسه بدوخت و در زیر سرکرد چون بتقاضا آمدندی کیسه برگرفتی، پر از درم بودی و وامهء ایشان بدادی.

گویند ابراهیم ادهم وقتی اندر کشتی خواست نشست، سیم نداشت گفتند هرکسی که در کشتی نشیند، دیناری ببايد داد، او دو رکعت نماز کرد و گفت یارب از من چیزی میخواهند من ندارم، در وقت آن ریگ همه دینار شد.

ابومعاویة الاسود را گویند چشم بشد چون خواستی که قرآن برخواند مصحف بازکردی خدای چشم وی باز دادی و چون مصحف فراهم کردی نابینا شدی.

احمد هیثم المتطبیب گوید بشر حافی مرا گفت معروف کرخی را بگوی چون نماز بکنم نزدیک تو خواهم آمدن، من پیغام بدادم و منتظر می بودم، نماز پیشین بکردیم نیامد، نماز دیگر کردیم، هم نیامد نماز شام و

خفتن بکردیم هم نیامد من با خویشتن گفتم سُبْحَانَ اللَّهِ چون بشر چیزی گوید و خلاف کند این عجب است و چشم میداشتم من و بر در مسجد بودم، بشر آمد و بر آب برفت و آمد و حدیث کردند تا وقت سحر و بازگشت و همچنان بر آب رفت من خویشتن را از بام بیفکنم و آمدم و دست و پای وی را بوسه دادم و گفتم مرا دعائی کن دعا کرد و گفت این آشکارا مکن. تا او زنده بود با هیچکس نگفتم.

قاسم جرعی گوید مردی دیدم، اندر طواف، هیچ چیز نگفت الا آنک گفت اللَّهُمَّ قَضَيْتَ حَوَائِجَ الْكُلِّ وَلَمْ تَقْضِ حَاجَتِي يَا رَبِّ حاجت یارب حاجت همگنان روا کردی مگر حاجت من، گفتم چونست که تو هیچ دعا نکنی جز این گفت بگویم ترا، بدانک ما هفت تن بودیم از شهره‌اء پراکنده بغزا شدیم بروم ما را اسیر بردند و خواستند که ما را بکشند، هفت در دیدیم که از آسمان بگشادند، بر هر دری کنیزی از حورالعین، یکی از ما فرا پیش شد، گردن وی بزدند، از آن جمله کنیزی فرو آمد، دستاری بدست، جانش فرا گرفت تا شش تن را گردن بزدند یکی از آن کافران مرا بخواست، بوی بخشیدند مرا، آن کنیزک گفت یا مرحوم ندانی که چه از تو درگذشت و درها ببستند، اکنون من در آن حسرت بمانده‌ام، قاسم جرعی گوید چنان واجب کند که فاضلترین ایشان باشد زیرا که آنچه بودند ایشان هیچ ندیدند و او بدان آرزوکار میکند پس از ایشان.

ابوبکرکتانی گوید که در راه مکه بودم تنها در میان سال، همیانی یافتم پر از زر سرخ، اندیشه کردم که برگیرم و بمکه برم و بر درویشان تفرقه کنم هاتفی آواز داد که اگر برگیری درویشی از تو بازگیرم بگذاشتم و برفتم. ابوالعباس شرقی گوید با ابوتراب نخشی در مکه بودم، از راه بگشت، یکی از یاران گفت مرا تشنه است، پای بر زمین زد چشمه آب روشن و سرد و خوش پدیدار آمد آن جوان مرد گفت چنان آرزو است که بقدر خورم پای بر زمین زد قدحی برآمد، از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد، آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا بمکه با ما بود ابوتراب گفت روزی، اصحاب تو چه گویند اندرین کار که خدای تعالی باولیا کرامت کند گفتم هیچکس ندیدم الا که بدین ایمان آردگفت هر که ایمان نیارد بدان کافر بود، من ترا از طریق احوال پرسیدم گفت هیچ چیز ندانم که گفته‌اند در آن، گفت که اصحاب تو میگویند فریفته شدنست از حق، نه چنان است، فریفتن اندر حال سکون بود، با کرامت و هر که اقتراح نکنند کرامت را و باز آن ننگرد آن مرتبت ربانیان بود.

ابوعبداللہ جلاً گوید اندر غرفه سری سقطی بودم بی‌غداد چون پاره از شب بگذشت پیراهنی پاکیزه اندر پوشید و سراویلی و ردا برافکند و نعلین اندر پای کرد و برخاست تا بیرون شود گفتم تا کجا اندرین وقت گفت بیادیت فتح موصلی خواهم شد چون بیرون شد در کویهای بغداد او را عسس بگرفت و بزدان بردند چون دیگر روز بود ویرا فرمودند تا با محبوسان دیگر بزنند چون جلال دست برداشت تا او را بزند دست جلال هم آنجا در هوا بماند چنانک نتوانست جنبانیدن، جلال را گفتند چرا زنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید مزن و دست من کار نمی‌کند، نگرستند تا این پیرکیست فتح موصلی بود سری را رها کردند.

گویند گروهی از قریش با عبدالواحد بن زید نشستندی روزی پیش او آمدند و گفتند ما از تنگی همی ترسیم سر برداشت بسوی آسمان و گفت اللَّهُمَّ اِنِّي اَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الْمُرْتَفِعِ الَّذِي تُكْرَمُ بِهِ مَنْ شِئْتَ مِنْ اَوْلِيَائِكَ وَتُلْهَمُهُ الصَّفِيَّ مِنْ اَحْبَائِكَ اَنْ تَاتِيَنَا بِرِزْقٍ مِنْ عِنْدِكَ تَقْطَعُ بِهِ عَلَاقَةَ الشَّيْطَانِ مِنْ قُلُوبِنَا وَقُلُوبِ اَصْحَابِنَا هُوَ لَاءِ فَانْتَ الْحَنَانُ الْمَنَّانُ الْقَدِيمُ الْاِحْسَانُ اللَّهُمَّ السَّاعَةَ السَّاعَةَ اَنْ شَنِدِمُ كَهْ اَنْ سَقَفِ فِرَا بَانِكْ اَمَدُ وَدَرْهَمُ مِي رِيخْتِ

بر ما عبدالواحدگفت بی نیازی بخدای جویند از دیگران، ایشان برگرفتند و وی از آن هیچ چیز برنگرفت.

کتانی گوید یکی را دیدم از صوفیان، بر درکعبه که او را نمی‌شناختم، غریب بود و میگفت خداوندا من نمی‌دانم که دیگران چه میگویند و چه میخواهند اما درین رقعۀ من نگر، رقعۀ در دست داشت چون این بگفت آن رقعۀ از دست وی بهوا در پرید و غائب شد.

ابوعبدالله جلا گوید وقتی والده من ماهی چند خواست از پدر من، بیغداد پدر من بیزار شد من با او بودم، ماهی بخیرید، یکی را طلب میکرد که بخانه آرد کودکی فراز آمد و گفت میخواهی که این بخانه برم گفت آری کودک برگرفت و با ما همی آمد در راه پیش از آنک بخانه آمدیم بانگ نماز آمد کودک گفت بانگ نماز می آید، مرا طهارت می باید کرد و نماز، وگر دستوری دهی که بطهارت مشغول شوم و الا ماهی برگیر و برو کودک ماهی بنهاد و بوضو ساختن مشغول شد پدر گفت بمن که ما اولی تریم بدانک در مسجد شویم و نماز کنیم، ماهی آنجا بگذاشتیم و در مسجد شدیم و نماز کردیم کودک نیز بیامد و نماز کرد پس بیامد و ماهی برگرفت و بیاورد تا بخانه چون رسیدیم پدر این حکایت با والده بگفت والده گفت او را بگوئید تا بنشیند و با ما لقمه بکار برد، او را بگفتیم کودک گفت روزه دارم گفتیم پس نماز شام افطار اینجا کن گفت من چون در روز یکی کار بکردم هیچ کار دیگر نکنم گفتم پس در مسجد شو تا نماز شام پس آنگه پیش ما آی، بشد، چون نماز شام بود باز آمد، با ما طعام خورد چون فارغ شدیم او را دلالت کردیم بر جایگاه طهارت، در وی چنان دیدیم که او خلوت دوستر میدارد، او را در خانه بگذاشتیم تنها، در خانه ما دخترکی بود بر زمین مانده، از خویشاوندی از آن ما، بشب دیدیم که همی آمد درست شده، او را پرسیدیم از آن حال، گفت من گفتم خداوند را بحرمت این مهمان که مرا عافیت دهی در حال برایی خاستم چون بشنیدیم برخاستیم بطلب کودک، درها دیدیم بسته و کودک را باز نیافتیم. پدرم گفت فَمِنْهُمْ صَغِيرٌ وَ مِنْهُمْ كَبِيرٌ.

سعید بن یحیی البصری گوید نزدیک عبدالواحد زید شدیم، او را دیدم در سایه نشسته گفتم اگر از خدای بخواهی تا روزی بر تو فراخ کند، امید دارم که اجابت بکند عبدالواحد گفت خدای من بمصالح بندگان دانتر پس پاره گچ از زمین برگرفت وگفت خداوندا اگر تو خواهی این را زر گردانی، زر شود چون بنگرستم در دست او زر شده بود بمن انداخت وگفت این را نفقه کن که در دنیا خیر نیست مگر آخرت را.

از ابویعقوب سوسی حکایت کنندگفت وقتی مریدی را همی شستم، انگشت مرا بگرفت و وی بر تن شوی بود گفتم ای پسر دست من رها کن که من همی دانم که تو مرده نه ای، از این سرای باز آن سرای انتقال میکنی، دست من رها کرد.

ابراهیم شیبان گوید جوانی نیکو ارادت با ما صحبت همی کرد، فرمان یافت، دل من بدو مشغول شد عظیم، و خود، او را همی شستم چون خواستم که دست او بشویم ابتدا بچپ کردم از دهشتی که مرا بود، دست از من درکشید و دست راست بمن دادگفتم که راست گفتم ای پسر من غلط کردم.

ابویعقوب سوسی گوید مردی بنزدیک من آمد بمکه گفت ای استاد من فردا وقت نماز پیشین از دنیا بخواهم شد، این دینار از من بستان نیمی بگور کن و نیمی بکفن، روز دیگر بیامد همان وقت طواف کرد پس سر باز نهاد و جان تسلیم کرد، او را بشستم و در لحد نهادم.

چشم باز کرد گفتم زندگی پس از مرگ گفتا من زنده ام و هر محبی که خدای راست همه زنده اند.

ابوعلی مؤدب گوید که سهل بن عبدالله روزی در ذکر سخن میگفت وگفت ذاکر حق تعالی بحقیقت آن بود که اگر خواهد که مرده زنده کند زنده شود، بیماری آنجا افتاده بود دست درو مالید در ساعت بهتر شد و برپای خاست.

بشربن الحارث گوید عمرو بن عبته چون نماز کردی در صحرا، ابر بر سر او سایه افکندی و وحوش پیرامون او بیستاندی.

جنید گوید چهار درم سیم داشتم، در پیش سری رفتم، گفتم چهار درم دارم، آورده ام بسوی تو گفتم بشارت ترا باد ای غلام که تو از جمله رستگارانانی که من محتاج بودم بچهار درم، دعا کردم گفتم خداوندا این

چهار درم بر دست کسی بمن فرست که نزدیک تو از جمله رستگارانست.

ابو ابراهیم یمانی گوید با ابراهیم ادهم همی رفتم، برکنار دریا به بیشه رسیدیم در آن بیشه هیزم بسیار بود خشک، و بنزدیک این بیشه قلعه بود ابراهیم را گفتم اگر امشب اینجا بباشی ازین هیزم آتش کنیم گفت چنین کنیم آنجا فرود آمدیم و از آن قلعه آتش آوردیم و برافروختیم و با ما نان بود بیرون کردیم تا بخوریم یکی گفت این آتش سخت نیکو است اگر ما را گوشت بودی کباب کردیمی ابراهیم ادهم گفت خدای تعالی قادرست که بشما رساند ما درین سخن بودیم که شیری پیدا آمد آهوئی در پیش کرده، همی دوانید چون نزدیک ما رسید آهو بر وی درآمد و گردن او بشکست ابراهیم برخاست و گفت او را بکشید که خداوند تعالی شما را گوشت داد او را بکشتم و از گوشت او کباب میکرديم و شیر از دور ایستاده بود در ما می‌نگریست.

حامد الاسود گوید با ابراهیم خواص بودم اندر بادیه، هفت روز بر یک حال، چون روز هفتم بود ضعیف شدم، بنشستم، با من نگریست گفت چه بود گفتم ضعیف شدم، گفت کدام دوستر داری آب یا طعام گفتم آب، گفت آنک آب، باز پس پشت تست باز نگریستم چشمه دیدم چون شیر، بخوردم و طهارت کردم و ابراهیم می‌نگریست، فرا آنجا نیامد چون فارغ شدم خواستم که پاره بردارم گفت دست بدار که آب چنان نیست که بر توان داشت.

فاطمه خواهر ابوعلی رودباری گوید از زیتونه خادمه ابوالحسین نوری شنیدم و این زیتونه خدمت ابوحمزه و جنید و جمله بزرگان کرده بود و از جمله اولیاء بود و گفت روزی سرد بود، نوری را گفتم چه میخوری گفت نان و شیر، بیاوردم و پیش او بنهادم، او برکنار آتش نشسته بود و پیش او انگشت بود، بدست بر میگرفت و بر آتش می‌نهاد، دست او از آن سیاه شده بود و شیر که در پیش او نهاده بود از آن سیاه می‌شد من با خویشتم گفتم چه بشحشماند اولیاء تو، خداوندا در میان ایشان یکی پاکیزه نیست پس بیرون آمدم از نزدیک او، زنی در من آویخت، گفت رزمه جامه از آن من بدزدیدی، مرا بدر شحنه بردند، خواستند که مرا چوب زنند نوری را خبر دادند از آن، بیامد مرد شحنه را گفت او را رنجه مدار که او ولیه است از اولیاء خدای تعالی مرد شحنه گفت چگونه کنم و این زن دعوی میکند، درین بودیم که کنیزی بیامد و آن رزمه جامه بیاورد، باز آن زن دادم نوری او را برگرفت و باز خانه آورد و گفت دیگر سخن در حق اولیاء خدا گوئی گفتم توبه کردم.

خیرالنساج گوید از خواص شنیدم که اندر سفری بودم، تشنه شدم چنانک از تشنگی بیفتم، کسی دیدم که آب بر روی من همی زد، و چشم باز کردم، مردی دیدم نیکو روی، بر اسبی خنگ نشسته، مرا آب داد و گفت که بر پس اسب من نشین و من بحجاز بودم، اندکی روز بگذشت گفت مرا، چه بینی گفتم مدینه را می‌بینم گفت فرو آی و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از من سلام گوی و بگو که خضر سلامت می‌کرد.

مظفر جصاص گوید که من و نصر خراط، شبی در جائی بودیم و بمذاکره علم مشغول بودیم خراط در میانه گوید که یادکننده خدایا جَلَّ جَلَالُهُ فَائِدَةٌ او در اوّل ذکر، آن بود که داند که حق تعالی او را یاد کرده است تا آنکه او را یاد می‌تواند کرد گفت من او را خلاف کردم درین سخن، گفت اگر خضر اینجا حاضر بودی بر درستی این سخن گواهی دادی، درین بودیم که پیری از هوا درآمد تا پیش ما رسید و گفت راست همی گوید که یادکننده خدایا، ذکر حق تعالی او را پیش از ذکر او بود ما بدانستیم که آن خضر است عَلَيْهِ السَّلَامُ.

از استاد ابوعلی شنیدم رَحِمَهُ اللهُ که گفت کسی نزدیک سهل بن عبدالله آمد و گفت میگویند تو بر سر آب بروی گفت از مؤذن مسجد پیرس که مردی راست‌گوی است از مؤذن پرسیدم مؤذن گفت من این ندانم ولیکن اندرین روزها اندر حوض شده که طهارت کند، در آنجا افتاد اگر من در آنجا نبودم، در آنجا بماندی.

استاد ابوعلی گفت سهل را آن پایگاه بود ولیکن خدایا عَزَّوَجَلَّ خواست چنان بود که اولیاء خویش را

پوشیده دارد و سهل صاحب کرامات بود.

نزدیک بدین معنی آنچه حکایت کنند از ابو عثمان مغربی که گفت وقتی خواستم که بمصر روم، در کشتی نشینم پس بخاطرم درآمد که مرا آنجا شناسند، از شهرگی خویش بترسیدم، کشتی برفت بعد از آن دیگر بخاطرم چنان آمد که بروم، بر آب برفتم تا بکشتی رسیدم و در کشتی شدم و مردمان مرا می دیدند و هیچکس نگفت از ایشان که این خلاف عادتست یا نیست هیچکس هیچ چیز نگفت من بدانستم که ولی مستور بود در میان خلق اگرچه مشهور بود.

و از آن چه ما دیدیم معاینه، از حال استاد امام ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ حُرُفَت بول داشت و اندر یک ساعت چندین بار، وی برخاستی چنانک دو رکعت نماز کردی چند بار طهارت بایستی کرد و با خویشتن شیشه داشتی، اندر راه مجلس و بودی که در راه چندین بار بنشستی، اندر آمد و شد و چون برکسی شدی و سخن گفتی از آن علت رسته بودی اگرچه دراز بکشیدی و سالها می دیدیم و نه پنداشتیم که این نقض عادتست پس از مرگ او بدانستیم.

و مشهورست که عبدالله وزان بر زمین مانده بود چون اندر سماع بودی، وجدی پدید آمدی ویرا، برای خاصی.

احمد بن ابی الحواری گوید با بوسلیمان دارانی پیر خویش بحج می رفتیم در راه که می رفتیم آب جامه که با ما بود از من بیفتاد بوسلیمانرا گفتم آب جامه گم کردم و بی آب بماندیم و سرما سخت بود بوسلیمان گفت یا رَاَدْ الضَّلَاةِ یا هَادِيَ مِنَ الضَّلَاةِ اُرُدُّ عَلَيْنَا الضَّلَاةَ درین بود که یکی آواز داد که این آب جامه کیست که افتاده است گفتم آن من، باز گرفتیم و ما پوستینها در خویشتن گرفته بودیم از سختی سرما، در این میانه یکی را دیدیم که پیش ما آمد کهنه پوشیده و عرق همی ریخت بوسلیمان ویرا گفت ای درویش چیزی بتو دهیم ازین جامها که ما داریم گفت ای بوسلیمان اشارت بزه می کنی و سرد می یابی نزدیک سی سالست که من درین صحرا ام هرگز از سرما و گرما بنلرزیده ام، چون زمستان آید لباسی از حرارت محبت خویش در ما پوشانند و چون تابستان آید از راحت محبت بر ما پوشانند بگذشت و بر ما التفات نکرد.

ابراهیم خواص گوید وقتی اندر بادیه می رفتیم اندر میان روز بدرختی رسیدیم و در نزدیکی آب بود فرود آمدم و شیری دیدم عظیم، روی فرا من کرده من خویشتن را تسلیم کردم و حکم را گردن نهادم تا چون بود چون بمن نزدیک شد می لنگید حَمَمَه بکرد و پیش من بخفت و دست بیرون کرد و دست وی آماس کرده بود و آب گرفته من چوبی برگرفتم و دست وی بشکافتم ریم و خون بسیار از وی بیرون آمد پس رکوبی بر دست وی بستم بشد و ساعتی بود می آمد با دو بچه، گرد من میگشتند و دنبال می جنبانند و قرصی آوردند پیش من نهادند.

از احمد بن ابی الحواری حکایت کنند که گفت ابن سماک نالنده شد، دلیل ویرا فرا گرفتیم، بطیبی ترسا بردین تا او را ببیند چون میان حیره و کوفه رسیدیم مردی پیش ما آمد نیکو روی، پاکیزه جامه، خوش بوی گفت کجا می روید قصه ویرا بگفتم گفت ای سُبْحَانَ اللهِ بدشمن خدای استعانت خواهند بر ولی خدای این دلیل بر زمین زنید و با نزدیک ابن السماک شوید و ویرا بگوئید که دست بر آنجا نه که درد میکند و بگو وَبِالْحَقِّ اَنْزَلْنَاهُ وَبِالْحَقِّ نَزَلَ و از چشم ما ناپدید شد ما از آنجا بازگشتیم با نزدیک ابن السماک آمدم و خبر بازو بگفتم، دست بر آن موضع نهاد و این بگفت در وقت عافیت پدید آمد گفتند آن خضر بود عَلَيْهِ السَّلَامُ.

عمی بسطامی گوید اندر نزدیک بویزید بسطامی بودم اندر مسجد گفتم برخیزید تا باستقبال ولی شوم از اولیاء خدای تعالی، رفتم بازو چون بدروازه رسیدیم، ابراهیم سِتْنَبَه هریوه را دیدیم بویزید گفتم برخاطرم همی گذشت که باستقبال تو آیم و شفعی کنم ترا بخدای تعالی ابراهیم سِتْنَبَه گفت اگر همه خلق را بشفاعت تو

بخشد بس کاری نبود، کفی خاک بُود ابویزید متحیر شد از جواب او استاد امام گوید کرامات ابراهیم اندر حقیر داشتن آن، بزرگتر بود از کرامات بویزید در آنچه ویرا حاصل آمد از فراست و آنچه او را نمود از صدق حال در باب شفاعت.

عبدالواحد زید را فالج رسید چون وقت نماز اندر آمد ویرا طهارت می‌بایست کرد آواز داد که کیست اینجا، هیچکس جواب نداد گفت یارب مرا ازین بند رها کن تا طهارت بکنم آنگاه فرمان تراست گویند درست شد، در وقت طهارت بکرد و باز آن حال شده بود بر بستر بخت.

ایوب حمّال گوید ابو عبدالله دیلمی چون در سفر جایگاهی فرود آمدی، در گوش خرگفتی، میخواستم که ترا بیندم اکنون نخواهم بستن، اندرین صحرا فرا گذارم تا علف همی خوری چون وقت آن بود که بار نهم با نزدیک من آی چون وقت رفتن آمدی خر باز آمدی.

گویند بو عبدالله دیلمی دختر خویش را بشوهر داد، خواست که او را جهازی کند او را جامه بود، وقتی بازار برده بود آنرا بدیناری قیمت کرده بودند، همان جامه، همان بازار برد بیاع گفت که این جامه امروز بهتر ارزد در من یزید همی گردانیدند تا بهاء آن بصد دینار شد چندانک جهاز دختر او از آن راست شد.

نصرین شُمیل گوید ازاری خریدم، کوتاه بود گفتم یارب یک گز دیگر زیادت کن، گزی درازتر شد، اگر بیش تر خواستی بیش بکردی.

گویند عامربن عبدقیس از خداوند تعالی درخواست که برو آسان گرداند طهارت کردن در زمستان، او را اجابت کرد هرگه که وضو کردی در زمستان، آن آب که بدان وضو همی کردی گرم یافتی و از آن بخار همی آمدی و از خداوند تعالی بخواست که شهوت زنان از دل او برگردد، چنان شده که او میخواست و درخواست از حق تعالی که شیطانرا از دل او باز دارد در حال نماز، و او را در آن اجابت نکرد.

بشر حارث گوید اندر خانه رفتم، مردی دیدم آنجا نشسته، گفتم تو کیستی که بی‌دستوری من درین جا آمده‌گفت برادر تو خضر گفتم مرا دعا کن گفت خداوند تعالی طاعت خویش را بر تو آسان کناد، گفتم زیادت کن گفت آنرا بر تو ببوشاناد.

ابراهیم خواص گفت اندر سفری بودم، بویرانی اندر شدم، شب، شیری عظیم دیدم، بترسیدم سخت، هاتفی آواز داد مترس که هفتاد هزار فریشته با تواند و ترا نگاه میدارند.

گویند نوری در میان آب شده بود، دزدی بیاند و جامه وی ببرد پس دزد آمد و جامه باز آورد که دست وی خشک شده بود نوری گفت جامه باز داد، یارب تو دست وی باز ده دست دزد بهتر شد.

شبللی گفت وقتی نیت کردم که من هیچ چیز نخورم مگر حلال، اندر بیابانی میرفتم یک بُن انجیر دیدم، دست فراز کردم تا انجیری باز کنم انجیر بسخن آمد و گفت وقت خویش نگاه دار که ملک جهودی‌ام.

بو عبدالله خفیف گوید در بغداد شدم، بحج خواستم شد، تکبری صوفیی اندر سر من بود چهل روز بود تا نان نخورده بودم، در نزدیک جنید نشدم، از بغداد برفتم تا بزباله آب نخوردم، بر یک طهارت بودم آهوی دیدم، بر سر چاهی، آب بر سر آمده بود آهو آب می‌خورد، من تشنه بودم چون نزدیک چاه رسیدم آهو بشد و آب باز بُن چاه شد من برفتم و گفتم یارب مرا محلّ از آن آهو کمتر است از پس پشت شنیدم که ترا بیازمودیم، صابر نیافتیم، بازگرد و آب بردار، بازگشتم، چاه پر آب بود، رکوه برکشیدم و از آن میخوردم و طهارت میکردم تا بمدینه شدم بنرسید، چون آب برکشیدم هاتفی آواز داد آهوی بی‌رکوه و بی‌رسن آمد تو با رکوه آمدی چون از حج باز آمدم در نزدیک جنید شدم چون چشم او بر من افتاد گفتم اگر صبر کردی یک ساعت آب از زیر پای تو برآمدی.

محمد بن سعید البصری گوید اندر راه بصره همی رفتیم، مردی دیدم اشتری می‌راند، اشتر بیفتاد و بمرد و مرد و پالانرا بیفکند من میرفتم بازنگرستم اعرابی می‌گفت یا مُسَبِّبَ كُلِّ سَبَبٍ و یا مَأْمُولٍ مَنْ طَلَبَ رُذَّ عَلَيَّ مَا ذَهَبَ يَحْمِلُ الرَّحْلَ وَالْقَتَبَ، اشتر برپای خاست و مرد برنشست و برفت.

شیل مروزی گوید وقتی مرا آرزوی گوشت کرد، بنیم درم گوشت خریدم، در راه که بخانه رفتم زغنی درآمد و از دست خادم برپود، شیل در مسجدی شد نماز میکرد تا بشبانگاه چون باز خانه آمد زن او بیامد، گوشت پیش او آورد گفت این از کجا آوردی زن گفت دو زغن در هوا با یکدیگر جنگ میکردند این از میان ایشان بیفتاد، شیل گفت شکر آن خدایرا که شیل را فراموش نکرد و اگرچه شیل او را فراموش میکند.

گویند بو عبید بُسری وقتی بغزا رفته بود با لشگری چون بروم رسید اسبی که در زیر او بود بیفتاد و بمرد گفت خداوندا این را بعاریت بما ده تا باز وطن خویش رویم، بُسری چون این بگفت اسب برخاست و برنشست و چون از غزا فارغ شد و باز وطن خویش آمد پسری را گفت ای پسر زین اسب فروگیر پسر گفت اسب عرق کرده است نباید که زیان دارد گفت ای پسر آن عاریتی است زین بازگیر در ساعت که زین بازگرفت اسب بیفتاد و بمرد.

وقتی زنی بمرد مردمان بجزاوه او شدند، نباشی بود او نیز بجزاوه او شد تا بنگرد حال گور تا نبش کند، بر وی نماز کردند و همه بازگشتند چون شب درآمد نباش بیامد و گور بشکافت چون بدو رسید این زن گفت سُبْحَانَ اللَّهِ آمزیده کفن آمزیده باز کند، نباش گفت اگر ترا آمزیدند مرا باری چیست سبب آمزش که برین حالم که تو میدانی، گفت خداوند تعالی هر که بمن نماز کرد همه را بیامزید و تو بر من نماز کردی، دست بداشت و گور راست کرد و توبه کرد و حال آنکس نیکو شد.

نعمان بن موسی حیری گوید ذوالنون مصری را دیدم دو مرد با یکدیگر خصومت کرده بودند یکی لشگری و یکی رعیت این رعیت، یکی بر روی این مرد سلطانی زد دندان او بشکست لشگری اندرین مرد آویخت و گفت میان من و تو امیر، انصاف دهد، خواستند که بدر امیر روند ذوالنون ایشانرا بخواند و آن دندان از دست آن مرد بستد و بآب دهن خویش تر کرد و باز جای خویش نهاد و لب بجنبانید و در ساعت درست شد آن مرد لشگری متحیر بماند، زبان گرد دهان برمی‌آورد دندانهای خویش راست دید چنانک بود.

وقتی مردی از یمن بیرون آمد، خری داشت در راه خرش بمرد، مرد برخاست و طهارت کرد و دو رکعت نماز کرد و گفت یارب من بجهاد می‌شدم اندر سبیل تو و رضاء تو می‌جستم و می‌دانم و گواهی دهم که تو مرده مرا زنده کنی و آنچه در گورست برانگیزی، امروز مرا در تحت مِنت کس مکن، از تو می‌خواهم تا خر مرا زنده کنی، چون بگفت خر برخاست و گوش می‌افشانند.

ابوبکر همدانی گوید اندر بیابان حجاز بماندم، روزی چند، چیزی نیافتم مرا نان آرزو بود و باقلی گرم از باب الطّاق، با خویشتم گفتم میان من و عراق چندین روزه راه است چون بُود، هنوز این خاطر تمام نشده بود که یکی آواز داد که نان و باقلی گرم، بنزدیک او شدم گفتم نان و باقلی گرم تو داری گفت آری، ازاری بازکشید و نان و باقلی بر وی، گفت بخور، بخوردم دیگر بارگفت بخور بخوردم، همچنین باری چند بگفت بار چهارم گفت بحق آنک ترا فرستاد بگوئی تا توکی گفتم من خضرم و در وقت ناپیدا شد.

ابوجعفر حداد گوید بحج میرفتم چون بثلعبیه رسیدم، آنرا خراب یافتیم و هفت روز بود که هیچ نخورده بودم، بر درگنبد، خویشتم را بیفکنم، اعرابی بیامد بر اشتر، خرمائی چند بیاورد و پیش ایشان بریخت، ایشان بدان مشغول شدند و مرا هیچ چیز نگفتند اعرابی مرا ندید و بشد چون ساعتی برآمد باز آمد، با ایشان گفت یکی دیگر با شما است گفتند آری یکی درین گنبد است اعرابی درآمد، مرا گفت تو چه کسی که اینجائی چرا سخن

نمی‌گوئی، من برفتم بخاطرم درآمد که یکی گذاشته‌اند که او را چیزی نداده‌اند، هر چند جهد کردم که بروم نتوانستم رفت، راه بر من دراز کردی تا از چندین میل بازگردیدم از بهر تو، خرمائی چند آنجا بریخت و برفت من دیگرانرا بخواندم تا بخورند من نیز بخوردم.

احمد بن عطا گوید اشتری با من سخن گفت اندر راه مکه، اشتری بود بار برنهاد و اشتریان بر وی نشسته شترگردن دراز کرد اندر شب، من گفتم سُبْحَانَ مَنْ يَحْمِلُ عَنْهَا اشتر با من نگریست و مرا گفت بگوی جَلَّ اللهُ من گفتم جَلَّ اللهُ.

ابوزرعه چنین گوید زنی با من مکاری کرد مرا گفت اندرین سرای نیائی تا بیماری را عیادت کنی من در شدم، در سرای بر من بیست و اندر سرای هیچ نبود من دانستم که مراد او چیست گفتم یارب روی وی سیاه گردان، در وقت روی او سیاه شد متحیر بماند، در بازگشاد من بیرون شدم گفتم یارب او را باز همان حال کن که اول بود و در وقت سپید شد.

خلیل صیاد گوید پسر من غائب شد از ما و ندانستیم که کجا شدست من و مادرش اندوهگن شدیم صعب و مادر جزع می‌کرد، از حد بیرون، بنزدیک معروف کرخی شدم و گفتم یا با محفوظ پسر من محمد از من غائب شده است و هیچ خبر نمی‌یابیم از وی و مادر وی سخت اندوهگن است و جزع می‌کند معروف گفت چه خواهی گفتم دعا کن مگر خداوند تعالی او را باز ما دهد معروف گفت اَللّٰهُمَّ اِنَّ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ اَرْضُكَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَكَ اِيْتِ بِمُحَمَّدٍ، خلیل گوید بدرشام آمدم، و او را دیدم آنجا ایستاده گفتم یا محمد گفت ای پدر همین ساعت در شهر انبار بودم، بدانک حکایت اندرین باب بسیار است و زیادت ازین که یاد کردیم اگر بدان مشغول باشیم از حد اختصار بیرون شود و اندرین مقدار که یاد کرده آمد نفع و کفایت است اِنْ شَاءَ اللهُ تعالی.

باب پنجاه و چهارم

آنچه در خواب بدین قوم نمایند

قالَ اللهُ تَعَالَى لَهُمُ الْبُشْرَى فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ فِي الْآخِرَةِ.

گفته اند که این بشری خوابی نیکو است که مرد بیند یا او را ببینند.

ابودردا گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ از پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پرسیدم ازین آیت، مرا گفت هیچکس پیش از

تو این از من نپرسید این آیت خواب نیکو است که مرد بیند یا او را ببینند.

ابوقتاده گوید رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت رؤیا از خدا بود و دیو نیز نماید چون

یکی از شما خوابی ببیند که کراهیت دارد بگو، سه بار از دست چپ آب دهن بیفکند و بخدا پناه جوید تا آن او

را هیچ زیان ندارد.

عبدالله رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گوید که پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت هر که مرا بخواب ببیند مرا دیده باشد که

شیطان خویشتن بر مثال مرا فراکس نتواند نمود و معنی خبر آنست که آن خواب صدق بود و تأویل وی حق بود.

و بدان که خواب نوعیست از انواع کرامات و حقیقت خواب خاطری بود که به دل درآید و احوالی که

صورت بندد اندر وهم و چون در خواب مستغرق نشود جمله حس، صورت بندد آدمی را بوقت بیداری که گوئی

آن خواب بحقیقت دیده است و آن تصویری باشد و اوهایمی که در دل ایشان قرار گرفته باشد چون حسّ ایشان

زایل شود، آن وهم، مجرد گردد از معلومات که بحسّ و ضرورت بود، آن وقت آن حالت بر مرد قوی گردد و

ظاهر شود چون بیدار شود آن حال که تصوّر کردست آنرا، ضعیف نماید باضافت با حال حسّ در مشاهدت و

حصول علم ضروری و مثال این چنین بود چون کسی که در روشنائی چراغ بود بوقت تاریکی شب چون آفتاب

برآید نور چراغ را غلبه کند تا ناچیز شود باضافت بانوار آفتاب پس مثال حال خواب همچنان بود که آن مرد که

در روشنائی چراغ بود و مثال بیداری همچنان که آفتاب برو برآمده باشد، و آنکس که بیدار شود باز یاد می آورد

آنچه او را متصوّر بوده است در حال خواب او.

و خاطرها که به وی درآید بود که از جهت شیطان بود و بود که از اندیشه نفس بود و بود که از فریشته

بود و بود که از تعریفی بود از خدای تعالی که در دل تو بیافریند.

و اندر خبر همی آید که راست ترین خواب شما خواب آنکس بود که راست گوی تر باشد.

و بدانک خواب بر اقسام است خوابی باشد بغفلت و خوابی بود بعبادت و آن خوابی بود نه محمود

بلکه معلول بود زیرا که برادر مرگ است و در خبر آمده است که خواب برادر مرگ است و خدای تعالی میگوید

وَهُوَ الَّذِي يَتَوَفَّنَا بِاللَّيْلِ وَ دِيْكَرَ جَايٍ مِيْكَوِيْدُ اللهُ يَتَوَفَّى الْاَنْفُسَ حِيْنَ مَوْتِهَا وَ الَّتِي لَمْ تَمُتْ فِيْ مَنَامِهَا.

و گفته اند اگر اندر خواب خیر کردی در بهشت خواب بودی.

و گفته اند اندر بهشت خواب بر آدم افتاد عَلَيْهِ السَّلَامُ حَوْأً رَا اَزِ وِي بِيْرُوْنِ اَوْرَدُوْنِدُ هَمِهٖ بَلَاهًا فَرَا دِيْدَارِ

آمد.

از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ شَنِيْدِمُ كِهْ كُفْتُ اَنْكِهْ كِهْ اِبْرَاهِيْمُ بَا اِسْمَعِيْلَ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ اِنِّيْ اَرِيْ فِي الْمَنَامِ اِنِّيْ

اَدْبِحُكَ اِسْمَعِيْلُ كُفْتُ وَ اِيْنِ جَزَاءُ اَنْسْتِ كِهْ بَخْسِبْدُ اِكْرُ تَرَا خَوَابِ نَبُوْدِيْ اِكْرُ تَرَا قِرْبَانَ نَفْرَمُوْدَنْدِيْ وَ كُوِيْنِدُ

خداوند تعالی بداود عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ حِيْ فَرَسْتَادِ كِهْ اِيْ دَاوُدُ دَرُوْغُ كُوِيْدُ هَرْ كِهْ دَعُوِيْ دُوْسْتِيْ مَن كَنْدُ وَ چُوْنِ شَبِ

درآید بخشید.

و خواب ضد علم است و برای این گفته است شبلی که اندکی خواب در هزار سال فضیحتی بود.

و شبلی گوید حق تعالی اطلاع کرد بر من وگفت هرکه بخسبد غافل بود و هرکه غافل شود محجوب بود و شبلی بعد از آن نمک در چشم کردی تا ویرا خواب نیامدی و اندرین معنی گفته‌اند:

شعر:

عَجَبًا لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمُحِبِّ حَرَامٌ

وگفته‌اند خوردن مرید از فاقه بود و خواب وی از غلبه و سخن او از ضرورت. وگفته‌اند چون آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ بحضرت بخفت او را گفتند اینک حوّا، بازو آرام‌گیر که این جزاء آنست که بحضرت ما بخسبد.

وگفته‌اند اگر حاضری مخسب که خواب در حضرت بی ادبی باشد و اگر چنانست که غائبی تو خداوند مصیبتی و خداوند مصیبت را خواب نباشد.

و اما خواب خداوندان مجاهده صدقه بود از خدای تعالی برایشان و خدای تعالی مباحات کند با فریشتگان ببنده که در سجود بخسبد گوید بنگرید ببنده من که جان وی بمحلّ رازگفتن است و تن وی بر بساط عبادت گسترده است.

وگفته‌اند هرکه بطهارت بخسبد جان ویرا دستور باشد تا گرد عرش طواف کند و خدا را سجود کند و خدای عزّوجلّ میگوید وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا.

استاد ابوعلی گوید کسی پیش پیری گله کرد از بسیاری خواب گفت برو شکر کن بر عافیت که بسیار بیمار است اندر آرزوی یک ساعت خواب که تو از آن شکایت میکنی.

وگفته‌اند بر ابلیس هیچ چیز دشوارتر از خواب عاصی نیست گوید کی بود که بیدار شود تا خدای را معصیت کند.

وگفته‌اند که نیکوترین حال عاصی را آن وقت بود که بخسبد اگر خیری نکند باری شری از وی نیاید. از استاد ابوعلی شنیدم که گفت شاه کرمانی بیخوابی عادت کرده بود وقتی خواب بر وی غلبه کرد، حق سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى را بخواب دید پس از آن تکلف میکردی تا بخسبد ویرا گفتند این چیست گفت

شعر:

رَأَيْتُ سُرُورَ قَلْبِي فِي مَنَامِي فَاحْبَبْتُ التَّنَعُّسَ وَالْمَنَامَا

شادی دل خویش اندر خواب دیدم بر من دوست گشت از سبب او. پیری بود ویرا دو شاگرد بود میان ایشان، خلاف افتاد اندر حدیث خواب و بیداری یکی گفت خواب بهترست زیرا که خفته معصیت نکند دیگر گفت بیداری بهتر است که بیداری بر معرفت خدای بود، بحاکم شدند، نزدیک پیر خویش پیر گفت ترا که بتفضیل خواب میگوئی مرگ بهتر از زندگانی و ترا که بتفضیل بیداری میگوئی زندگانی بهتر از مرگ.

مردی بنده خرید چون شب درآمد ببنده گفت بستر فرو کن بنده گفت ای خواجه ترا هیچ خداوند هست گفت هست گفت وی بخسبد گفت نه گفت تو شرم نداری که خداوند تو نخسبد و تو بخسبی. وگویند پسر سعید جُبَيْرِ پدر را گفت تو چرا نخسبی گفت دوزخ رهانمی‌کند که بخسبم. وگویند که دختر مالک دینار پدر را گفت چرا نمی‌خسبی گفت پدر تو از شیخون می‌ترسد. وگویند ربیع بن خثیم فرمان یافت دخترکی از همسایه ربیع پدر را گفت که ما هر شب استونی می‌دیدیم درین سرای همسایه ما ربیع، کجا شد پدر گفت این همسایه ما ربیع بود که از اول شب تا آخر شب ایستاده بود و

نماز میکرد دخترک پنداشته بود که آن استونی است بحکم آنک بجز شب بر بام نیامدی.
و گفته اند در خواب معنی ها است که اندر بیداری نیست یکی آنک پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه
بخواب ببیند و بیداری نبیند و یاران و سلف صالح و خدای تعالی بخواب ببیند و بیداری نه و این فضلی
بزرگست.

ابوبکر آجری حق سبحانه و تعالی را بخواب دید حق تعالی وی را گفت حاجت خواه ابوبکر گفت یارب
همه عاصیان امت محمد را بیمارزگفت من اولیترم بدین از تو تو حاجت خویش خواه.

کنانی گوید پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم که مرا گفت هرکس که خویشتن را بچیزی بیاراید
که خداوند تعالی از آن، خلاف آن داند حق او را دشمن گیرد.

هم کنانی گوید پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا دل من نمیرد گفت هر روز
چهل بار بگوی. یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت.

حسن بن علی سلام الله علیها عیسی را علیه السلام بخواب دید ویرا گفت اگر انگشتری کنم نقش نگین
وی چکنم گفت لا اله الا الله الملک الحق المبین که این آخر انجیل است.

ابویزید گوید حق سبحانه و تعالی را بخواب دیدم گفتم خدایا راه چگونه است بتو گفت نفس دست بدار
و بیا.

گویند احمد خضرویه حق را بخواب دید که گفت یا احمد همه مردمان از من آرزوها میخواهند مگر
ابویزید که مرا میخواهد.

یحیی بن سعید القطان گوید که حق را جل جلاله بخواب دیدم گفتم یارب چند خوانم ترا و مرا اجابت
نکنی گفت یا یحیی ما آواز تو دوست میداریم.

بشر بن الحارث گوید که امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب را علیه السلام بخواب دیدم گفتم یا امیرالمؤمنین
مرا پندی ده گفت چه نیکو بود شفقت نمودن توانگران بر درویشان برای خدای و نیکوتر از آن تکبر درویشان بر
توانگران بایمی خدای گفتم یا امیرالمؤمنین زیادت کن این بیتها بگفت:

شعر

قَدْ كُنْتَ مَيْتًا فَصِرْتَ حَيًّا وَعَنْ قَرِيبٍ تَصِيرُ مَيْتًا
عَزَّ بَدَارِ الْفَنَاءِ بَيْتٌ فَأَيْنَ بَدَارِ الْبَقَاءِ بَيْتًا

حسن عصام شیبانی را بخواب دیدند گفتند او را که خدای با تو چه کرد گفت از کریم چه آید مگر کریم.
یکی دیگر را بخواب دیدند از بزرگان از حال او پرسیدند گفت ما را حساب کردند و باریک فرو گرفتند
پس منت بر نهادند و آزاد کردند.

حبیب عجمی را بخواب دیدند، او را گفتند تویی حبیب عجمی گفت هیهات آن عجمت شد و ما در
نعمت بماندیم.

سُفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد، گفتند حال عبدالله
مبارک چیست گفت از جمله آنانست که هر روز دوبار بحضرت حق تعالی شود.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت استاد ابوسهل صعلوکی رَحِمَهُ اللهُ ابوسهل زجاجی را بخواب دید گفت
خدای با تو چه کرد و این ابوسهل بوعدی ابد بگفتی گفت آنجا کار آسان تر از آنست که ما پنداشتیم.

حسن بصری اندر مسجد شد تا نماز شام کند و امام، حبیب عجمی بود وی نماز نکرد از پس حبیب

ترسید که لحن کند اندر اَلْحَمْدُ که زبان وی گرفته بود، آن شب بخواب دید که اگر از پس او نماز کردی خدای تعالی هرگناه که در پیش کرده بودی ترا بیامرزیدی.

مالک آنَسَ را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خدای مرا بیامرزید بآن کلمه که عثمان عَفَّان رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گفتی چون جنازه دیدی سُبْحَانَ الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ.

و آن شب که حسن بصریفرمان یافت، بخواب دیدند، درهای آسمان گشوده بودند و منادی ندا میکرد که حسن بصری با خدای خویش آمد و خدای تعالی از وی خشنود شد.

از ابوبکر اشکب شنیدم که گفت استاد ابوسهل صُعلوكی را بخواب دیدم و حالتی نیکو، گفتم یا استاد بچه یافتی آنچه یافتی بظن نیکو بخدای خویش، بظن نیکو بخدای خویش، دوبار گفت.

جا حظ را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد این بیت گفت:

فَلَا تَكْتَبْ بِحَطِّكَ غَيْرَ شَيْءٍ يَسْرُكَ فِي الْقِيَامَةِ أَنْ تَرَاهُ

جنید ابلیس را لَعْنَةُ اللهِ بخواب دید، برهنه، گفت شرم نداری از مردمان گفت این نه مردمانند، مردمان آنانند که در مسجد شونیزیه‌اند، همه تتم بگداختند و جگرم بسوختند جنید گفت چون بیدار شدم بشتافتم و آنجا شدم جماعتی را دیدم، سرها بر زانو نهاده و در تفکر چون چشم ایشان بر من افتاد گفتند نگر تا غره نشوی بحديث این پلید.

نصرآبادی را بخواب دیدند بمکه، پس مرگ او ویرا گفتند خدای با تو چه کرد گفت عتابی بکرد با من چنانک بزرگواران کنند پس ندا کرد یا ابا القاسم پس از وصال انفصال گفتم نه یا ذاالجلال اندر لحد نهادند مرا تا به احد نرسیدم.

ذوالنون را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت از وی سه حاجت خواستم بعضی اجابت گردانید امید میدارم دیگران نیز اجابت کند.

شبلی را بخواب دیدند پس مرگ وگفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا مطالبت نکردند، بپرهان، بر دعویها که من کردم مگر بیک چیز، روزی گفتم هیچ زیان‌گاری بزرگتر از زیان کردن بهشت نیست و در دوزخ شدن پس مرا گفتند چه زیان‌گاری است عظیم ترا از زیان کردن آنک از دیدار من باز مانند.

جُریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد یا ابا القاسم گفت این همه اشارتها ناپدید شد و آن همه عبارتها همه ناچیز شد و هیچ چیز بکار نیامد مگر آن تسبیحها که بامدادان کردمی.

نجاجی گفت که چیزی آرزو کرد مرا، بخواب دیدم که کسی گوید بر طریق انکار نیکو بود که آزاد مرد، خویشتن را در پیش بندگان ذلیل بود و آنچه خواهد از خداوند خویش بیابد.

ابن جلا گفت در مدینه شدم و فاقه عظیم بمن رسیده بود، نزدیک تربت شدم وگفتم یا رسول الله مهمان توام، بخواب در شدم بخواب دیدم که صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ کرده بمن داد، نیمه بخوردم، در خواب چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم.

یکی گوید که رسول را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ بخواب دیدم که گوید ابن عون را زیارت کنی که خدای و رسول، ویرا دوست دارند.

گویند عتبه الغلام حوری را بخواب دید، بر صورتی نیکو، عتبه را گفت یا عتبه من بر تو عاشقم نگر چیزی نکنی که میان من و تو جدا بازکنند عتبه گفت دنیا را سه طلاق دادم، طلاقى که هرگز رجوع نکنم تا آنکه که بتو آیم و ترا بینم.

از منصور مغربی شنیدم که گفت پیری را دیدم در دیار شام، بزرگ حالت و غالب برو قبض بودی مرا گفتند اگر خواهی که این شیخ با تو گشاده‌روی باشد چون تو در نزدیک وی شوی برو سلام کن بگو خدای حورالعین روزی تو کند تا او بدین دعا از تو خوش دل شود من گفتم چه سبب راست این گفتند که او حورالعینی را در خواب دیده است و در دل او از آن چیزی هست من نزدیک او شدم و سلام کردم برو، گفتم خدای حورالعینی ترا روزی کناد شیخ را خوش آمد و انبساط بسیار نمود.

ایوب سَخْتِیانی جنازه عاصی دید، اندر دهلیز سرای پنهان شد تا برو نمازش نباید کرد کسی آن مرده را بخواب دید، گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا بیمارزید و گفت ایوب را بگوی لَوْ أَنْتُمْ تَمْلِكُونَ خَزَائِنَ رَحْمَةِ رَبِّي إِذًا لَأَمْسَكْتُمْ خَشْيَةَ الْإِنْفَاقِ یعنی اگر خزینهای رحمت خدای بر دست شما بودی کسی را ذره‌ئی نصیب نبود.

وگویند آن شب که مالک دینار بمرد کسی در خواب دید که دره‌ها آسمان گشاده بودی و کسی می‌گوید که مالک دینار از ساکنان بهشت است.

حکایت کنند آن شب که داود طائی فرمان یافت بخواب دیدند دره‌های آسمان گشاده و همه جهان نور گرفته و فریشتگان بزمین همی آمدند و با آسمان می‌شدند گفت آنکس که شبی است که داود طائی فرمان یافته است و بهشت را بیاراسته‌اند از بهر جان او.

استاد امام گوید رَحِمَهُ اللهُ که استاد ابوعلی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت آموزش را اینجا بس خطری نیست، کمترین کسی که اینجا آمد فلان کس بود، او را چندین عطا دادند، اندر خواب بر دلم برآمد که آن مرد را که او گفت کسی را بناحق کشته بود.

وگویند کُرْز و بَرّه فرمان یافت، در خواب دیدند که گوئی اهل گورستان جمله از گورها برآمده بودندی و برایشان جامهای سپید بودی، نو تازه گفتند این چیست ایشان گفتند اهل گورستان را بیاراستند قدم کُرْز را برایشان.

یوسف حسین را در خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خدای مرا بیمارزید گفتند بچه چیز گفت بدانک هرگز جد را به هزل نیامیختم.

ابوعبداللّه زَرَاد را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا بیای کرد و بیمارزید هرگناه که بدان اقرار آوردم که کرده بودم، اندر دنیا، مگر یکی که از آن شرم داشتم که یادکردمی، اندر عرق بازداشت مرا تا آنکه که همه گوشت از روی من بیفتاد گفتند آن چه بود گفت اندر کودکی نگریستم، نیکو روی و مرا خوش آمد شرم داشتم که آن یادکردمی.

و از ابوسعید شَحَام شنیدم گفت که استاد امام ابوسهل صعلوکی را بخواب دیدم گفتم أَيُّهَا الشَّيْخُ گفت دست ازین شیخ گفتن بدان، گفتم کجاست آن حالتها که ترا بدان دیدم گفت آنهمه بهیچ کار نیامد گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بیمارزید بدان مسئلهها که پیرزنان از من پرسیدندی.

از ابوبکر رشیدی شنیدم که گفت مُحَمَّد طوسی معلّم را بخواب دیدم که مرا گفت ابوسعید صَفَّار مُؤَدَّب را بگو:

وَكُنَّا عَلَى أَنْ لَانَحُولَ عَنِ الْهَوَىٰ فَقَدْ وَحْيَاةِ الْحَبِّ حَلُّنَا وَمَا حَلُّنَا

چون بیدار شدم ابوسعید صَفَّار را بگفتم گفت هر جمعه گور ویرا زیارت کردمی این جمعه نکردم. کسی گفت پیغامبر را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بخواب دیدم گروهی از درویشان نزدیک او نشسته بودندی دو

فریشته از آسمان فرود آمدندی یکی طشتی داشتی و دیگر آب جامه، طشت پیش پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بنهاد و دست بشت و فرمود تا ایشان نیز دست بشتند پس طشت پیش من نهادند، فریشته بدان دیگرگفت آب بدست او مکن که او نه از جمله ایشانست من گفتم یا رسول الله از تو روایت کرده اند که تو گفتی مرد با آن بود که او را دوست دارد گفت بلی پس گفتم تو را دوست دارم و این همه درویشانرا، پیغامبرگفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آب بر دست او کن که او از ایشانست.

حکایت کنند مردی بود دائم می گفتمی أَلْعَافِيَةَ أَلْعَافِيَةَ، گفتند این چه دعا است گفت من حمالی کردمی، اندر ابتداء کار، روزی پاره آرد از آن کسی برگرفتم می بردم مانده شدم و جایی بنهادم تا بیاسایم گفتم یارب اگر مرا دو قرص دهی بی رنج، من بدان قناعت کنم دو مرد جنگ میکردند، فراز شدم تا میان ایشان صلح کنم یکی چیزی بر سر من زد و خصم را خواست زد، بر من آمد و روی من خون آلود شد، مرد سلطان بیامد ایشانرا بگرفت، مرا دید خون آلود و مرا نیز بگرفت پنداشت که خصومت کرده ام، همه بزدان بردند و مدتی دراز اندر زندان بماندم، هر روز دو قرص به من دادندی، شبی بخواب دیدم که گفتند این دو قرص است که تو خواستی بی رنج و عافیت نخواستی چون بیدار شدم گفتم أَلْعَافِيَةَ أَلْعَافِيَةَ، در وقت در زندان بزدند و گفتند کجاست عَمْرٍ حَمَالٍ و مرا رها کردند.

کتانی گوید مردی بود از اصحاب ما، ویرا چشم درد بود ویرا گفتند داروی نکنی گفت عزم کرده ام که دارو نکنم تا او خود بشود گفت من بخواب دیدم که گفتند اگر این عزم که تو کرده که چشم را دارو نکنم بر اهل دوزخ بودی همه را از آنجا بیرون آوردی.

جنید گوید در خواب دیدم که مردمانرا سخن میگفتمی فریشته بیامدی، مرا گفتی چه چیز بهتر بود از عملها که بنده بدان تقرب نماید بخداوند تعالی گفتم عملی پنهان، بمیزان شرع، فریشته برگردید و گفت کلامی موفق است واللّه.

مردی علاء زیاد را گفت در خواب دیدم که مرا گفتند که تو از اهل بهشتی گفت مگر شیطان خواست که مرا مغرور کند یکی بیاورد که برابر من بگوید که تو از اهل بهشتی.

عطاء سُلَمی را در خواب دیدند گفتند که تو همیشه اندوهگن بودی در دنیا، خداوند جَلَّ جَلَالُهُ با تو چه کرد، گفت واللّه که آن اندوه مرا براح و شادی ابد رسانید، او را گفتند در کدام درجه تو گفت مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصَّادِقِينَ.

أَوْزَاعی را بخواب دیدند گفت هیچ درجه ندیدم آنجا برتر از درجه علما پس آنگاه درجه اندوهگنان. نباجی گوید بخواب دیدم که مرا گفتند هر که بر خدای اعتماد کند، بروزی خویش، ویرا خوی نیکو زیادت کنند و تن وی سخی گردد و اندر نماز وسواس نبود ویرا.

زُبَیْدَه را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید، گفتند بدان نفقه بسیار که اندر راه مکه کردی، گفت نه گفت مزد آن همه باز خداوندان مال دادند ولیکن مرا بنیت نیکو بیامرزیدند.

سفیان ثَوْری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت اول قدم بر صراط نهادم و دیگر اندر بهشت.

احمد بن ابی الحواری گفت کنیزکی بخواب دیدم که هرگز از آن نیکوتر ندیده بودم، روی کنیزک می درخشید گفتم چه نیکو روئی داری گفت یاد داری آن شب که بگریستی گفتم دارم گفت من از آن اشک تو برگرفتم، بروی خویش اندر مالیدم روی من چنین شد که می بینی.

یزید رَفَاشی پیغامبر را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بخواب دید، گفت قرآن بر خواندی گریستن کو.

بشر حافی را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و مرا گفت یا بشر شرم نداشتی که از من چندان بترسیدی.

جنید گوید در خواب دیدم که دو فریشته از آسمان بیامدندی یکی ازیشان مرا سؤال کرد که صدق چیست من گفتم وفا کردن بعهد، آن دیگرگفت راست گفتم، پس باز آسمان شدند.

بوسلیمان دارانی را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و بر من رحمت کرد و بر من هیچ چیز نبود زیانگارتر از اشارت مردمان.

جنید گوید خویشان را بخواب دیدم نزد حق تعالی ایستاده، مرا گفت یا ابوالقاسم این سخنان ترا از کجاست که میگوئی گفتم خدایا نگویم مگر حق گفت راست گوئی.

علی بن الموفق گوید روزی تفکر میکردم بسبب عیال و درویشی ایشان بخواب دیدم، رقعۀ برو نبشته، بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، ای پسر موفّق از درویشی می ترسی و چون من خداوندی داری چون شب تاریک شد مردی بیامد و کیسه پیش من بنهاد پنج هزار دینار اندر وی گفت بردار ای ضعیف یقین.

ابوبکر کتانی گوید جوانی را بخواب دیدم که از آن نیکوتر ندیده بودم گفتم تو کئی گفت من یقینم گفتم کجا نشینی. گفت اندر دل اندوهگنان و چون بازنگرستم زنی را دیدم، سیاه که از آن زشتتر چیزی ندیده بودم گفتم تو کئی، گفت من خنده، گفتم تو کجا باشی گفت اندر آن دل که اندرو نشاط و شادی باشد چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نیز نخندم مگر که بر من غلبه کند.

شیخ با عبدالله خفیف گوید رسول را صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بخواب دیدم که مرا گفت که هر آنکس که راهی بشناسد بخدای عَزَّوَجَلَّ پس از آن راه بازگردد حق تعالی او را عذاب کند که هیچکس را از عالمیان چنان عذاب نکند.

شبلی را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت تنگ فرا گرفتند مرا چنانک نومید شدم چون مرا دید بدان نومیدی، بر من رحمت کرد.

ابوعثمان مغربی گفت بخواب دیدم که کسی گوید یا با عثمان از خدای عَزَّوَجَلَّ بترس اندر درویشی اگر چه بقدر کنجدی بود.

گویند ابوسعید خَرَّاز را پسری بود فرمان یافت، او را در خواب دیدگفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر با خدای معامله مکن بید دلی گفتم زیادت کن گفت میان خود و میان خدای تعالی پیراهن در میان مکن گفت بعد از آن سی سال پیراهن نپوشیدم.

گویند کسی بود دعا کرد که یارب آنچه ترا زیان ندارد و ما را از آن منفعت بود از ما باز مدار، بخواب دید که ویرا گفتند آن چیز که ترا زیان دارد و به کارت نیاید دست بدار.

حکایت کنند از ابوالفضل اصفهانی که گفت رسول را صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بخواب دیدم گفتم یا رسول اللّٰهِ از خدای تعالی بخواه تا ایمان از من بازنگیرد گفت آن چیزی است کی ازین پرداخته اند.

حکایت کنند از ابوسعید خَرَّاز که اوگفت ابلیس را در خواب دیدم، عصا برگرفتم که او را بزنم مرا گفت من از عصای شما نترسم، من از نور دل شما ترسم.

یکی از بزرگان گوید هر شب دعا کردم، رابعة العدویة را، شبی بخواب دیدم او را، مرا گفتمی که آن هدیه های تو هر شب بما می رسد، بر طبقهای نور، سر پوشیده، بمیزرهای نور.

روایت کنند از سَمَّاک حَرَب که اوگفت چشم من پوشیده شد در خواب دیدم که یکی مرا گفت بکنار فرات شو، چشمها در میان آب بازکن، چنان کردم بینا شدم.

بشر حافی را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت چون خدایرا عَزَّوَعَلَا دیدم، مرا گفت مرحبا
یا بشر آن روز که ترا اجل رسید هیچکس نبود بر همه روی زمین، دوستر بر من، از تو.

باب پنجاه و پنجم در وصیت مریدان

چون طرفی از سیر این قوم اثبات کردیم و بابتی چند از مقامات با او پیوسته کردیم خواستیم که این رسالت را ختم کنیم بوصیت مریدان و امیدواریم بخدای عَزَّوَجَلَّ که توفیق دهد ایشانرا باستعمال آن و محروم نگذارد ما را از قیام بدان و بر ما حجّتی نکند.

بدانک اوّل قدم مرید، اندر طریقت، چنان باید که بر صدق بود تا بناء آن درست بود که پیران گفته اند که مریدان از وصول محروم از آن باشند که اصل ضایع کنند. از استاد ابوعلی رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که چنین گفت.

و واجب چنان کند که در ابتدا اعتقاد درست کند میان خویش و خدای تعالی صافی از ظن و شبهت و خالی از ضلالت و بدعت چنانک از برهان و حجت خیزد آن اعتقاد و مرید را زشت بود که ویرا نسبت کنند با مذهب کسی که برین طریق نباشد و نسبت صوفی با کسی از مذاهب مختلف جز طریقه صوفیان نبود مگر از نتیجه جهل ایشان بمذهب اهل این طریقت زیرا که حجّت ایشان اندر مسئله قوی تر بود از حجّت همگنان و قاعده مذهب ایشان قوی تر و محکم تر بود از آن دیگران و مردمان یا اصحاب نقل و اثراند و اما خداوندان عقل و فکر و پیران این طائفه ازین جمله برگزیده باشند، آنچه مردمان را غیب باشد ایشان را ظاهر باشد و آنچه خلق را از معرفت مقصود بود ایشانرا از حق سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى موجود بود، ایشان خداوندان وصال اند و دیگران اهل استدلال، مثل ایشان چنانست که شاعرگوید:

لَيْلِي بوجْهَكَ مُشْرِقٌ وَظَلَامَةٌ فِي النَّاسِ سَارِي
فَالنَّاسُ فِي سَدَفِ الظَّلَامِ م وَنَحْنُ فِي ضَوْءِ النَّهَارِ

و هیچ وقت نبودست از ابتداء اسلام الا که درو پیری بوده است ازین طایفه که او را علم توحید بوده است و امام قوم بودست الا که امامان این زمانه از علما او را گردن نهاده اند و متواضع بوده اند او را و همه تبرک کرده اند بدو و اگر نه مزیتی و خصوصیتی را بودی کار بعکس این بودی.

و اینک احمد حنبل نزدیک شافعی بود رَضِيَ اللهُ عَنْهُ شیبان را عی بیامد، احمد گفت یا باعبدالله می خواهم که پیدا کنم این مرد را، بر نقصان علم او تا بعلم مشغول باشد شافعی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ ویرا گفت نباید، ویرا سیری نکرد احمد حنبل شیبان را گفت یا شیبان چه گوئی در کسی که یک نماز از جمله پنج نماز فراموش کند، در شبانروز و ندانند که کدام نماز فراموش کرده است چه واجب بود بر وی، گفت شیبان ای احمد این دلی بود از خدای خویش غافل شده واجب بود او را، ادب کردن تا از خداوند خویش غافل نباشد پس از آن احمد حنبل از هوش بشد چون با هوش آمد شافعی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گفت گفتم نه ترا که این را مجنبان و شیبان را عی امی بود چون از ایشان، محلّ امی این باشد، بنگر که امامان ایشان چگونه باشند.

چنین گویند کی فقیهی بود از بزرگان فقها، و حلقه درس او در پهلوی حلقه شبلی بود در بغداد در جامع منصور و این فقیه را ابوعمران گفتندی و سخن شبلی، کار درس برایشان شوریده میداشت یکی، روزی، از اصحاب ابوعمران مسأله از حیض، شبلی را پرسید و میخواست که او را خجل کند شبلی مسئله بگفت و خلاف مردمان در آن مسئله یاد کرد ابوعمران بر پای خاست و بوسه بر سر شبلی داد و گفت یا ابابکر ده قول درین مسئله مرا فایده بود که نشنیده بودم، از هر چه توگفتی سه قول دانستم.

گویند ابوالعبّاس سُرَيْج بمجلس جنید بگذشت و سخن او بشنید، او را گفتند چه گوئی اندرین سخن

گفت من ندانم که چه می‌گویند ولیکن سخن ویرا صولتی است نه چنانک صولت مبطلان بود.
و گویند عبدالله بن سعید بن کلاب را گفتند که تو سخن می‌گوئی، بر سخن همگنان و اینجا مردی است که او را جنید خوانند بنگر تا هیچ اعتراض برو توانی کرد یا نه، بحلقه جنید حاضر شد، او را از توحید پرسید جنید جواب داد و او متحیر شد، ازان که فهم نکرد و گفت یک‌بار دیگر بگوی آنچه گفتی، دیگر باره بگفت نه بدان عبارت، عبدالله گفت این چیزی دیگر است یاد نگرفتم بازگویی آنچه گفتی بعبارتی دیگر اعادت کرد عبدالله گفت ممکن نیست که من این سخن تو حفظ توانم کرد املا کن بر من، جنید گفت اگر از خود همی گویم املا توانم کرد عبدالله برخاست و بفضل و بزرگی و زیرکی وی اعتراف کرد و علو حال او.

چون اصل این طایفه درست‌ترین اصلهاست و پیران ایشان بزرگترین مردمانند و علماء ایشان داناتراند مریدی را که او را ایمان بود بدیشان اگر از اهل سلوک بود خواهند مقصود ایشان، او با ایشان شریک بود در آنچه ایشان را بدان مخصوص گردانیده‌اند بدان، از مکاشفات غیب، محتاج آن نبود که خویشان را طفیلی میکند بر کسی که او خارج ازین طائفه بود و اگر این مرید، طریق او طریق تقلید بود و بحال خویش مستقل نبود و خواهد که بر راه تقلید رود تا آنگاه که بتحقیق رسد، گو پیران سلف را مقلد باش و بر طریقت ایشان می‌رو که آن او را اولی‌تر از دیگر طریقتها.

وازین بود که شیخ ابو عبدالرحمن سلمی گفت که شبلی گوید که چیست ظن تو بعلمی که علم علمای ظاهر قوم را در آن تهمت بود.

و جنید گوید اگر دانستی اندر زیرکبودی آسمان خدای تعالی را علمی بودی بزرگوارتر ازین علم که با اصحاب می‌گویم قصد آن کردمی و بدست آوردمی.

و چون مریدان اعتقاد خود محکم بکردند میان خویش با خدای، باید که علم شریعت بحاصل آرد اما بتحقیق و اما سؤال از ائمه آن قدر که فریضه بدان بگزارد و اگر فقها مختلف باشند اندر فتوای این مسئله، او آنچه با احتیاط‌تر بود آن گیرد و دائم قصد او آن بود تا از خلاف بیرون آید که رخصت اندر شریعت، کار ضعیفان بود و کار مشغولان و این طائفه را هیچ شغل نبود مگر فرمان خداوند تعالی بجای آوردن، و از بهر این گفته‌اند که چون درویش از درجه حقیقت با مقام رخصت شریعت آید نیت خویش فسخ کرده باشد با خدای و عهدی که او را بود با خدای عزوجل نقض کرده.

و مرید باید که شاگردی پیر کرده بود که هر مرید که ادب از پیری فرا نگرفته باشد ازو فلاح نیاید و اینک ابویزید می‌گوید هر که او را استاد نبوده باشد امام او دیو بود.

از استاد ابوعلی شنیدم که گفت درخت خود رُست برگ برآرد ولیکن بار نیارد مرید همچنان بود که استاد ندیده باشد که طریقت ازو فرا گیرد هر نفسی او هوی پرست بود فرا پیش نشود.

پس چون خواهد که بدین طریق رود بعد ازین جمله، باید که توبه کند، از همه زلتهای دست بدارد، پنهان و آشکارا و صغیره و کبیره و جهد کند تا خصمان را خشنود کند، باوّل و هر که خصم را خشنود نکند هرگز ازین طریقت او را هیچ چیز نگشاید و برین جمله رفته‌اند و پس ازین جهد کند تا علاقه‌ها همه بیندازد.

اوّل آنست که از مال بیرون آید که مال او را از حق باز دارد و بناء این کار بر فراغت دل نهاده‌اند. شبلی فرا حُصری گفتی در ابتداء کار که اگر از جمعه تا جمعه که پیش من آیی بخاطر تو چیزی گذر کند جز خدای، حرامست بر تو که پیش من آیی.

و هیچ مرید نبوده است که اندرین کار آمده است که علاقتی داشت از دنیا الا که آن علاقت او را، از آن شغل بیرون آورد و چون از مال بیرون آمد از جاه نیز بیرون باید آمده که جاه خویش دیدن در آن طریقت، مهلکه

عظیم است و هرگاه که قبول خلق و ردّ ایشان نزدیک مرید هر دو یکی نباشد از وی هیچ چیز نیاید و زیان‌گارتین چیزها او را آن بود که مردمان او را بچشم اثبات بینند و خواهد که او را بزرگ دارند و بدو تبرک کنند آنک مردمان ازین حدیث مُفلس باشند و او را هنوز اراده نشده باشد، تبرک چون کنند بدو، پس از جاه بیرون آمدن واجب بود برایشان زیرا که آن زهری کشنده است.

چون از جاه و مال بیرون آمد باید که نیتی بکند درست با خدای تعالی که پیر خویش را مخالفت نکند بهره‌چهره گوید زیرا کی مرید را خلاف پیر، اندر اول کار، زیانی سهمگین بود زیرا که ابتداء حال او بر جمله عمرش دلیل بود.

و شرط او آنست که بدل اعتراض نکند بر پیر خویش و اگر چنان بود که بر خاطر مرید بگذرد که او را اندر دنیا و آخرت قدری و قیمتی است یا بر روی زمین هیچکس هست کمتر از او، یک قدم، اندر ارادت درست نبود او را، زیرا که او جهد می‌باید کرد تا خدایا بسیار شناسد نه تا خویش را، بحاصل کند. قدری و جاهی و فرق بود میان آنک خدایا خواهد و میان آنکه جاه نفس خویش خواهد اما در دنیا و اما در آخرت.

پس واجب بود برو که سرّ خویش نگاه دارد مثلاً از انگله گریبان خویش مگر از پیر خویش که نگاه نباید داشت و اگر نفسی از نفسهای خویش از پیر پنهان دارد او را خیانت کرده باشد، باید کی هرچه او را فرماید آنرا گردن نهد بعقوبت آن خیانت که کرده باشد اما بسفیری که او را تکلیف کند یا آنچه فرماید از پی آن شود.

و روا نبود که پیر زلت از مریدان اندر گذارد زیرا که ضایع کردن حق خدای بود جلّ جلاله و تا آنکه که مرید از همه علاقتها بیرون نیاید روا نبود که پیر او هیچ چیز تلقین کند از ذکرها، بلکه واجب بود که تجربت کند او را، چون مرید را اندر آن صادق یابد و عزم وی درست بود شرط کند با وی که هرچه پیش آید اندر طریقت راضی بود از قضاهای گوناگون، عهد کند با او که ازین طریقت برنگردد بهره‌چهره او را پیش آید از سختی و ذلّ و درویشی و درد و بیماری و آنک بدل میل نکند باسانی، و شهوت و رخصت نجوید، و تن‌آسانی و کاهلی پیشه نگیرد زیرا که ایستادن مرید بتر بود از فترت او.

و فرق بود میان فترت و وقفت و فرق آن بود که فترت بازگشتن بود از ارادت و بیرون آمدن از آن طریق و وقفت ایستادن بود از راه رفتن بخوش آمدگسلی و کاهلی و هر مرید که در ابتدای کار کاهلی پیشه گیرد از او هیچ چیز نیاید.

و چون پیر او را امتحان کرد واجب بود بر وی که ذکر او را تلقین کند چنانک پیر صواب بیند گوید تا آن نام بر زبان همی گوید پس بفرماید تا دل با زبان راست دارد و گوید تا دایم بر آن ذکر باشد چنانک پنداری که دائم با خدای خویش است و تا توانی بر زبانت جز آن ذکر نرود.

و فرماید تا دائم بر طهارت باشد و نخسبد مگر از غلبه خواب و از طعام بتدریج کم میکند اندک اندک، تا بر آن قوی گردد و نگذارد که عادت خویش بیکبار دست بدارد که در خبر آمده است که شتاب‌زده نه راه برود و نه ستورش برجای بماند.

پس فرماید تا خلوت گیرد و عزلت و جهد کند اندر حال خلوت تا خواطر بخود راه ندهد و چیزها که دل او مشغول گرداند از خود باز دارد.

و بدانک درین حالت اندک کسی بود از مریدان که نه او را در ابتدا وسواسی بود در اعتقاد، بخاصه که مرید زیرک دل بود و این از آن امتحانها است که بر مرید باید نهاد، بر پیر واجب بود چون او را زیرک یابد که حجتهای عقلی او را تلقین کند که ناچار او را بعلم رستگاری باشد از وسواس، و اگر پیر اندر وی هیچ چیز بیند از قوت و ثبات اندر طریقت، او را صبر فرماید و ذکر دائم تا نور قبول از دل وی برافروزد و آفتاب وصال اندر دل

او برآید و این زود بود ولیکن از بسیاری یکی را نبود این اما غالب آن بود که ایشانرا باز نظر آرند و نگرستن و تأمل کردن نشانها بشرط، تا علم اصول حاصل شود بقدر حاجت و داعیه مرید.

و بدانک مرید را اندرین باب، بلاها باشد، باوّل و آن، آن بود که چون در خلوت باشد بذکر مشغول شوند یا در مجلس سماع باشند و غیر آن، چیزها در نفس و خاطر ایشان گذر کند مُنکّر تا بحدّی که ایشانرا ممکن نباشد که آن آشکارا توانند کردن کسی را، یا بر زبان توانند راندن آنرا و ایشان بحقیقت دانند که حق تعالی منزّهست و ایشانرا در آن شبهت نباشد که آن باطل است و بدان مبالغت نکنند و باستدامت ذکر مشغول باشند باید که ذکری کنند و از خدای تعالی درخواست کنند تا ایشانرا از آن خلاص دهد و این خواطرها از وسواس شیطان نبود بلکه از حدیث نفس بود و هواجس آن، چون بنده بترک مبالغت بدان، مشغول شود آن، ازو بریده گردد.

از آداب مرید بلکه از فرائض حال او آنست که موضع ارادت خویش را ملازمت کند و بسفر بیرون نشود پیش از آنکه طریقت او را قبول کند و پیش از آنکه بدل، بحق رسد که سفر، مرید را نه در وقت خویش زهری قاتل بود و هرکه از ایشان سفر کند پیش از وقت خویش بدانچه امید دارد نرسد و چون خدای تعالی خیری خواهد به مرید، او را برجای بدارد و چون شری خواهد بدو، او را باز آن برد که از آن بیرون آمده باشد و چون جوان باشد طریقت او خدمت کردن باشد بظاهر و درویشانرا دوست دارد و این فروترین رتبت بود اندر طریقت او و مانند او، برسمی اندر ظاهر بسنده کنند و سفر همی کنند، غایت نصیب ایشان ازین طریقت، حجّ بود و زیارت موضعها که آنجا رحلت کنند و دیدار پیران بظاهر سلام، بدین قناعت کنند، ایشانرا دائم سفر همی باید کرد تا آسایش، ایشانرا در محظورات نیفکند زیرا که جوان چون راحت و آسایش یابد فترت بدو راه یابد و چون مرید یکبار اندر میان درویشان شود اندر بدایت، او را زیان دارد، عظیم، اگر کسی اندر افتد سیل او آن بود که حرمت پیران بجای آرد و اصحاب را خدمت کند و خلاف نکند ایشانرا و آنچه راحت ایشان بود اندر آن، بدان قیام کند و جهد کند تا دل پیری از وی مُستوحش نگردد و باید که اندر صحبت درویشان خصم بود بر تن خویش و برایشان خصمی نکند، هر یکی را ازیشان بر خویشتن حقی واجب داند و حقّ خویش برکس واجب نبیند.

و مرید باید که هیچکس را مخالفت نکند اگرچه داند که حق بدست اوست خاموش بود و بظاهر چنان نمایند که موافق اوست و هر مریدی که در وی ستیزه و لجاج و پیکار بود از وی هیچ چیز نیاید.

و چون مرید اندر جمع درویشان بود باید که خلاف نکند ایشانرا، در سفر یا در حضر، بظاهر، نه در خوردن و نه در روزه داشتن و نه در حرکت و اگر چیزی رود که موافق نبود، بسرّ خلاف کند و دل با خدای نگاه دارد و چون او را اشارت خوردن کنند لقمه یا دو بخورد و نفس خویش را آرزو ندهد.

و از آداب مریدان نیست، وردها بسیار داشتن، بظاهر زیرا که قوم اندر خاطر مانده باشند و معالجت خویهای بد و از غفلت دور بودن نه اندر اعمال برّ، ناچار، بود ایشانرا از آن، گزاردن فرایض و سنن راتبه است اما زیادت از نماز نافله، یادکرد بدل، ایشانرا تمامتر بر دوام.

و سرمایه مرید آنست که از همه احتمال کند بخوشی و هرچه او را پیش آید برضا و صبر، آن بگنارد و بر تنگی و درویشی صبر کند و سؤال نکند و بقلیل و کثیر معارضه نکند اندر آنچه او را حظّی بود در آن و هرکه این نخواهد کرد ویرا بیازار باید شدن زیرا که هرکه هر آرزویی که مردمانرا بود، او را نیز آن آرزوی بود یا خواهد بود، از آنجا که ایشان آرزوی خویش حاصل کنند او را نیز هم از آنجا حاصل باید کرد از عرق پیشانی و رنج دست.

و چون مرید اندر خلوت بذکر مشغول بود اگر اندر خلوت چیزی یابد که پیشتر از آن نیافته باشد اما بخواب یا در بیداری یا میان خواب و بیداری از خطابی که بشنود یا معنی که او را روی نماید از آنچه نقض

عادت بود، بدان مشغول نباید بود البتّه، و باز آن ننگرد و نباید که منتظر این چنین چیزها باشد که این همه او را از حق مشغول دارد و چاره نباشد او را این همه حالها که پیش آید او را، پیر خبر دادن از آن، تا دلش فارغ شود از آن و بر پیر واجب بود که سرّ او نگاه دارد و کار او از دیگران پنهان دارد و اندر چشم او آنرا حقیرگرداند که این همه آزمایش بود و باز آن آرام گرفتن عین مکرّ بود، مرید باید که حذر کند و همّت ازین برتر دارد.

و بدانکه زیان‌گارت‌ترین چیزی مرید را آنست که شاد بود بدانچه اندر سرّ او پیدا آید از تقریبات حق تعالی بدانکه او را مخصوص کرده باشد بدان و اگر بترک آن بگوید زود بود که او را ازین حال برابند، بآنچه پیدا کنند او را، از حقیقتها و شرح این چیزها در جمله اندر کتاب نوشتن دشخوار افتد.

و از حکم مرید آنست که چون در جایگاهی که او بود، کسی را نیابد که بدو اقتدا کند، تا او را ادب درآموزند، که هجرت کند و پیش یکی رود از پیران که او بدان کار ایستاده بود که مریدانرا راه نماید و آنجا پیش او مقیم شود و از آستانه او مفارقت نکند تا آنکه که او را رخصت ندهد.

و بدانکه شناخت خداوند خانه اوّل بر زیارت خانه و اوّل معرفت خداوند خانه است پس زیارت خانه و آن گروه که بی دستوری پیر بحج شوند آن همه زلت است و نشاط نفس، ایشان نشان این طریقت بر خویشان کرده باشند، ولیکن سفر ایشان را اصلی نبود و دلیلی برین آنکه از سفر ایشانرا نیفزاید مگر پراکندگی دل و اگرگامی از نفس خویش فراتر نهادندی ایشانرا بهتر بودی از هزار سفر.

و شرط مرید آنست که چون زیارت پیری کند بحرمت اندر شود و بدو بحشمت نگرد و اگر چنان بود که پیر او را اهل آن دارد تا خدمتی کند نعمتی بزرگ داند.

فصل نباید که مرید اعتقاد دارد که پیران معصوم باشند بلکه واجب بود که ایشانرا باز احوال ایشان گذارد و بدیشان ظنّ نیکو برد و حدّ خویش نگاهدارد با خدای در آنچ او را فرموده است از کارها و علم در فرق کردن میان آنچه پسندیده است و آنچه نکوهیده است.

فصل: و هر مرید که اندر دل او چیزی را از دنیا قدر بود و خطر، اسم ارادت برو مجاز بود و اگر اختیاری ماند بازو، در آنچه از آن بیرون آمده بود، از معلوم، که خواهد که یکی را بدان مخصوص کند یا نوعی را از انواع بر در آن اندیشه کند یا شخصی را دون شخصی اختیار کند، او متکلف بود در حال خویش و بر خطر بود که زود باز سر عادت خویش گردد زیرا که قصد مرید باید که در آن بود تا از علاقتها بیرون آید نه بدان اعمال بر کند و زشت بود مرید را که از معلوم، جمله، بیرون آید پس اسیر خرقة بود، باید که بودن و نابودن آن چیز نزدیک وی، هر دو یکی بود تا با درویشی بدان سبب نقار نکند و با کسی مضایقه نکند بدان، اگر همه‌گیری باشد.

فصل: و قبول دل پیران، مرید را، راست‌ترین گواهی باشد، سعادت او را و هر که دل پیری از پیران او را، رد کرد، آن شومی فرا وی رسد اگرچه دیر برآمده باشد و هر که حرمت پیر فرو نهد نشان بدبختی برو پیدا شد و البتّه خطا نشود.

فصل: و صعبت‌ترین آفتها دریت طریقت، صحبت کودکان است و هر که بچیزی ازین معنی مبتلا شد، اجماع پیرانست کی خدای عزّوجلّ او را خوار و مخدول گردانید و از خود مشغول بکرد و اگر او را هزار هزار کرامت بود و انگار که بمرتبه شهدا رسید، زیرا که در خبرست بیان این، و نه آن دل مشغول است بمخلوقی و صعبت‌ترین آنست که این حدیث بر دل ایشان اندک نماید، و خوار فرا گیرند چنانک خدای تعالی میگوید وَتَحْسَبُونَهُ هَيِّنًا وَهُوَ عِنْدَ اللَّهِ عَظِيمٌ و ازین گوید واسطی رَحِمَهُ اللَّهُ که چون خداوند تعالی خواهد که بنده را خوار کند او را بصحبت احداث مبتلا کند.

فتح موصلی گوید با سه پیر صحبت کردم که ایشانرا از جمله ابدال دانستندی، همه گفتند بپرهیز از

صحبت کودکان.

و هرکه درین باب از حال فسق برگذرد و گوید که این بلای ارواح است و این زیان ندارد، آن همه هوس بود و نظیر شرکست و قرین کفر، مرید را حذر باید کرد از مجالست همه کودکان و از مخالطت با ایشان که اندکی از آن کلید خذلان است و پدید آمدن خواری و بخدای عَزَّوَجَلَّ پناه بریم از قضاء بد.

فصل: و از آفات مرید آنست که بنفس او درآید از حسد خَفِیّ بر برادران، و آن چنان بود که چون یکی را ببیند از برادران که حق تعالی او را بکرامات و کارهای بزرگ مخصوص گردانیده باشد درین طریقت و خویشتن را از آن محروم ببیند، حسد بدو درآید باید که بسنده کند بوجود حق تعالی و قِدَم او از مقتضی جود و نعم او و هرکه را بینی از مریدان که حق تعالی رتبت او بزرگ گردانیده است باید که تو غاشیّه او بر دوش گیری که سنت بزرگان آن راه برین بوده است.

فصل: بدانک از حق مریدان آن بود که چون در میان جمعی باشد ایثار اختیار کند بهمگی خود، گرسنگی خود کند و بسیران دهد و شاگردی کند هرکه را ببیند که اثر پیری برو ظاهر بوده و اگر چه او ازو داناتر بود و بدین نرسد مگر که بیزاری ستاند از حول و قوّت خویش و بدین فضل و منت حق تعالی تواند رسید.

فصل: اما آداب مرید اندر سماع، باختیار خویش، البته، اگر واردی برو درآید که او را بحرکت آرد و در وقت، آن نبود که خویشتن را نگاه دارد بمقدار غلبه وارد، او را در حرکت معذور دارد چون آن غلبه زائل شد واجب بود برو، نشستن و آرام گرفتن زیرا که حرکت کردن بخوش آمدن وجد، بی غلبه و ضرورتی درست نبود اگر چنانست که آنرا عادت کند بدان خوش آمدن وجد، حرکت میکند او را از حقائق هیچ چیز کشف نیفتد، غایت احوال او آن بود که دل او خوش گردد. و در جمله حرکت، نقصان حال بود مرید را و پیر را، الا باشارتی بود از مقتضی وقت یا غلبه که تمیز از وی برخیزد یا مریدی بود که شیخ او را اشارت کند بحرکت آن هنگام حرکت کند باشارت پیر باکی نبود چون پیر از آن جمله بود که او را حاکم بود بر امثال او اما چون درویشان او را اشارت کنند بمساعدت در حرکت، باید که مساعدت کند ایشانرا، بدان نگاه داشته بود پس اگر این مرید را در حالت، صدقی بود آن صدق حالت او، درویشانرا باز دارد از آنکه درو مساعدت خواهند.

اما فکندن خرّقه، حق مرید آن بود که آنچه از خویشتن جدا کرد باز سر آن نشود الا که شیخ او را فرماید که باز سر آن شو، وقت فراز ستاند بر نیت عاریت پس آن وقت بعد از مدتی آنرا بدرویشی دهد چنانکه دل آن پیر ازو نرنجد، چون در میان قومی افتد که عادت ایشان افکندن خرّقه بود و داند که ایشان باز سر آن شوند اگر در میان ایشان پیری نبود که واجب بود حشمت حرمت او نگاه داشتن و طریق آن مرید، آن بود که باز سر خرّقه نشود و نیکوتر آن بود که ایشانرا مساعدت کند پس بقوال بخشد چون ایشان باز سر آن شده باشند و اگر خرّقه نهند هم روا بود چون عادت قوم داند که ایشان باز سر خرّقه شوند که در سنت ایشان زشتست باز سر خرّقه شدن، نه مخالفت او ایشانرا بازمین همه موافقت پس باز سر ناشدن، مرید مسلّم نبود البته تقاضا کردن بقوال که صدق حال او خود قوال را بتکرار آرد یا دیگری را بر آن دارد که باز خواهد و هرکس که تبرک کند به مرید برو ستم کرده باشد که آن او را زیان دارد از کم قوتی او، واجب بر مرید آن بود که بتبرک جاه بگوید و آن کس که بدو تبرک نموده باشد تا ازین آفت رسته باشد.

فصل: و اگر مریدی مبتلا گردد، بجاهی یا معلومی یا صحبت کودکی یا میل بزنی و آنجا شیخی نبود که او را دلالت کند بر حیلتی که از آن خلاص یابد، اینجا که، مرید را روا بود که بسفر بیرون شود و از آن موضع تحویل کند تا آن جاه بر خویشتن بزبان آرد که هیچ چیز دل مرید را زیانگارتتر از حصول جاه نبود پیش از فرو مردن بشریت.

و از آداب مرید آن بود که علم او درین طریقت پیش از منازل او نبود زیرا که خبر دادن از منازل نه چنان بود که از مقصود خبر دهد هرکه غلبه دارد علم او بر منازل او، او صاحب علم بود نه صاحب سلوک.

فصل: و از آداب مرید آن بود که صدر نجوید و خویشتن را شاگرد و مرید نطلبد که مرید چون مرادگردد پیش از فرو مردن بشریت او و زایل شدن آفت ازو، او محجوب بود از حقیقت، و از اشارت و تعلیم او هیچکس را فایده نباشد.

فصل: و چون مرید خدمت درویشان کند خاطر درویشان، رسول ایشان بود بدو، بایدکی مرید مخالفت آنچه بر باطن او درآید از حکم خلوص در خدمت نکند و بذل و سع و طاقت بجای آرد.

فصل: و از حکم مرید آن بود که چون خدمت درویشان کند صبرکند بر جفای ایشان که با او کنند، و اعتقادکند که روح خویش را بذل کند در خدمت ایشان و ایشان او را بر آن شکر نکنند و او باز آن همه از تقصیر خویش عذر خواهد، و بر خویشتن از جنایت اقرارکند تا دل ایشان خوش باشد و اگرچه داند که او بری السّاحه است.

از استاد امام ابوبکر فورک رَحِمَهُ اللهُ شنیدم که گفت در مثل است که چون بر زخم کدینه صبر نتوانی کردن چرا بجای سندان باشی و درین معنی گفته‌اند:

شعر:

رَبِّمَا جِئْتَهُ لِأَسْلَفَةِ الْعُدِّ رَلْبَعْضِ الذُّنُوبِ قَبْلَ التَّجَنِّي

بدانک بناء این کار بر نگاهداشت آداب شریعت است و کشیده داشتن است، از حرام و شبهت و نگاهداشتن حواس از محظورات و شمردن انفاس با خدای تعالی از غفلات و مسامحت ناکردن خویشتن را در اوقات ضرورت بتصرف کردن در شبهت و اگر همه دانه کنجد بود فکیف در وقت اختیار و راحت.

مرید باید که دائم بر سر مجاهده بود در ترک شهوات که هرکه موافقت شهوت کند صفاء دل گم کند و زشت‌ترین خصلت مرید آن بود که باز سر شهوتی شود که آنرا گذاشته بود خدایرا عَزَّوَجَلَّ وَتَقَدَّسَ.

فصل: و واجب بود مرید را نگاهداشتن عهدی که با خدای تعالی کرده باشد که شکستن عهد در راه ارادت همچون رده بود از دین، اهل ظاهر را.

و مرید باید که بر هیچ چیز عهد نکند با خدای تعالی با اختیار خویش چندانک تواند زیرا که در لوازم شرع خود چندانمی مجاهدت هست که وسع او در آن نرسد. قَالَ اللهُ تَعَالَى فِي صِفَتِ قَوْمِي وَرَهْبَانِيَّةِ ابْتِدَاعُهَا مَآكِبَهَا عَلَيْهِمُ إِلَّا اتَّبِعَاءَ رِضْوَانِ اللهِ فَمَا رَعَوْهَا حَقَّ رِعَايَتِهَا.

فصل: از کار مرید آنست که کوتاه امل باشد که درویش در بند وقت بودن چون او را در مستقبل تدبیر بود یا بغیر از آن وقت که دروست، او را، املی بود ازو هیچ چیز نیاید.

فصل: از کار مرید آنست که با او هیچ معلوم باید که نباشد و اگرچه اندک بود خصوصاً که در میان درویشان باشد که ظلمت معلوم نور وقت را بنشانند.

فصل: از کار مرید بلکه از طریق سالکان این مذهب آنست که رفیق زنان قبول نکنند فکیف که جهدکنند تا رفیق ایشان بدیشان رسد که پیران برین جمله رفته‌اند و وصیت بدین کرده‌اند، هرکس که وصیت ایشان خرد دارد زود بود که در آن فضاحت شود.

فصل: و از کار مرید آنست که از ابناء دنیا دوری کند که صحبت با ابناء دنیا زهری قاتل است، آزموده، زیرا که ابناء دنیا ازو بهره نیابند و حال مرید از صحبت ایشان نقصان پذیرد قَالَ اللهُ تَعَالَى وَلَا تُطْعَمَنَّ أَغْفَلَنَا قَلْبُهُ عَنْ ذِكْرِنَا.

و طریق زهد آنست که مال از کیسه بدرکنند و بدان تقرب بخدای تعالی کنند و هرچه ایشانرا باز آن پیوند بود دون خدای تعالی تا بخدای عزوجلّ متحقق شوند، این است وصیت ما مریدانرا و از خدای تعالی ایشانرا توفیق خواهیم در اداء این آداب. وارجوکه بر ما وبال نباشد، و تمام املاء این رسالت، در اوائل سنه ثمان و ثلاثین و اربع مایه، و از خدای تعالی جلّ جلاله در خواهیم که این را بر ما حجّت و وبال نکند، که او بعفو موصوفست و بفضل معروف. وَصَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَكَلِّهِ الْحَمْدُ عَلَى مَا يَسَّرَ وَهُوَ حَسْبُنَا وَنِعْمَ الْوَكِيلُ.